

دانلود کتاب



غول مدفون

نویسنده : کاروئو ایشی گورو

غول مدفون

غول مدفون



کازوئو ایشی گورو

ترجمہ سہیل سَمی

این کتاب ترجمه‌ای است از:

The Buried Giant

Kazuo Ishiguro

Alfred A. Knopf, 2015

بخش اول

کازونو ایشیگورو

غول مدفون

ترجمه سهیل سَمی

چاپ دوم

فصل اول

هنوز از آن گذرهای پیچ در پیچ یا مرغزارهای ساکت و آرامی که بعدها مایه شهرت انگلستان شدند چندان نشانی نبود. در عوض، از هر سو، مایل‌ها مایل اراضی متروک بود و بایر؛ و این گوشه و آن گوشه، کوره‌راه‌هایی بر سینه تپه‌های پرفراز و نشیب، یا خلنگ‌زارهایی بی‌روح و غمبار. بیشتر جاده‌های به جا مانده از دوره رومی‌ها در آن زمان بریده، یا زیر توده‌های خس و خاشاک گم شده بود، و بسیاری از آن‌ها در کام پهنه‌های بیابان فرومی‌رفت. رودها و باتلاق‌ها در پس پرده‌های یخین مه پنهان می‌ماندند، بستری بسیار مناسب برای دیوهایی که هنوز بومی این سرزمین بودند. مردم آن حوالی، که خدا می‌داند از سر چه یأس و استیصالی به سکنا در آن نقاط آکنده از خون و غم تن می‌دادند، به حتم از آن موجودات وحشت داشتند، موجوداتی که صدای نفس نفس زدن‌هایشان مدت‌ها پیش از برآمدن پیکرهای زشت و کربه‌شان از دل مه به گوش می‌رسید. اما این هیولاها مایه بهت و حیرت نبودند. این موجودات از نظر مردمان آن روزگار بخشی از خطرهای روزمره زندگی بودند؛ نگرانی‌های اصلی چیزهای دیگری بودند. به دست آوردن قوت لایموت از دل زمین سخت؛ حفظ کردن ذخیره هیمه؛ جلوگیری از بیماری‌ای که ممکن

بود یک‌روزه دوازده خوک را تلف کند و صورت بچه‌ها را از کهیر سبز بپوشاند.

در هر حال، دیوها تا وقتی که کسی تحریکشان نمی‌کرد، خطر چندان شومی نبودند. مردم باید این واقعیت را می‌پذیرفتند که هرازگاه یکی از آن موجودات، شاید از پی مجادله و ستیزه‌ای مبهم و نامعلوم در میان خودشان، در اوج خشم و غیظ، به اشتباه سر از روستای آن‌ها درمی‌آورد و، بی‌توجه به فریادها و سلاح‌های آخته‌ای که هوا را می‌شکافتند، به گوشه و کنار هجوم می‌برد و هرکس را که به‌موقع از سر راهش کنار نمی‌رفت، مجروح می‌کرد. یا گاه و بی‌گاه، دیوی پیدا می‌شد و بچه‌ای را با خود به عمق مه می‌برد. مردمان آن روزگار مجبور بودند در برابر این توفش‌های دهشتناک فلسفه‌بافی کنند.

در یکی از مناطق این‌چینی، بر حاشیه باتلاقی بزرگ و وسیع، بر پاشنه تپه‌های ناهموار، زوجی پایه‌سن گذاشته زندگی می‌کردند، اکسل^۱ و بیتریس^۲. شاید این‌ها نام‌های دقیق یا کاملشان نبود، اما ما برای راحتی کار آن‌ها را چنین خواهیم خواند. من می‌گویم این زن و شوهر در انزوا زندگی می‌کردند، اما در آن روز و روزگار کمتر کسی بود که به مفهوم امروزی و قابل درک برای ما «در انزوا» زندگی کند. روستاییان برای گرم و مصون ماندن از خطرهای بیرون، در سرپناه‌ها زندگی می‌کردند، بسیاری از آن‌ها بر دامنه تپه‌ها نقب‌های عمیق حفر می‌کردند، فضاهایی که با راه‌های زیرزمینی و دالان‌های مسقف به هم وصل می‌شدند. زوج سالخورده‌ی ما در یکی از همین هزارتوهای وسیع - کلمه «ساختمان» برای وصف آن محل سکنا بیش از حد مطمئن بود - کم و بیش با شصت روستایی دیگر زندگی می‌کردند. از هزارتوی آن‌ها که خارج می‌شدید و بیست دقیقه تپه را دور می‌زدید، به سکونتگاه بعدی می‌رسید، و این یکی نیز به چشمتان شبیه آن دیگری می‌آمد. اما به

چشم خود سکنه هر سکونتگاهی ویژگی‌های خودش را داشت، جزئیاتی که مایه مباحثات یا شرمساری آن‌ها بود.

نمی‌خواهم این حس را القا کنم که بریتانیای آن روزها همین بود و بس؛ نمی‌خواهم بگویم در دوره‌ای که در دیگر نقاط جهان تمدن‌های باشکوه در اوج شکوفایی بودند، ما در این سرزمین هنوز از عصر آهن چندان فاصله نگرفته بودیم. اگر می‌توانستید آزادانه در طبیعت پرسه بزنید، ممکن بود به قصرهایی برسید که در درونشان نوای موسیقی جریان داشت، قصرهایی پُر از خوردنی‌های لذیذ، و استوار و باشکوه؛ یا صومعه‌هایی که ساکنانشان غرق فضل و دانش بودند. اما واقعیت همچنان به قوت خود باقی است. حتی در هوای خوش و آفتابی، سوار بر اسبی قدرتمند، ممکن بود روزها بتازید و باز هیچ قصر یا صومعه‌ای از افق سبز سر برنیآورد. اکثر اوقات به اجتماعات کوچکی برمی‌خوردید شبیه به همان که پیش‌تر توصیف کردم؛ و اگر از خوراک یا پوشاک هدایای خوبی به همراه نداشتید، یا تا بُن دندان مسلح نبودید، ممکن بود خوشامدگویی یا استقبالی در کار نباشد. متأسفم که از میهنمان در آن دوران چنین تصویری ارائه می‌دهم، اما واقعیت همین است.

برگردیم به سراغ اکسل و بیتریس. همان‌طور که گفتم، این زن و شوهر سالخورده در حاشیه آن هزارتو زندگی می‌کردند، جایی که سرپناه‌شان چندان از تندی‌های طبیعت محفوظ نبود، و از گرمای آتش حجره بزرگ، که اهالی شب‌ها برگردش جمع می‌شدند، بهره زیادی نداشت. شاید در گذشته نزدیک‌تر به آتش زندگی می‌کردند؛ زمانی که فرزندان‌شان نیز با آن‌ها زندگی می‌کردند. راستش، در ساعات تُهی پیش از سپیده، وقتی همسرش در کنارش غرق خواب بود، همین تصور به ذهن اکسل خزید و آن‌وقت احساس فقدان و

خسرانی وصف‌ناپذیر به قلبش نیشرزد و خواب از چشمانش ربود. شاید در آن صبح خاص اکسل به همین دلیل کاملاً از بسترش برخاست و بی‌سرو صدا از سرپناه بیرون رفت و به انتظار برآمدن نخستین نشانه‌های

روشنای روز بر نیمکت قدیمی و کج و تابیده کنار ورودی نشست. بهار بود، اما با وجود ردای بپتیس، که اکسل هنگام بیرون آمدن برداشته و دور خود پیچیده بود، هوا هنوز سوز داشت. اما او چنان غرق افکارش شده بود که وقتی سرما را احساس کرد، ستاره‌ها همه محو شده بودند و سرخی نور بر سطح افق پخش می‌شد، و از دل تاریک روشنا نخستین نغمه‌های پرندگان به گوش می‌رسید.

اکسل، پشیمان از این که آن همه مدت بیرون مانده بود، آهسته از جایش بلند شد. صحیح و سلامت بود، اما مدتی طول کشیده بود تا از آخرین تپی که به آن مبتلا شده بود رهایی یابد، و حال نمی‌خواست که تب دوباره به جانش بیفتد. نم و رطوبت را در پاهایش احساس می‌کرد، اما وقتی برگشت تا به داخل برود، تب دلش راضی بود: چون آن روز صبح توانسته بود چیزهایی را که مدت‌ها از ذهنش گریزان بودند، به خاطر آورد. مهم‌تر این که حال احساس می‌کرد لحظه‌ای که بایست تصمیمی حیاتی و مهم می‌گرفت نزدیک شده است - تصمیم‌گیری‌ای که مدتی طولانی به تعویق افتاده بود - و حال موجی از هیجان به درونش ریخته بود که مشتاقانه منتظر بود تا آن را در وجود همسرش نیز جاری کند.

در داخل، گذرهای هزارتو هنوز غرق ظلمات بود، و او به اجبار فاصله کوتاه بازگشت تا در حجره‌اش را کورمال کورمال طی کرد. بسیاری از «درگاه‌ها» در آن هزارتو فقط گذرگاه‌هایی سرپوشیده بودند، نشانی از آستانه حجره بعدی. باز بودن این هزارتوها باعث نمی‌شد که روستاییان از حریم شخصی خود بگذرند، فقط موجب می‌شد که اتاق‌ها از هرم گرمای توده بزرگ، یا کپه‌های کوچک آتش که در دالان‌ها می‌پیچید بهره ببرند و گرم شوند. اما چون اتاق اکسل و بپتیس از اولین توده آتش خیلی دور بود، چیزی شبیه به درهای امروزی داشت؛ چارچوبی بزرگ و چوبی که شاخه‌های کوچک و تاک و خار پنبه جابه‌جایش را پوشانده بود، و حین ورود به اتاق و

خروج از آن هر بار باید پس زده می‌شدند، اما در هر حال، جلوی سوز باد را می‌گرفتند. اکسل به نبود آن در رضاتر بود، اما آن در به تدریج برای بپتیس مایه مباحثات شده بود. اکسل بارها او را دیده بود که شاخه‌های خشکیده را از روی در پس می‌کشید و با شاخه‌های تازه‌ای که در طول روز جمع می‌کرد دوباره در را می‌پوشاند.

آن روز صبح اکسل آن مانع را فقط تا حدی باز کرد که بتواند از لای کام بازش رد شود، و احتیاط می‌کرد که تا حد امکان سرو صدا نکند. شعاع‌های نور صبحگاهی از درز و شکاف‌ها به اتاق می‌ریخت و تا حدی روشنش می‌کرد. اکسل در آن تاریک روشنا دستش را پیش چشمانش کم و بیش می‌دید، و همین طور پیکر بپتیس را بر بستر پوشیده از علف، بپتیس را که زیر رواندازهایش هنوز غرق خواب بود.

یک دم به این فکر افتاد که همسرش را از خواب بیدار کند. چون بخشی از قلبش به او می‌گفت که اگر در همان لحظه همسرش بیدار بود و با او حرف می‌زد، آخرین سد و مانع‌ها نیز میان او و عملی شدن تصمیمش در هم می‌شکست و فرومی‌ریخت. اما هنوز مدتی مانده بود تا آن اجتماع کوچک بیدار شوند و روال کار و فعالیت هرروزه آغاز شود، بنابراین، اکسل که هنوز ردای همسرش را تنگ دور خود پیچیده بود روی چارپایه کوچک کنج حجره نشست.

با خودش فکر کرد که آن روز صبح مه چقدر غلیظ خواهد شد، و با خود گفت که با چیده شدن دامن تاریکی، لابد مه از شکاف‌های دیوار داخل حجره را نیز خواهد لیسید. اما لحظه‌ای بعد افکارش از این مسائل پرت و بر چیزی دیگر معطوف شد، بر مسئله‌ای که مدتی بود دغدغه ذهنش شده بود. آیا آن‌ها همیشه همین‌طور زندگی کرده بودند، فقط خودشان دو نفر، در حاشیه جمع روستایشان؟ یا زمانی همه چیز طور دیگری بود؟ لحظاتی پیش، آن بیرون، پاره خاطراتی در یادش زنده شد: دمی کوتاه از گذشته‌ها، وقتی که

در دالان اصلی گام برمی داشت و بازویش دور بدن یکی از فرزنداناش حلقه شده بود. و کمی قوزکرده گام برمی داشت، نه مثل حالا به دلیل سالخورده گی، بلکه فقط به این دلیل که نمی خواست در آن روشنایی بی رمق که به تیرگی می زد، سرش به تیرچه های سقف دالان کوبیده شود. شاید فرزندش در همان لحظه داشت با او حرف می زد، حرفی بامزه، و هردوی آنها می خندیدند. اما حالا، مثل آن بیرون، هیچ چیز در ذهن و یادش ماندگار نمی شد. و هرچه بیشتر تمرکز می کرد، آن خاطرات پراکنده و گسسته در یادش محو و محوتر می شد. شاید این ها همه خیالات و اوهام پیرمردی خرفت بود. چه با که خداوند هرگز فرزندی به آنها نداده بود.

شاید از خود پرسید که این اکسل چرا به سراغ هم محلی هایش نمی رفت تا به کمک آنها گذشته ها را به خوبی به یاد بیاورد، اما این کار آن قدرها هم آسان نبود. چون این جمعیت کوچک از گذشته بسیار کم سخن می گفت؛ نه این که این موضوع از محرمانه باشد. منظورم این است که گذشته در دل مهی به سنگینی مه گسترده بر سر باتلاق ها محو و گم شده بود. اصلاً به ذهن این روستاییان خطور نمی کرد که به گذشته بیندیشند - حتی گذشته نزدیک. برای مثال، یک مورد از خاطرات گذشته، که مدتی خوره ذهن اکسل شده بود، این بود: او حتم داشت که در گذشته ای نه چندان دور، زنی با موهای بلند و سرخ در میان آنها بود - زنی که وجودش در میان آنها بسیار حیاتی بود. هروقت کسی زخمی یا بیمار می شد، بی درنگ کسی را پی همین زن موسرخ می فرستادند، زنی که دستش شفا بود. اما حال این زن غییش زده بود، و گویا به فکر هیچ کس خطور نمی کرد که چه بر سر او آمده، یا حتی کسی نبود که از غیاب او ابراز تأسف کند. یک روز صبح، حین شکستن توده های یخ اطراف، وقتی اکسل این موضوع را به سه روستایی دیگر گفت، از واکنش آنها فهمید که به راستی نمی دانند او در مورد چه کسی و چه چیزی حرف می زند. حتی یکی از آنها چند لحظه ای دست از کار کشید تا آن زن را به یاد بیاورد، اما

عاقبت به نشان نفی سر تکان داده و گفته بود: «حتماً مربوط به گذشته های خیلی دوره.»

یک شب که این مسئله را با همسرش در میان گذاشته بود، بیتریس هم به او گفته بود: «من هم چنین زنی رو به خاطر ندارم. شاید به خاطر نیازها ت چنین زنی رو در رؤیا دیدی، اکسل، اون هم در حالی که همسرت در کنار تونه و هنوز کمرش از پیری به اندازه کمر تو دوتا نشده.»

این اتفاق مربوط به پاییز سال گذشته بود، وقتی در ظلمات شب کنار هم دراز کشیده بودند و به صدای ضرب قطرات باران بر سر و روی سرپناهشان گوش می دادند.

اکسل گفته بود: «درسته که تو در طول این سال ها اصلاً پیرو شکسته نشده ای، شاهزاده خانم. اما اون زن خواب و خیال نبود، و اگر چند لحظه وقت بذاری و فکر کنی، حتماً خودت اون زن رو به یاد می آری. همین یک ماه پیش اومد جلوی در اتاق ما، زن مهربون از ما پرسید به چیزی نیاز نداریم که برای ما بیاره. حتماً به یاد می آری.»

«اما اصلاً اون چرا باید بخواد برای ما چیزی بیاره؟ قوم و خویش ما بود؟»
«گمون نکنم، شاهزاده خانم. فقط می خواست در حق ما محبت کنه. حتماً به یاد می آری. مدام می اومد دم در و از ما می پرسید گرسنه یا سردمون نشده.»

«اکسل، سؤال من اینه که اون چرا بایست بین این همه آدم به ما محبت می کرد؟»

«خود من هم اون موقع همین سؤال رو از خودم می پرسیدم، شاهزاده خانم. یادم هست که با خودم می گفتم این زنی که خودش رو وقف کمک کردن به بیمارها کرده، و با این حال، هردوی ما مثل بقیه اهالی سالم و سلامت هستیم. آیا قراره طاعونی از راه برسه و اون قراره از ما مراقبت کنه؟ اما معلومه که طاعونی در کار نبوده و اون فقط می خواسته به ما محبت کنه. حالا که حرفش

«دارم می‌گم اون زن رویای من نیست، شاهزاده‌خانم. تا یک ماه پیش همه اون رو می‌شناختن و ازش تعریف می‌کردن. چي باعث شده که همه، و همین‌طور خود تو، فراموش کنین که اصلاً چنین کسی وجود خارجی داشته؟»
حال که اکسل در آن صبح بهاری به یاد آن گفتگو افتاده بود، احساس می‌کرد می‌تواند بپذیرد که درباره آن زن موسرخ اشتباه کرده است. به هر حال، او مردی سالخورده بود و بعید نبود که هرازگاه ذهن و فکرش مغشوش و آشفته شود. و با این حال، این زن موسرخ فقط یکی از ماجراهای پی‌درپی و سردرگم‌کننده و عجیبی بود که آن اواخر برایش پیش آمده بود. و آسفا که در آن لحظه مثال‌های زیادی به خاطرش نمی‌آمد، اما موارد پیش آمده زیاد و متعدد بودند، در این مورد دیگر جای هیچ شک و شبهه‌ای وجود نداشت؛ برای مثال، ماجرای مارتا.

مارتا دختری نه یا ده‌ساله بود که همه او را به شجاعت و بی‌پروایی‌اش می‌شناختند. کل داستان‌های وحشتناکی که در مورد اتفاقات پیش‌آمده برای بچه‌های بازیگوش بر سر زبان‌ها بود، ذره‌ای از احساس ماجراجویی آن بچه کم نمی‌کرد. به این ترتیب، آن روز غروب، یک ساعت مانده به تاریکی شب، هنگام پیش خیزیدن توده مه و بلند شدن صدای زوزه‌گرگ‌ها بر دامنه تپه، وقتی خبر گم شدن مارتا زبان به زبان گشت، همه با نگرانی دست از کار کشیدند. تا مدتی همه در اطراف آن سرپناه هزارتو به‌فریاد نام او را صدا می‌زدند و وقتی روستاییان تک‌تک حجره‌های خواب، نقب‌های انبار آذوقه، حفره‌های زیر لنگه‌های خریا، و همه مخفیگاه‌هایی را که بچه‌ها ممکن بود از سر شیطنت به آن‌ها بخزند می‌گشتند، صدای پاهای اهالی در دالان‌ها می‌پیچید.

و بعد در حبص و بیص آن ترس و وحشت، دو چوپان که از نوبت شبانی‌شان بر تپه‌ها باز می‌گشتند، به تالار بزرگ آمدند و خودشان را کنار آتش گرم کردند. حین گرم شدن، یکی از آن‌ها گفت که روز قبل عقابی سرسفید را

پیش او آمد، خاطرات بیشتری داره یادم می‌آد. اون‌جا ایستاده بود و به ما می‌گفت اهمیتی به فحش‌های بچه‌ها ندیم. همین بود. و بعد دیگه ندیدیمش.»

«اکسل، این زن موسرخ نه تنها زاده خیالات توئه، بلکه خیلی هم احمق بوده که به بازیگوشی‌های چند تا بچه اهمیت می‌داده.»

«من هم اون موقع دقیقاً به همین فکر می‌کردم، شاهزاده‌خانم. بچه‌ها چه آسیبی ممکنه به ما بزنن، و اون‌ها فقط وقتی که هوا بیرون غم‌انگیز و ملالت‌باره، می‌خوان روزشون بگذره. من به اون گفتم که ما اصلاً بابت این ماجرا ناراحت نیستیم، اما در هر حال، قصد اون فقط لطف کردن بود. و بعد یادم هست که اون می‌گفت واقعاً حیفه که ما شب‌ها رو بدون شمع سر می‌کنیم.»

بیتریس گفته بود: «اگر این موجود به خاطر نداشتن شمع دلش به حال ما می‌سوخت، دست‌کم این نگرانی‌ش بجا بوده. این واقعاً توهین‌آمیزه، این که در شب‌های این چنینی یک شمع رو هم از ما دریغ کردن، و تازه دست‌های ما هم مثل دست‌های همه اون‌ها بی‌لرزش و قرصه. اما یک عده دیگه در حجره‌هاشون شمع دارن، در حالی که هر شب از شراب سبب هیچ هوش و حواسی براشون باقی نمی‌مونه، و بچه‌هاشون مدام این طرف و اون طرف بدوبدو می‌کنن. با این حال، شمع ما رو ازمون گرفتن و حالا حتی طرح بدن تو رو هم درست نمی‌بینم، اکسل، با این که صاف جلوی روی منی.»

«هیچ بی‌احترامی‌ای در کار نیست، شاهزاده‌خانم. اوضاع همین طوری پیش رفته و کل قضیه همینه.»

«خوب، این که شمع ما رو ازمون گرفتن فقط از نظر زن رویای تو عجیب نیست. نمی‌دونم دیروز بود یا پربروز که کنار رودخونه بودم و از کنار زن‌هایی رد شدم که حتم داشتن من در صدارس اون‌ها نیستم، و گفتن این مایه رسواییه که یه زن و شوهر شق و رق مثل ما باید هر شب توی ظلمات بشینن. پس فقط زن رویاهای تو نیست که این طوری فکر می‌کنه.»

دیده بودند که بر فراز سرشان چرخیده بود، یک، دو، و بعد سه بار. چوپان گفت که هیچ اشتباهی در کار نبود، آن پرنده واقعاً عقاب سرفسید بود. این خبر خیلی زود در سرتاسر هزارتو پیچید و کمی بعد جمعیتی گرد آتش جمع شدند تا به حکایت چوپانان گوش بدهند. حتی اکسل هم سراسیمه به آن‌ها ملحق شد، چون ظاهر شدن عقاب سرفسید در قلمروی آن‌ها واقعاً خبر مهمی بود. از جمله قدرت‌هایی که گویا عقاب‌های سرفسید داشتند، یکی هم توانایی هراساندن و رماندن گرگ‌ها بود، و می‌گفتند در یکی از مناطق همجوار همه گرگ‌ها به دلیل حضور همین عقاب‌ها غیبتشان زده بود.

ابتدا همه با شورو اشتیاق از دو چوپان سؤال می‌کردند و آن دو مجبور می‌شدند دوباره و چندباره داستان‌شان را تکرار کنند. و بعد به تدریج شک و تردید به جان شنونده‌ها افتاد. کسی گفت که بارها و بارها چنین ادعاهایی مطرح شده، و هر بار ثابت شده که این حکایت‌ها هیچ پایه و اساسی ندارند. کسی دیگر گفت که همان دو چوپان بهار گذشته داستان مشابهی تعریف کرده بودند، و با این حال، هیچ رؤیت دیگری گزارش نشده بود. دو چوپان با خشم این ادعا را که پیش‌تر چنین ماجرای تعریف کرده باشند رد کردند، و چند لحظه بعد آن جماعت به دو گروه تقسیم شدند، آن‌ها که از چوپان‌ها جانبداری می‌کردند و آن‌ها که ادعا می‌کردند ماجرای مشابهی را در سال گذشته به خاطر داشتند.

وقتی مرافعه داغ‌تر شد، اکسل احساس کرد که آن حس عذاب‌آور که به او نهیب می‌زد چیزی درست نیست دوباره به جان‌ش چنگ می‌زند، و از آن جمع که فریاد می‌زدند و همدیگر را هل می‌دادند، دور شد و بیرون رفت و به آسمانی که به تدریج تیره می‌شد و مهی که زمین را می‌پسید و پیش می‌آمد چشم دوخت. و بعد از مدتی، پاره‌خاطراتی در ذهنش در کنار هم چیده شدند، خاطرات مارتای گمشده، خاطره احساس خطر، و این‌که چطور پیش‌تر همه به دنبال او گشته بودند. اما از همان لحظه همه آن خاطرات

داشتند در ذهنش درهم‌ریخته و مغشوش می‌شدند، درست همان‌طور که رؤیا در ثانیه‌های پس از بیداری از ذهن انسان محو و گم می‌شود، و اکسل با تلاشی فوق‌العاده شاق و شدید برای متمرکز کردن افکارش به یاد و خاطره مارتا کوچولو چنگ زد، و پشت سرش آن جماعت هنوز با صدای بلند در مورد آن عقاب سرفسید بحث و جدل می‌کردند. بعد همان‌طور که آن بیرون در جایش ایستاده بود، صدای دختری را شنید که برای دل خودش آواز می‌خواند و آن‌وقت مارتا را دید که از کام مه بیرون آمد و پیش روی او ظاهر شد.

مارتا جست و خیزکنان به سمت او آمد، و اکسل به او گفت: «تو خیلی عجیبی، بچه. از تاریکی نمی‌ترسی؟ از گرگ‌ها یا دیوها؟»

مارتا با لبخند جواب داد: «البته که از اون‌ها می‌ترسم، آقا. اما بلدم چطور خودم رو از اون‌ها پنهان کنم. امیدوارم پدر و مادرم دنبال من نگشته باشن. این هفته مدام خودم رو پنهان کردم.»

«دنبالت نگشتن؟ معلومه که گشتن. اصلاً کل مردم روستا دنبالت می‌گشتن. به صدای همهمه و قیل و قال اون داخل گوش کن. همهمه به خاطر توئه، بچه.»

مارتا خندید و گفت: «اوه، دست بردارین، آقا! مطمئنم که دلشون برام تنگ نشده. و صدای همه‌شون رو می‌شنوم، به خاطر من داد و بیداد نمی‌کنن.»

دخترک که این حرف را زد، اکسل با خودش گفت که البته حق با اوست: صداهای آن داخل در مورد او بحث نمی‌کردند، بلکه به کل در مورد چیزی دیگر حرف می‌زدند. اکسل کمی به سمت ورودی سرپناه خم شد تا صداهای بهتر بشنود، و بر اساس جملاتی که هرازگاه در میان قیل و قال‌ها به گوشش می‌رسید، کل ماجرا را دوباره به خاطر آورد، در مورد چوپان‌ها و عقاب سرفسید؛ داشت با خودش فکر می‌کرد که آیا باید در این مورد چیزی به مارتا بگوید یا نه که دخترک ناگهان از کنار او رد شد و داخل رفت.

اکسل با این تصور که دیدن دخترک خاطر همه را جمع و شاد خواهد کرد، پی دخترک رفت. و راستش، به ذهنش رسیده بود که اگر با او وارد تالار شود، بخشی از اعتبار سالم بازگشتن مارتا را به پای او خواهند نوشت. اما وارد تالار بزرگ که شدند، روستاییان هنوز بر سر آن چوپان‌ها چنان غرق بحث و جدل بودند که فقط معدودی از آن‌ها به سمت اکسل و مارتا سر برگردانند. مادر مارتا که از آن جمع فاصله گرفته بود به مارتا گفت: «پس این جا هستی! دیگه این طوری این اطراف پرسه زن! چند بار باید این مسئله رو بهت بگم؟» و بعد دوباره سراپا مسحور بحث داغی شد که برگرد آتش جریان داشت. بعد مارتا نیشخند معناداری به اکسل زد، پنداری می‌خواست بگوید: «دیدنی چی می‌گفتم؟» و در جستجوی همقطارانش، در قعر سایه‌ها گم شد.

اتاقشان خیلی روشن‌تر شده بود. حجره آن‌ها که در حاشیه هزارتو قرار گرفته بود، پنجره‌ای کوچک رو به محیط بیرون داشت، البته پنجره چنان بالا بود که بدون رفتن روی چهارپایه نمی‌شد از آن به بیرون خیره شد. در آن لحظه پنجره از یک لایه پارچه پوشیده شده بود، اما شعاعی از نور خورشید صبحگاهی از گوشه‌ای از آن به اتاق راه یافته، و ستونی باریک از نور بر فراز جایی که بیشترین خوابیده بود انداخته بود. اکسل در شعاع آن نور چیزی شبیه به یک حشره دید که بر فراز سر همسرش معلق بود. بعد ناگهان متوجه شد که آن حشره عنکبوت است، آویزان از تارهای عمودی و نامرئی، و عنکبوت درست در مقابل نگاه خیره اکسل فرود نرم و یکدست عمودی‌اش را آغاز کرد. اکسل بی سرو صدا از جایش بلند شد، از عرض اتاق کوچک گذشت و دستش فضای اتاق را شکافت و بالای سر همسر خفته‌اش بی حرکت ماند، و عنکبوت مستقیم بر کف دستش فرود آمد. بعد اکسل لحظه‌ای آن‌جا ایستاد و به همسرش چشم دوخت. صورتش در حالت خواب چنان آرامشی داشت که حال وقتی همسرش بیدار بود به ندرت نشانی از آن بر چهره‌اش می‌دید، و از خوشحالی‌ای که با دیدن آن چهره ناگهان وجودش

را سرشار کرد، غافلگیر شد. بعد فهمید که تصمیمش را گرفته، و دوباره خواست او را بیدار کند تا خبر را به همسرش بدهد. اما متوجه شد که چنین کاری خودخواهانه است و از این گذشته، چطور می‌توانست از واکنش او مطمئن باشد؟ عاقبت بی سرو صدا برگشت و نشست روی چهارپایه‌اش، و حین نشستن به یاد آن عنکبوت افتاد و آهسته دستش را باز کرد.

چند لحظه قبل، آن بیرون روی نیمکت، در انتظار بردمیدن نخستین شعاع نور، سعی کرده بود به یاد بیاورد که خودش و بیشترین چطور اولین بار در مورد آن سفر با هم صحبت کرده بودند. آن بیرون حس کرد که یکی از گفتگوهای شبانه‌شان را در همان حجره به یاد آورده، اما حال که آن عنکبوت را حین راه رفتن بر لبه دستش و بعد تا به کف حجره می‌دید، مطمئن شد که اولین بار هنگامی به آن موضوع اشاره کرده که غریبه‌ای ژنده‌پوش از روستایشان می‌گذشت.

صبحی خاکستری بود - نوامبر گذشته؟ - و اکسل در کنار رودخانه، در امتداد کوره‌راهی پوشیده از چتر شاخه‌های درختان بید قدم می‌زد. از مزارع شتابان به سرپناه برمی‌گشت، شاید برای برداشتن ابزار کار یا گرفتن دستورات لازم از سرکارگرش. در هر حال، ناگهان با شنیدن صداهایی از پس بوته‌های سمت راست مسیرش از حرکت بازایستاد. پیش از هر چیز به فکر دیوها افتاد، و خیلی سریع در اطرافش پی تکه سنگ یا چوب‌دست گشت. بعد صداها را شناخت - صدای زن‌ها - اصواتی آستن خشم و هیجان، اما نهی از ترس و وحشت مرتعش در فریادها به هنگام حمله آن موجودات. با این احوال، قاطع و مصمم، راهش را از میان بوته‌های سرو کوهی ادامه داد و از محوطه‌ای باز سر درآورد، و در آن‌جا پنج زن را دید که تنگ دلِ همدیگر ایستاده بودند - نه چندان جوان بودند، نه هنوز یائسه. پشتشان به او بود و با دیدن چیزی در همان حوالی فریاد می‌زدند. تازه وقتی خیلی به آن‌ها نزدیک شد، یکی از زن‌ها او را دید و ناگهان جا خورد، و بعد دیگران هم به سمت او برگشتند و با گستاخی براندازش کردند.

یکی از آن‌ها گفت: «خوب، خوب، شاید شانس باشه یا چیزی بیشتر از شانس، اما به هر حال، شوهرش این جاست، و شاید بتونه کاری کنه که عقل اون بیاد سر جاش.»

زنی که پیش از دیگران متوجه او شده بود گفت: «ما به همسرت گفتیم نرو، اما اون گوش نداد. اصرار می‌کنه که به اون غریبه غذا بده، در حالی که اون زن احتمالاً به عفریته، یا به جن با ظاهر مبدل.»

«همسرم در خطر؟ خانم‌ها، لطفاً بگین منظورتون چیه.»

یکی از زن‌ها گفت: «به زن عجیب و غریب از صبح تا حالا این اطراف پرسه می‌زنه. موهاش تا کمرش می‌رسه و به رد از جل پاره‌های سیاه تنش کرده. ادعا می‌کنه که ساکسونه، اما لباسش شبیه هیچ کدوم از ساکسون‌هایی که ما تا به حال دیدیم نیست. کنار رودخونه، وقتی داشتیم لباس هامون رو می‌شستیم، می‌خواست دولادولا دنبالمون بیاد، اما ما به موقع دیدیمش و دنبالش کردیم و فراریش دادیم. اما هی برمی‌گشت، مثل کسایی رفتار می‌کرد که انگار قلبشون بابت چیزی شکسته، گاهی هم از ما غذا می‌خواست. به گمان ما، آقا، اون تمام این مدت داشت مستقیم همسر شما رو سحر و جادو می‌کرد، چون امروز صبح دوبار مجبور شدیم بازوهای بیتریس رو بگیریم و نذاریم جلوتر بره، برای این‌که خیلی مشتاق بود بره به طرف اون شیطان. و حالا اون خودش رو از چنگ همه ما خلاص کرده و رفته سمت اون خاربن قدیمی، جایی که اون اهریمن هنوز هم به انتظارش نشسته. تا اون‌جا که می‌تونستیم، نداشتیم بره، آقا، اما حتماً قدرت اون اهریمن رفته توی وجودش، چون همسر شما زن ریزنقش و سالخورده‌ایه، اما زورش خیلی زیاد و غیرطبیعی شده بود.»

«خاربن قدیمی...»

«همین یک لحظه پیش راه افتاد، آقا. اما اون موجود حتماً به عفریته، و اگر شما می‌خوای بری دنبالش، مراقب باش که سکندری نخوری یا اون خار پنبه سمی توی دست و پاهات فرو نره، چون زخمش هرگز خوب نمی‌شه.»

اکسل در برابر آن زنان به زحمت جلوی فوران خشمش را گرفت، و مؤدبانه گفت: «خیلی ممنونم، خانم‌ها. می‌رم بینم همسرم چه خیالی داره. ببخشین.»

برای روستاییان ما، «خاربن قدیمی» مکانی محلی و خوش منظره بود، مثل درخت واقعی ولیک که پنداری صاف از دل صخره‌ای بر لبه سنگ‌پوزِ حوالی سرپناه بیرون زده بود. روزهای آفتابی، اگر باد شدید نبود، آن نقطه برای گذران وقت تفرجگاه زیبایی بود. آن‌جا چشم‌انداز خوبی داشت، مُشرف به زمینی شیب‌دار که به دل آب فرو می‌رفت، و انحناى رود و باتلاق‌های فراسویش. یکشنبه‌ها بچه‌ها معمولاً در اطراف ریشه‌های پرگره و خشن بازی می‌کردند، و گاهی دل به دریا می‌زدند و از لبه سنگ‌پوز به پایین می‌پریدند، سنگ‌پوزی که البته شبی ملایم داشت و بچه‌ها را مجروح نمی‌کرد، و بچه‌ها فقط مثل بشکه بر سطحش قِل می‌خوردند و از شیب پوشیده از علف پایین می‌رفتند. اما در چنین صبح‌هایی، وقتی بزرگ‌ترها و بچه‌ها همه مشغول کار و وظایفشان بودند، آن نقطه کاملاً متروک و خالی می‌ماند، و به همین دلیل، وقتی اکسل در دل مه از آن شیب گذشت و دید که آن دو زن تنها هستند و کس دیگری در اطرافشان نیست، هیچ تعجب نکرد، دو زن که پیکرهاشان در پیش‌زمینه آسمان سپید کم و بیش مثل دو سایه‌نمای تیره بود. صد البته آن غریبه که به صخره تکیه داده بود، لباس عجیب و غریبی پوشیده بود. دست‌کم، از دور ردایش انگار از چندین و چند تکه پارچه تشکیل شده بود که به هم دوخته شده بودند، و حال دنباله‌اش را باد تکان‌تکان می‌داد، و صاحبش شبیه پرنده‌ای بزرگ شده بود که پنداری می‌خواست پر بکشد و برود. بیتریس، که هنوز سرپا بود و سرش به طرف همراهش خم شده بود، در کنار او به نظر سُست و آسیب‌پذیر بود. مشتاقانه با هم حرف می‌زدند، اما وقتی اکسل را دیدند که به آن‌ها نزدیک می‌شد، سکوت کردند و به او خیره شدند. بعد بیتریس به حاشیه سنگ‌پوز آمد و با صدای بلند گفت:

«همون جا بایست، شوهرم، جلوتر نیا! خودم می‌آم پیشیت. اما حالا که این خانم بینوا تونسته به استراحتی به پاهاش بده و یک کم از نون دیروز رو بخوره، از این تکه سنگ نیا بالا و آرامشش رو به هم نزن.»

اکسل همان‌طور که به او گفته شده بود سر جایش منتظر ماند و کمی بعد همسرش را دید که از مسیر طولانی دور سنگ‌پوز به سمت او می‌آید. همسرش مستقیم به طرف او آمد و از بیم آن‌که مبادا باد صدایش را به گوش آن غریبه برساند، آهسته و آرام گفت:

«اون زن‌های احمق تو رو فرستاده‌ن دنبال من، شوهرم؟ وقتی به سن و سال اون‌ها بودم، شک ندارم که پیرزن‌ها بودن که تمام وجودشون پر از ترس و عقاید احمقانه بود، و فکر می‌کردن همه سنگ‌ها نفرین شده‌ن و همه گریه‌های ولگرد هم ارواح خبیثن. اما حالا که خودم پیر شدم، می‌بینم این جوون‌ها هستن که تمام ذهنشون پر از افکار و عقاید عجیب شده، انگار اصلاً وعده پروردگار رو نشنیدن که گفته همیشه پا به پا در کنار ماست. به اون غریبه بینوا نگاه کن، خودت نگاهش کن، خسته و تنهاست، و چهار روزه که در جنگل و بیابون سرگردونه، و روستا پشت روستا مردم بهش دستور دادن که موندگار نشه و به راهش ادامه بده، و تازه اون در سرزمین مسیحی‌ها در سفر بوده، اما با اون مثل موجودی اهریمنی یا خوره‌ای برخورد کردن، هرچند روی پوستش هیچ نشونی از خوره نیست. حالا، شوهر عزیزم، امیدوارم به این قصد نیومده باشی این‌جا که به من بگی نباید به این زن بینوا یک کم تسلای خاطر بدم، یا از این چند لقمه غذای ناچیزی که همراهم تعارفش کنم.»

«من چنین چیزی به تو نمی‌گم، شاهزاده‌خانم، چون خودم دارم می‌بینم که حرفت درسته. حتی قبل از این‌که پیام این‌جا، داشتم فکر می‌کردم چه شرم‌آورده که دیگه نمی‌تونیم با مهربونی پذیرای غریبه‌ای باشیم.»

«پس برو سراغ کارت، شوهرم، چون حتم دارم دوباره گلایه می‌کنن که

موقع کار کردن خیلی کُندی و تا بیای به خودت بجنبی دوباره بچه‌ها رو می‌فرستن تا برای ما دست بگیرن.»

«تا حالا هیچ‌کس نگفته که من در کار گُندم، شاهزاده‌خانم. کجا چنین حرفی شنیدی؟ من هیچ‌وقت چنین گلایه‌ای نشنیده‌م و می‌تونم به اندازه کسی که بیست سال از من جوون‌تره کار کنم.»

«شوخی می‌کنم، شوهرم. کاملاً درسته، هیچ‌کس در مورد کار کردن تو گلایه‌ای نداشته.»

«اگر بعضی از بچه‌ها ما رو مسخره می‌کنن، کارشون ربطی به کُند یا تُند بودن کار من نداره، دلیل اصلی‌ش حماقت یا به احتمال بیشتر مستی پدر و مادرهاییه که رفتار درست یا احترام گذاشتن رو به بچه‌هاشون یاد نمی‌دن.»

«آروم باش، شوهرم. گفتم که داشتم شوخی می‌کردم و دیگه این کار رو نمی‌کنم. اون غریبه داشت چیزی برام تعریف می‌کرد که به نظرم خیلی جالب بود و ممکنه برای تو هم خیلی جالب باشه. اما اول باید داستانش رو تموم کنه، پس دوباره ازت می‌خوام که عجله کنی و برگردی سراغ کارت و بذاری من حرف‌های اون رو بشنوم و تا اون‌جا که می‌تونم بهش آرامش بدم.»

«اگر چند لحظه پیش باهات تند حرف زدم متأسفم، شاهزاده‌خانم.»

اما بیشترین دیگه برگشته بود و داشت از همان مسیر به سمت آن خارین و پیکرپنهان در ردا برمی‌گشت، ردایی که باد دنباله‌اش را بلند کرده بود.

کمی بعد، اکسل که کارش را تمام کرده بود، به مزارع برمی‌گشت، و با این‌که ممکن بود صبر همکارانش لبریز شود، مسیرش را عوض کرد تا گذرش دوباره به همان خارین قدیمی بیفتد. چون با آن‌که او هم مثل همسرش از بدبینی و ظن زن‌ها خوشش نمی‌آمد، نتوانسته بود این فکر را از سرش بیرون کند که آن غریبه، در هر حال، ممکن است خطرناک باشد، و از وقتی که بیشترین را با او تنها گذاشته بود معذب بود. بعد پیکر همسرش را دید که تنها در مقابل آن تکه صخره بر آن سنگ‌پوز ایستاده و به آسمان خیره شده. و

خیالش راحت شد. همسرش غرق فکر بود، و تا وقتی که اکسل او را صدا نزد، متوجه او نشد. وقتی همسرش را دید که با حرکاتی آهسته‌تر از همیشه از آن شیب پایین می‌آید، برای چندمین بار در آن مدت به ذهنش رسید که آن اواخر چیزی در نحوه راه رفتنش تغییر کرده. نمی‌شد گفت که می‌لنگید، اما پنداری در بخشی از بدنش دردی را پنهان می‌کرد. وقتی همسرش به او نزدیک شد و اکسل از او پرسید که بر سر آن مصاحب عجیبش چه آمده، بیتریس فقط گفت: «رفت به راه خودش.»

«حتماً به خاطر لطفی که بهش کردی، قدردان توئه، شاهزاده‌خانم. خیلی باهاش حرف زدی؟»

«زدم، و اون هم خیلی گفتنی داشت.»

«گمونم اون غریبه چیزی بهت گفته که ناراحت کرده، شاهزاده‌خانم. شاید حق با اون زن‌ها بود و باید از اون زن دوری می‌کردی.»

«اون من رو ناراحت نکرد، اکسل. فقط من رو به فکر انداخته.»

«حسن و حال غریبی داری. مطمئنی که قبل از این‌که غیبت بزنی، سحر و جادوت نکرده؟»

«برو به سمت خاربین، شوهرم، اون وقت اون زن رو که تازه راه افتاده، توی مسیر می‌بینی. امیدوار بود که مردم اون طرف تپه خیرتر باشن.»

«خوب، پس تو رو به حال خودت می‌ذارم، شاهزاده‌خانم، چون معلومه که آسیبی ندیدی. خداوند برای مهربونی‌ت از تو راضیه.»

اما این بار پنداری همسرش به رفتن او راغب نبود. بیتریس بازوی همسرش را گرفت، انگار می‌خواست یک لحظه تعادلش را حفظ کند، بعد سرش را روی سینه او گذاشت. دست اکسل پنداری بدون اختیار و اراده خودش بالا آمد و موهای همسرش را که به دست باد آشفته شده بود نوازش کرد، و وقتی به صورت بیتریس نگاه کرد، با تعجب دید که چشمان او هنوز گشاده و کاملاً خیره مانده‌اند.

اکسل گفت: «واقعاً حس و حالت عجیب شده. اون غریبه بهت چی گفت؟»
بیتریس در آن لحظه هم سر از سینه همسرش برنداشت. بعد قامت راست کرد و از او جدا شد. «حالا که به مسئله فکر می‌کنم، اکسل، می‌بینم که حرفی که همیشه می‌زنی پربراه هم نیست. عجیبه که دنیا چطور همه آدم‌ها و چیزهای دیروز و روز قبل از دیروز رو فراموش می‌کنه. مثل یه بیماری که همه ما مبتلاش شدیم.»

«همون چیزی که می‌گفتم، شاهزاده‌خانم. اون زن موسرخ رو...»

«اون زن موسرخ رو فراموش کن، اکسل. چیز دیگه‌ای هست که به یاد نمی‌آرم.» بیتریس حین بیان این جمله به دوردست‌های فرورفته در کام مه خیره شده بود، اما بعد مستقیم به او چشم دوخت و اکسل به‌وضوح دید که چشمان همسرش لبریز از غم و حسرت است. و همان لحظه بود - اکسل در این مورد مطمئن بود - که بیتریس به او گفت: «می‌دونم، اکسل، خیلی وقته که دلت رو یکدله کردی تا ساز مخالف بزنی. اما حالا وقته که دوباره به مسئله فکر کنی. سفری هست که باید در پیش بگیریم، و دیگه جای درنگ نیست.»

«سفر، شاهزاده‌خانم؟ چه سفری؟»

«سفر به روستای پسر مون. خیلی دور نیست، شوهرم، هر دو این رو می‌دونیم. حتی با همین قدم‌های کند و آهسته‌مون هم فقط چند روز پیاده‌روی داریم، اون طرف دشت بزرگ، کمی به سمت شرق. و بهار هم به‌زودی از راه می‌رسه.»
«البته ما می‌تونیم راهی چنین سفری بشیم، شاهزاده‌خانم. اون غریبه چیزی گفت که تو رو دوباره به این فکر انداخت؟»

«خیلی وقته که به این مسئله فکر می‌کنم، اکسل، البته حرفی که اون زن بینوا زد باعث شد به این فکر بيفتم که دیگه درنگ جایز نیست. پسر مون در روستای خودش منتظر ماست. تا کی باید اون رو منتظر بذاریم؟»

«وقتی بهار از راه برسه، شاهزاده‌خانم، حتماً به این سفر فکر می‌کنیم. اما چرا می‌گی که من همیشه مخالف این سفر بودم؟»

نمی‌کردند. اما باز هم بایست به چهارپایا رسیدگی می‌کردند و با وجود آن‌همه وظیفه دیگر که بایست انجام می‌شد، کشیش روستا پذیرفته بود که نمی‌توان انجام هر وظیفه‌ای را که کاریدی قلمداد می‌شد، قدغن اعلام کرد. به همین دلیل بود که در آن یکشنبه خاص، از پی صبحی که اکسل به تعمیر چکمه‌ها سپری کرده و بعد به زیر نور خورشید بهاری رفته بود، با چشم‌اندازی روبه‌رو شد که در آن همسایه‌ها در محوطه مقابل سرپناهشان پراکنده شده بودند، عده‌ای بر تکه‌های علف و عده‌ای دیگر روی چهارپایه‌ها یا کنده‌های بزرگ نشسته بودند به حرف زدن و خندیدن و کار کردن. بچه‌ها در گوشه و کنار بازی می‌کردند و گروهی دیگر گرد دو مرد که روی علف‌ها برای گاری چرخ می‌ساختند جمع شده بودند. این اولین یکشنبه سال بود که هوا برای این‌گونه فعالیت‌ها در محیط باز مناسب، و فضا آستن حال و هوای جشن و سرور بود. با این‌همه، وقتی اکسل در مقابل ورودی سرپناه ایستاد و به فراز سر روستاییان، آن‌جا که زمین به سوی باتلاق‌ها شیب پیدا می‌کرد، خیره شد، دید که مه دوباره بلند می‌شود، و با خود گفت که بعد از ظهر همان روز همگی یک بار دیگر در شولای خاکستری‌رنگِ نیم‌باران غرق خواهند شد. همان‌جا ایستاده بود که ناگهان متوجه غوغا و جنجالی شد که کنار حصار مرتع به راه افتاده بود. ابتدا آن جنجال چندان توجهش را جلب نکرد، اما بعد نسیم چیزی به گوشش رساند و ناگهان به خودش آمد. با این‌که با گذر سالیان دیدش به نحوی آزردهنده ضعیف شده بود، قدرت شنوایی‌اش هنوز کاملاً بی‌عیب و نقص باقی مانده بود، و بعد در ملغمه فریادهای برآمده از دل آن جمع در کنار حصار، صدای بیش‌تریس را که از ناراحتی اوج گرفته بود شنید.

دیگران هم دست از کار کشیده و برگشته و خیره مانده بودند. اکسل سراسیمه خودش را به میان آن‌ها رساند و در راه به زحمت و با فاصله‌ای اندک از برخوردش با بچه‌های پراکنده در محیط و اشیای بیش‌پا حذر کرد. اما پیش از آن‌که به آن جمع کوچک و درهم فشرده برسد، جمع ناگهان پراکنده

«الآن تمام حرف‌هایی رو که در این مورد زدیم به خاطر ندارم، اکسل. فقط می‌دونم که تو ته دلت همیشه مخالف بودی، حتی با اشتیاق من به سفر.»
«خوب، شاهزاده‌خانم، بذار وقتی دیگه کاری نداریم و همسایه‌ها بهمون نگن‌گندیم، در موردش حرف بزیم. الآن بذار برم. خیلی زود مفصل در موردش حرف می‌زنیم.»

اما در روزهای آتی، با این‌که اشاره‌هایی به ماجرای سفر کردند، هرگز درست و مفصل در موردش صحبت نکردند. چون هر بار که سر حرف در این مورد باز می‌شد، هردو معذب می‌شدند، و مدتی بعد، مثل همه زن و شوهرهایی که سالیان سال شریک زندگی همدیگر بوده‌اند، بی‌هیچ کلام و سخنی به این تفاهم رسیدند که تا حد امکان در باب این موضوع سخن نگویند. می‌گویم «تا حد امکان»، چون هرازگاه نیازی — یا شاید بتوان گفت وسواسی — بر یکی از آن‌ها غالب می‌شد و بی‌اختیار دوباره در این مورد حرف می‌زدند. اما در آن شرایط هر بحثی که میانشان درمی‌گرفت، همیشه به سرعت به طفره‌روی یا بدخلقی ختم می‌شد. آن دفعه‌ای هم که اکسل رُک و راست از همسرش پرسید که آن زن غریبه آن روز در کنار خاربن به او چه گفته، چهره بیش‌تریس در هم رفت و یک آن بغض کرد. از آن پس اکسل مراقب بود که دیگر هیچ اشاره‌ای به ماجرای آن غریبه نکند.

بعد از مدتی اکسل دیگر به خاطر نمی‌آورد که حرف آن سفر چگونه آغاز شده بود، یا ماجرای آن زمان برایشان چه معنایی داشت. اما آن روز صبح، وقتی در ساعت زمهریر پیش از سپیده آن بیرون نشسته بود، حافظه‌اش دست‌کم تا حدی به کار افتاد و خیلی چیزها را به یاد آورد: آن زن موسرخ؛ مارتا؛ آن غریبه با لته‌پاره‌های تیره‌رنگ؛ و یاد و خاطرات دیگری که نیازی نیست در این‌جا مطرح‌شان کنیم. اکسل به وضوح به یاد آورد که چند یکشنبه پیش، وقتی شمع بیش‌تریس را از او گرفته بودند چه اتفاقی افتاده بود.
این روستاییان یکشنبه‌ها کار نمی‌کردند، دست‌کم در مزرعه کار

خواهش، و آن روز صبح، وقتی اکسل بیرون از سرپناه به انتظار دمیدن سپیده بود، اولین چیزی که به خاطر آورده بود، حالت چهره بیتریس در همان لحظه بود. آن ماجرا دست بالا همان سه هفته پیش رخ داده بود، پس او چگونه فراموشش کرده بود؟ چگونه از آن زمان تا به آن روز دیگر به آن اتفاق فکر نکرده بود؟

اکسل دستش را دراز کرده بود، اما نتوانسته بود شمع را از همسرش بگیرد. ازدحام روستاییان باعث شده بود که دستش از شمع کوتاه بماند. و او با صدای بلند و تا حدی با قاطعیت گفته بود: «نگران نباش، شاهزاده خانم. اصلاً نگران نباش.» حتی در همان لحظه‌ای که این کلمات را به زبان می‌آورد، از پوچ بودنشان آگاه بود، به همین دلیل وقتی جمعیت سکوت کرد او جا خورد و حتی زن چلنگر نیز یک قدم عقب رفت. تازه آن موقع بود که فهمید دلیل واکنش جمع حرف‌های او نبود، بلکه دلیل اصلی‌اش نزدیک شدن کشیش روستا از پشت سر او بود.

کشیش با گام‌هایی بلند از کنار اکسل گذشت و گفت: «در روز مختص به پروردگار این چه رفتاری؟ بعد به جمعیت که حال سکوت کرده بود چشم‌غره رفت و گفت: «خوب؟»

بیوه چلنگر گفت: «تقصیر خانم بیتریس، آقا. برای خودش شمع فراهم کرده.»

چهره بیتریس دوباره در هم رفته بود، اما وقتی نگاه خیره کشیش به او دوخته شد، بیتریس نگاهش را از او ندزدید و به چشمان او خیره شد.

کشیش گفت: «با چشم‌های خودم می‌بینم که حقیقت داره، خانم بیتریس. حتماً فراموش نکردین که بنا بر حکم شورا شما و همسرتون اجازه ندارین در حجره‌تون شمع داشته باشین.»

«هرگز در زندگی شمع از دست ما دو نفر به زمین نیفتاده، آقا. نمی‌تونیم شب و هر شب در تاریکی سر کنیم.»

شد و بیتریس که دودستی چیزی را به سینه‌اش فشرده بود از دل ازدحام بیرون آمد. نشانه سرگرمی و انبساط خاطر بر چهره‌های اکثر آن جمع آشکار بود، اما صورت زنی که پیش آمد و شانه به شانه همسرش قرار گرفت - بیوه چلنگری که سال گذشته از تب مرده بود - از شدت خشم در هم رفته بود. بیتریس، که چهره خودش در تمام آن مدت درهم‌رفته و کم‌وبیش مات و بی‌حالت بود، زنی را که عذابش می‌داد از خود دور کرد، اما وقتی دید که اکسل به طرفش می‌آید، جای آن نقاب سرد و گنگ را خطوطی حاکی از احساس و عواطف گرفت.

حالا که اکسل به آن ماجرا فکر می‌کرد، به نظرش رسید که حالت چهره همسرش در آن لحظه بیش از هر چیز نشان‌دهنده آرامشی عمیق و مسرت‌بخش بود. نه این که بیتریس فکر می‌کرد حالا که شوهرش از راه رسیده، همه چیز روبه‌راه و مرتب خواهد شد؛ مسئله مهم برای او همان حضور شوهرش بود. نگاه خیره بیتریس به او فقط آستن آرامش نبود، بلکه نوعی تضرع و خواهش نیز در آن بود. بعد شیئی را که آن‌طور با غیرت و رشک به سینه‌اش چسبانده بود به سمت او دراز کرد.

«این متعلق به ماست، اکسل! دیگه در تاریکی نمی‌شینیم. سریع بگیرش شوهرم، مال ماست!»

بیتریس شمعی کوتاه و کلفت و کم‌وبیش بی‌قوام و از شکل افتاده را به سمت او گرفته بود. بیوه آن چلنگر دوباره سعی کرد شمع را از دست او بقاپد. اما بیتریس با قدرت دست تعدی زن را پس زد.

«بگیرش، شوهرم! اون بچه، نورا کوچولو، امروز صبح اون رو با دستای خودش درست کرد و آورد برای من، چون فکر می‌کرد دیگه از شب‌های تاریکمون خسته شده‌یم.»

و با این جمله دور دیگری از فریادها و خنده‌ها آغاز شد. اما بیتریس همچنان به او خیره بود، با نگاه و چهره‌ای آکنده از احساس اعتماد و

«تصمیم گرفته شده و شما ناچارین ازش اطاعت کنین تا شورا تصمیم دیگه‌ای بگیره.»

اکسل بارقه خشم را در چشمان بیتریس دید. «این چیزی نیست، جز نامهربانی. همین و همین.» بیتریس این جمله را آهسته به زبان آورده بود. کشیش گفت: «شمع رو ازش بگیرین. کاری رو که گفتم بکنین. ازش بگیرینش.»

وقتی چند دست به سمت بیتریس دراز شد، اکسل یک آن احساس کرد که همسرش معنی حرف کشیش را درک نکرده است. چون بیتریس با بهت در میان آن ازدحام کور ایستاده بود و پنداری با قدرت غریزه‌ای از یادرفته هنوز آن تکه شمع را محکم چسبیده بود. بعد پنداری وحشت کرد و در همان حین که با فشار دیگران تعادلش را از دست داده بود، دوباره شمع را به سمت اکسل دراز کرد. بیتریس با فشار آن دست‌ها به زمین نیفتاد، و وقتی بار دیگر توانست پا قرص کند و محکم بایستد، باز هم آن تکه شمع را به سمت اکسل دراز کرد. اکسل سعی کرد شمع را بگیرد، اما دستی دیگر آن را قاپید و بعد صدای قدرتمند کشیش طنین انداز شد:

«کافیه! خانم بیتریس رو رها کنین، و هیچ کدوم با تندى و نامهربانی باهاش حرف نزنین. اون زن پیریه که نمی‌فهمه چه کار می‌کنه. گفتم کافیه! این رفتار در روز خداوند اصلاً مناسب نیست.»

اکسل که عاقبت خودش را به همسرش رسانده بود، او را در آغوش کشید و جمعیت پراکنده شد. وقتی اکسل این ماجرا را به یاد آورد، به نظرش آمد که آن جمع مدتی طولانی در همان حال باقی ماند، ایستاده تنگ دل همدیگر، و بیتریس هم در تمام آن مدت سرش را روی سینه او گذاشته بود، درست مثل کاری که در روز دیدار با آن زن غریبه کرده بود، پنداری فقط خسته بود و می‌خواست نفسی تازه کند. وقتی کشیش دوباره از جمع خواست که متفرق شوند، اکسل هنوز همسرش را در آغوش گرفته بود. سرانجام وقتی آن دو از

هم جدا شدند و نگاهی به اطرافشان انداختند، متوجه شدند که در کنار مرتع چرای گاوها و در چوبی و مسدودش تنها هستند.

اکسل گفت: «چه اهمیتی داره، شاهزاده‌خانم؟ ما چه نیازی به شمع داریم؟ دیگه عادت کردیم که بدون شمع در اتاقمون راه بریم. مگه با حرف‌هایی که با هم می‌زنیم سرمون به قدر کافی گرم نمی‌شه، چه با شمع و چه بی‌شمع؟»

اکسل با دقت به او نگاه کرد. بیتریس پنداری غرق رؤیا بود، و چندان هم ناراحت به نظر نمی‌رسید.

«متأسفم، اکسل. شمع رو بردن. باید ماجرای شمع رو بین خودمون دو نفر مثل یک راز حفظ می‌کردم. اما وقتی اون دختر جوون شمع رو داد به من، و تازه خودش اونو برای ما درست کرده بود، یکدفعه ذوق کردم. حالا دیگه از شمع خبری نیست. اهمیتی نداره.»

«اون‌ها فکر می‌کنن ما زن و شوهر احمقی هستیم، اکسل.»

بیتریس قدمی به جلو برداشت و دوباره سرش را روی سینه او گذاشت. و تازه آن موقع بود که بیتریس آن جملات را به زبان آورد، آن هم با چنان صدای خفه و گرفته‌ای که اکسل ابتدا فکر کرد اشتباه شنیده است:

«پسرمون، اکسل. پسرمون یادته؟ همین چند لحظه پیش که من رو هل می‌دادن، یاد پسرمون افتادم. یک مرد خوب و قوی و بلندقامت. چرا باید این‌جا بمونیم؟ بیا بریم به روستای پسرمون. اون از ما حمایت می‌کنه و اجازه نمی‌ده کسی با ما بدرفتاری کنه. نظرت در این مورد عوض نشد، اکسل، بعد از این همه سال؟ هنوز هم می‌گی ما نمی‌تونیم بریم پیش اون؟»

وقتی بیتریس، سر بر سینه شوهرش، نرم و آرام، آن کلمات را به زبان آورد، خاطراتی محو و پراکنده بر ذهن اکسل سنگینی کرد، چنان شدید و قدرتمند که نزدیک بود از حال برود. قفل بازوان اکسل بر گرد بدن همسرش

شل شد، و اکسل یک گام عقب رفت، مبادا که سکندری بخورد و همسرش هم با او تعادلش را از دست بدهد.

«این حرف‌ها چیه، شاهزاده‌خانم؟ من بودم که نذاشتم به روستای پسرمون سفر کنیم؟»

«البته که تو بودی، اکسل. البته که تو بودی.»

«من کی گفتم نباید به این سفر بریم، شاهزاده‌خانم؟»

«همیشه فکر می‌کردم مخالفی، شوهرم. اما، اوه، اکسل، حالا که سؤال می‌کنی درست یادم نمی‌آد. و روز به این قشنگی ما چرا این جا ایستادیم؟»
بیتریس دوباره گیج شد، به صورت شوهرش و بعد به اطراف نگاه کرد، به نور لذتبخش خورشید، به همسایه‌هایی که زمانی بیشتر به کاروبار آنها توجه می‌کردند.

چند لحظه بعد بیتریس گفت: «بیا برگردیم و مدتی بشینیم توی حجره‌مون. روز قشنگیه، خیلی قشنگ، اما من خیلی خسته‌ام. بیا برگردیم به داخل.»
«درسته شاهزاده‌خانم. بشین و مدتی استراحت کن، نه زیر این آفتاب. خیلی زود حالت بهتر می‌شه.»

حال دیگران هم بیدار شده و در اطراف سرپناه پراکنده بودند. به حتم چوپانان مدت‌ها پیش پی کارشان به دامنه‌ها رفته بودند، اما اکسل چنان غرق در افکار خویش بود که حتی صدایشان را هم نشنیده بود. در آن سوی اتاق، بیتریس با خود چیزی زمزمه می‌کرد، پنداری می‌خواست آواز بخواند، و بعد زیر روانداها گم و ناپدید شد. اکسل با دیدن آن نشانه‌ها از آن سوی اتاق در سکوت پای تخت آمد، با احتیاط بر لبه تخت نشست و منتظر ماند.
بیتریس غلتی زد و به پشت دراز کشید، چشمانش را کمی باز کرد و به اکسل خیره شد.

عاقبت گفت: «صبح به خیر، شوهرم. خوشحالم که وقتی خواب بودم ارواح تو رو با خودشون نبردن.»

«شاهزاده‌خانم، موضوعی هست که می‌خوام در موردش با تو صحبت کنم.»

بیتریس هنوز به او خیره بود، چشم‌هایش هنوز نیمه‌باز بودند. بعد سنگین سنگین از جایش بلند شد و بر بستر نشست، و صورتش رد شعاع نوری را که پیش‌تر بر عنکبوت افتاده بود قطع کرد. موهای جوگندمی‌اش رها و گوریده و خشک از روی شانه‌هایش پایین ریخته بود، اما اکسل باز هم با دیدن حالت او در آن نور صبحگاهی لبریز از شادی شد.

«اون چیه که قبل از پریدن خواب از سرم، باید به من بگی، اکسل؟»

«قبلاً در مورد سفر احتمالی‌مون صحبت کردیم. خوب، بهار از راه رسیده و شاید دیگه وقتشه که راهی بشیم.»

«راهی بشیم، اکسل؟ کی راهی بشیم؟»

«به محض این‌که تونستیم. تا چند روز دیگه. نبود ما برای روستا خیلی مهم نیست. با کشیش حرف می‌زنیم.»

«و می‌ریم به دیدن پسرمون، اکسل؟»

«برای همین به سفر می‌ریم. که پسرمون رو ببینیم.»

حال بیرون پرنده‌ها همسرای می‌کردند. بیتریس به پنجره و نور خورشید، که از پس پارچه آویخته بر پنجره به داخل می‌ریخت، چشم دوخت.

بیتریس گفت: «بعضی روزها به‌وضوح پسرمون رو به خاطر می‌آرم و روز بعد انگار به نقاب روی خاطره‌ش می‌افتم. اما پسر ما مرد خوب و مهربونه. در این مورد مطمئنم.»

«چرا الان اون این‌جا با ما نیست، شاهزاده‌خانم؟»

«نمی‌دونم، اکسل. شاید با بزرگ‌ترها اختلاف پیدا کرد و مجبور شد از این‌جا بره. این اطراف از همه سؤال کردم و این‌جا هیچ‌کس اون رو به یاد نمی‌آره. اما اون به حتم کاری نکرده که مایه سرافکندگی‌ش بشه، در این مورد مطمئنم. خودت در این مورد هیچ چیز به خاطر نداری، اکسل؟»

«چند لحظه پیش که بیرون بودم و در سکوت تلاش کردم تا اون‌جا که ممکنه گذشته رو به یاد بیارم، خیلی چیزها به یادم اومد. اما پسر مون رو به یاد نمی‌آرم، نه صورتش رو و نه صداش رو، هرچند گاهی احساس می‌کنم که می‌تونم اون رو در بچگی‌ش ببینم، و می‌بینم که کنار رودخونه دستش رو گرفتم و راه می‌ریم، و یک بار دیگه که داشت گریه می‌کرد و من دست دراز کردم تا نوازشش کنم. اما این‌که امروز چه قیافه‌ای داره، کجا زندگی می‌کنه، پری داره یا نه، هیچ‌کدوم رو نمی‌تونم در نظر مجسم کنم. ای کاش تو چیزهای بیشتری به خاطر داشتی شاهزاده‌خانم.»

بیشتریس گفت: «اون پسر ماست. برای همین چیزهایی رو در موردش احساس می‌کنم، حتی اگر به‌وضوح چیزی رو به خاطر نیارم. اما می‌دونم که آرزو داره ما از این‌جا بریم و پیش اون و تحت حمایت اون زندگی کنیم.»

«اون از گوشت و خون ماست، پس چرا نخواد بریم پیشش؟»

«با این همه، دلم برای این‌جا تنگ می‌شه، اکسل. این حجره کوچک و این روستا. ترک کردن مکانی که تمام عمر اون‌جا زندگی کردی کار ساده‌ای نیست.»

«مجبور نیستیم این کار رو بدون فکر کردن انجام بدیم، شاهزاده‌خانم. وقتی اون بیرون منتظر طلوع خورشید بودم، به این فکر می‌کردم که باید راهی سفر به روستای پسر مون بشیم و با اون حرف بزنیم. چون با این‌که ما پدر و مادرش هستیم، این درست نیست که یه روز قشنگ و آفتابی از راه برسیم و تقاضا کنیم که ما رو به عنوان اهالی تازه روستاش بپذیره.»

«حق با توه، شوهرم.»

«یک مسئله دیگه هم هست که آزارم می‌ده، شاهزاده‌خانم. همون‌طور که گفتی، تا اون روستا چند روز بیشتر فاصله نیست. اما چطور اون‌جا رو پیدا کنیم؟»

بیشتریس ناگهان سکوت کرد و به فضای پیش رویش خیره شد. حین نفس

کشیدن شانه‌هایش آهسته تکان می‌خورد. سرانجام گفت: «گمونم راهمون رو پیدا می‌کنیم، اکسل. حتی اگر الآن مکان دقیق اون روستا رو ندونیم، موقع فروش عسل و قلع روستامون بارها با زن‌های دیگه به روستاهای اون اطراف رفتم. راه دشت بزرگ رو چشم‌بسته هم بلدم، و همین‌طور روستای ساکسون‌نشین اون‌طرف دشت رو که بارها در اون استراحت کردیم. روستای پسر ما یک کم از اون حوالی دورتره، پس بدون زحمت زیاد می‌تونیم اون‌جا رو پیدا کنیم. اکسل، واقعاً باید به‌زودی راهی بشیم؟»

«بله، شاهزاده‌خانم. از امروز خودمون رو آماده می‌کنیم.»

فصل دوم

اما قبل از این که بتوانند راهی شوند، باید به مسائل زیادی رسیدگی می کردند. در چنان روستایی، بسیاری از تدارکات ضروری برای سفرشان - پتوها، قمقمه های آب، آتش زنه - مشترک بودند و استفاده اختصاصی از آنها مستلزم چانه زنی زیاد با همسایه ها بود. علاوه بر این، با این که سن و سالی از اکسل و بیتریس گذشته بود، هنوز از وظایف روزمره سهم داشتند و کارهایشان را انجام می دادند و نمی توانستند بدون جلب رضایت جمع بگذارند و بروند. تازه وقتی که آماده حرکت شدند، تغییر وضع هوا باز هم مدتی معطلشان کرد. وقتی عن قریب روزهای آفتابی آغاز می شد، تن دادن به خطرات مه غلیظ و باران و سوز سرما منطقی نبود.

اما سرانجام در صبحی درخشان با رشته های نازک ابر در آسمان و نسیمی قوی تر از حد معمول، هریک با چوبدستی و بقچه ای بر دوش راهی شدند. اکسل می خواست سپیده دمان راه بیفتند - حتم داشت که آن روز آفتابی خواهد بود - اما بیتریس اصرار کرده بود که تا بالاتر آمدن خورشید صبر کنند. دلیلش این بود که تا نخستین روستای ساکون، که شب نخست در آن بیتوته می کردند، دست کم یک روز راه است و صدالبته بهترین برنامه این بود

که تا حد امکان نزدیک به ظهر، هنگامی که نیروهای سیاه آن مکان به احتمال زیاد نهفته و خفته بودند، از حاشیه دشت بزرگ بگذرند.

از آخرین باری که با هم فاصله‌ای بیش و کم طولانی را از پاشنه در کرده بودند مدتی می‌گذشت، و حال اکسل در مورد بنیه و توان همسرش نگران بود. اما یک ساعت بعد دلش گرم شد: اکسل دوباره متوجه شد که بیشترین کمی نامتعادل و یک‌دور گام برمی‌دارد، پنداری در بخشی از بدنش دردی جا خوش کرده بود، اما، همسرش به رغم کندی و سنگینی حرکاتش آهسته و پیوسته پیش می‌رفت، در برابر باد دشت باز با سر پایین، و در مواجهه با کپه‌های خار بنیه و بوته‌های هرز و خودرو بی‌ترس و وا همه بر شیب فراز تپه‌ها یا بر زمین‌های گل‌آلودی که بر آن‌ها برداشتن گامی از پی گام دیگر سخت و شاق بود، سرعت بیشترین به وضوح کم می‌شد، اما با فشار و تلاش در نمی‌ماند و پیش می‌رفت.

در چند روز مانده به سفر، بیشترین هر دم بیشتر مطمئن می‌شد که راه پیش رو را به یاد خواهد آورد، دست‌کم تا آن روستای ساکسون که در خلال آن سالیان بارها به همراه زنان دیگر به آنجا رفته بود. اما وقتی تپه‌های ناهموار فراز سریناهشان را دیگر ندیدند و از دره آن سوی زمین‌های باتلاقی گذشتند، اطمینانش کم و کمتر شد. در مقابل دوراها، یا دشتی رو به باد، و امی‌ماند و مدتی طولانی سر جایش می‌ایستاد، و وقتی به زمین پیش رو چشم می‌دوخت، ترس و وحشت به چشمان خیره‌اش می‌خزید.

اکسل در این مواقع می‌گفت: «نگران نباش، شاهزاده‌خانم. نگران نباش و هر چه قدر لازمه فکر کن.»

بیشترین هم برمی‌گشت به سمت او و می‌گفت: «اما، اکسل، ما وقت نداریم. اگر بخوایم بدون خطر از دشت بزرگ رد بشیم، باید سر ظهر این کار رو بکنیم.»

«به موقع به اون‌جا می‌رسیم، شاهزاده‌خانم. اصلاً عجله نکن.»

در این‌جا باید اشاره کنم که در آن روزگار جهت‌یابی در اراضی باز به مراتب دشوارتر بود، و نه فقط به دلیل نبود قطب‌نماها و نقشه‌های قابل اعتماد. در آن زمان هنوز پرچین‌هایی را که امروز حومه را به زیبایی به دشت‌ها، گذرها، و مرغزارها تقسیم می‌کنند نداشتیم. مسافران آن روزگار اغلب اوقات خود را با چشم اندازهایی روبه‌رو می‌دیدند که هیچ نشان و مشخصه و راهنمایی نداشت، و به هر سو که رو می‌کردند، منظره‌ای مشابه و یکسان می‌دیدند. یک ردیف سنگ‌چین در افق دوردست، پنجش میر نهر، فراز و فرود خاص و متفاوت یک دره: این نشانه‌ها تنها کلیدهای راهنما برای تشخیص مسیر بودند. نتیجه در پیش گرفتن مسیر نادرست اغلب مرگ بود. حال احتمال تلف شدن در هوای نامساعد به کنار. دور شدن از مسیر اصلی خطر درافتادن به دامان مهاجمان را افزایش می‌داد - چه انسان، و چه حیوان یا حتی موجودات فراطبیعی - مهاجمانی که دور از جاده‌های اصلی پنهان و در کمین بودند.

اگر این زن و شوهر را که در مواقع معمول آن‌همه گفتنی برای همدیگر داشتند حین راه رفتن می‌دیدید، از این‌که بیارکم با هم حرف می‌زدند تعجب می‌کردید. اما در زمانی که شکستگی یک قوزک یا خراشیدگی‌ای عفونی ممکن بود جان انسان را بگیرد، روشن است که در قدم به قدم مسیر متمرکز کردن حواس کاملاً ضروری بود. این مسئله نیز روشن بود که هر وقت مسیر باریک می‌شد و دیگر امکان شانه به شانه پیش رفتن وجود نداشت، این بیشترین بود که پیش می‌افتاد، نه اکسل. این موضوع هم ممکن است متعجب‌تان کند، چون در اراضی‌ای که در آن‌ها خطرات بالقوه وجود داشت، گزینه طبیعی این بود که مرد پیش بیفتد؛ و البته در بیشه‌زار یا نقاطی که ممکن بود با گرگ یا خرس روبه‌رو شوند، بدون هیچ بحث و سخنی جایشان را با هم عوض می‌کردند. اما اکثر اوقات اکسل ترتیبی می‌داد که همسرش جلوی او حرکت کند، چون هر عفريت یا روح خبیثی که احتمال داشت با آن مواجه شوند، از پشت حمله می‌کرد - همان‌طور که گربه‌های بزرگ به آنتلوپ پشت

گله حمله می‌کنند. بارها پیش آمده بود که مسافری به پشت سرش نظر انداخته و دیده بود که همسفر پشت سری‌اش بدون هیچ رد و نشانی غیب شده است. بیتریس از ترس بروز چنین اتفاقی هرازگاه می‌پرسید: «هنوز اون‌جا هستی، اکسل؟ و شوهرش هم هر بار می‌گفت: «هنوز این‌جا هستم، شاهزاده‌خانم.»

در آخرین دقایق صبح به حاشیه دشت بزرگ رسیدند. اکسل گفت که بهتر است به راهشان ادامه بدهند و آن دشت خطرخیز را از پاشنه در کنند، اما بیتریس اصرار کرد که تا ظهر منتظر بمانند. روی تکه سنگی بر فراز شیب تپه مشرف به دشت نشستند و با دقت به روند کوتاه شدن سایه‌های چوب‌دست‌هایی که نهشان را مستقیم و قائم در مقابلشان روی زمین گذاشته بودند خیره شدند.

بیتریس گفت: «درسته که آسمون صافه و تا به حال نشنیدم که در این گوشه دشت برای کسی اتفاق شومی بیفته، اما در هر حال، بهتره تا ظهر صبر کنیم، چون اون‌موقع هیچ موجود شیطانی‌ای به خودش زحمت نمی‌ده که سر از دخمه‌ش بیرون بیاره و گذر ما رو ببینه.»

«همون‌طور که گفتی، صبر می‌کنیم شاهزاده‌خانم. حق با توه، به هر حال، این‌جا دشت بزرگه، حتی اگر این گوشه از دشت بی‌خطر باشه.» مدتی به همان وضع آن‌جا نشستند، خیره به زمین پیش رویشان، بی‌آن‌که حرفی با هم بزنند. بعد بیتریس گفت:

«وقتی پسرمون رو ببینیم، اکسل، اون به حتم اصرار می‌کنه که ما در روستاش زندگی کنیم. این‌که بعد از این‌همه سال همسایه‌هامون رو رها کردیم، حتی با وجود این‌که گاهی ما رو به خاطر موهای سفیدمون مسخره می‌کردن، به نظر اون عجیب نمی‌آد؟»

«هنوز هیچ چیز مشخص نیست، شاهزاده‌خانم. وقتی پسرمون رو ببینیم، در مورد همه چیز با اون حرف می‌زنیم.» اکسل همچنان به دشت بزرگ خیره

بود. بعد سری تکان داد و آرام گفت: «عجیبه که اصلاً نمی‌تونم اون رو به خاطر بیارم.»

بیتریس گفت: «گمونم دیشب خوابش رو دیدم. کنار یک چاه ایستاده بود، بعد کمی برگشت و کسی رو صدا زد. اتفاق قبل یا بعدش رو دیگه یادم نیست.»

«دست‌کم دیدی‌ش، شاهزاده‌خانم، حتی در رؤیا. چه شکلی شده بود؟» «صورت زیبا با استخوان‌های محکم، این خوب یادم مونده. اما رنگ چشم‌هاش و حالت صورتش رو اصلاً یادم نمی‌آد.»

اکسل گفت: «من هم اصلاً صورتش رو به یاد نمی‌آرم. حتماً همش به خاطر این مه غلیظه. حاضرم با خوشحالی از خیلی چیزها بگذرم، اما این خیلی بی‌رحمانه‌ست که نمی‌تونیم چیزی رو که برامون ارزشمند به خاطر بیاریم.»

بیتریس به همسرش نزدیک شد و سرش را روی شانه او گذاشت. حال باد به شدت بر سر و پیکرشان می‌وزید و تکه‌ای از ردای بیتریس پس کشیده شده بود. اکسل یک بازویش را گرد او حلقه کرد و دنباله ردا را گرفت و قرص و محکم به همسرش چسباند.

اکسل گفت: «خوب، مطمئنم که خیلی زود یکی از ما اون رو به خاطر می‌آریم.»

«بیا سعی کنیم، اکسل. بیا هر دو سعی کنیم. انگار یک سنگ قیمتی رو جای نادرستی گذاشتیم. اما اگر هر دو تلاش کنیم، مسلماً دوباره پیداش می‌کنیم.»

«البته که پیداش می‌کنیم، شاهزاده‌خانم. اما ببین، دیگه تقریباً سایه‌ای باقی نمونده. وقتش شده که از دامنه بریم پایین.»

بیتریس قامت راست کرد و بقچه‌اش را پی چیزی زیر و رو کرد. «بیا، باید این‌ها رو بگیریم دستمون.»

بعد چیزهایی شبیه به دو سنگریزه صاف و صیقلی به او داد، اما وقتی اکسل با دقت به آن‌ها نگاه کرد، طرح‌های پیچیده صورت را بر آن‌ها دید. «اون‌ها رو بذار توی کمر بندت، اکسل، و دقت کن که اون نشونه‌ها رو به بیرون باشن. کمک می‌کنن که عیسی مسیح حافظمون باشه. بقیه رو من می‌آرم.» «برای من یکی کافیه، شاهزاده خانم.»

«نه اکسل، باید مساوی بینمون تقسیم بشن. حالا تا اون‌جا که در یادم مونده، اون پایین مسیری هست که باید در اون حرکت کنیم و اگر بارون ردش رو پاک نکرده باشه، راه رفتن در اون مسیر ساده‌تر از پیاده‌روی در بخش اعظم راهه. اما یک نقطه هست که باید در اون خیلی محتاط باشیم. اکسل، به من گوش می‌کنی؟ اون‌جا همون نقطه‌ایه که غول در اون مدفونه. برای کسی که از ماجرا بی‌خبره، اون‌جا فقط یک تپه معمولیه، اما من بهت اشاره می‌کنم و وقتی من رو دیدی، باید دنبال من از مسیر خارج بشی و حاشیه تپه رو بگردیم تا دوباره برگردیم به همون مسیر. رد شدن از روی اون گور، ظهر باشه یا نباشه، برای ما شگون نداره. حرف‌های منو درست درک می‌کنی، اکسل؟»

«نگران نباش، شاهزاده خانم، حرفت رو کاملاً می‌فهمم.»

«و دیگه یادآوری نمی‌کنم. اگر در مسیر غریبه‌ای دیدیم، یا کسی از همون نزدیکی‌ها صدامون زد، یا حیوون بینوایی رو دیدیم که در تله گیر کرده بود یا توی گودال زخمی شده بود، یا هر چیز مشابهی که توجهت رو جلب کرد، یک کلام هم حرف نمی‌زنی یا قدم‌هات رو کند نمی‌کنی.»

«من احمق نیستم، شاهزاده خانم.»

«خوب، اکسل، پس وقته که راه بیفتیم.»

همان‌طور که بیتریس وعده داده بود، فقط مسیری کوتاه را از دشت بزرگ می‌گذشتند. مسیرشان با این‌که هرازگاه گل‌آلود می‌شد، تمام مدت مشخص بود و در خلال گذر از آن هرگز از زیر نور خورشید خارج نشدند. پس از شبی اندک، مسیر مدام سربالایتر شد، تا سرانجام گذارشان به پشته‌ای مرتفع رسید

که در دو سویش خلنگ‌زار امتداد یافته بود. باد وحشی و افسارگسیخته بود، اما در هر حال، نوشداروی آفتاب صلات ظهر بود. زمین جابه‌جا پوشیده از خلنگ جارو و رنگین‌زرد بود، که ارتفاعشان در هیچ نقطه‌ای بالاتر از زانو‌ها نبود، و فقط گاهی درختی در گوشه و کنار به چشم می‌آمد - گونه‌ای تک‌افتاده با شکلی چون طرح بدن عجوزه‌ها، و خمیده از تندبادها. بعد در سمت راستشان دره‌ای دهان باز کرد که برای آن‌ها یادآور قدرت و راز و رمز دشت بزرگ بود، و یادآور این‌که حال داشتند فقط از کنجی از آن دشت می‌گذشتند. نزدیک به هم راه می‌رفتند، و اکسل پشت سر همسرش تقریباً پا جای پای او می‌گذاشت. با این حال، بیتریس هر پنج یا شش قدم، پنداری جمله‌ای از یک دعا یا نیایش را به سرود می‌خواند: «هنوز اون‌جا هستی، اکسل؟» و اونیز هر بار پاسخ می‌داد: «هنوز این‌جا هستم، شاهزاده خانم.» جز این دو جمله که پنداری در مراسمی آیینی میانشان رد و بدل می‌شد، هیچ نمی‌گفتند. حتی وقتی به پشته مدفون غول رسیدند، و بیتریس ملتمسانه اشاراتی کرد تا از مسیر به طرف خلنگ‌های جارو منحرف شوند، این دو جمله را با صدایی آرام و لحنی یکنواخت مدام به همدیگر می‌گفتند، انگار می‌خواستند هر موجود اهریمنی‌ای را که گوشش به آن‌ها بود فریب بدهند تا آن عفریت‌ها به قصد و نیت اصلی آن‌ها پی نبرند. اکسل تمام مدت مراقب بود که توده مهی با سرعت زیاد از گوشه‌ای پیش نیاید، یا آسمان ناگهان تیره نشود، اما از هیچ‌کدام خبری نشد، و بعد دشت بزرگ را پس سر گذاشتند. وقتی از دل بیشه‌ای کوچک و پُر از آواز پرندehا می‌گذشتند بیتریس هیچ حرفی نزد، اما اکسل متوجه شد که حالت بدن همسرش نشان از آرامش خیال دارد و آن جمله ترجیع‌بند هم دیگر تکرار نشد.

کنار نهری توقف کردند تا نفسی تازه کنند، آن‌جا پاهایشان را شستند و نان خوردند و دوباره قمعمه‌هایشان را پُر کردند. از آن نقطه به بعد مسیرشان گذری گودافتاده، به‌جامانده از روزگار استیلای رومیان، بود که درختان بلوط

و نارون در حاشیه‌اش امتداد یافته بودند، مسیری که راه رفتن در آن بسیار سهل‌تر بود، اما لازمه‌اش هوشیاری و بیداری بود تا شش‌دانگ حواسشان به دیگر مسافرانی که به حتم می‌دیدند باشد. و البته در همان ساعت نخست، در مسیر مخالف، با زنی روبه‌رو شدند که دو فرزند به همراه داشت، و همین‌طور پسری خرکچی، و دو بازیگر نمایش که شتابان می‌رفتند تا به گروهشان برسند. و آن دو هر بار می‌ایستادند و با آن‌ها خوش و بشی می‌کردند، اما یک بار که صدای ترق‌ترق چرخ‌ها و کوبش سُم‌ها به گوششان رسید خودشان را در گودالی پنهان کردند. این بار هم بلایی بر سرشان نیامد - کشاورزی ساکسون بود با یک اسب و گاری‌ای پُر از هیمه.

اواسط بعدازظهر ابرها چنان بر سینه آسمان پیش خیزیدند که پنداری قرار بود طوفان به پا شود. آن دو زیر درخت بلوط بزرگی استراحت می‌کردند، پشت به جاده و نهان از نظر رهگذران. پهنه هموار و باز زمین را پیش رویشان دیدند و بلافاصله متوجه تغییر عن‌قرب در فضا و محیط شدند.

اکسل گفت: «نگران نباش، شاهزاده‌خانم. تا وقتی که خورشید دوباره بتابه، زیر این درخت خیس نمی‌شیم.»

اما بیثریس از جایش بلند شد، کمی به جلو مایل شد و دستش را حفاظ چشمانش کرد و به پیش رویش چشم دوخت. «اون جلو جاده رو که می‌پیچه و تا دور دست پیش می‌ره می‌بینم، اکسل. به نظرم با خونه قدیمی فاصله زیادی نداریم. یک بار وقتی با زن‌ها اومدیم، اون‌جا پناه گرفتیم. ویرانه‌ست، اما اون موقع سقفش هنوز سالم بود.»

«می‌تونیم قبل از شروع طوفان به اون‌جا برسیم، شاهزاده‌خانم؟»

«اگر حالا راه بیفتیم، می‌رسیم.»

«پس عجله کنیم. دست‌کم نباید از بارون و سرما خوردگی بمیریم. و این درخت، حالا که بهش نگاه می‌کنم، می‌بینم پُر از حفره و شکافه و بخش عمده آسمون بالای سرم معلومه.»



خانه‌خرابه دورتر از آنی بود که بیثریس در خاطر داشت. با بارش نخستین قطرات باران و سیاه شدن آسمان فراز سر، در مسیری باریک و طولانی که گزنه‌هایش تا کمر می‌رسید، با زحمت و تقلا و به کمک چوب‌دست‌هایشان راهشان را باز می‌کردند و پیش می‌رفتند. خانه‌خرابه با این‌که از جاده به‌وضوح دیده می‌شد، حین پیش رفتن در میان خار و گزنه‌ها بیشتر اوقات در پس درختان و شاخ و برگ‌هایشان از نظر پنهان می‌ماند، و سرانجام وقتی دو مسافر ناگهان سر از جلوی خانه درآوردند، ابتدا یکه خوردند و بعد خیالشان راحت شد. خانه به حتم در روزگار استیلای روم بسیار زیبا و باشکوه بود، اما حال فقط بخشی کوچک از آن سرپا بود. کفپوش‌هایی که زمانی باشکوه بودند، حال در معرض دست ویرانگر طبیعت قرار گرفته بودند، و چاله‌های آب مانده و علف‌های هرز و گیاهان خودرو که از لابه‌لای کاشی‌های بی‌رنگ و جلا بیرون زده بودند، کف خانه را به کلی از شکل انداخته بودند. دیوارهای فرو ریخته که در بعضی نقاط ارتفاعشان تا به قوزک پاها نیز نمی‌رسید، نشان‌دهنده طرح قدیمی اتاق‌ها بودند. طاقی سنگی تا بخشی از بنا که هنوز پایرجا مانده بود می‌رسید، و اکسل و بیثریس با احتیاط به سوی همان بخش از بنا رفتند و در آستانه آن ورودی طاقی شکل لحظه‌ای ماندند و گوش تیز کردند. عاقبت اکسل با صدای بلند گفت: «کسی اون تو هست؟»، و وقتی دید که کسی جواب نمی‌دهد، گفت: «اما دو برایتون پیریم که از طوفان به این‌جا پناه آورده‌یم، با صلح و آرامش.»

و هنوز همه‌جا ساکت بود، و آن دو از زیر آن طاقی گذشتند و پا به سایه نیره مکانی گذاشتند که به حتم زمانی راهرو بود. بعد به حجم نور خاکستری‌رنگ اتاقی بزرگ و جادار رسیدند، اما حتی در آن اتاق نیز یک دیوار به طور کامل فرو ریخته بود. اتاق کناری کاملاً ناپدید شده بود و درختچه‌های همیشه‌سبز جابرانه تا لبه کف اتاق پیش آمده بودند. با این همه،

سه دیوار پابرجا مانده، با سقفی سالم، کنجی دنج پدید آورده بودند. آنجا، در برابر بخش سنگکاری شده قسمتی از ساختمان که زمانی دیوارهای پوشیده از دوغاب بود، دو پیکره تیره در معرض دید بود، یکی ایستاده و دیگری، با کمی فاصله، نشسته.

پای سنگکاری ای فرو افتاده، زنی سالخورده و ریزنقش پرنده وار نشسته بود - سالخورده تر از اکسل و بیتریس - با ردایی تیره رنگ و باشلقی که تا حد زیادی پس زده شده، و اجزای چغرو چرم مانند صورتش زیر آن پیدا بود. چشمانش در حفره هاشان عمیقاً فرو رفته بودند، طوری که درست آشکار نبودند. انحنای قوز پشتش به طور کامل با دیوار مماس نبود. چیزی بر دامانش جنید و اکسل دید که آن موجود یک خرگوش است، و پیرزن حیوان را با دستان استخوانی اش محکم چسبیده بود.

در دورترین نقطه همان دیوار، مردی باریک اندام و بسیار بلند قامت ایستاده بود، پنداری تا حد امکان از آن زن فاصله گرفته و پنهان شده بود. مرد کتی ضخیم و بلند به تن داشت، از آن کت هایی که چوپانان در شب های سرد کشیکشان می پوشیدند، اما، آنجا که دنباله کت به پایان می رسید، بخش های برهنه پایین پاهایش معلوم بود. مرد پاپوش هایی داشت که اکسل قبلاً پای ماهیگیران دیده بود؛ با این که احتمالاً هنوز جوان بود، بالای سرش یکدست تاس شده بود، با دسته هایی از موی تیره که دور گوش هایش گوریده و ژولیده بود. مرد خشک و عاری از انعطاف، پشت به اتاق، و یک دست به دیوار پیش رو ایستاده بود، پنداری به دقت به آنچه در آن سو در حال رخ دادن بود گوش می داد. وقتی اکسل و بیتریس وارد شدند، مرد فقط سر برگرداند و نگاهی انداخت، اما لب از لب باز نکرد. پیرزن هم در سکوت به آن ها زل زده بود و تازه بعد از آن که اکسل گفت: «همیشه در آرامش و صلح باشین»، آن دو تا حدی از آن حالت خشک و گوش به زنگ درآمدند. مرد بلند قامت گفت: «نزدیک تر بشینین، دوستان من، وگرنه خیس می شین.»

و حال پنداری حفره آسمان باز شده بود و آب باران از بخشی از سقف فرو ریخته پایین می ریخت و نزدیک به جایی که میهمان ها ایستاده بودند بر کف اتاق می ریخت و ترشح می کرد. اکسل از آن مرد تشکر کرد و همسرش را به سمت دیوار، جایی میان دو میزبان، راهنمایی کرد. بعد به بیتریس کمک کرد تا بقچه اش را زمین بگذارد و سپس خودش بقچه اش را زمین گذاشت.

آن گاه طوفان عنان گسیخته تر و سرپناه با بارقه صاعقه روشن شد، و آن چهار نفر مدتی در همان حال باقی ماندند. حالت غریب بدن های خشک شده آن مرد بلند قامت و آن پیرزن پنداری اکسل و بیتریس را سحر کرده بود، چون حال آن دو نیز بی حرکت و خاموش بر جا مانده بودند. پنداری به دنیای درون تابلوی نقاشی پا گذاشته و حال به اجبار به دو پیکر نقاشی شده بدل شده بودند.

سرانجام وقتی بارش سیل گونه باران ریزشی ثابت و یکدست پیدا کرد، آن پیرزن پرنده مانند سکوت را شکست. در حالی که با یک دست خرگوشش را محکم گرفته بود و با دست دیگرش حیوان را نوازش می کرد، گفت:

«خداوند همراهتون باشه، عموزاده ها. ببخشین که پیش تر به شما خوشامد نگفتم، از دیدنتون در این جا تعجب کردم. به هر حال، خوش اومدین. تا قبل از شروع این طوفان، هوا برای سفر کردن خیلی خوب بود. اما این شرایط آب و هوایی به همون سرعتی که شروع می شه، به پایان می رسه. سفرتون زیاد به تأخیر نمی افته، و چه بهتر، چون استراحتی هم می کنین. مسرتون کجاست، عموزاده ها؟»

اکسل گفت: «ما می ریم به روستای پسرمون، چون پسرمون اون جا بی تاب رسیدن ماست. اما امشب در یک روستای ساکسون بیتوته می کنیم، روستایی که تا شب بهش می رسیم.»

پیرزن گفت: «ساکسون ها رفتار و کردارهای عجیبی دارن. اما بیشتر از ما برایتون ها مهمان نوازن. بشینین، عموزاده ها. اون کُنده پشت سرتون خشکه و من بارها با خیال راحت روش نشستم.»

اکسل و بیشتریس همان کار را کردند، و بعد زیر کوبش باران بر سقف چند لحظه دیگر نیز سکوت برقرار شد. عاقبت با حرکت بدن پیرزن توجه اکسل به او جلب شد. پیرزن گوش‌های خرگوش را به عقب می‌کشید، و در حالی که خرگوش تقلا می‌کرد تا خودش را رها کند، دست قرص و محکم پیرزن حیوان را گرفته و مهار کرده بود. بعد در مقابل چشمان اکسل، پیرزن با دست دیگرش چاقوی بزرگ و زنگ‌زده را زیر گلوی حیوان گذاشت. وقتی بیشتریس در کنار شوهرش ناگهان یکه خورد، اکسل متوجه شد که لکه‌های تیره زیر پاهایشان، و بر سرتاسر کف آن ویرانه، لکه‌های خشکیده خون هستند، و آن بو که با بوی غشقه و سنگ نم‌گرفته در حال فرسایش درآمیخته بود، نشانهٔ محو و کم و بیش محسوس سلاخی بود.

پیرزن چاقو را بیخ گلوی خرگوش گذاشت و دوباره بی حرکت و خاموش ماند. اکسل متوجه شد که چشمان گودافتادهٔ پیرزن در آن سوی اتاق به آن مرد بلندقامت دوخته شده، پنداری منتظر علامت یا نشانه‌ای از جانب او بود. اما آن مرد مثل چند لحظه قبل همان حالت خشک و سنگی را حفظ کرده، و پیشانی‌اش کم و بیش به دیوار سوده شده بود. مرد یا متوجه پیرزن نشده بود، یا عزم جزم کرده بود که به او توجه نکند.

اکسل گفت: «خانم مهریون، اگر واقعاً تصمیم گرفته‌ین، اون خرگوش رو بکشین. اما گردنش رو درست بشکنین. یا یک سنگ بردارین و یک ضربهٔ محکم بهش بزنین.»

«ای کاش توانش رو داشتم، آقا، اما خیلی ضعیفم. فقط یک چاقو دارم با تیغهٔ تیز.»

«در این صورت، با کمال میل حاضرم کمکتون کنم. نیازی به اون چاقو نیست.» اکسل از جا بلند شد و دستش را دراز کرد، اما پیرزن هیچ حرکتی برای دادن خرگوش به او نکرد. پیرزن دقیقاً در همان حالت پیشین باقی ماند؛ چاقو بر گلوی خرگوش، و نگاه خیره به آن مرد در آن سوی اتاق.

عاقبت مرد بلندقامت برگشت به سمت آن‌ها و گفت: «دوستان، چند لحظه پیش که وارد شدین، من جا خوردم، اما حالا خوشحالم. چون معلومه که آدم‌های خوبی هستین، و حالا که منتظر فرونشستن طوفان هستین، التماس می‌کنم که به ماجرای مصیبت من گوش بدین. من یک قایقران ساده‌ام که مسافرها رو از آب‌های متلاطم رد می‌کنم. زحمت این کار برای من مهم نیست، هرچند وقتی تعداد مسافرها زیاد می‌شه، ساعات کار هم زیاد می‌شه و نمی‌تونم درست بخوابم و با هر بار بالا و پایین رفتن پارو عضلاتم درد می‌گیره. من در باران و باد و زیر آتش خورشید کار می‌کنم. اما به امید فرارسیدن روزهای استراحتم روحیه‌م رو حفظ می‌کنم. چون ما چند پاروزن هستیم و بعد از چندین هفته کار می‌تونیم به نوبت استراحت کنیم. در روزهای استراحتمون هرکدوم جایی داریم که بهش پناه ببریم، و دوستان، این جا مکان استراحت منه. این خانه‌ایه که زمانی در اون بچه‌ای آزاد و رها بودم. این بنا مثل سابق نیست، اما برای من پُر از خاطرات ارزشمند و وقتی به این جا می‌آم، فقط می‌خوام سکوت و آرامش برقرار باشه تا از اون خاطرات لذت ببرم. حالا این وضعیت رو در نظر بگیرین. هر بار که به این جا می‌آم، یک ساعت بعد، این پیرزن از زیر همون طاقی وارد می‌شه. اون یک گوشه می‌شین و هر ساعت و هر ساعت و هر روز و هر شب ریشخند می‌کنه و آرام می‌ده. تهمت‌های ناروا و بی‌رحمانه‌ای به من می‌زنه. در ظلمات تاریکی بدترین نفرین‌ها و دشنام‌ها رو نثارم می‌کنه. نمی‌گذاره که حتی یک لحظه آرامش داشته باشم. همون‌طور که می‌بینین، گاهی با خودش خرگوش می‌آره، یا یک حیوون کوچک دیگه، تا حیوون رو بگشه و این مکان ارزشمند رو با خون حیوون آلوده کنه. هر کاری که در توانم بوده انجام دادم تا اون راضی بشه و من رو رها کنه، اما اون تمام رحم و دلسوزی‌ای رو که خداوند در وجود انسان به ودیعه می‌گذاره نادیده می‌گیره و فراموش می‌کنه. نه از این جا می‌ره و نه از آزار دادن من دست برمی‌داره. حتی الآن هم فقط با ورود شما دست از آزار و عذاب دادن من

برداشته. و خیلی زود دوباره مجبورم برگردم سرکارم، هفته‌ها کار سخت و شاق روی آب. دوستان، التماس می‌کنم، هرکاری از دستتون برمی‌آد انجام بدین تا اون از این جا بره. متقاعدش کنین که رفتارش خداپسندانه نیست. شاید حرف شما روی این پیرزن تأثیر بگذاره، چون در هر حال، شما از دنیای بیرون اومدین.»

وقتی قایقران سکوت کرد، همه جا مدتی غرق خاموشی شد. بعد اکسل بنا بر جبری گنگ و مبهم احساس کرد که باید جواب بدهد، اما در عین حال، به نظرش آمد که آن مرد در عالم رؤیا با او سخن گفته و پاسخ دادن واقعاً ضرورتی ندارد. بیشترین هم گویا برای جواب دادن هیچ ضرورتی احساس نمی‌کرد، چون نگاهش به آن پیرزن بود، پیرزنی که حال تیغه چاقو را از زیر گلوی خرگوش برداشته بود و با مهربانی پوست حیوان را با لبه چاقو نوازش می‌کرد. سرانجام بیشترین گفت:

«خانم، خواهش می‌کنم، به شوهرم اجازه بدین برای کشتن خرگوش به شما کمک کنه. لزومی نداره که در چنین مکانی خون بریزین، چون هیچ کاسه‌ای هم نیست که خون رو در اون بریزین. نه تنها برای این قایقران صادق، که برای خودتون و تمام مسافرهایی که به این جا پناه می‌آرن بدیمنه. اون چاقو رو بذارین کنار و حیوون رو جای دیگه‌ای آروم بکشین. و آزار دادن این مرد، این قایقران زحمتکش، چه فایده‌ای داره؟»

اکسل با مهربانی و آرام گفت: «نباید شتاب زده با این خانم تندى کنیم، شاهزاده خانم. ما نمی‌دونیم بین اون‌ها چه گذشته. این قایقران به نظر مرد صادقیه، اما شاید این خانم هم برای اومدن به این جا و گذرونندن وقتش در این خانه دلیلی داشته باشه.»

پیرزن گفت: «خیلی بجا حرف زدین، آقا. به نظرتون من دوست دارم روزه‌های پایانی عمرم رو به این شکل سپری کنم؟ ترجیح می‌دادم دور از این جا باشم، کنار همسرم، و به خاطر همین قایقرانه که از اون جدا افتادم. همسر من مرد عاقل و محتاطی بود، آقا، و ما مدتی طولانی در فکر سفرمون

بودیم و سال‌ها در موردش حرف می‌زدیم و در رؤیاش بودیم. عاقبت وقتی آماده شدیم و همه ما یحتاجمون رو فراهم کردیم، راهی جاده شدیم و بعد از چند روز، خوری رو که می‌تونستیم از اون بگذریم و به طرف جزیره بریم پیدا کردیم. منتظر لنج‌بان شدیم و کمی بعد قایق این مرد رو دیدیم که به ما نزدیک می‌شد. اما از بخت بد کسی که به سراغ ما اومد همین مرد بود. ببینین چقدر بلند قد. ایستاده روی قایقش بر آب، با اون پاروی بلند در برابر آسمون، مثل بازیگران نمایش که روی چوب‌پاهاشون لنگ می‌زنن، به نظر بلند و لاغر می‌اومد. اون به طرف جایی که من و شوهرم ایستاده بودیم اومد و قایقش رو بست. و تا به امروز هم نمی‌دونم چطور اون کار رو کرد، اما به نحوی ما رو فریب داد. ما بیش از حد به این مرد اعتماد کردیم. چون جزیره نزدیک بود، این قایقران شوهرم رو با خودش برد و من در ساحل به انتظار ایستادم، بعد از چهل سال و اندی که زن و شوهر بودیم و حتی یک روز هم از هم جدا نبودیم، از هم جدا موندیم. نمی‌دونم چطور اون کار رو کرد. حتماً صداش ما رو به رؤیا فرو برد، چون قبل از این که به خودم بیام، اون پاروزنان با شوهرم دور شد و من هنوز روی خشکی بودم. حتی در اون لحظه هم باورم نمی‌شد. چه کسی حدس می‌زد که یک قایقران مرتکب چنین بی‌رحمی‌ای بشه؟ و من منتظر موندم. با خودم گفتم به حتم دلیلش اینه که اون قایق نمی‌تونه هر بار بیشتر از یک مسافر سوار کنه، چون اون روز آب ناآروم بود و آسمون هم مثل حالا تیره و تار. من اون جا روی تکه سنگ ایستادم و تماشا کردم که اون قایق چطور کوچک و کوچک‌تر شد و عاقبت به یک نقطه تبدیل شد. و باز هم منتظر موندم، و مدتی بعد، قایق بزرگ و بزرگ‌تر شد و همون قایقران بود که برمی‌گشت به سمت من. چند لحظه بعد سرش رو که مثل سنگریزه صاف و صیقلی بود دیدم، اما دیگه هیچ مسافری توی قایقش نبود. تصور کردم که حالا نوبت منه و خیلی زود به محبوبم ملحق می‌شم. اما وقتی اون به من رسید، و قایقش رو به دیرک بست، سری تگون داد و من رو سوار نکرد. من با

پیرزن گفت: «این قایقران موزیه. این قدر گستاخه که شما رو فریب می‌ده، حتی با این که شما بیگانه‌این. می‌خواد باور کنین که ارواح به‌تنهایی در اون جزیره سرگردانن، اما حقیقت نداره. آیا من و شوهرم اون‌همه سال رویاپردازی می‌کردیم که به همچین جایی بریم؟ واقعیت اینه که زن و شوهرهای زیادی از آب گذشتن و در اون جزیره ساکن شدن. زن و شوهرهای زیادی که بازو در بازوی هم در سواحل آروم اون جزیره قدم می‌زنن. من و شوهرم این رو می‌دونستیم. از بچگی این رو می‌دونستیم. عموزاده‌های مهربان، اگر فکر کنین، همین حالا که از اون جزیره حرف می‌زنم یاد و خاطراتش در ذهنتون زنده می‌شه. ما وقتی کنار اون خور منتظر بودیم، به‌هیچ‌وجه فکر نمی‌کردیم که ممکنه قایقران بی‌رحمی به سراغمون بیاد.»

قایقران گفت: «یک بخش از حرف‌هاش حقیقت داره. هرازگاه زن و شوهری می‌تونن از آب رد بشن و به اون جزیره برن، اما خیلی به‌ندرت. بین اون زن و شوهر باید پیوند عاشقانه محکمی برقرار باشه. گاهی اتفاق می‌افته، انکار نمی‌کنم، و به همین دلیل که وقتی زن و شوهرها، یا حتی عشاقی رو که ازدواج نکردن می‌بینیم که منتظرن برن اون طرف آب، وظیفه‌ماست که به‌دقت از اون‌ها سؤال کنیم. چون وظیفه‌ماست که بفهمیم پیوند اون‌ها آن‌قدر که باید محکم هست یا نه. این خانم نمی‌خواد بپذیره، اما پیوند اون با شوهرش خیلی ضعیف بود. باید به درون خودش نگاه کنه و بعد بگه که قضاوت من در اون روز نادرست بوده یا نه.»

بیشتریس گفت: «خانم، نظرتون چیه؟»

زن سالخورده سکوت کرد. سرش را زیر انداخت و با ترشروی باز هم لبه چاقو را به پوست خرگوش کشید.

اکسل گفت: «خانم، وقتی بارون بند اومد، ما برمی‌گردیم به جاده. چرا این جا رو به همراه ما ترک نمی‌کنین؟ باکمال میل حاضریم بخشی از راه رو در کنار شما باشیم. می‌تونیم با آرامش در مورد هر چیزی که برای شما خوشایند

اون بحث کردم، گریه کردم و صداش زدم، اما اون گوش نمی‌داد. در عوض، به من - با چه بی‌رحمی‌ای! - خرگوشی داد که می‌گفت در اون ساحل به دام افتاده بود. خرگوش رو آورده بود، چون فکر می‌کرد برای اولین شامی که بایست در تنهایی می‌خوردم مناسبه، بعد که دید هیچ مسافر دیگه‌ای اون‌جا نیست، از اون‌جا دور شد و من گریان در ساحل موندم، با همون خرگوش مفلوک. لحظه‌ای بعد، خرگوش رو رها کردم تا حیوون بره وسط خلنگ‌ها. چون باور کنین که اون شب و بسیاری شب‌های دیگه اشتها کور شد. به همین دلیل هر بار که به این جا می‌آم، یک هدیه کوچک براش می‌آرم. یک خرگوش برای آبگوشتش، به ازای مهربونی‌ش در اون روز.»

صدای قایقران از آن‌سوی اتاق بلند شد: «اون خرگوش شام اون شب خودم بود. از سر دلسوزی اون خرگوش رو دادم بهش. فقط از سر مهربونی.»
بیشتریس گفت: «ما از مسائل شما هیچ‌چیز نمی‌دونیم. اما رها کردن این خانم در اون ساحل، خدعه ظالمانه‌ای بوده. چرا چنین کاری کردین؟»

«خانم مهربون، جزیره‌ای که این پیرزن در موردش حرف می‌زنه، جزیره معمولی نیست. ما قایقران‌ها در خلال سالیان خیلی از مسافرها رو به اون‌جا بردیم، و چه‌بسا حالا صدها نفر در مزارع و بیشه‌های اون‌جا ساکن شده باشن. اما اون جزیره اسرارآمیزه و کسی که پاشو اون‌جا می‌ذاره، تنهایی میون گیاهان و درخت‌هاش قدم می‌زنه و هرگز آدمیزاد دیگه‌ای رو نمی‌بینه. هرازگاه، در شب‌های مهتابی یا در آستانه شروع طوفان، ممکنه حضور ساکنان دیگه جزیره رو احساس کنه. اما اکثر اوقات، هر مسافری احساس می‌کنه که تنها ساکن اون جزیره‌ست. من حاضر بودم با کمال میل این زن رو هم از آب رد کنم، اما وقتی فهمید که نمی‌تونه در کنار شوهرش باشه گفت که براش مهم نیست تنها بمونه و خودش نخواست که بره. من به خواست اون تن دادم، کاری که وظیفه منه، و گذاشتم به راه خودش بره. همون‌طور که گفتم، اون خرگوش رو از سر لطف بهش دادم. حالا می‌بینین چطور از من تشکر می‌کنه!»

حرف بزنیم. بذارین این قایقران مهربون در آرامش باشه تا از خاطرات و بقایای این خونه تا قبل از فرو ریختنش لذت ببره. این طور این جا نشستن چه فایده‌ای داره؟ و اگر بخواین، قبل از این که مسیر هامون از هم جدا بشه، اون خرگوش رو بی درد سر براتون می‌کشم. نظرتون چیه؟»

پیرزن جواب نداد، و حتی هیچ اشاره یا حرکتی نکرد که نشان دهد معنای کلمات اکسل را درک کرده است یا نه. بعد از مدتی، پیرزن آهسته از جایش بلند شد و همچنان خرگوش را محکم به سینه می‌فشرد. زن ریزنقش بود و دنباله ردایش وقتی به آن سوی ویرانه اتاق می‌رفت، روی زمین کشیده می‌شد. از تکه‌ای از سقف کمی آب رویش پاشید، اما پنداری اهمیتی نمی‌داد. وقتی به آن سوی اتاق رسید، به بیرون و به باران نگاه کرد و به گیاهانی که مدام پیش می‌خزیدند. بعد آهسته خم شد و خرگوش را کنار پایش بر زمین گذاشت. حیوان که تنش شاید از ترس خشک و منقبض شده بود ابتدا حرکت نکرد. اما بعد در میان بوته‌ها از نظر محو شد.

پیرزن محتاطانه کمر راست کرد. وقتی برگشت، مشخص بود که به قایقران چشم دوخته است - چشم‌هایش که طور عجیبی در چشم‌خانه‌ها فرو رفته بود، نمی‌گذاشت مسیر نگاهش دقیقاً مشخص شود - گفت: «این غریبه‌ها اشتهای من رو کور کردن. اما اشتهای من برمی‌گرده، حتم دارم.»

بعد حاشیه ردایش را پس زد و مثل کسی که وارد حوضچه آب می‌شود، آهسته آهسته پایین و به دل علف‌زار رفت. باران مداوم و یکدست بر سر و رویش می‌بارید و او قبل از این که گام‌های بعدی‌اش را به دل گزنه‌های بلند بردارد، با شلقش را جلوتر کشید.

اکسل گفت: «چند لحظه صبر کنین تا ما هم با شما بیایم.» اما بعد دست بیتریس را بر بازوی خود احساس کرد و شنید که همسرش به نجوا گفت: «بهتره تو کارش دخالت نکنیم، اکسل. بذار بره.»

وقتی اکسل به سمت نقطه‌ای رفت که پیرزن از آن جا پایین رفته بود،

بیش و کم انتظار داشت که او را در گوشه و کنار ببیند، گیر افتاده در پس حصار شاخ و برگ‌ها و بوته‌ها و عاجز از پیش رفتن. اما هیچ نشانی از او نبود.

قایقران از پشت سر آن‌ها گفت: «متشکرم، دوستان. دست کم، شاید امروز آرامشی دست بده تا به دوران کودکی‌م فکر کنم.»

اکسل گفت: «ما هم مزاحمت نمی‌شیم، قایقران. به محض این که هوا آروم بگیره می‌ریم.»

«عجله نکنین، دوستان. شما منصفانه حرف زدین و من از این بابت از شما متشکرم.»

اکسل به باران خیره مانده بود. شنید که همسرش از پشت سرش گفت: «این جا به حتم زمانی خونه زیبایی بوده، آقا.»

«البته که بوده، خانم مهربون. وقتی پسر بچه بودم نمی‌دونستم که واقعاً چقدر زیباست، چون این جا تنها مکانی بود که می‌شناختم. نقاشی‌های قشنگ و گنجینه‌ها، خدمتکارهای مهربون و دانا. درست اون طرف تالار ضیافت بود.»

«حتماً حالا دیدن این جا در این وضع و حال شما رو غمگین می‌کنه.»
«من قدر دانم، خانم مهربون، هنوز اس و اساس خونه مثل گذشته پابرجاست. چون این خونه شاهد روزگار جنگ بوده، دوره‌ای که خیلی‌ها دوست داشتن این خونه به آتش کشیده بشه و به خاکستر بشینه و تبدیل بشه به یکی دو پشته خاک و خاشاک در زیر خلنگ و علف.»

بعد اکسل صدای پاهای بیتریس را شنید که به او نزدیک می‌شد و دست او را بر شانه‌اش احساس کرد. همسرش آهسته پرسید: «چی شده، اکسل؟ ناراحتی، می‌فهمم.»

«چیزی نیست، شاهزاده خانم. داشتم به این ویرانه فکر می‌کردم. یک لحظه به نظرم رسید که پنداری این منم که دارم گذشته‌ها رو به خاطر می‌آرم.»
«چه جور چیزهایی رو، اکسل؟»

«نمی‌دونم، شاهزاده‌خانم. وقتی اون مرد از جنگ‌ها و سوزوندن خونه‌ها حرف می‌زنه، انگار چیزی در ذهنم زنده می‌شه. از روزهای پیش از آشناییم با تو، به حتم مربوط به همون روزهاست.»

«یعنی قبل از آشنایی ما هم واقعاً روز و روزگاری وجود داشته، اکسل؟ گاهی احساس می‌کنم که ما از دوران نوزادی با هم بودیم.»

«به نظر من هم همین‌طوره، شاهزاده‌خانم. انگار در این مکان عجیب احمق شدم.»

بیشتریس، غرق در فکر، به او خیره شده بود. بعد شانه شوهرش را فشرد و آهسته گفت: «واقعاً هم که این‌جا عجیب و ممکنه حتی بیشتر از بارون برای ما خطر داشته باشه. برای رفتن بی‌قرارم، اکسل؛ قبل از این‌که اون زن برگرده یا اتفاق بدتری بیفته.»

اکسل به نشان تأیید سری تکان داد. بعد برگشت و خطاب به مرد آن‌سوی اتاق گفت: «خوب، قایقران، مثل این‌که آسمون داره صاف می‌شه، و ما راه می‌افتیم. خیلی متشکرم که به ما پناه دادی.»

قایقران در جواب این حرف هیچ نگفت، اما وقتی آن‌ها داشتند بقچه‌هایشان را برمی‌داشتند، پیش آمد تا به آن‌ها کمک کند و چوب‌دست‌هایشان را به دستشان داد. گفت: «سفر بی‌خطر، دوستان. امیدوارم پسرتون رو صحیح و سلامت پیدا کنین.»

آن‌ها دوباره از او تشکر کردند، و داشتند از زیر طاقی می‌گذشتند که ناگهان بیشتریس ایستاد و برگشت.

گفت: «چون دیگه داریم می‌ریم، آقا، و ممکنه دیگه هرگز شما رو نبینیم، اجازه می‌دین یک سؤال مختصر ازتون بپرسم؟»

قایقران، ایستاده بر جاییش در کنار دیوار، به دقت به او خیره شده بود.

بیشتریس ادامه داد: «پیش‌تر گفتین که وظیفه دارین از زن و شوهرها قبل از رد کردن اون‌ها از آب سؤال بکنین، آقا. از این حرف زدن که باید در مورد

استحکام ارتباط اون‌ها سؤال کنین تا مطمئن بشین که آیا در جزیره در کنار هم می‌مونن یا نه. خوب، آقا، داشتم با خودم فکر می‌کردم که چه سؤال‌هایی از اون‌ها می‌کنین تا حقیقت رو بفهمین.»

یک آن قایقران مردد ماند. بعد گفت: «صادقانه بگم، خانم مهربون، من نباید در مورد این‌جور مسائل حرف بزنم. راستش، در روال معمول کار ما نمی‌بایست امروز همدیگه رو می‌دیدیم، اما دست سرنوشت ما رو این‌جا گرد هم آورد و من از این بابت متأسف نیستم. هر دوی شما مهربون بودین و از من حمایت کردین و من از این بابت قدردانم. به همین دلیل، تا جایی که بتونم به سؤال شما جواب می‌دم. همون‌طور که گفتین، این وظیفه منه که از کسانی که قصد عبور از آب رو دارن سؤال کنم. اگر مسافرها زن و شوهری باشن که، طبق گفته شما، مدعی باشن پیوند مستحکمی دارن، اون‌وقت باید از اون‌ها بخوام که بهترین خاطراتشون رو برای من تعریف کنن. اول از یکی، و بعد از دیگری می‌خوام که این کار رو بکنن. به این ترتیب، ماهیت ارتباط اون‌ها خیلی زود روشن می‌شه.»

بیشتریس پرسید: «اما این سخت نیست، آقا، این‌که ببینین دقیقاً چه احساساتی در قلب مردم نهفته‌ست؟ ظاهر آدم‌ها فریبده‌ست.»

«این درسته، بانوی مهربون، اما ما قایقران‌ها در خلال سالیان اون‌قدر آدم دیده‌یم که خوندن دست اون‌ها برای ما دشوار نیست. به علاوه، وقتی مسافرها از عزیزترین خاطراتشون حرف می‌زنن، به هیچ‌وجه قادر نیستن حقیقت رو پنهان کنن. زن و شوهری ممکنه ادعا کنن که عاشق همدیگه‌ان، اما ما قایقران‌ها به جای عشق، در وجودشون بی‌زاری، خشم، یا حتی نفرت می‌بینیم. یا نوعی بیهودگی عمیق. گاهی فقط ترس از تنهایی و بس. عشق پایداری که از پی سالیان دوام می‌آره - چنین عشقی رو بسیار به ندرت شاهد هستیم. وقتی چنین عشقی رو احساس می‌کنیم، با خوشحالی اون زوج رو به اون‌طرف آب می‌بریم. خانم مهربون، واقعاً زیاد حرف زدیم.»

«مشتکرم، قایقران. این فقط برای ارضای کنجکاوی یک پیرزن بود. حالا دیگه شما رو تنها می‌ذاریم تا در آرامش باشین.»
«سفر خوش.»

راه آمده را از میان سرخس‌ها و گزنه‌ها بازگشتند. طوفان باعث شده بود که زمین زیر پایشان خطرناک شود؛ بنابراین، با آن‌که برای ترک کردن آن خانه بی‌تاب بودند، حال با احتیاط گام برمی‌داشتند. وقتی به آن گذرگودافتاده رسیدند، باران هنوز بند نیامده بود و آن‌ها زیر نخستین درخت بزرگ سر راهشان پناه گرفتند.

«خیس شدی، شاهزاده‌خانم؟»

«نگران نباش، اکسل. این کت کارش رو خوب انجام داد. تو چطور؟»

«زیر آفتاب زود خشک می‌شه.»

بقچه‌ها را زمین گذاشتند و به تنه درخت تکیه دادند و نفس تازه کردند.

بعد از مدتی، بیش‌تریس آهسته گفت: «می‌ترسم، اکسل.»

«چرا، به چه دلیل، شاهزاده‌خانم؟ حالا دیگه هیچ خطری متوجهت نیست.»

«اون زن غریبه و ژنده‌پوش رو با جُل پاره‌های تیره که اون روز کنار خارِئِن

هم‌کلامش شدم به خاطر داری؟ شاید شبیه آواره‌های مجنون بود، اما

داستانی که برای من تعریف کرد خیلی شبیه حکایت همین پیرزن بود. شوهر

اون رو هم یک قایقران برده بود و اون در ساحل باقی مونده بود. وقتی اون از

شدت تنهایی با چشم‌های خیس از اشک از خور برمی‌گشت، به خودش اومد

و دید که داره از حاشیه دره‌ای عمیق می‌گذره و جاده رو در دوردست پیش رو

می‌دید، و همین‌طور مسیر طولانی پس سر رو، و در سرتاسر راه آدم‌هایی رو

که درست مثل خود اون گریه می‌کردن. وقتی این ماجرا رو شنیدم، کمی

ترسیدم و با خودم گفتم که این ماجرا ربطی به ما نداره، اکسل. اما اون مدام

حرف می‌زد، در مورد این که این سرزمین چطور با نفرین زیر مه فراموشی گم

و محو شده، چیزی که خود ما هم بارها متوجهش شدیم. بعد از من پرسید: 'تو و شوهرت وقتی نمی‌تونین گذشته مشترکتون رو به خاطر بیارین، چطور می‌تونین عشقتون رو به هم ثابت کنین؟' و از همون موقع به این موضوع فکر کردم. گاهی به این موضوع فکر می‌کنم و می‌ترسم.»

«اما از چی می‌ترسی، شاهزاده‌خانم؟ ما که قصد نداریم به چنین جزیره یا هر جای دیگه‌ای شبیه به اون بریم.»

«فرقی نداره، اکسل. اگر عشقمون حتی قبل از این که آرزو کنیم به چنین جایی بریم پژمرده بشه و از بین بره چی؟»

«چی می‌گی، شاهزاده‌خانم؟ چطور ممکنه عشق ما پژمرده بشه؟ یعنی حالا مستحکم‌تر از وقتی که دو تا جوون عاشق و بی‌تجربه بودیم نیست؟»

«اما اکسل، ما حتی اون روزها رو به خاطر نداریم. یا سال‌های این بین رو. ما دعوای شدیدمون یا همون لحظات خوش کوتاه رو که ازشون لذت بردیم و برامون عزیزن به یاد نمی‌آریم. پسرمون رو، یا این که چرا از ما دوره، به یاد نداریم.»

«می‌تونیم همه اون خاطرات رو دوباره به یاد بیاریم، شاهزاده‌خانم. به‌علاوه، در هر صورت، احساس قلبی من به تو سر جای خودش، چه چیزی

رو به یاد بیارم چه نیارم. تو همون احساس قبل رو نداری، شاهزاده‌خانم؟»

«دارم، اکسل. اما باز هم فکر می‌کنم که نکته احساس قلبی فعلی مون شبیه

این قطره‌های بارون باشه که هنوز از لابه‌لای برگ‌های خیس بالای سرمون

پایین می‌چکن، با این که آسمون دیگه نمی‌باره. به این فکر می‌کنم که نکته

بدون خاطراتمون راهی جز محو شدن و مردن عشقمون باقی نمونه.»

«خداوند چنین اجازه‌ای نمی‌ده، شاهزاده‌خانم.» اکسل این جمله را آرام و

آهسته گفت، تقریباً زیر لبی، چون در درون خودش هم وحشتی و صف‌ناپذیری

توفیده بود.

بیش‌تریس در ادامه گفت: «اون روز که کنار خارِئِن قدیمی با اون زن حرف

می‌زدم، زن غریبه به من هشدار داد که وقت رو تلف نکنم. گفت باید تمام تلاشمون رو بکنیم تا گذشته مشترکمون رو به یاد بیاریم، چه خوب و چه بد. و حالا اون قایقران وقتی داشتیم می‌اومدیم، همون جوایی رو به من می‌ده که منتظرش بودم و ازش وحشت داشتم. با وضعیت فعلی مون چه شانسی داریم، اکسل؟ اگر کسی مثل اون از ما پرسه که عزیزترین خاطراتمون چیه، چی می‌شه؟ اکسل، من خیلی می‌ترسم.»

«بس کن، شاهزاده‌خانم، ترس بی‌مورده. خاطرات ما برای همیشه که فراموش نشده، فقط به دلیل این مه‌لعتی یک گوشه گم شده. دوباره پیداشون می‌کنیم، اگر مجبور بشیم، دونه به دونه شون رو. مگه به خاطر همین کار راهی این سفر نشدیم؟ زمانی که پسرمون پیش رومون ایستاده باشه، خیلی چیزها رو به یاد می‌آریم.»

«امیدوارم، حرف‌های اون قایقران بیشتر هراسونم کرده.»

«اون مرد رو فراموش کن، شاهزاده‌خانم. ما چه نیازی به قایق اون داریم، یا حتی به جزیره‌ش؟ حق با تونه، بارون بند اومده و اگر از زیر این درخت بریم بیرون، خشک می‌شیم. بیا راه بیفتیم، دیگه این نگرانی‌ها بسه.»

فصل سوم

آن روستای ساکسون را اگر از فاصله و ارتفاعی مشخص می‌دیدید، به چشمتان بیش از سرپناه اکسل و بیتریس به «روستا» شبیه می‌آمد. یک دلیلش - شاید از آن رو که ساکسون‌ها از فضای بسته بیشتر می‌هراسیدند - این بود که از آن نقب‌ها و دالان‌ها در دامنه تپه هیچ نشانی نبود. اگر مثل اکسل و بیتریس در آن غروب از شیب تند آن دره سرازیر می‌شدید، زیر پایتان چهل و اندی خانه مستقل و مجزا می‌دیدید که کف دره، کم و بیش به شکل دو دایره، یکی در داخل دیگری، استقرار یافته بودند. شاید از آن فاصله متوجه تفاوت‌ها در مساحت و زیبایی خانه‌ها نمی‌شدید، اما سقف‌های گالی‌پوش را می‌دیدید، و می‌دیدید که بسیاری از آن‌ها «خانه‌های مدور» بودند، کم و بیش مشابه خانه‌هایی که بعضی از شما در آن‌ها بزرگ شده‌اید، یا شاید حتی پدران و مادراتان. و با این که ساکسون‌ها با گرایش به ایجاد فضای باز تا حدی امنیتشان را به خطر انداخته بودند، با دقت تمام این کاستی را جبران کرده بودند: با حصار بلندی بلند از تیرک‌های چوبی مهار شده که مثل مدادهای غول‌آسا نوک‌های تیز داشتند و دور تا دور روستا کشیده شده بودند. در نقطه به نقطه حصار، طول آن دست‌کم دو برابر قامت یک مرد بود، و برای آن‌که بیگانه‌ها

بیش از پیش تصور ورود به روستا را از ذهن بیرون کنند، یک خندق عمیق هم از بیرون و در مقابل حصار سرتاسر روستا را دور می‌زد.

این منظره‌ای بود که اکسل و بیتریس حین نفس تازه کردن بر شیب تپه در زیر پاهایشان دیدند. حال خورشید در آن سوی دره غروب می‌کرد، و بیتریس، که چشمانش بهتر می‌دید، این بار نیز یک یا دو قدم جلوتر از اکسل، در حالی که علف‌ها و کاسنی‌های زرد تا کمرش می‌رسید، کمی به پیش خم شد.

بیتریس داشت می‌گفت: «چهار، نه، پنج مرد رو می‌بینم که از دروازه محافظت می‌کنن. به گمانم نیزه به دست دارن. آخرین بار که با زن‌ها این‌جا بودم، فقط یک دروازه‌بان بود و دو سگ نگهبان.»

«مطمئن می‌کنم که این‌جا از ما استقبال می‌کنن، شاهزاده‌خانم؟»

«نگران نباش، اکسل، حالا دیگه اون‌ها من رو خوب می‌شناسن. به علاوه، یکی از ریش سفیدهاشون از برایتون‌هاست، که با این‌که از اون‌ها نیست، همه در مقام یک رهبر خردمند بهش احترام می‌دارن. اون ترتیبی می‌ده که ما برای امشب سرپناه امنی داشته باشیم. با این حال، اکسل، فکر می‌کنم یک اتفاقی پیش اومده و دلواپسم. حالا مرد نیزه‌به‌دست دیگه‌ای هم رسید، و چند تا سگ وحشی به همراه داره.»

اکسل گفت: «کی می‌دونه میون ساکسون‌ها چی می‌گذره. شاید بهتر باشه امشب یک جای دیگه دنبال سرپناه باشیم.»

«هوا به زودی ظلمات می‌شه، اکسل، و اون نیزه‌ها به طرف ما نیستن. به علاوه، در این روستا زنی هست که می‌خوام ببینمش، اون از داروها و شفا خیلی بیشتر از مردم روستای ما آگاهی داره.»

اکسل منتظر ماند تا همسرش باز هم چیزی بگوید، و وقتی نگاه جستجوگر بیتریس همچنان دوردست را می‌کاوید، اکسل پرسید: «او برای چی دنبال دارو هستی، شاهزاده‌خانم؟»

«گاهی احساس درد می‌کنم. شاید این زن برای آروم کردنش راهی بلد باشه.»
«چه دردی، شاهزاده‌خانم؟ کجاست درد می‌کنه؟»
«چیزی نیست. فقط چون باید امشب این‌جا پناه بگیریم، به فکر این مسئله افتادم.»

«اما کجاست، شاهزاده‌خانم؟ این درد؟»

«اوه...» بیتریس بی آن‌که به سمت او برگردد، دستش را بر پهلوش فشرده، درست زیر قفسه سینه‌اش، و بعد خندید. «چیز مهمی نیست. خودت که می‌بینی، امروز بدون این‌که حرکت رو کند کنه، تا این‌جا اومدم.»
«به هیچ وجه گندت نکرد، شاهزاده‌خانم، و تازه من بودم که التماس کردم بایستیم و استراحت کنیم.»

«من هم همین رو می‌گم، اکسل. پس جای نگرانی نیست.»

«اصلاً گندت نکرده. راستش، شاهزاده‌خانم، تو به اندازه زن‌هایی که نصف خودت سن دارن قوی هستی. با این حال، اگر کسی این‌جا هست که می‌تونه برای تسکین اون درد بهت کمک کنه، چه ایرادی داره بریم سراغش؟»

«من هم حرفم همینه، اکسل. یک کم قلع آوردم برای ناخت زدن با دارو.»
«کیه که طالب چنین دردهایی باشه؟ همه ما مبتلاشون هستیم و اگر می‌تونستیم، خودمون رو از شرشون خلاص می‌کردیم. در هر حال، اگر این زن واقعاً این‌جاست، بیا بریم سراغش، اون نگهبان‌ها هم ما رو راه می‌دن.»

وقتی از پل روی خندق گذشتند، هوا دیگر تاریک شده بود، و دردو سوی دروازه مشعل‌هایی روشن کرده بودند. نگهبان‌ها تومند و قوی بودند، اما با نزدیک شدن آن دو وحشت کردند.

بیتریس گفت: «یک لحظه صبر کن، اکسل. من تنها می‌رم تا با اون‌ها حرف بزنم.»

«به نیزه‌هاشون نزدیک نشو، شاهزاده‌خانم. سگ‌ها آرومن، اما اون ساکسون‌ها از فرط ترس خرفت شده‌ن.»

«اگر اون‌ها از توی پیرمرد می‌ترسن، اکسل، خیلی زود بهشون می‌فهمونم که اشتباه می‌کنن.»

بیشتریس با جسارت به سمت آن‌ها رفت. مردان گرد او را گرفتند، و وقتی بیشتریس با آن‌ها حرف می‌زد، همگی از سر شک و تردید به اکسل نگاه می‌کردند. بعد یکی از آن‌ها اکسل را صدا زد، با زبان ساکسونی، تا به مشعل‌ها نزدیک‌تر شود، احتمالاً برای این‌که مطمئن شوند او جوانی در لباس مبدل نیست. بعد از چند جمله دیگر که با بیشتریس گفتند و شنیدند، آن دو را به داخل راه دادند.

اکسل حیرت کرده بود که چطور آن روستایی که از دور دو حلقه شکل از خانه‌های روستایی به نظر می‌رسید، حال به هزارتویی مغشوش و پیچیده از گذرهای باریک بدل شده بود. درست که روشنایی محو شده بود، اما وقتی پی بیشتریس پیش می‌رفت، در طرح بنای آن خانه‌ها و گذرها هیچ منطق یا قاعده‌ای تشخیص نمی‌داد. خانه‌ها ناگهان پیش رویشان ظاهر می‌شدند، و راهشان را سد می‌کردند و وادارشان می‌کردند در گذرهای فرعی سردرگم شوند. به علاوه، در مقایسه با وقتی که در جاده بودند، به ناچار بایست با احتیاط بیشتری حرکت می‌کردند: نه تنها زمین پر از گودال‌ها و چاله‌های آب برجامانده از طوفان بود، ساکسون‌ها نیز بی‌آن‌که در این کار اشکالی ببینند، در گوشه و کنار توده‌های زباله ریخته بودند که راه را سد کرده بود. اما چیزی که بیش از همه اکسل را آزار می‌داد، بویی بود که حین راه رفتن گاهی تندتر و گاهی ملایم‌تر در مشامش می‌پیچید، اما همه‌جا پیچیده بود. او نیز مثل همه مردمان دوره خویشت به بوی مدفوع عادت داشت، چه مدفوع حیوان و چه انسان، اما این بو به مراتب تندتر بود. کمی بعد اکسل متوجه منبع آن بو شد: مردم در سرتاسر روستا در مقابل خانه‌هایشان تکه گوشت‌های گندیده‌ای گذاشته و آن‌ها را به خدایان جورواجورشان پیشکش کرده بودند. یک جا، اکسل که ناگهان بویی تحمل‌ناپذیر در مشامش پیچیده بود، برگشت و بر لبه بام یکی از

خانه‌ها شیئی تیره دید که ناگهان توده مگس‌ها از رویش پراکنده شدند. یک لحظه بعد خسکی را دیدند که کودکان گوش‌هایش را گرفته بودند و می‌کشیدند؛ گاوها و الاغ‌ها و سگ‌ها بدون نظارت همه‌جا پراکنده بودند. چند نفری هم که با آن‌ها روبه‌رو شدند، در سکوت به آن‌ها خیره می‌شدند، یا به سرعت در پس در یا کرکره‌ای از نظر محو می‌شدند.

حین قدم زدن بیشتریس زیر لب گفت: «امشب این‌جا یک خبره‌ایه. اون‌ها معمولاً جلوی خونه‌هاشون می‌نشستن یا دور هم حلقه می‌زدن و می‌گفتن و می‌خندیدن. بچه‌ها هم تا حالا باید دنبال ما راه می‌افتادن و صداها سؤال از ما می‌کردن و از خودشون می‌پرسیدن که باید به ما فحش بدن یا دوستمون باشن. همه‌چیز طور غریبی ساکنه و این من رو ناراحت می‌کنه.»

«ما گم شدیم، شاهزاده‌خانم، یا هنوز داریم به طرف مکانی می‌ریم که اون‌جا به ما سرپناه می‌دن؟»

«فکر کردم اول بریم پیش اون زن که دارو داره. اما با این وضعیت بهتره که یکسره بریم به سرپناه قدیمی تا بهمون آسیبی نرسه.»

«از خونه زن عطار دوریم؟»

«اون‌طور که به یادم مونده، به هیچ وجه دور نیست.»

«پس صبر کن تا ببینیم این جاست یا نه. حتی اگر درد جزئی باشه، که می‌دونیم هست، وقتی می‌شه درمانش کرد نباید مدام تحملش کرد.»

«درد من تا صبح هم من رو نمی‌کشه، اکسل. تا وقتی که حرف درد نشده بود اصلاً تصور نمی‌کردم که درد باشه.»

«با این همه، حالا که این‌جا هستیم، چرا نریم به دیدن اون زن خردمند؟»

«اگر واقعاً می‌خوای، این کار رو می‌کنیم، اکسل. هرچند اگر به من بود، با کمال میل این کار رو می‌ذاشتم برای صبح یا دفعه بعدی که گذارم به این روستا می‌افته.»

حین حرف زدن به سمتی پیچیدند و به محوطه‌ای رسیدند که به نظر شبیه

میدان روستا بود. در مرکز میدان توده آتشی روشن بود، و در هاله روشنائی آن بر گرداگرد میدان، جمعیت زیادی جمع شده بودند، ساکسون‌هایی با سن و سال‌های متفاوت، حتی کودکان خردسال در آغوش والدینشان، و نخستین تصور اکسل این بود که ناخواسته از میان مراسمی پاگانی سر درآورده‌اند. اما وقتی ایستادند تا صحنه پیش رویشان را بررسی کنند، اکسل فهمید که حواس آن افراد به هیچ وجه جمع و متمرکز نیست. چهره‌هایی که می‌دید، عبوس و شاید حتی هراسان بودند. صداها زمزمه‌گون بود و در نسیم چون نجوای اضطراب و نگرانی به گوش می‌رسید. سگی به اکسل و بیتریس پارس کرد و بلافاصله پیکرهایی غرق در سایه حیوان را ماندند. کسانی که متوجه آن دو شدند، لحظه‌ای نگاه‌های ماتشان را به آن‌ها دوختند و دمی بعد حواسشان از آن‌ها پرت شد.

بیتریس گفت: «یعنی چه چیز باعث نگرانی اون‌ها شده. از این جا می‌رم، مگر این که خانه زن داروفروش همین نزدیکی‌ها باشه. بذار ببینم می‌تونم پیدااش کنم.» وقتی به سمت ردیفی از کلبه‌ها در سمت راستشان رفتند، متوجه حضور افراد بسیار زیاد دیگری در سایه شدند، که در سکوت به جمع گرد آتش خیره شده بودند. بیتریس ایستاد تا با یکی از آن‌ها حرف بزند، زنی که جلوی خانه خودش ایستاده بود، و بعد از مدتی اکسل متوجه شد که او همان زن عطار است. در آن فضای نیمه تاریک با نور معو شعله آتش نتوانست چهره زن را درست ببیند، اما قامت راست زنی بلندبالا را که احتمالاً میانسال بود و شالی را دور بازوها و شانه‌های پیچیده و محکم چسبیده بود تشخیص داد. بیتریس و آن زن به نجوا با هم حرف می‌زدند، گاهی به جمع نگاه می‌کردند و گاهی به اکسل. سرانجام آن زن اشاره کرد که آن دو وارد کلبه‌اش شوند، اما بیتریس به سمت او رفت و آهسته گفت:

«بذار فقط من با اون حرف بزنم، اکسل. کمک کن این بقچه رو از پشتم بردارم و همین جا منتظرم بمون.»

«نمی‌شه من هم با تو باشم، شاهزاده‌خانم، هرچند که زیون ساکسونی رو درست نمی‌فهمم.»

«این مسئله زنونه‌ست، شوهرم. بذار تنها با اون حرف بزنم، و اون می‌گه بدن پیر من رو خوب معاینه می‌کنه.»

«متأسفم، شاهزاده‌خانم، درست فکر نمی‌کردم. بذار بقچه رو بردارم، و تا هروقت که بخوای، این جا منتظرت می‌مونم.»

پس از آن که آن دو زن وارد کلبه شدند، اکسل به شدت احساس خستگی کرد، به خصوص شانه‌ها و پاهایش کوفته بودند. بعد بقچه خودش را هم بر زمین گذاشت، به پرچین پشت سرش تکیه داد و به آن جمعیت خیره شد. حال هر لحظه بی‌قرارتر می‌شد: مردم از دل تاریکی با گام‌هایی بلند بیرون می‌آمدند و به جمع می‌پیوستند، و عده‌ای دیگر شتابان از گرد آتش دور می‌شدند و آنی بعد برمی‌گشتند. درخشش نور آتش صورت بعضی‌هایشان را کاملاً روشن می‌کرد، و صورت‌های دیگر در کام تاریکی باقی می‌ماندند، اما کمی بعد اکسل به این نتیجه رسید که مردم در انتظارند، در اوج اضطراب، تا شاید کسی یا چیزی از تالار چوبی در سمت چپ توده آتش بیرون بیاید. آن بنا، که احتمالاً سالن شورای ساکسون‌ها بود، به حتم برای خود آتشی مستقل داشت، چون پنجره‌هایش با کورسوی نور نوبه به نوبه تاریک و روشن می‌شد. نزدیک بود در آن لحظات، پشت به دیوار و با صدای محو و خفه آن زن و بیتریس در پس سرش، چرتش ببرد که ناگهان تب و تاب‌ی در جمعیت افتاد و صدای نرم و آرام ناله‌هاشان برآمد. چند مرد از آن تالار خارج شدند و مستقیم به سمت آتش رفتند. جمعیت راه باز کرد و ساکت شد تا آن‌ها سخن بگویند، پنداری منتظر بودند تا آن‌ها خبری را اعلام کنند، اما هیچ چیز اعلام نشد و کمی بعد مردم بر گرد تازه‌واردان ازدحام کردند و باری دیگر صداها بلند شد. اکسل متوجه شد که نگاه همه بیش و کم متوجه مردی است که آخر همه از تالار خارج شده بود. او احتمالاً بیش از سی سال نداشت، اما اقتداری

خشک و منقبض شده بود، و حتی نمی توانستند به تحسین و تشویق های آن جمع و اکتش نشان دهند. در لحظاتی که روستاییان به نشان تشویق و ترغیب به پشت آن ها می زدند یا شانهاشان را می فشردند، نگاه خیره و لبریز از وحشت آن ها اطراف را می کاوید.

ناگهان بیتریس کنار گوش او گفت: «اون مرد موبلد بیگانه ای که همین یک یا دو ساعت پیش به این جا اومده. ساکونه، اما از دیاری دور، زمین های باتلاقی شرق، یعنی اون طور که خودش می گه، جایی که همین اواخر با مهاجمانی از دریا جنگیده.»

اکسل مدتی بود که واضح تر شدن صدای زنان را حس کرده بود، و وقتی برگشت، دید که بیتریس و میزبانش از خانه بیرون آمده اند و درست پشت سر او جلوی در خانه ایستاده اند. زن داروساز مدتی، آرام و آهسته، به زبان ساکسون ها حرف زد، و بعد بیتریس کنار گوش اکسل گفت:

«گویا صبح زود یکی از مردان روستا نفس زنان و با شانه زخمی به روستا برگشته، و وقتی از او خواستن که آروم باشه، تعریف کرده که چطور او و برادر و برادرزاده دوازده ساله اش در همون مکان همیشگی در کنار رودخونه مشغول ماهیگیری بودن که دو دیو به اون ها حمله کردن. اما به گفته این مرد زخمی، اون دو دیو، در واقع، دیوهای معمولی نبودن. اون ها هیولامانند بودن و از همه دیو هایی که او پیش تر دیده بود سریع تر و هوشمند تر. شیاطین - اسمی که این روستایی ها روی اون موجودات گذاشتن - بله، شیاطین در دم برادر اون مرد زخمی رو کشتن و پسرک رو هم که زنده بوده و تقلا می کرده، با خودشون بردن. اون مرد زخمی هم بعد از این که مدتی طولانی در مسیر رودخونه تعقیبش کرده بودن، تونسته بوده فرار کنه؛ تمام مدت صدای خرخرهای زشت و شنیع اون ها به این مرد نزدیک و نزدیک تر می شده، اما عاقبت اون مرد موفق می شه از دست اون ها فرار کنه. حالا اون همون مرده، اکسل، که با تخته شکسته بندی به بازوش داره با اون غریبه حرف می زنه. اون

ذاتی در وجودش بود. با این که لباسی ساده چون جامه کشاورزان به تن داشت، وضع و ظاهرش در روستا شبیه به هیچ کس دیگری نبود. و این حس و حال فقط ناشی از این نبود که او دنباله ردایش را بر یک شانه انداخته و کمربند و قبضه شمشیرش را آشکار کرده بود؛ یا حتی نتیجه این که موهایش از موهای تمام روستاییان بلندتر بود - موهایش تا روی شانهاهایش می رسید و او بخشی از آن را با یک تکه چرم بسته بود تا موهایش روی صورتش نریزد. در واقع، این فکر به ذهن اکسل خطور کرد که این مرد موهایش را بسته است تا در کشاکش نبرد جلوی دیدش را نگیرد. این فکر بی اراده خود اکسل به ذهنش خطور کرده بود، و تازه وقتی که خوب به مسئله فکر کرد، ناگهان دلش فروریخت، چون این تصور آستن هول و هراس بود. به علاوه، وقتی غریبه با گام های بلند و استوار به وسط جمع آمد و دستش را پایین آورد و بر قبضه شمشیرش گذاشت، اکسل ملغمه آرامش، هیجان، و هول و وحشتی را که این حرکت در دل ها زنده می کرد، احساس کرد. بعد با این تصور که بعداً به این احساسات عجیب فکر خواهد کرد، همه آن احساسات را از ذهن بیرون کرد و یکسره متوجه ماجرای شد که داشت پیش چشمانش شکل می گرفت.

آنچه آن مرد را از اطرافیانست متمایز می کرد، رفتار و حرکات و راست قامتی اش بود. اکسل با خود گفت: «هر چقدر هم که سعی کند مثل یک ساکسون معمولی باشد نمی تواند، این مرد جنگجوست، شاید مردی که اگر اراده کند، می تواند خیلی چیزها را نابود کند.»

دو مرد دیگر نیز که از همان تالار بیرون آمده بودند، با بی قراری پشت سر او این پا و آن پا می کردند، و هر وقت آن جنگجو کمی بیشتر به دل جمعیت می رفت، آن دو مرد تلاش می کردند که نزدیک او باشند، مثل دو کودک که می ترسند مبادا از پدر یا مادرشان جدا بیفتند. آن دو مرد، که هر دو جوان بودند، نیز شمشیر بسته بودند، و هر دو نیزه داشتند، اما روشن بود که به حمل چنین سلاح هایی خو نکرده اند. به علاوه، بدن هر دو شان از وحشت

مرد با این که زخمی بوده، این قدر نگران برادرزاده‌ش بوده که یک گروه از قوی‌ترین مردان روستا رو جمع کرده و برگشته به همون نقطه، و اون‌ها از دور آتش اردوی مهاجمان رو در کنار رود می‌بینن، و وقتی با سلاح‌های آخته، آهسته به سمت آتش پیش می‌رفتن، از میون بیشه‌ها رد می‌شن و گویا همون دو شیطان برای اون‌ها دام گذاشته بودن. زن عطار می‌گه قبل از این که یک عده حتی به فکر فرار بیفتن، سه مرد کشته می‌شن، و با این که بقیه اون‌ها سالم برمی‌گردن، اکثرشون حالا در بسترهاشون می‌لرزن و با خودشون زمزمه می‌کنن، و چنان درهم شکسته‌ن که نمی‌تونن بیان بیرون و برای این مردان شجاع که قصد دارن برن سراغ اون‌ها آرزوی موفقیت بکنن، مردانی که به‌رغم تاریکی عن‌قرب و مهی که داره همه جا رو می‌بلعه، دارن می‌رن تا کاری رو که دوازده مرد قوی در روز روشن نتونستن انجام بدن عملی کنن.

«می‌دونن که پسرک هنوز زنده‌ست؟»

«اون‌ها هیچ چیز نمی‌دونن، با این همه، می‌رن کنار رودخونه. بعد از این که گروه اول وحشت‌زده برگشتن، حتی یک مرد شجاع هم نبود که به گروه بعدی ملحق بشه. و بعد از بخت خوش، این مرد غریبه که بعد از آسیب دیدن پای اسبش برای شب به این روستا پناه می‌آره، از راه می‌رسه. و با این که تا قبل از امروز در مورد اون پسرک یا خانواده‌ش هیچ چیز نمی‌دونسته، اعلام می‌کنه که می‌خواد به مردم روستا کمک کنه. اون‌هایی که قصد دارن با اون راهی بشن، دو عموی دیگه پسرک هستن و اون‌طور که من می‌بینم، به جای این که کمک حال اون غریبه باشن، جلوی دست و پای اون رو می‌گیرن. ببین، اکسل، از شدت ترس دارن قبض روح می‌شن.»

«کاملاً مشخصه، شاهزاده‌خانم. اما در هر حال، مردان شجاعی هستن که با وجود این ترس، دارن راهی می‌شن. ما در شب بدی از این روستا انتظار مهمان‌نوازی داشتیم. همین الان هم یک عده دارن مویه می‌کنن و قبل از پایان امشب، تعداد سوگوارها بیشتر هم می‌شه.»

زن عطار پنداری تا حدی حرف‌های اکسل را درک کرد، چون دوباره به زبان خودش سخن گفت و بعد بیتریس به اکسل گفت: «اون می‌گه بهتره یکراست به سرپناه قدیمی بریم و تا صبح نشده بیرون نیایم. اون می‌گه اگر امشب بخوایم در روستا پرسه بزنیم، معلوم نیست که در چنین شبی چی به سرمون می‌آد.»

«خود من هم دقیقاً به همین فکر می‌کردم، شاهزاده‌خانم. پس بیا به توصیه این خانم مهربون عمل کنیم، البته اگر هنوز راه رو یادته.»

اما درست در همان لحظه ناگهان سرو صدای جمعیت بلند شد، و بعد صداها به هل‌هله شبیه شد، و جمعیت جابه‌جا شدند، پنداری سعی داشتند طرح و شکل دیگری به خود بگیرند. بعد جمعیت به حرکت درآمد، آن جنگجو و دو همراهش تقریباً در مرکز جمع بودند. مردم آرام آرام سرودی سر دادند و خیلی زود تماشاگران از دل سایه‌ها - از جمله آن زن عطار - به جمع ملحق شدند. جمعیت به آن‌ها نزدیک شد، و با این که حال تال‌لوی آتش پشت سرشان بود، چندین مشعل با جمع پیش می‌آمدند، و اکسل در نور مشعل‌ها صورت چند تن را دید، بعضی‌ها هراسان و بعضی دیگر هیجان‌زده. هر بار که نور مشعلی صورت آن جنگجو را روشن می‌کرد، اکسل می‌دید که چهره‌اش حالتی آرام و خونسرد دارد و با هر تحسین و ستایشی به چپ و راست سر برمی‌گرداند و سر تکان می‌داد، و دستش نیز دیگر بار بر قبضه شمشیرش چفت می‌شد. آن‌ها از کنار اکسل و بیتریس و از کنار ردیفی از کلبه‌ها گذشتند و از دیدرس خارج شدند، اما صدای خفه آن سرود تا مدتی شنیده می‌شد.

اکسل و بیتریس، شاید از ترس، تا مدتی حرکت نکردند. بعد بیتریس از زن عطار پرسید که نزدیک‌ترین مسیر به سرپناه کدام است. اکسل احساس کرد که آن دو زن چند لحظه بعد در مورد مسیری کاملاً متفاوت حرف می‌زنند، چون به سمت جایی دور، به جانب تپه‌های فراز روستا اشاره می‌کردند.

وقتی سکوت دوباره روستا را بلعید، آن دو راهی سرپناه شدند. پیدا کردن مسیر در دل تاریکی بیش از پیش دشوار شده بود و گاه و بی‌گاه مشعل‌هایی که سرپیچ‌گذرها روشن بود، فقط با ایجاد سایه‌های لرزان آن‌ها را بیش از پیش سردرگم می‌کرد. آن دو در مسیر عکس حرکت آن جمع پیش می‌رفتند، خانه‌هایی که از کنارشان می‌گذشتند هیچ نشانی از حیات در خود نداشتند. اکسل آهسته گفت: «آروم راه برو، شاهزاده‌خانم. اگر هر کدوم از ما این‌جا زمین بخوریم، شک دارم احدی به کمکمون بیاد.»

«اکسل، به گمونم دوباره گم شدیم. بیا برگردیم به سر آخرین پیچ، این بار به حتم راه رو پیدا می‌کنم.»

کمی بعد مسیر مستقیم شد و آن‌ها در کنار همان حصار پیرامونی که از فراز تپه دیده بودند پیش می‌رفتند. نوک تیز دیرک‌های حصار بر فراز سرشان یک پرده سیاه‌تر از آسمان شب بود و حین حرکت، اکسل از جایی در بالای سرشان صدای خفه زمزمه می‌شنید. بعد متوجه شد که دیگر تنها نیستند: آن بالا، بر باروها و در فاصله‌های منظم، اکسل اشباح تیره‌ای دید، مردانی که از فراز حصار به دوردست‌های دشت تاریک پیش رو خیره شده بودند. فرصت نکرد این موضوع را به بیتریس بگوید، چون در همان لحظه پشت سرشان صدای پاهایی را که نزدیک می‌شدند شنید. بر سرعت گام‌ها افزوده شد، اما حال مشعلی در همان نزدیکی حرکت می‌کرد و در مقابل آن‌ها سایه‌هایی به سرعت جابه‌جا می‌شدند. اکسل ابتدا فکر کرد که به گروهی از روستاییان برخورده است که از مسیر مقابل پیش می‌آمدند، اما بعد متوجه شد که آن سایه‌ها او و بیتریس را کاملاً دوره کرده‌اند. مردان ساکسون با سن و سال‌های متفاوت و بدن‌های درشت و ریز، بعضی با نیزه و بقیه با کج‌بیل و داس و ابزار دیگر، تنگاتنگ و فشرده به همدیگر گردشان را گرفته بودند. چند نفر همزمان با آن‌ها حرف زدند، و جمعیت پنداری هر لحظه بیشتر می‌شد. اکسل هرم حرارت مشعل‌ها را که به سمت صورت‌هاشان پیش آورده می‌شد حس کرد،

و بیتریس را تنگ به خود فشرد و سعی کرد سردهسته آن‌ها را پیدا کند، اما سردهسته‌ای در کار نبود. به علاوه، حالت صورت همه نشان از ترس و وحشت داشت، اکسل دریافت که هر حرکت نسنجیده‌ای ممکن است فاجعه‌آمیز باشد. بعد بیتریس را از دسترس مردی جوان با نگاه‌های وحشیانه که چاقویی را با دست لرزانش به هوا بلند کرده بود، دور کرد و در ذهنش به دنبال عبارتی به زبان ساکسونی گشت. وقتی هیچ جمله‌ای به ذهنش نرسید، صداهای آرامش‌بخشی درآورد، درست مثل این‌که در برابر اسبی رموک ایستاده باشد.

بیتریس گفت: «دیگه اون صدا رو درنیار، اکسل. اون‌ها برای آواز لالایی از تو قدردانی نمی‌کنن.» بعد به زبان ساکسونی با یکی از مردها، و سپس با یکی دیگر سخن گفت، اما تندی خلق آن جمع به هیچ‌وجه تعدیل نشد. فریاد بحث و جدل درگرفت و سگی بسته به طناب از میان صفوف جمعیت رد شد و به آن‌ها پارس کرد.

بعد پیکرهای متقبض از ترس و خشم جمعیت ناگهان شل شد. صداها خاموش شد، و سرانجام فقط یک نفر ماند که در فاصله‌ای اندک هنوز با خشم فریاد می‌کشید. صدا نزدیک‌تر شد و جمعیت راه باز کرد و مردی کونا‌ه‌قامت و درشت با پیکری از شکل افتاده و عجیب، به کمک چوب‌دستی کلفت، پاکشان پیش آمد.

مرد بسیار سالخورده بود و با این‌که پشتش کم‌وبیش صاف بود، گردن و سرش با زاویه‌ای مضحک از وسط شانه‌هایش بیرون زده بود. با این حال، گویا همه حاضران به اقتدار او گردن نهاده بودند - آن سگ هم دیگر پارس نمی‌کرد و کمی بعد در دل سایه‌ها گم شد. اکسل با همان زبان ساکسونی دست و پا شکسته‌اش فهمید که فقط یکی از دلایل خشم آن مرد ناقص‌الخلقه رفتار روستاییان با آن غریبه‌هاست: مرد داشت آن‌ها را توبیخ می‌کرد که چرا پست‌های نگهبانی‌شان را رها کرده‌اند، و چهره‌های آشکار در نور مشعل

غرق ناامیدی و سرگشتگی شد، سپس صدای خشم آلود آن مرد یک پرده اوج گرفت، و مردان به تدریج پنداری به یاد چیزی افتادند و بعد یک به یک در کام سیاهی فرو رفتند. اما حتی پس از رفتن آخرین نفرشان، و شنیده شدن صدای پاهایی که از نردبان‌ها بالا می‌رفتند، آن مرد سالخورده از پس سر همچنان توهین نثارشان می‌کرد.

سرانجام، مرد به اکسل و بیتریس رو کرد، و بدون لهجه به زبان خود آن‌ها سخن گفت: «چطور ممکنه چنین چیزی رو فراموش کنی، اون هم وقتی که تازه دیدن اون جنگجو به همراه دو عموزاده‌شون راهی انجام کاری شدن که هیچ‌کدوم از اون‌ها جسارت انجام دادنش رو نداشتن؟ یعنی شرم باعث شده حافظه‌شون این قدر ضعیف بشه یا ترس و وحشت؟»

بیتریس گفت: «اون‌ها خیلی ترسیدن، ایور.^۱ همین الان با افتادن یک عنکبوت به میونشون، می‌افتن به جون هم. گروه رقت‌انگیزی رو به پیشواز ما فرستادی.»

«معذرت می‌خوام، خانم بیتریس. و همین‌طور از شما، آقا. مردم این‌جا معمولاً این‌طوری از مهمان‌ها استقبال نمی‌کنن، اما همون‌طور که می‌بینی، شما شبی از راه رسیدین که لبریز از وحشته.»

بیتریس گفت: «ما راه سرپناه قدیمی رو گم کردیم، ایور. اگر راهنمایی مون کنی، سپاسگزارت می‌شیم. به‌خصوص بعد از اون پیشواز، من و شوهرم واقعاً مایلیم در یک سرپناه باشیم و استراحت کنیم.»

«دوست داشتم در سرپناه به گرمی از شما استقبال کنم، دوستان، اما در چنین شبی معلوم نیست که همسایه‌های من چه برخوردی ممکنه داشته باشن. برای من راحت‌تر اینه که شما و شوهر مهربونتون موافقت کنین و امشب رو زیر سقف خونه من بگذرونین، تا خیالم راحت باشه که کسی مزاحمتون نمی‌شه.»

اکسل حرف آن دو را قطع کرد و گفت: «ما با خوشحالی لطف شما رو قبول می‌کنیم، قربان. من و همسرم خیلی به استراحت نیاز داریم.»

«پس به دنبال من بیاین، دوستان. از من دور نشین و تا وقتی می‌رسیم، آهسته حرف بزنین.»

آن دو در تاریکی به دنبال ایور رفتند تا سرانجام به خانه‌ای رسیدند که به‌رغم بنای مشابهش با خانه‌های دیگر، از آن‌ها بزرگ‌تر و کم‌وبیش دورتر و تک‌افتاده بود. وقتی از زیر طاقی کوتاه وارد خانه شدند، هوا اشباع بود از بوی دود چوب سوخته، دودی که باعث شد نفس اکسل بگیرد، اما باز هم مطبوع بود و گرمش کرد. در وسط اتاق چوب‌ها آهسته‌آهسته می‌سوخت، و دورتادور کف زمین پوشیده بود از قالیچه‌ها، پوست‌های حیوانات و صندلی‌هایی از چوب بلوط و ون. اکسل روانداها را از روی بقچه‌هاشان پس می‌زد که بیتریس با احساس قدردانی روی صندلی‌ای ننویشت و آرام گرفت، اما ایور در درگاه ایستاد، چهره‌اش سخت اندیشناک بود.

گفت: «رفتاری که با شما شد واقعاً مایه سرافکندگی و شرمساری من شد.»

اکسل گفت: «لطفاً دیگه به اون ماجرا فکر نکنین، آقا. شما بیش از اون‌که سزاوارش باشیم به ما محبت کردین. و امروز غروب به‌موقع رسیدیم و دیدیم که اون مردان شجاع راهی انجام اون کار خطیر شدن. بنابراین، وحشت همگانی رو خوب درک می‌کنیم و تعجبی نداره که بعضی‌ها احمقانه رفتار می‌کنن.»

«وقتی شما غریبه‌ها اون مشکلات رو به‌خوبی به یاد دارین، پس چطور ممکنه که اون احمق‌ها فراموش کرده باشن؟ به زبانی که حتی بچه‌ها هم درکش می‌کنن به اون‌ها گفته شد که سرپست‌هاشون روی حصارها بمونن، به هر قیمتی. چون امنیت کل روستا به اون‌ها بستگی داره، حالا در مورد ضرورت این‌که ممکنه اون هیولاها قهرمانان ما رو تا جلوی دروازه‌ها تعقیب

کنن و نیاز به کمک داشته باشن چیزی نمی‌گم. پس اون‌ها چه کار می‌کنن؟ دو غریبه رد می‌شن، و اون‌ها تمام دستورات رو فراموش می‌کنن، حتی دلایل اون دستورات رو، و مثل یک دسته گرگ‌ها ربه شما می‌پرن. اگر این فراموشی عجیب مدام در این روستا تکرار نمی‌شد، من به عقل خودم هم شک می‌کردم.»

اکسل گفت: «در ولایت خود ما هم همین‌طور، آقا. من و همسرم میون همسایه‌هامون خیلی شاهد حوادث این‌چنینی بودیم.»

«این حرفتون خیلی جالبه، آقا. من می‌ترسیدم که این مشکل نوعی طاعون باشه که فقط در دیار ما شایع شده باشه. و با خودم می‌گفتم که شاید به دلیل پیری باشه که اغلب یک خاطره رو در ذهنم مرور می‌کنم، در حالی که بقیه اون رو کاملاً فراموش کردن و به گذشته سپردن، یا شاید هم چون یک برایتون تنها هستم که این‌جا میون ساکسون‌ها زندگی می‌کنه.»

«ما هم همین تجربه رو داشتیم، آقا. با این‌که اون‌ها من و همسرم اسمش رو گذاشتیم مه - ما رو خیلی عذاب می‌ده، پنداری این مسئله برای جوون‌ترها زیاد مهم نیست. شما دلیلش رو می‌دونین، آقا؟»

«من در موردش خیلی چیزها شنیدم، دوست من، و اکثر اون‌ها هم خرافات ساکسون‌هاست. اما زمستون گذشته گذر غریبه‌ای به این اطراف افتاد که هرچقدر بیشتر فکر می‌کنم، می‌بینم حرفش در این مورد موثق‌تره. حالا این توضیح چه بود؟» ایور که در تمام آن مدت چوبدست به دست کنار در ایستاده بود، با سرعت و چابکی‌ای که از بدن قوزکرده و از شکل افتاده او بعید بود، برگشت و گفت: «میزبانتون رو ببخشین، دوستان من. شاید مردان شجاع ما هستن که برگشتن. بهتره که فعلاً همین‌جا بمونین و رو نشون ندین.»

پس از رفتن او، اکسل و بیتریس مدتی با چشمان بسته روی صندلی‌هایشان ساکت ماندند، قدردان فرصتی که برای استراحت دست داده بود. بعد بیتریس آرام گفت:

«فکر می‌کنی ایور قصد داشت چی بگه، اکسل؟»

«در چه مورد، شاهزاده‌خانم؟»

«داشت در مورد مه و دلیلش حرف می‌زد.»

«فقط شایعه‌ایه که شنیده. در هر حال، باید از اون بخوایم در این مورد بیشتر توضیح بده. مرد قابل تحسینیه. از اول با ساکسون‌ها زندگی کرده؟»

«اون‌طور که شنیدم، از وقتی که با همسر ساکسونش ازدواج کرده. هیچ‌وقت نفهمیدم که سر همسرش چی اومد. اکسل، خوب نمی‌شه اگر بفهمیم دلیل اون مه چیه؟»

«راستش، خوب می‌شه. اما نمی‌دونم که دوستش برامون فایده‌ای هم داره یا نه.»

«چطور چنین حرفی می‌زنی، اکسل؟ چطور می‌تونی چنین حرف بی‌رحمانه‌ای بزنی؟»

«چی شده، شاهزاده‌خانم؟ موضوع چیه؟» اکسل روی صندلی‌اش کمر راست کرد و به همسرش خیره شد. «منظورم فقط این بود که دوستن دلیلش باعث نمی‌شه اون مه محو بشه، چه این‌جا و چه در روستای خودمون.»

«اگر امکان این وجود داشته باشه که دلیل مه رو بفهمیم، اوضاعمون خیلی عوض می‌شه. چطور می‌تونی این قدر سرسری در موردش حرف بزنی، اکسل؟»

«معدرت می‌خوام، شاهزاده‌خانم. قصد بدی نداشتم. ذهنم درگیر مسائل دیگه‌ای بود.»

«چطور می‌تونی به مسائل دیگه فکر کنی، اون هم در شرایطی که همین امروز حرف‌های اون قایقران رو شنیدیم؟»

«مسائل دیگه، شاهزاده‌خانم، مثل این‌که آیا اون مردان شجاع برگشتن و آیا اون بچه سالمه یا نه. یا اون موجودات شیطانی و غول‌پیکر به انتقام گستاخی اهالی امشب به این روستا حمله می‌کنن یا نه، این روستا با

نگهبان‌های وحشت‌زده‌ش و دروازه‌های فکس‌نی و سُسْتَش. مسائل زیادی هست که ذهن آدم رو درگیر می‌کنه، دیگه اون مه و خرافات یک قایقران غریبه پشیزی اهمیت ندارن.»

«لزومی نداره تندی کنی، اکسل. من قصد مرافعه نداشتم.»
«منو ببخش، شاهزاده‌خانم. چیزی که ذهن منو مشغول کرده، این حس و حال و فضای این جاست.»

اما بی‌تیریس بغض کرده بود. «لزومی نداره تندی کنی.» این جمله را پنداری زیر لب و خطاب به خودش گفته بود.

اکسل از جایش بلند شد و به سمت صندلی ننویی بی‌تیریس رفت و کمی خم شد و همسرش را تنگ در آغوش گرفت و گفت: «متأسفم، شاهزاده‌خانم. قبل از این‌که از این‌جا بریم، حتماً با ایور در مورد این مه حرف می‌زنیم.» لحظه‌ای در آغوش هم ماندند و بعد اکسل گفت: «راستش رو بخوای، شاهزاده‌خانم، همین یک لحظه پیش داشتم به مسئله‌ای فکر می‌کردم.»
«چه مسئله‌ای، اکسل؟»

«به این فکر می‌کردم که اون زن عطار در مورد دردت چی بهت گفت.»
«گفت فقط به خاطر بالا رفتن سن و ساله.»

«همون چیزی که همیشه می‌گفتم، شاهزاده‌خانم. نگفتم جای نگرانی نیست؟»

«من که نگران نبودم، شوهرم. تو بودی که اصرار می‌کردی همین امشب به دیدن اون زن بریم.»

«خوب شد که رفتم دیدنش، چون حالا دیگه در مورد دردت نگرانی‌ای نداریم، البته پیش از اون هم نداشتم.»

بی‌تیریس، نرم و آرام، خودش را از میان حلقه‌بازوان شوهرش بیرون کشید و دوباره به پشتی صندلی ننویی‌اش تکیه داد و گفت: «اکسل، زن عطار از راهب سالخورده‌ای حرف زد که حتی از خود اون هم داناتره. اون به خیلی از

اهالی این روستا کمک کرده، راهبی به اسم یوناس.^۱ از صومعه اون تا این‌جا یک روز راه، در جاده کوهستان شرقی.»

«جاده کوهستان شرقی.» اکسل با ذهنی آشفته به سمت دری که ایور نیمه‌باز گذاشته بود رفت، و به قعر ظلمات بیرون نگاه کرد. «شاهزاده‌خانم، فکر می‌کنم فردا صبح به جای جاده پست جنگلی، به همون راحتی می‌تونیم از جاده کوهستانی راهی بشیم.»

«اون مسیر سختیه، اکسل. خیلی باید بریم بالا. دست‌کم یک روز عقب می‌افتم، پسرمون بی‌تاب رسیدن ماست.»

«کاملاً درسته. اما حالا که این‌همه راه رو اومدیم، حیفه که به دیدن این راهب دانا نریم.»

«این چیزیه که زن عطار گفت، چون فکر می‌کرد که داریم می‌ریم به اون سمت. بهش گفتم رسیدن به روستای پسرمون از جاده پست راحت‌تره، و بعد اون قبول کرد که در این صورت به زحمتش نمی‌ارزه، چون من جز مشکل معمول پیری، درد خاص دیگه‌ای ندارم.»

اکسل هنوز از لای در به عمق تاریکی خیره بود. «با این‌همه، باید به موضوع فکر کنیم، شاهزاده‌خانم. ایور داره برمی‌گرده، اما به نظر خوشحال و راضی نیست.»

ایور با گام‌های بلند و سریع وارد شد، نفس نفس می‌زد، و روی صندلی‌ای که مثنی پوست رویش توده شده بود نشست و چوبدستش را رها کرد و چوبدست با سرو صدا زیر پاهایش افتاد. «به جوون احمق قسم می‌خوره که دیوی از بیرون به بالای حصار ما رفته و حالا داره از اون بالا زیرچشمی ما رو نگاه می‌کنه. به حتم خودتون می‌تونین تصور کنین که چه بلوایی به راه افتاده، و تنها کاری که تونسم بکنم این بود که یک گروه رو بسیج کنم تا برن بین موضوع حقیقت داره یا نه.»

البته جایی که اون بهش اشاره می‌کنه جز آسمون شب هیچ چیز نیست، اما جوون می‌گه اون دیو هنوز اون جاست و داره مارو نگاه می‌کنه، و تمام مدت بقیه‌شون با کج‌بیل‌ها و نیزه‌هاشون پشت من پنهان شده بودن. بعد اون احمق اعتراف می‌کنه که سر کشیکش خوابش برده و اون دیو رو در رؤیا دیده، و حالا فکر می‌کنین حتی در این شرایط حاضرین برگردن سرپُست‌هاشون؟ چنان وحشت کردن که به اجبار قسم خوردم اگر نرن، چنان می‌زنمشون که شبیه گوشت لهیده بشن.»

ایور نگاهی به اطرافش انداخت و هنوز نفس‌هایش سنگین بود: «میزبانتون رو ببخشین، دوستان. اگر به جای شما بودم، امشب در اتاق تویی می‌خوابیدم، یعنی اگر در چنین شبی اصلاً خواب به چشمم می‌اومد، با این اوصاف، هر جور که راحتین، هر چند امشب راحتی و آرامش چندانی در کار نیست.»

اکسل گفت: «بالعکس، آقا، شما سرپناه فوق‌العاده راحتی به ما دادین و ما قدردان شماییم. متأسفم که وقتی رفتین، خبر خوش‌تری بهتون ندادن.»

«باید صبر کنیم، شاید تا پاسی از شب و حتی صبح. به کجا سفر می‌کنین، دوستان؟»

«ما فردا راهی شرق می‌شیم، آقا، به روستای پسرمون؛ پسرمون اون‌جا بی‌تاب رسیدن ماست. اما در این مورد شما شاید بتونین به ما کمک کنین، چون من و همسرم داشتیم صحبت می‌کردیم که بهترین جاده کدومه. ما اسم یک راهب دانا رو شنیدیم به اسم یوناس در صومعه‌ای در جاده کوهستانی که می‌خوایم در مورد مسئله‌ای جزئی نظرش رو بدوینیم.»

«البته همه از یوناس با احترام یاد می‌کنن، اما من تا به حال رو در رو این مرد رو ندیدم. هر طور که شده به دیدنش برین، اما مراقب باشین، رفتن به صومعه سفر آسونی نیست. بخش عمده روز رو باید سربالایی برین. و تازه وقتی که مسیر هموار می‌شه، باید مراقب باشین که راه رو گم نکنین، چون از ناحیه کونریگ^۱ سر درمی‌آرین.»

«کونریگ، اون ماده‌اژدها؟ خیلی وقت بود که در موردش چیزی نشنیده بودم. در این منطقه مردم هنوز از اون می‌ترسن؟»

ایور گفت: «حالا کمتر پیش می‌آد که از کوهستان بزنه بیرون. اما شاید هوس کنه به مسافری که از اون منطقه می‌گذره حمله کنه، بعید نیست کارهایی رو که گاهی می‌گن حیوونای وحشی یا راهزن‌ها انجام می‌دن، واقعاً کار اون باشه. به نظر من، خطر کونریگ بیشتر از کارهایش، به دلیل حضور مداومشه. تا وقتی که آزاد و رها باشه، شرارت و روحیه اهریمنی مثل طاعون در سرزمین ما پخش می‌شه. همین موجودات اهریمنی رو که امشب همه ما رو گرفتار لعن و نفرین کردن در نظر بگیرین. اون‌ها از کجا اومدن؟ اون‌ها دیوهای معمولی نیستن. این اطراف هیچ‌کس تا به حال موجوداتی شبیه به اون‌ها رو ندیده. چرا به این خطه سفر کردن، برای این‌که کنار رودخانه ما اردو بزنن؟ کونریگ به‌ندرت خودشو نشون می‌ده، اما چه‌بسیار نیروهای تاریکی که از وجود اون نشنت می‌گیرن و این مایه رسواییه که تمام این سال‌ها کسی این موجود رو نکشته.»

بیتتریس گفت: «اما ایور، چه کسی حاضره با چنین موجود وحشی‌ای روبه‌رو بشه؟ در هر حال، کونریگ اژدهای بی‌نهایت وحشی و بی‌رحمیه، پنهان در کوره‌راه‌های صعب‌العبور.»

«حق با شماست، خانم بیتتریس، این کار واقعاً هراسناکه. اتفاقاً شوالیه سالخورده‌ای از روزگار آرتور باقی مونده که از سال‌ها پیش از طرف اون پادشاه بزرگ موظف شده اون موجود رو بکُشه. اگر از جاده کوهستانی برین، ممکنه به اون بریخورین. خیلی سخته که طوری از اون مسیر عبور کنین که با اون رودرو نشین، زرهی زنگ‌زده به تن داره، سوار بر توسنی پیر و فرسوده، و همیشه مأموریت مقدس خودشو اعلام می‌کنه، اما به گمانم اون نادان پیر تا به حال حتی یک لحظه هم راحتی اون ماده‌اژدها رو بر هم نزنه. در انتظار این‌که اون مأموریت خودش رو انجام بده، همگی پیر و فرتوت می‌شیم. در هر

حال، به صومعه برین، دوستان، اما با احتیاط سفر کنین و هر طور که شده، شب رو در جای امنی بیتوته کنین.»

ایور به سمت اندرونی خانه رفت، اما بیتریس ناگهان از جایش بلند شد و گفت:

«چند لحظه پیش داشتی در مورد مه حرف می‌زدی، ایور. این‌که در مورد دلیلش چی شنیدی، اما قبل از این‌که توضیح بدی، اومدن دنبالت، حالا بی‌تاییم که حرف‌های تو رو در این مورد بشنویم.»

«اوه، مه، چه اسم بامسمایی. کی می‌دونه چیزی که می‌شنویم تا چه حد حقیقت داره، خانم بیتریس؟ به گمانم داشتیم در مورد غریبه‌ای حرف می‌زدیم که سال گذشته سواره از روستای ما می‌گذشت و به روستای ما پناه آورد. اون اهل سرزمین باتلاقی بود، بسیار شبیه به اون مهمان شجاع امشب ما بود، اما با لهجه‌ای که داشت، خیلی از حرف‌هایش رو سخت می‌شد فهمید. دعوتش کردم تا به این خونه حقیر بیاد، همون‌طور که از شما دعوت کردم، و در طول شب در مورد خیلی مسائل حرف زدیم، از جمله همین چیزی که شما خیلی بجا اسمش رو گذاشتین مه. درد عجیب ما برای اون خیلی جالب توجه بود، و مدام در این مورد از من سؤال می‌کرد. و بعد چیزی گفت که در آن زمان توجهی بهش نکردم، اما از اون زمان تا به حال خیلی در موردش حرف زدیم. اون غریبه فکر می‌کرد که شاید خود خداوند بخش عمده گذشته‌های ما، حوادث روزهای دور و اتفاقات هر روز رو فراموش کرده. و وقتی مطلبی در یاد خداوند نمونه، انسان فانی چطور می‌تونه اون رو به یاد بسپره؟»

بیتریس به او خیره ماند. «یعنی چنین چیزی امکان داره، ایور؟ تک‌تک ما فرزندان عزیز اون هستیم. یعنی خداوند واقعاً کاری رو که ما انجام دادیم و اتفاقی رو که برامون افتاده فراموش می‌کنه؟»

«سؤال من هم دقیقاً همین بود، خانم بیتریس، و اون غریبه نتونست جواب بده. اما از همون موقع به بعد هر روز بیشتر و بیشتر به حرف‌هایش فکر

می‌کنم. شاید این برای چیزی که شما اسمش رو گذاشتین مه توضیح مناسبی باشه. حالا منو ببخشین، دوستان، حالا که وقت هست، باید کمی استراحت کنم.»

اکسل احساس کرد که بیتریس شانه‌اش را تکان می‌دهد. نمی‌دانست که چه مدت خوابیده است: هوا هنوز تاریک بود، اما بیرون سرو صدا بود و شنید که ایور بالای سر او چیزی می‌گوید: «دعا کنین خبر خوشی آورده باشن، نه خبر پایان کار ما.» اما وقتی اکسل از جایش بلند شد، میزبانش رفته بود، و بیتریس گفت: «عجله کن، اکسل، تا ببینیم چه خبر شده.»

اکسل، خواب آلود و منگ، بازویش را از حلقه بازوی همسرش درآورد و بعد هردو سکندری خوران پا به سیاهی شب گذاشتند. حال تعداد مشعل‌های روشن بسیار بیشتر شده بود، و بعضی از آن‌ها از فراز باروها نور می‌پاشیدند، و یافتن راه بسیار سهل‌تر شده بود. مردم همه‌جا در آمد و شد بودند، سگ‌ها پارس می‌کردند و کودکان می‌گریستند. سپس نظامی حاکم شد و اکسل و بیتریس سر از میان مردمی درآوردند که سراسیمه به یک سو می‌رفتند. بعد ناگهان متوقف شدند، و اکسل از این‌که به میدان وسط روستا رسیده بودند جا خورد - به حتم از خانه ایور تا میدان مرکزی مسیری سراسر از مسیر قبلی وجود داشت. توده آتش وسط میدان بی‌امان‌تر و سرکش‌تر از پیش شعله‌ور بود، طوری که اکسل یک آن با خود اندیشید که روستاییان به دلیل هرم گرمای آن آتش ناگهان متوقف شده‌اند. اما از پس سر جمعیت دید که آن جنگجو برگشته است. آن مرد در نهایت خونسردی و آرامش در سمت چپ توده آتش ایستاده بود و یک سوی پیکرش از نور آتش روشن و نیمه دیگر غرق در تاریکی بود. نیمرخ قابل رؤیت صورتش پوشیده از لکه‌هایی بود که اکسل فهمید قطرات خون‌اند، پنداری تازه از کام مهی رقیق از خون پراکنده در هوا بیرون آمده بود. موهای بلندش با این‌که هنوز بسته بود، شل و نمور شده

چشم‌ها، بینی و دهان است پر شده بود از پوست و گوشتی پُر از جوش، درست مثل غاز، و بر گونه‌هایش نیز چند دسته موی کُرک‌مانند دیده می‌شد. آه از نهاد جمع برآمد و اکسل احساس کرد که روستاییان، غرولندکنان و هراسان، پس رفتند. تازه در آن لحظه بود که اکسل متوجه شد آنچه همگی می‌دیدند اصلاً سر نیست، بلکه بخشی از شانه و بازوی موجودی شبیه به انسان بود که جثه‌اش عجیب بزرگ و شبیه پیکر انسان بود. در واقع، آن جنگجو غنیمتش را از بیخ، نزدیک به ماهیچه دوسر و بخش بالایی کتف، گرفته و بالا آورده بود و تازه اکسل متوجه شد که آنچه به جای دسته‌های مو گرفته بود تکه گوشت‌های آویخته از آن زخمی بود که بدن قربانی را دریده بود.

چند لحظه بعد، جنگجو غنیمتش را پایین آورد و انداخت جلو پاهایش، پنداری در آن لحظه تمام وجودش لبریز از نفرت و انزجار از آن لاشه بود. جمعیت برای دومین بار خودش را پس کشید و سپس یک بار دیگر پیش‌تر رفت و سرود خواندن را از سر گرفت. اما این بار صداها در دم خاموش شد، چون جنگجو دوباره داشت سخن می‌گفت، و با این‌که اکسل معنای یک کلمه از حرف‌های او را هم درک نمی‌کرد تپش هیجان آمیخته به اضطراب را در اطراف خود احساس کرد. بیش‌تر پس در گوش او گفت:

«قهرمان ما دو هیولا رو کشته. یکی از اون‌ها در دل جنگل یک زخم کاری خورده و شب رو صبح نمی‌کنه. و اون یکی ایستاده و جنگیده و جنگجو به دلیل گناهایی که اون موجود مرتکب شده، بقایای پیکر اون رو که روی زمین می‌بینی با خودش آورده. اون عفريت اهریمنی با مابقی جسمش به دریاچه خزیده تا دردهاش آروم بشه و همون‌جا زیر آب‌های سیاه فرو بره. اون بچه، اکسل، اون بچه رو اون‌جا می‌بینی؟»

آن‌سوی هاله نور آتش، گروهی اندک‌شمار از زنان دور پسر بچه‌ای لاغر اندام با موهای تیره را که بر سر سنگی نشسته بود گرفته بودند. قامتش مردانه بود، اما

بود. جامه‌اش نیز پوشیده از گِل و شاید خون بود و ردایی که به هنگام رفتن با خون‌سردی و بی‌اعتنایی بر شانه‌اش انداخته بود، حال در چند نقطه پاره شده بود. اما خود او پنداری مجروح نشده بود، و حال داشت آرام و بی‌سرو صدا با سه تن از سالخورده‌گان و ریش‌سفیدان روستا سخن می‌گفت، من جمله ایور. اکسل دید که آن جنگجو شینی را در حلقه بازویش گرفته.

در این اثنا، سرودخوانی آغاز شده بود، ابتدا آرام و نرم و بعد با قدرت و جانی بیشتر، تا سرانجام جنگجو رو برگرداند و سری به قدردانی تکان داد. در رفتارش هیچ کبر و تبختر زنده‌ای نبود. و وقتی با جمعیت سخن گفت، صدایش با آن‌که به گوش همه می‌رسید، این احساس را القا می‌کرد که دارد با لحنی آرام و صمیمانه حرف می‌زند، لحن و صدایی در خور سخن گفتن در باب مسئله‌ای خطیر و جدی.

شنوندگان خاموش شدند تا تک‌تک کلمات او را بشنوند، و خیلی زود صدای نفس‌های بریده‌بریده آن‌ها از سر وحشت یا به نشان تأیید و تحسین بلند شد. مرد جنگجو در میان سخنش لحظه‌ای برگشت و به نقطه‌ای در پشت سرش اشاره کرد، و اکسل تازه آن دو مرد را که با جنگجو راهی شده بودند در حلقه نور آتش دید. دو مرد پنداری از ارتفاعی زیاد سقوط کرده و چنان منگ بودند که متوجه محیط اطرافشان نبودند. جمعیت برای آن‌ها سرود سرداد، اما آن دو مرد هیچ متوجه نبودند و همچنان به فضای تپشی پیش رویشان خیره شده بودند.

سپس جنگجو رو برگرداند به سمت جمعیت و چیزی گفت که سرودخوانان ناگهان سکوت کردند. مرد به آتش نزدیک‌تر شد و با یک دست شینی را که میان بازویش گرفته بود بالا آورد.

اکسل چیزی شبیه به سر موجودی گردن‌کلفت را که درست از زیر گلو بریده شده بود تشخیص داد. طره‌های تیره مو از فرق سرش پریشان و برگرد صورتی بی‌حالت و مات و خوفناک رها شده بود: جایی که معمولاً جای

بیننده حس می‌کرد که او زیر پتویی که حال دور خود پیچیده بود، پیکری بلند و نحیف چون پسرکان دارد. یکی از زنان سطلی آب آورده بود و داشت گیل و چرک صورت و گردن پسرک را می‌شست، اما پسرک پنداری به هیچ‌وجه متوجه محیط اطرافش نبود. پسرک به پشت بدن آن جنگجو که جلو او ایستاده بود خیره مانده بود، اما گاه و بی‌گاه سرش به یک سو مایل می‌شد، پنداری سعی داشت از پس پاهای جنگجو به آن چیزی که پیش پای او افتاده بود نگاه کند.

اکسل از این‌که با دیدن کودک رهیده از اسارت، که حال زنده بود و گویا هیچ زخم خطرناکی هم برنداشته بود، به جای آرامش خیال و خوشحالی، دلشوره‌ای گنگ و مبهم احساس کرد متعجب شد. ابتدا با خود گفت که شاید دلیل این احساس رفتار عجیب خود پسرک باشد، اما بعد متوجه شد که اشکال کار در کجاست: در نحوه رفتار مردم با پسرک و شیوه استقبال از او، جوانی که تا ساعتی پیش همه بر جانش بیمناک بودند؛ روشن بود که مشکلی جدی پیش آمده. در رفتار جمع با او نوعی حس بیم و پروا و شاید سردی و بی‌اعتنایی محسوس بود که اکسل را به یاد ماجرای مارتا کوچولو در روستای خودشان انداخت، و بعد با خود فکر کرد که آیا این پسرک هم مانند مارتا در آستانه فراموش شدن ایستاده است. اما امکان نداشت که در این‌جا نیز مشکل همان باشد. حال مردم حتی با انگشت پسرک را نشان می‌دادند، و زنانی که از او تیمارداری می‌کردند حال با حالتی تدافعی از او رو برمی‌گرداندند.

بیشتریس در گوش اکسل گفت: «نمی‌فهمم چی می‌گن، اکسل. مرافعه‌ایه در مورد اون بچه، در حالی که خدا رحم کرده که اون سالم برگشته و بعد از دیدن صحنه‌هایی که برای یک بچه هولناکه، در کمال تعجب آروم و خونسرده.»

جنگجو هنوز داشت با جمعیت حرف می‌زد و حال صدا و لحنش آستن خواهش و التماس شده بود؛ پنداری داشت کسانی را سرزنش می‌کرد، و اکسل احساس کرد که خلق و خوی جمعیت عوض شد. آن حس احترام و قدردانی جای خود را به احساسی دیگر می‌داد و در طنین صداهایی که در

اطراف او بلند شدند طنین آشوب و اغتشاش محسوس بود. جنگجو دوباره لب باز کرد، این بار صدایش خشک و جدی بود، و با دست به پسرک پشت سر خود اشاره کرد. بعد ایور وارد هاله نور آتش شد و در کنار آن جنگجو چیزی گفت که باعث شد از گوشه و کنار آن جمع صدای غرولند بلند شود، صوتی علنی‌تر و محسوس‌تر. کسی از پشت سر اکسل به فریاد چیزی گفت و بعد بحث و جدل از همه سو آغاز شد. ایور با صدای بلند سخن گفت و یک آن سکوتی موقتی برقرار شد، اما بلافاصله فریادها از سر گرفته شد و حال در دل سایه‌ها عده‌ای به هم تنه می‌زدند و به جنب و جوش افتاده بودند.

بیشتریس کنار گوش اکسل فریاد زد: «اوه، اکسل، خواهش می‌کنم! باید سریع دور بشیم! این‌جا واقعاً جای ما نیست.»

اکسل بازویش را گرد شانه‌های همسرش گذاشت و بعد هردو راهشان را از دل جمعیت به بیرون باز کردند، اما چیزی باعث شد که اکسل برگردد و یک بار دیگر به پس سرش نگاه کند. پسرک هنوز از جایش تکان نخورده بود و هنوز، پنداری بی‌خبر از بلوای پیش رویش، به پشت سر آن جنگجو چشم دوخته بود. اما زنی که به او رسیدگی می‌کرد از او فاصله گرفته بود و مدام با تردید و بلاتکلیفی به او و بعد به جمعیت نگاه می‌کرد. بیشتریس بازوی شوهرش را کشید و گفت: «اکسل، خواهش می‌کنم، هردومون رو از این‌جا دور کن. می‌ترسم آسیب ببینیم.»

به‌حتم کل جمعیت روستا در میدان جمع شده بودند، چون آن دو در راه برگشت به خانه ایور به هیچ‌کس برنخوردند. تازه وقتی که خانه در دیدرستان قرار گرفت، اکسل پرسید: «اون‌ها چی داشتن می‌گفتن، شاهزاده‌خانم؟»

«هیچ مطمئن نیستم، اکسل. همزمان این قدر حرف زدن که من درست متوجه نمی‌شدم چی می‌گن. دعوا بر سر پسرکی که نجات پیدا کرده بود، و خشم و عصبانیت. خوب شد که از اون‌ها دور شدیم؛ حالا به موقع متوجه می‌شیم که چه اتفاقی افتاده.»



صبح روز بعد که اکسل از خواب بیدار شد شعاع‌های نور خورشید تا داخل اتاق امتداد یافته بود. اکسل بر کف اتاق خوابیده بود، اما بر بستری از نمدهای نرم و زیر رواندازهایی گرم - امکاناتی پرتجمل‌تر از آنچه اکسل به آن خو کرده بود - و خستگی و کوفتگی عضلاتش دررفته بود. به علاوه، روحیه‌اش خوب بود، چون با یاد و خاطره‌ای لذتبخش که به ذهنش راه یافته بود از خواب بیدار شده بود.

بیشتریس در کنار او کمی جنبید، اما چشمانش بسته بودند و مرتب و سبک نفس می‌کشید. اکسل به همسرش چشم دوخت، کاری که در آن‌گونه لحظات معمولاً انجام می‌داد، در انتظار همان احساس وجد لبریز از لطافت که می‌آمد و قلبش را سرشار می‌کرد. و خیلی زود آن شادی را احساس کرد، همان‌گونه که انتظار داشت، اما این بار این حس آمیخته به رگه‌ای از غم و سوگ بود. این احساس شگفت‌زده‌اش کرد، و بعد دستش را نرم و آرام بر شانه همسرش کشید، پنداری با این کار تمام سایه‌های شوم پس می‌رفتند و دور می‌شدند.

از بیرون صداهایی به گوشش رسید، اما متفاوت با سرو صداهایی که شب گذشته هردویشان را از خواب پرانده بود، صداهای مردمی بود که در صبحی معمولی به کاروبار معمولشان مشغول بودند. فکر کرد که شاید خودش و بیشتریس با بی‌ملاحظگی خواب مانده‌اند، اما باز هم بیشتریس را بیدار نکرد و همچنان به او خیره ماند. سرانجام با احتیاط از جایش برخاست، به سمت در چوبی رفت و کمی آن را باز کرد. این در - دری «واقعی» با لولا‌های چوبی - با صدای ناله باز شد و نور آفتاب از لای در چون سیل به داخل ریخت، اما بیشتریس همچنان خواب بود. بعد اکسل، بیش و کم نگران، به کنار همسرش بازگشت و نزدیک به بستر او خم شد، و همزمان خشکی زانوانش را حس کرد. عاقبت همسرش چشم باز کرد و نگاهش به او افتاد.

اکسل آرامش پس از نگرانی‌اش را پنهان کرد و گفت: «وقتشه که بلند بشیم، شاهزاده خانم. روستا زنده و سر حاله و میزبانمون خیلی وقته که رفته.»

«پس باید زودتر بیدارم می‌کردی، اکسل.»

«خیلی آرامش داشتی، و بعد از اون روز طولانی، فکر کردم خواب برات لذتبخشه. و حق داشتم، چون حالا مثل دوشیزه‌های جوون و شاداب و باطراوت شدی.»

«باز هم همون حرف‌های بی‌معنی، و تازه هنوز نمی‌دونیم شب گذشته چه اتفاقی افتاده. از صداهای اون بیرون معلومه که نزدن همدیگه رو به تیکه‌گوشت‌های غرق خون تبدیل کنن. صدای بچه‌ها رو می‌شنوم، و پارس سگ‌هایی که خوب غذا خوردن و شادن. اکسل، این‌جا آب برای شستو هست؟»

کمی بعد، پس از آن‌که تا حد امکان به خود رسیده و خودشان را آراسته بودند، در حالی که ایور هنوز برنگشته بود پرسه‌زنان بیرون رفتند و در هوای خنک و آفتابی پی چیزی برای خوردن گشتند. حال آن روستا به نظر اکسل به مراتب بیش از پیش از احساس نیکخواهی و صمیمیت آکنده بود. آن کلبه‌های مدور که در کام سیاهی شب از هر نظم و ترتیبی عاری می‌نمودند، حال در ردیف‌هایی مرتب پیش رویشان سر برآورده بودند و سایه‌هاشان در سرتاسر روستا گذری شکیل و منظم پدید آورده بود. مردان و زنان با ابزارهای کار و تشت‌های شستو در اطراف به آمد و شد بودند و ریه‌ای از بچه‌ها پی‌شان کشیده می‌شد. سگ‌ها، با آن‌که تعدادشان چون همیشه زیاد بود، آرام و رام بودند. فقط خری که با رضایت‌خاطر و آسودگی زیر نور خورشید در مقابل یک چاه مدفوع می‌کرد، اکسل راه یاد آشوب و آشفتنی آن روستا در شب گذشته انداخت. حتی حین عبور، اهالی روستا برایشان سر تکان می‌دادند و آرام و سربه‌راه خوش و بشی هم می‌کردند، هرچند هیچ‌کس تا آن‌جا پیش نمی‌رفت که با آن‌ها سخن بگوید.

هنوز از خانه ایور زیاد دور نشده بودند که پیکرهای ناهمخوان و کاملاً متضاد او و آن جنگجو را دیدند که پیش‌روی آن‌ها در گذر ایستاده و سرهاشان

را به هم نزدیک کرده بودند و بحث می‌کردند. وقتی اکسل و بیثتریس نزدیک شدند، ایور یک گام عقب رفت و معذب لبخند زد.

ایور به آن‌ها گفت: «منی خواستم زود هنگام بیدارتون کنم. اما من می‌زبان فقیری هستم و به حتم هر دوی شما الآن به شدت گرسنه‌این. دنبال من به سرپناه بیاین تا ترتیبی بدم که به شما غذا بدن. اما دوستان، اول به قهرمان شب گذشته ما سلام بگین. خودتون متوجه می‌شین که عالیجنات ویستین^۱ زیون ما رو به راحتی می‌فهمه.»

اکسل به جنگجو رو کرد و به نشان تعظیم سر خم کرد. «من و همسر از دیدار مرد جسور، سخاوتمند و کارآزموده‌ای مثل شما مفتخریم. کار شب گذشته شما واقعاً قابل تحسین بود.»

«من کار فوق‌العاده‌ای انجام ندادم، آقا، و همه‌ش نتیجه کارآزمودگی من نبود.» صدای جنگجو مثل قبل مهربانانه بود و حالت و خطوط گرد چشمانش نیز نشان از لبخندی محو داشت. «شب گذشته بخت یاری کرد، و علاوه بر اون، رفقای شجاع و توانایی مدد رسانم بودن.»

ایور گفت: «رفقای که ایشون از شون حرف می‌زنن، شب گذشته برای نبرد خود شون رو کثیف کردن. این مرد دست‌تنها اون شیاطین رو نابود کرد.» جنگجو خطاب به ایور گفت: «خواهش می‌کنم، آقا، دیگه در مورد این موضوع حرف نزنن.» اما بعد با اشتیاق به اکسل چشم دوخت، پنداری نشان یا خالی بر چهره اکسل به شدت او را مسحور کرده باشد.

اکسل، که از نگاه جستجوگر آن جنگجو یکه خورده بود، گفت: «شما زبان ما رو خیلی خوب حرف می‌زنن، آقا.»

جنگجو هنوز با دقت به صورت اکسل خیره بود، اما بعد به خود آمد و با خنده گفت: «منو ببخشین، آقا. یک لحظه فکر کردم ... اما منو ببخشین. من نسل اندر نسل ساکسون هستم، اما در منطقه‌ای بزرگ شدم که زیاد از این جا دور

نیست و بیشتر اوقات بین برایتون‌ها بودم. به همین دلیل زبان شما رو هم در کنار زبان خودم یاد گرفتم. این روزها که در عمق اراضی باتلاقی زندگی می‌کنم کمی با این زبان بیگانه شدم، در سرزمینی که آدم زبان‌های خیلی عجیبی می‌شنوه، اما زبان شما رو نه. به همین دلیل، باید من رو به خاطر اشتباهاتم ببخشین.»

اکسل گفت: «به هیچ وجه، آقا. شما واقعاً زبان ما رو مثل یک برایتون واقعی حرف می‌زنن. راستش، شب گذشته متوجه شدم که شمشیرتون رو چطور حمایل می‌کنن، نزدیک‌تر و بالاتر از ساکسون‌ها، روی کمرتون، و موقع راه رفتن دستتون راحت روی قبضه قرار می‌گیره. امیدوارم ناراحت نشین که بگم این شیوه خیلی شبیه شیوه برایتون‌هاست.»

ویستین باز هم خندید. «رفقای ساکسون من مدام در مورد شیوه شمشیر بستن و شمشیر دست گرفتن من طعنه می‌زنن و شوخی می‌کنن. اما می‌دونن، برایتون‌ها شمشیرزنی رو به من آموختن، و من واقعاً از نحوه آموزشم راضی هستم. با تکیه به همین آموزش و مهارت‌ها خطرات زیادی رو پشت سر گذاشتم، شب گذشته هم همین‌طور. گستاخی من رو ببخشین، آقا، اما به نظرم خود شما هم اهل این اطراف نیستین. یعنی زادگاهتون در غربه؟»

«ما اهل ولایت مجاوریم، آقا. فقط یک روز با این جا فاصله داره.»

«اما شاید در گذشته‌های دورتر در دوردست غرب زندگی می‌کردین؟»

«همون‌طور که گفتم، آقا، ما اهالی روستای همسایه هستیم.»

«بی ادبی من رو ببخشین. حالا که این همه راه رو تا غرب اومدم، هوای زادگاهم رو کردم، هر چند می‌دونم که هنوز با اون جا فاصله دارم. همه جا سایه‌های چهره‌هایی رو می‌بینم که کم و بیش در یادم موندن. امروز صبح شما و همسر مهربانتون برمی‌گردین به روستای خودتون؟»

«آه، آقا، می‌ریم به سمت شرق، به روستای پرمون، و امیدواریم که تا دو

روز دیگه به اون جا برسیم.»

«اوه، پس از مسیر جنگلی می‌رین.»

«راستش، آقا، قصد داریم از مسیر کوهستانی بریم، اونجا مرد دانایی در صومعه هست که امیدواریم ما رو به حضور بپذیره.»

«واقعاً؟» ویستن اندیشمندانه سری تکان داد و یک بار دیگر با دقت به چهره اکسل چشم دوخت. «به من گفتن که اون مسیر سربالایی تندی داره.» ایور رشته کلام آن‌ها را قطع کرد و گفت: «مهمان‌های من هنوز صبحانه نخوردن. ما رو عفو کنین، جناب ویستن، تا من اون‌ها رو به سرپناه راهنمایی کنم. بعد اگر امکان داشته باشه، مایلیم بحث چند لحظه پیشمون رو ادامه بدیم، آقا.» ایور سپس به نجوا و به زبان ساکسونی چیزی گفت که ویستن به نشان تأیید سر تکان داد. بعد ایور به اکسل و بیتریس رو کرد و سری تکان داد و با لحنی جدی گفت: «با وجود تلاش‌های سخت این مرد در شب گذشته، مشکلات ما به هیچ وجه حل نشدن. اما دنبال من بیاین، دوستان، به حتم گرسنه این.»

ایور لنگ‌لنگان راه افتاد و با هر گام نوک چوبدستش را محکم به زمین می‌زد. حواسش چنان پرت بود که متوجه نشد مهمانانش در گذرهای پرازدهام از او عقب افتاده‌اند. وقتی ایور چند گام از آن‌ها پیش افتاد، اکسل به بیتریس گفت: «اون جنگجو مرد قابل تحسینی، این‌طور فکر نمی‌کنی، شاهزاده خانم؟»

بیتریس آهسته جواب داد: «به حتم، اما خیلی عجیب نگاهت می‌کرد، اکسل.»

دیگر مجالی برای گپ و گفت بیشتر نبود، چون ایور سرانجام متوجه شد که ممکن است آن دو را گم کند و در گوشه‌ای ایستاد تا آن دو به او برسند.

کمی بعد به محوطه‌ای آفتابی رسیدند. در گوشه و کنار غازها پرسه می‌زدند، و نه‌ری مصنوعی از وسط محوطه می‌گذشت - جویی کم عمق که در زمین حفر شده بود - و با هزار زحمت و اضطراب باریکه آبی در آن جاری بود. بر عریض‌ترین بخش نهر پلی ساده و کوچک از دو تکه سنگ مسطح زده بودند که حال کودکی نه چندان کم سن و سال روی یکی از آن‌ها چمباتمه زده

بود و لباس می‌شست. آن صحنه به نظر اکسل روستایی و باصفا آمد، و اگر ایور با گام‌های استوار به سمت بنایی کوتاه و پوشیده از پوشال انبوه که طولش در سرتاسر حاشیه دور محوطه امتداد یافته بود نمی‌رفت، اکسل همانجا می‌ایستاد تا آن صحنه را بیشتر و عمیق‌تر ببیند و به خاطر بسپرد.

به داخل آن بنا که پا می‌گذاشتید، متوجه می‌شدید که آن سرپناه با غذاخوری‌های روستایی‌ای که بسیاری از شما در انواع و اقسام انستیتوها دیده‌اید، چندان فرقی ندارد. چند ردیف میز و نیمکت دراز در یک گوشه چیده بودند و در گوشه‌ای دیگر نیز آشپزخانه بود و محل پذیرایی. تفاوت اصلی‌اش با غذاخوری‌های مدرن این بود که همه جا پر از کاه بود: بالای سر، زیر پا و روی همه میزها نیز جابه‌جا پوشیده از کاه‌هایی بود که بی قصد قبلی، با تندبادهایی که معمولاً در سرپناه می‌پیچید، در گوشه و کنار پخش شده بود. در چنان صبحی، وقتی مسافران ما پشت میز نشستند تا صبحانه بخورند، در نوری که از پنجره‌های تنگ و کوچک به داخل می‌ریخت، ریزه‌های کاه و پوشال در هوا قابل رؤیت می‌شد.

وقتی آن‌ها وارد شدند در سرپناه هیچ‌کس نبود، اما ایور به آشپزخانه رفت و لحظه‌ای بعد دو زن سالخورده با نان و عسل و کلوچه و تنگ‌های شیر و آب به حضور آن‌ها آمدند. بعد خود ایور با سینی‌ای پر از برش‌های گوشت ماکیان آمد و اکسل و بیتریس با تشکر و قدردانی شروع کردند به خوردن.

در آغاز بی‌آن‌که سخنی بگویند شروع به خوردن صبحانه کردند، تازه متوجه شده بودند که چقدر گرسنه‌اند. ایور، روبه‌روی آن‌ها در آن سوی میز، هنوز غرق افکار خویش بود و نگاهش به افق‌های دوردست خیره مانده بود. مدتی که گذشت بیتریس گفت:

«مسئولیت این ساکسون‌ها برات خیلی سنگینه، ایور. شاید حالا که اون پسر سالم برگشته و دیوها هم کشته شدن، دوست داشته باشی برگردی پیش مردم خودت.»

«اون‌ها نه دیو بودن، خانم، نه هیچ موجود دیگه‌ای که قبلاً مشابهنشون در این اطراف دیده شده باشه. این‌که اون‌ها دیگه در اطراف دروازه‌های ما پرسه نمی‌زنن، ترس و وحشت بزرگی رو از بین برده. اما موضوع اون پسر بچه چیز دیگه‌ایه. البته اون برگشته، اما نه سالم.» ایور از آن سوی میز به سمت آن‌ها خم شد و با این‌که هیچ‌کس در آن‌جا نبود، با صدایی نجواگون گفت: «حق با شماست، خانم بیتریس، از خودم تعجب می‌کنم که چرا میون این وحشی‌ها زندگی می‌کنم. زندگی در گودال پر از موش به زندگی در میون این آدم‌ها شرف داره. اون غریبه شجاع در مورد ما چی فکر می‌کنه، تازه بعد از لطفی که شب گذشته در حق ما کرد.»

اکسل پرسید: «چطور، آقا، اتفاقی افتاده؟ ما شب گذشته دور آتش بودیم، اما وقتی حس کردیم که مرافعه شدیدی در جریان، از اون‌جا رفتیم و نفهمیدیم چه اتفاقی افتاد.»

«کار خیلی خوبی کردین که خودتون رو پنهان کردین، دوستان من. این کافرها شب گذشته چنان برآشفته شده بودن که حاضر بودن شکم‌های همدیگه رو ب‌دزن. حالا این‌که ممکن بود با دو غریبه برایتون در میون خودتون چه کار کنن هراسونم می‌کنه. اون پسر، ادوین^۱، به نظر صحیح و سالم برگشت، اما وقتی اهالی روستا غرق شادی بودن زن‌ها روی بدنش جای یک زخم کوچک دیدن. من هم مثل ریش سفیدهای دیگه به زخمش نگاه کردم. زخمی زیر سینه‌ش، مثل وقتی که بچه‌ها زمین می‌خورن و زخمی می‌شن. اما اون زن‌ها، قوم و خویش‌های خودش، گفتن که اون زخم جای گازگرفتگیه و امروز صبح اهالی روستا همه همین حرف رو می‌زنن. مجبور شدم اون بچه رو برای حفظ امنیت خودش در کلبه‌ای حبس کنم، و تازه حتی در این شرایط، اطرافیانش و اعضای خونواده‌ش به در کلبه سنگ می‌زنن و می‌خوان اون بیاد بیرون و کشته بشه.»

بیتریس پرسید: «اما چطور ممکنه، ایور؟ یعنی باز اون مه باعث شده که اون‌ها خاطره همه ترس و وحشت‌هایی رو که اون بچه تازه تحمل کرده، فراموش کنن؟»

«کاش به خاطر مه بود، خانم. اما این بارگویا همه چیز رو به‌خوبی به خاطر دارن. کافرها نمی‌تونن چیزی فراتر از خرافات ببینن. اون‌ها ایمان دارن که وقتی پسرک رو موجودی اهریمنی گاز گرفته، بعد از مدتی همون پسرک هم به موجودی اهریمنی تبدیل می‌شه و همین‌جا، در میون حصارهای روستای خودمون مایه ترس و وحشت می‌شه. اون‌ها از پسرک می‌ترسن و اگر اون این‌جا باقی بمونه، دچار همون سرنوشت شومی می‌شه که شب گذشته جناب ویستن پسرک رو ازش نجات داد.»

اکسل گفت: «البته، آقا، به حتم این‌جا آدم‌های دانایی هم هستن که بتونن با حرف و استدلال مردم رو سر عقل بیارن.»

«اگر هم باشن، تعداد ما خیلی کم‌تره، و حتی اگر یک یا دو روز بتونیم جلوی اون‌ها رو بگیریم، طولی نمی‌کشه که آدم‌های نادان کارشون رو انجام می‌دن.»

«پس چه باید کرد، آقا؟»

«اون مرد جنگجو هم مثل شما وحشت کرده و ما دو نفر از سر صبح در همین مورد بحث می‌کنیم. من پیشنهاد دادم که وقتی اون سواره از روستای ما می‌ره پسرک رو هم با خودش ببره، هرچند می‌دونم این نوعی مسئولیت و بار تحمیلیه، و بعد پسرک رو در فاصله مناسبی از یک روستا پیاده کنه تا شاید فرصت یک زندگی جدید رو پیدا کنه. از این‌که از مردی که همین شب گذشته زندگی‌ش رو به خاطر ما به خطر انداخت چنین چیزی بخوام، با تمام وجود احساس شرمساری کردم، اما کار دیگه‌ای از دستم برنمی‌اومد. حالا ویستن داره به پیشنهاد من فکر می‌کنه، هرچند پی انجام مأموریتی برای پادشاهشه و به دلیل خستگی اسبش و مشکلات شب گذشته، تا همین حالا هم کلی تأخیر

داشته. راستش، باید برم بینم اون پسر هنوز سالمه و بعد برم پیش جنگجو و بینم تصمیمش رو گرفته یا نه.» ایور از جایش بلند شد و چوبدستش را برداشت. «قبل از رفتن بیاین برای وداع، دوستان. هرچند بعد از چیزهایی که این جا شنیدین، می دونم که می خواین برین و حتی به پشت سرتون نگاه هم نکنین.»

اکسل پیکر ایور را دید که از درگاه گذشت و در محوطه غرق در نور خورشید دور شد. گفت: «خبرهای شوم، شاهزاده خانم.»

«شومن، اکسل، اما مربوط به ما نیستن. بیا دیگه و قتمون رو این جا تلف نکنیم. امروز مسیر ما شیب تندی داره.»

غذا و شیر خیلی تازه بود، و آن دو مدتی در سکوت صبحانه شان را خوردند. بعد بیشتریس گفت:

«فکر می کنی حقیقت داره، اکسل؟ حرفی که ایور شب گذشته در مورد ما می گفت، که خود خداوند کاری کرده که ما همه چیز رو فراموش کنیم.»

«نمی دونم چی بگم، شاهزاده خانم.»

«اکسل، امروز صبح وقتی داشتم بیدار می شدم در همین مورد فکری به ذهنم رسید.»

«چه فکری، شاهزاده خانم؟»

«فقط فکری بود که یک دفعه به ذهنم رسید. این که شاید خداوند در مورد کاری که ما انجام دادیم خشمگینه. یا شاید هم خشمگین نیست، بلکه به دلیل کاری که ما کردیم شرمساره.»

«فکر عجیبیه، شاهزاده خانم. اما اگر اون طوریه که تو می گی، پس چرا ما رو مجازات نمی کنه؟ چرا کاری می کنه که ما مثل احمق ها کارهایی رو که حتی همین یک ساعت پیش انجام دادیم فراموش کنیم.»

«شاید خداوند از بابت ما و کاری که ما انجام دادیم چنان شرمساره که

می خواد خودش همه چیز رو فراموش کنه. و همون طور که اون غریبه به ایور گفت، وقتی خداوند چیزی رو به یاد نیاره، جای تعجب نداره که ما هم نمی تونیم چیزی رو به یاد بیاریم.»

«یعنی ممکنه ما چه کار کرده باشیم که خداوند رو تا این حد شرمسار کرده باشه؟»

«نمی دونم، اکسل. اما مسلماً ربطی به کارهای من و تو نداره، چون خداوند همیشه ما رو دوست داشته. اگر قراره به درگاهش دعا کنیم، دعا می کنیم و ازش می خوایم که دست کم محدود چیزهایی رو که خیلی برای ما ارزشمند به یاد بیاریم، شاید دعای ما رو بشنوه و دعامون رو اجابت کنه. کی می دونه؟»

بیرون صدای ناگهانی خنده بلند شد. اکسل کمی گردش را کج کرد و در محوطه چند کودک را دید که روی تکه سنگ های تخت بر سر نهر کوچک سعی داشتند تعادلشان را حفظ کنند. در مقابل چشمان او یکی از بچه ها سُرید و با جیغ به آب افتاد.

اکسل گفت: «چه کسی می دونه، شاهزاده خانم. شاید اون راهب دانا در کوهستان دلیلش رو برامون شرح بده. اما داشتیم در مورد امروز صبح و بیدار شدن حرف می زدیم، به ذهن من هم فکری رسید، شاید در همون لحظه ای که تو غرق این افکار بودی. یک خاطره بود، یک خاطره ساده، اما خیلی خوشحالم کرد.»

«او، اکسل! چه خاطره ای بود؟»

«یاد زمانی افتادم که از وسط یک بازار یا جشن می گذشتیم. در یک روستا بودیم، اما نه روستای خودمون، و تو همون ردای سبز روشن و باشلق دار رو تن کرده بودی.»

«این به حتم یک رؤیا بوده، یا شاید مربوط به گذشته های خیلی دور، شوهرم. من ردای سبز ندارم.»

«من از خیلی وقت پیش حرف می زنم، شاهزاده خانم. یک روز تابستونی، اما

در جایی که ما بودیم باد سوزداری می وزید و تو اون ردای سبز رو پیچیده بودی دورت، اما باشلق رو روی سرت نکشیده بودی. بازار یا شاید جشن، روستایی بود بر دامنه تپه با بزهای داخل آغل، جایی که اولین بار پا دَرش گذاشتی.»

«و ما اون جا چه می کردیم، اکسل؟»

«بازو به بازوی هم راه می رفتیم، و بعد یک غریبه اومد، مردی از همون روستا، مردی که یکدفعه سر راه ما سبز شد. و بعد نگاهی به تو انداخت و طوری بهت زل زد که پنداری الهه ای. یادت هست، شاهزاده خانم؟ یک مرد جوون، هرچند به گمونم اون موقع ما هم جوون بودیم. اون مرد داشت با تعجب می گفت که تا اون زمان زنی به زیبایی تو ندیده. بعد دست دراز کرد و بازوی تو رو لمس کرد. یادت هست، شاهزاده خانم؟»

«یک چیزهایی یادم اومد، اما نه به وضوح. گمونم مردی که ازش حرف می زنی مست بود.»

«شاید کمی مست بود، نمی دونم، شاهزاده خانم. همون طور که گفتم، روز جشن بود. در هر حال، اون تو رو دید و حیرت کرد. گفت تو زیباترین زنی هستی که اون به عمرش دیده.»

«پس این به حتم مربوط به گذشته های خیلی دوره! این همون روزی نبود که تو غیرتی شدی و با اون مرد دعوا کردی، طوری که تقریباً ما رو از روستا بیرون انداختن؟»

«چنین چیزی رو به یاد ندارم، شاهزاده خانم. زمانی که من در موردش حرف می زنم، ردای سبز داشتی و روز جشن بود، و همین غریبه وقتی دید من حامی توأم، رو کرد به من و گفت اون زیباترین موجودیه که تا به حال دیدم، پس حتماً از اون خوب مراقبت کن، دوست من، اون اینو گفت.»

«چیزهایی یادم می آید، اما حتم دارم که اون موقع از سر حسادت با اون مرد دعوا کردی.»

«وقتی حتی حالا با یادآوری حرف های اون غریبه احساس غرور می کنم،

چطور ممکنه چنین کاری کرده باشم؟ زیباترین موجودی که دیده بود. و تازه داشت به من می گفت که خیلی مراقبت باشم.»

«اگر احساس غرور کردی، اکسل، پس احساس حسادت هم کردی. حتی در شرایطی که اون مرد مست بود، باز هم جلوش نایستادی؟»

«ماجرا این طوری در یادم نمونده، شاهزاده خانم. شاید وانمود کردم که حسودی می کنم. اما می دونستم که اون مرد منظور بدی نداره. امروز صبح با این خاطره از خواب بیدار شدم، با این که سال ها از اون ماجرا گذشته.»

«اگر ماجرا رو این طوری به خاطر سپردی، اکسل، پس بذار همین طور در ذهنت بمانه. با وجود این مه هر خاطره ای ارزشمند و بهتره همین خاطره رو محکم بچسبیم.»

«نمی دونم چی به سر اون ردا اومد. همیشه مراقبتش بودی.»

«اون فقط یک ردا بود، اکسل، و مثل هر ردایی به مرور زمان فرسوده می شد.»
«جایی گمش نکردیم؟ شاید یک روز آفتابی روی سنگی اون ردا رو جا گذاشتیم؟»

«حالا یادم اومد. و به خاطر گم کردنش صد درصد تو رو مقصر می دونم.»
«به نظرم کار خودت بود، شاهزاده خانم، هرچند نمی دونم این چه جور انصاف و عدالتیه.»

«اوه، اکسل، چه آرامش بخشه که هنوز یک چیزهایی یادمونه، چه با مه و چه بدون مه. شاید خداوند صدای ما رو شنیده و به سرعت داره کمکمون می کنه تا گذشته رو به یاد بیاریم.»

«و تازه وقتی تمرکز کنیم چیزهای بیشتری رو هم به یاد خواهیم آورد. دیگه هیچ قایقران موزی ای در کار نخواهد بود که ما رو فریب بده، حتی اگر روزی فرا برسه که به مزخرفات احمقانه اش اهمیت بدیم. اما حالا بیا بقیه صبحانه مون رو بخوریم. خورشید بالا اومده و داره برای بالا رفتن از اون مسیر سربالایی دیر می شه.»



داشتند به خانه ایور بازمی گشتند، و به جایی رسیدند که شب گذشته آن جمعیت دوره شان کرده بودند، و در همان لحظه از فراز سر صدایی شنیدند. نگاهی به اطرافشان انداختند و ویستن را بر فراز بارو دیدند، که روی سکوی دیده بانی نشسته بود.

جنگجو از همان بالا گفت: «خوشحالم که هنوز این جایین، دوستان.» اکسل چند گام به سمت حصار رفت و در جواب گفت: «هنوز این جاییم. اما قصد داریم به سرعت راهی بشیم. و شما، آقا؟ امروز رو این جا استراحت می کنین؟»

«من هم به زودی راهی می شم. اما ممنون می شم، اگه اجازه بدین کمی با شما صحبت کنم. قول می دم که زیاد شما رو معطل نکنم.»

اکسل و بیتریس به هم خیره شدند، و بیتریس آهسته گفت: «اگر می خوای با اون مرد حرف بزنی، اکسل. من برمی گردم به خانه ایور و برای سفرمون تدارک می بینیم.»

اکسل سری تکان داد و بعد رو به ویستن با صدای بلند گفت: «بسیار خوب، آقا. می خواین من پیام بالا؟»

«هرطور مایلین، آقا، من هم با کمال میل حاضرم پیام پایین، اما صبح زیباییه و دیدن این چشم انداز روح بخشه. اگر بالا اومدن از نردبان براتون مشکل نیست، خواهش می کنم این بالا به من ملحق بشین.»

بیتریس آهسته گفت: «برو بین چی می خواد، اکسل. اما مراقب باش، منظورم فقط نردبان نیست.»

اکسل با احتیاط پله پله بالا رفت تا رسید به جنگجو که دستش را به سوی او دراز کرده بود. اکسل روی سکوی باریک تعادلش را حفظ کرد و بعد برگشت و بیتریس را دید که از پایین به او خیره شده بود. تازه وقتی اکسل با خوشحالی برایش دست تکان داد، بیتریس کم و بیش با اکراه راهی خانه ایور

شد - خانه ای که حال اکسل از فراز بارو به راحتی آن را می دید. اکسل یک لحظه دیگر هم بیتریس را تماشا کرد و بعد رو برگرداند و از فراز حصار به چشم انداز پیش رویش چشم دوخت.

ویستن گفت: «می بینین که دروغ نگفتم، آقا.» شانه به شانه همدیگر ایستاده بودند و باد به صورتشان می وزید. «تا اون جا که چشم کار می کنه، زیبا و باشکوه.»

چشم انداز پیش روی آن ها در آن صبح شاید با منظره آن سوی پنجره های ویلاهای انگلیسی و امروزی ما تفاوت چندانی نداشت. آن دو مرد در سمت راستان می توانستند دامنه دره را ببینند که با پشته های سبز و منظم به پایین سوق می یافت؛ و در سمت چپ، در دوردست ها، دامنه مقابل پوشیده بود از درختان کاج، که چون دورتر بود، با طرح خطوط کوه های افق درهم آمیخته و محوتر بود. درست پیش روی آن ها چشم انداز روشن و واضح رودخانه که بر کف دره پیچی ملایم پیدا می کرد و در کام دره از نظر محو می شد، امتداد یافته بود؛ و باتلاق زارهای گسترده که جابه جاییشان را آبگیرهای کوچک و دریاچه های دوردست ها قطع کرده بود. اگر به آن چشم انداز نگاه می کردید، درختان نارون و بید را در کنار آب می دیدید و همین طور بیشه های انبوه را که در آن دوره برانگیزنده احساس دلشوره و تشویش بودند. و درست آن جا که نور خورشید در کام سایه های کرانه های سمت چپ روز بلعیده می شد، بقایای روستایی که از دیرباز متروکه مانده بود دیده می شد.

ویستن گفت: «دیروز سواره از دامنه تپه پایین اومدم و مادیانم بدون هیچ ضرب و زوری، پنداری از سر وجد و ذوق، شروع کرد به ناختن. به سرعت از مزارع و دشت و از دریاچه و رود گذشتیم و روحم پنداری بال درآورد. عجیب بود، چون مثل این بود که به صحنه هایی از دوران کودکی برمی گشتم، با این که تا اون جا که خودم می دونم قبلاً هرگز این اطراف رو ندیده ام. یعنی امکان داره که در خردسالی از این محیط گذشته ام و حالا فراموش کردم. اما در عین حال،

این قدر بزرگ بودم که خاطراتی محو و مبهم در پس ذهنم باقی مونده؟ درخت‌ها و خلنگ‌زار این اطراف و حتی آسمون این‌جا پنداری برای من یادآور خاطره‌ای هستن که مدت‌هاست فراموش شده.»

اکسل گفت: «احتمالاً این سرزمین و سرزمینی که شما در اون متولد شدین شباهت‌های زیادی دارن.»

«باید همین باشه، آقا. در باتلاق‌ها ما چیزی که بشه اسمش رو گذاشت تپه نداریم، و درخت‌ها و علف‌ها رنگ‌های این‌جا رو ندارن. اما در همون تاخت شورانگیز بود که سُم اسب من شکست، و با این‌که مردم مهربان این‌جا نعل تازه‌ای براش انداختن، باید آروم سواری کنم چون سُم دیگه حیوون هم کوفته شده. آقا، حقیقت اینه که من فقط برای تعریف کردن از این سرزمین از شما نخواستم بیاین این بالا، بلکه نخواستم گوش نامحرم حرف‌های ما رو بشنوه. به گمانم تا حالا شنیدین که برای اون پسرک، ادوین، چه اتفاقی افتاده؟»

«جناب ایور ماجرا رو برای ما گفت و به نظر ما، بعد از مداخله شجاعانه شما، این اخبار واقعاً جای تأسف داره.»

«شاید از ریش سفیدها شنیده باشین که اون‌ها از بیم اتفاقی که ممکنه این‌جا برای اون پسر بیفته، از من خواهش کردن که امروز اون رو با خودم ببرم. اون‌ها از من خواستن پسرک رو در روستایی دوردست پیاده کنم و به مردم اون روستا بگم که اون رو در حالی پیدا کردم که گم شده و به شدت گرسنه بود. من با کمال میل حاضرم این کار رو بکنم، اما واهمه دارم که این نقشه نتونه پسرک رو نجات بده. حرف‌ها خیلی سریع در این دیار پخش می‌شه و ماه آینده، سال آینده، پسرک دچار همین مصیبتی می‌شه که این‌جا گرفتارش شده، اما با توجه به این‌که تازه به اون روستا رسیده و با مردم هم هیچ خویشی‌ای نداره، وضعیت بدتر هم می‌شه. حالا می‌بینین وضع چطوره، آقا؟»

«شما خیلی عاقلین که از چنین عاقبتی واهمه دارین، جناب ویستن.»

جنگجو، که حین تماشای چشم‌انداز حرف می‌زد، طره‌ای از مویش را که باد بر صورتش ریخته بود پس زد. در همان آن، پنداری ناگهان در اجزا و

خطوط چهره اکسل چیزی دید و یک لحظه انگار رشته سخن از دستش دررفت. با علاقه و اشتیاق به اکسل چشم دوخت و سرش را کمی یک‌ور کرد. بعد آهسته خندید و گفت:

«من رو ببخشین، آقا. همین حالا به یاد چیزی افتادم. اما برگردیم سر حرف خودمون. من تا شب گذشته چیزی در مورد این پسر نمی‌دونستم، اما از ثابت قدمی‌ش در برخورد با ترس و وحشت‌های جدیدش واقعاً خوشم اومد. رفقای من در شب گذشته، با این‌که موقع رهسپار شدن شجاع بودن، اما وقتی به اردوی اون موجودات اهریمنی نزدیک شدیم وحشت کردن. اما اون پسر با این‌که چندین ساعت در اختیار اون موجودات بود، چنان خونسرد بود که مایه شگفتی من شد. حالا این‌که این پسر سرنوشت محتومی پیدا کرده، برای من بسیار دردناکه. به همین دلیل، دنبال راه‌حلی برای این مشکل می‌گردم و اگر شما و همسر مهربانتون حاضر باشین به من کمک کنین، همه‌چیز درست می‌شه.»

«ما دوست داریم کمک کنیم، آقا. پیشنهادتون رو مطرح کنین.»

«وقتی ریش سفیدها از من خواستن پسر رو به روستایی دوردست ببرم، بدون شک منظورشون یک روستای ساکسون بود. اما این پسر اتفاقاً در روستاهای ساکسون در امان نخواهد بود، چون ساکسون‌ها هستن که به این خرافه‌گاز گرفته شدن اعتقاد دارن. اما اگر اون رو به برایتون‌ها بسپریم، یعنی کسانی که می‌دونن این جور خرافات بی‌معنا هستن، دیگه خطری در کار نخواهد بود، حتی اگر اون خبر به مردم میزبان پسر برسه. اون پسر قویه، و همون‌طور که گفتم، بسیار شجاعه، حتی با وجود کم‌حرف بودنش. از همون روز اول ورودش، برای مردم روستا کمک‌حال بسیار مفیدی خواهد شد. خوب، آقا، شما پیش‌تر گفتین که راهی روستای پسرتون در شرق هستین. به نظرم این همون روستای مسیحی‌نشینیه که ما در نظر داریم. اگر شما و همسرتون، و شاید پسرتون، از اون حمایت کنین، به حتم نتیجه کار خوب خواهد بود. البته ممکنه همون آدم‌های مهربان پسرک رو از من هم قبول کنن، اما من برای اون‌ها غریبه هستم؛ کسی که موجب وحشت و ظن و شک اون‌ها

می‌شه. مهم‌تر این‌که مأموریتی که برای انجامش به این خطه اومدم، به من اجازه نمی‌ده که چنین فاصله‌ای رو تا شرق پیش برم.»

اکسل گفت: «پس شما دارین می‌گین که من و همسرم پسرک رو با خودمون

بیریم.»

«راستش، پیشنهاد من همینه. البته با مأموریتی که دارم باز هم می‌تونم بخشی از راه رو با شما باشم. شما گفتین که از مسیر کوهستان می‌رین. من با کمال میل شما و اون پسر رو همراهی می‌کنم، دست‌کم تا اون‌طرف مسیر کوهستانی. حضور من به‌حتم برای شما خسته‌کننده‌ست، اما کوهستان هم پر از خطر و ممکنه شمشیرم به شما کمک کنه. کوله‌های شما رو هم اسب حمل می‌کنه، چون با وجود کوفتگی پاش مطمئن باشین که از این بابت هیچ شکوه و گلابه‌ای نمی‌کنه. نظرتون چیه، آقا؟»

«به نظرم نقشه خیلی خوبیه. من و همسرم از شنیدن مصیبتی که بر سر پسرک اومده خیلی ناراحت شدیم و اگر بتونیم برای حل مشکل کمکی بکنیم، خیلی خوشحال می‌شیم. و حرف شما هم خردمندانه‌ست، آقا. پسرک در میون برایتون‌ها در امنیت کامله. شک ندارم که در روستای پسرک با مهربانی ازش استقبال می‌شه، به این دلیل که پسر خود من هم بین اهالی روستاش بسیار محترمه، چون با این‌که سالخورده نیست، از هر لحاظ مثل ریش سفیدها عاقل و داناست. حتم دارم که اون با اهالی در مورد پسرک صحبت می‌کنه و ترتیبی می‌ده که ازش استقبال بشه.»

«خیالم واقعاً راحت شد. نقشه‌مون رو به جناب ایور می‌گم و راهی پیدا می‌کنیم تا پسر رو بدون سرو صدا از انبار بیرون بیاریم. شما و همسرتون آماده هستین که به‌زودی راه بیفتین؟»

«همسرم همین حالا داره وسایل سفرمون رو می‌بنده.»

«پس لطفاً جلوی دروازه جنوبی منتظر بمونین. خیلی زود با مادیان و اون پسر، ادوین، می‌آم. از شما سپاسگزارم، آقا، که برای حل این مشکل یاری کردین. و از این‌که یکی دو روز با هم همسفریم خوشحالم.»

فصل چهارم

در سرتاسر عمرش روستایش را از آن ارتفاع و مسافت ندیده، و حال حیرت کرده بود. روستا شبیه خرده‌ریزی شده بود که او می‌توانست با دست برش دارد، و بعد در مه رقیق عصرگاهی ادوین برای اولین بار انگشتانش را خم کرد تا آن چشم‌انداز را در فاصله میان انگشتانش جا دهد. زن سالخورده، که با اضطراب صعودش را تماشا کرده بود، هنوز پای درخت بود، و بعد با صدای بلند به او گفت که دیگر بالا نرود. اما ادوین به حرف او توجه نکرد، چون هیچ‌کس مثل او با درخت‌ها آشنا نبود. وقتی جنگجو به او فرمان داده بود که بالای درخت پاس بدهد، پسرک با دقت درخت نارونی را انتخاب کرده بود، چون می‌دانست که درخت، با وجود آن ظاهر سست و ضعیفش، در عین ظرافت محکم و استوار است و به‌خوبی وزن او را تاب خواهد آورد. به‌علاوه، از آن بالا کاملاً به پل و جاده کوهستانی‌ای که به پل می‌رسید دید داشت، و می‌توانست به‌وضوح سه سربازی را که با سواری سخن می‌گفتند ببیند. سوار از اسب به زیر آمد و افسار اسب سرکشش را گرفت و با تند و خشم با سه سرباز سخن گفت.

به عمه‌اش کور شد. عمه‌اش همیشه با او به مهر بود، اما حالا که می‌خواست به او فحش بدهد، ادوین اهمیتی نمی‌داد؛ همان اواخر سعی کرده بود ادوین را وادار کند که به او بگوید «مادر»، اما ادوین هرگز این کار را نکرده بود، چون ادوین می‌دانست که مادر واقعی‌اش در سفر است. مادر واقعی‌اش هرگز آن‌طور سر او جیغ نمی‌کشید، و کار هرگز به جایی نمی‌رسید که ایور ریش سفید مجبور شود او را عقب بکشد. و امروز صبح، در انبار، ادوین صدای مادر واقعی‌اش را شنیده بود.

ایور او را به داخل انبار هل داده بود، به قعر تاریکی، و در بسته شده بود، و در پس در، صورت درهم‌رفته عمه‌اش و تمام صورت‌های دیگر محو و ناپدید شده بودند. ابتدا آن‌گاری در وسط انبار چون طرحی سیاه و محو ظاهر شده بود. بعد ادوین به تدریج طرح و خطوط آن را تشخیص داده بود، و وقتی آن را لمس کرد، حس کرد که چوب‌گاری نمور و پوسیده است. بیرون، دوباره همه داشتند فریاد می‌زدند و بعد صدای ترق و تروق بلند شده بود. اول سروصداهای پراکنده و نامنظم و بعد چند صدا با هم شنیده شد و همراه با آن‌ها صدای خرد شدن، و آن‌گاه فضای داخل انبار کمی تاریک‌تر شد.

ادوین می‌دانست که صداها نتیجه اصابت سنگ‌ها به دیوارهای سُست و بی‌جان انبار است، اما او به آن‌ها توجه نکرد تا تمام حواش را برگاری داخل انبار متمرکز کند. یعنی آخرین بار چه هنگام از گاری استفاده شده بود؟ چرا گاری آن‌طور کج و کوله سرپا مانده بود؟ اگر حالا از آن استفاده نمی‌کردند، چرا با این حال و روز در انبار نگهش داشته بودند؟

و در همان لحظه بود که آن صدا را شنید: ابتدا شناختن صدا برایش دشوار بود، به دلیل آن‌همه صدای فریاد در بیرون و سروصدای کوبیده شدن سنگ‌ها به انبار، اما صدا به تدریج واضح و واضح‌تر شد. صدای آن زن می‌گفت: «چیزی نیست، ادوین، هیچ مهم نیست. خیلی راحت از عهده‌ش برمی‌آی.»

او درخت‌ها را می‌شناخت — و این درخت نارون درست مانند استفا^۱ بود. «بذار اون رو برون و در جنگل ره‌اش کنن تا ببوسه.» پسرهای بزرگ‌تر همیشه در مورد استفا همین را می‌گفتند. «مگه این فرجام همیشگی پسرهای افلیح نیست؟» اما ادوین همیشه استفا را همان‌طور که واقعاً بود می‌دید: «جنگجویی قدیمی، که هنوز بی‌آن‌که از ظاهرش برآید قدرتمند بود، با درکی که حتی از شعور ریش‌سفیدان هم فراتر بود. استفا، تنها در روستا، زمانی میدان‌های نبرد بسیار دیده بود — همان میدان‌ها پاهایش را از او گرفته بودند — و او نیز به همین دلیل توانسته بود ادوین را همان‌طور که بود ببیند و بشناسد. پسرهای بزرگ‌تری بودند که می‌توانستند برای تفریح و سرگرمی ادوین را به زمین بکوبند و کتکش بزنند. اما در میان آن‌ها فقط ادوین بود که روح سلحشوری و جنگجویی داشت، نه آن‌ها.

استفای پیر زمانی به او گفته بود: «من دیدمت، پسر، زیر مشتش و لگد، چشمت هنوز پر از آرامش بود، انگار داشتی تک‌تک ضربه‌ها رو به خاطر می‌سپردی. چشم‌هایی که فقط در چشم‌خانه‌های بهترین جنگجوها دیدم، کسانی که در کمال خونسردی وسط کشاکش و توفش نبرد راه می‌رفتند. به زودی تو به مردی تبدیل می‌شی که باید ازت ترسید.»

و حال داشت آغاز می‌شد. داشت به حقیقت می‌پیوست، درست همان‌گونه که استفا پیش‌بینی کرده بود.

بادی زورمند درخت را تاب داد و ادوین به شاخه دیگری چنگ انداخت و دوباره سعی کرد حوادث آن روز صبح را به یاد بیاورد. سیمای عمه‌اش چنان در هم رفته بود که پنداری دیگر بیگانه شده بود. با جیغ و فریاد به او فحش می‌داد، اما ایور، ریش‌سفید روستا، به او اجازه نداد که سخنش را به پایان برساند، و او را هل داد و از درگاه انباری دور کرد، و با این کار دید ادوین رو

«اما ریش سفیدها نمی‌تونن تا ابد جلوی اون‌ها رو بگیرن.» این جمله‌ای بود که ادوین رو به تاریکی گفته بود، البته زیرلبی و آهسته، و همزمان بدنه گاری را نوازش می‌کرد.

«چیزی نیست، ادوین، هیچ مهم نیست.»

«ممکنه سنگ‌ها این دیوارهای نازک رو فروبریزن.»

«نگران نباش، ادوین. نمی‌دونستی؟ اون سنگ‌ها تحت کنترل تو هستن.

بین، اون چیه پیش روت؟»

«یک گاری قدیمی و شکسته.»

«خوب، بفرما. گردگاری بچرخ و بچرخ، ادوین. گردگاری بچرخ و بچرخ، چون تو قاطری هستی که به گاری بسته شده. بچرخ و بچرخ، ادوین. چرخ بزرگ فقط وقتی می‌چرخه که تو بچرخونی ش، و فقط وقتی که تو بچرخونی ش، سنگ‌ها همچنان پرت می‌شن. گردگاری بچرخ و بچرخ، ادوین. گردگاری بچرخ و بچرخ و بچرخ.»

«چرا باید چرخ رو بچرخونم، مادر؟» و در همان لحظه که این حرف رازده بود، پاهایش به حرکت درآمده بود تا گرد واگن بچرخد.

«چون تو قاطری، ادوین. بچرخ و بچرخ. اون صداها ی تند و تیزی که می‌شنوی ادامه پیدا نمی‌کنن، مگر این‌که چرخ رو بچرخونی. بچرخونش، ادوین، دور تا دور. دور تا دور گاری.»

و او از فرمان اطاعت کرده و دستانش را بر لبه‌های بالایی تخته‌های گاری گذاشته بود، و یک دستش را بر دست دیگر گذاشته بود تا توانش به هرز نرود. چند بار به همان شکل چرخیده بود؟ صد بار؟ دو صد بار؟ در گوشه‌ای پشته‌خاکی اسرارآمیز دید؛ و در گوشه‌ای دیگر، آن‌جا که خطی باریک از نور خورشید بر کف انبار افتاده بود، خروسی مرده را که به پهلوی افتاده بود، و پره‌های خروس هنوز دست‌نخورده و سالم بود. در فضای نیمه‌تاریک، آن دو منظر - پشته خاک و خروس مرده - را دوباره و چندباره دید. بعد با صدای

بلند پرسید: «عمه واقعاً به من فحش می‌ده؟» اما پاسخی نشنید، و با خودش گفت که شاید مادرش رفته است. اما بعد دوباره صدا را شنید: «وظیفه‌ت رو انجام بده، ادوین. تو قاطری. فعلاً دست بردار و ادامه بده. مهار همه چیز در دست تونه. اگر بایستی، اون صداها هم قطع می‌شن. پس چرا از اون‌ها بترسی؟»

گاهی سه یا چهار بار گردگاری می‌چرخید، بی‌آن‌که صدای ترق و ترق به گوشش برسد. اما بعد، پنداری به تلافی آن سکوت، صدای چند کوبش بلند می‌شد، و صدای فریادها از آن بیرون اوجی دوباره می‌یافت.

یک بار ادوین پرسید: «کجایی، مادر؟ هنوز در سفری؟»

پاسخی به سؤالش داده نشد، اما پس از چند دور، صدا گفت: «من به تو برادران و خواهرانی دادم، ادوین، چندین برادر و خواهر. اما تو تنهایی. پس به خاطر من قدرت لازم رو در وجودت جمع کن. تو دوازده ساله‌ای، دیگه کم و بیش بزرگ شدی. تو به تنهایی باید به قدر چهار یا پنج پسر قدرتمند باشی. قدرت لازم رو پیدا کن و به نجات من بیا.»

وقتی درخت نارون یک بار دیگر با سیلی باد تکان خورد، ادوین با خود فکر کرد که آیا آن انباری‌ای که او را در آن حبس کرده بودند، همانی بود که مردم روز حمله گرگ‌ها به روستا در آن پنهان شده بودند یا نه. استغای پیر بارها آن داستان را برایش تعریف کرده بود.

«اون موقع تو خیلی کوچک بودی، پسر، شاید این قدر کوچک که حالا ماجرا رو به یاد نمی‌آوری. گرگ‌ها، سه گرگ، در روز روشن، آرام و خونسرد یگراست به روستا اومدن.» و بعد صدای استفا از نفرت و انزجار آکنده می‌شد. «و اهالی روستا از فرط وحشت پنهان شدن. چند نفر از مردها در مزرعه بودن، این درسته. اما با این حال، تعداد زیادی از مردها در روستا حاضر بودن. همه خودشون رو در انبار خرمن‌کوبی پنهان کردن. نه فقط زن‌ها و بچه‌ها، بلکه حتی مردها. اون‌ها می‌گفتن که گرگ‌ها چشم‌های عجیبی داشتن،

و بهترین کار اینه که کسی با اون‌ها روبه‌رو نشه. به همین دلیل، گرگ‌ها هرچه خواستن، کردن. مرغ‌ها رو قتل عام کردن. سور قتل عام بُز راه انداختن. و در تمام اون مدت، اهالی روستا پنهان شده بودن. بعضی‌ها در خونه‌هاشون و اکثرشون در انبار خرمن‌کوبی. و همه من رو که علیل بودم، همون‌جا که بودم رها کردن، درگاری دستی، و این پاهای شکسته‌م مثل سیخ بیرون زده بودن، کنار خندق، اون طرف خانه‌خانم میندرد. ^۱گرگ‌ها به سمت من دویدن. گفتم، بیاین و من رو بخورین. من از ترس یک گرگ در انباری پنهان نمی‌شم. اما اون‌ها به من چشم نداشتن و دیدمشون که چطور از کنارم رد شدن و موی تنشون به همین پاهای علیل مالیده شد. هرچه می‌خواستن بردن و وقتی از رفتنشون مدت‌ها گذشت، اون مردان شجاع از مخفیگاهشون اومدن بیرون. سه گرگ در روز روشن، و این‌جا حتی یک مرد نبود که جلوی اون‌ها بایسته. ^۲حین چرخیدن گردگاری، به داستان استفا فکر می‌کرد. یک بار دیگر پرسید: «هنوز در سفری، مادر؟ و باز هم پاسخی نشنید. پاهایش خسته می‌شد، و واقعاً از دیدن مکرر آن پشته خاک و آن خروس مرده دلش آشوب شده بود، عاقبت آن صدا گفت:

«کافیه، ادوین. سخت کار کردی. حالا اگر می‌خوای، جنگجو رو فرابخون. به ماجرا پایان بده.»

ادوین با شنیدن این حرف آرام شد، اما همچنان گردگاری می‌چرخید. خودش می‌دانست که صدا زدن ویستن مستلزم تلاشی عظیم است. درست مثل شب گذشته، بایست از اعماق وجودش می‌خواست که او از راه برسد. اما به نحوی آن توان را در خود یافت، و وقتی مطمئن شد که جنگجو در راه است، پا نکند کرد. چون حتی قاطر‌ها نیز رو به پایان روز آهسته‌تر حرکت می‌کنند. و با رضایت خاطر متوجه شد که سرو صدای سنگ‌ها کمتر شده

است. اما تازه وقتی که از حکمفرما شدن سکوت مدتی گذشت، او هم از حرکت بازایستاد و به کناره‌گاری تکیه داد و نفس تازه کرد. بعد در انبار باز شد و او جنگجو را دید که پشت به حجم عظیم نور خیره‌کننده ایستاده بود. ویستن پنداری برای نشان دادن انزجارش از آن‌همه بغض و خصومتی که آن بیرون در دل مردم روستا جمع شده بود، در را پشت سرش چهارتاق باز گذاشت و وارد انبار شد. با باز شدن در، چهارگوش بزرگی از نور خورشید به انبار هجوم آورد، و وقتی ادوین نگاهی به اطرافش انداخت، گاری را دید، همان گاری که در دل تاریکی حضوری غالب و برجسته داشت، حال به شکلی رقت‌انگیز کج و یک‌ور می‌آمد. آیا ویستن واقعاً او را «همرزم جوان» خطاب کرده بود؟ ادوین مطمئن نبود، اما یادش بود که جنگجو او را به سمت آن تکه نور برد، پیراهنش را پس زد و به‌دقت نگاهی به زخم او انداخت. بعد ویستن کمر راست کرد، سر برگرداند و آهسته گفت:

«خوب، دوست جوون من، به قول شب گذشته‌ت عمل کردی؟ در مورد این زخمت؟»

«بله، آقا. همون کاری رو که گفته بودین، انجام دادم.»

«به هیچ‌کس که نگفتی، حتی به عمه مهربانت؟»

«به هیچ‌کس چیزی نگفتم، آقا. هرچند اون‌ها فکر می‌کنن که این زخم

جای گاز دیوه، و به همین دلیل، از من متنفرن.»

«بذار هرچی که می‌خوان فکر کنن، همرزم جوون. اگر بفهمن که دلیل

حقیقی اون زخم چیه، اوضاع ده‌چندان وخیم‌تر می‌شه.»

«اما دو عموی من که با شما اومدن چی، آقا؟ اون‌ها هم حقیقت رو

نمی‌دونن؟»

«عموهات با این‌که شجاع بودن، بیرون از اردوی دشمن چنان ناخوش

شدن که نتوستن با من بیان. بنابراین، این راز باید بین ما دو نفر باقی بمونه و

وقتی زخمت خوب بشه، دیگه دیگران در موردش فکر نمی‌کنن. تا اون‌جا که

می‌تونی، تمیز نگهش دار، و به هیچ وجه جای زخم رو نخراش، چه شب و چه روز. می‌فهمی؟
«می‌فهمم، آقا.»

پیش‌تر، وقتی از سینه کش دره بالا می‌رفتند، و ادوین به انتظار رسیدن آن دو برایتون سالخورده ایستاده بود، سعی کرد وضعیت زخمش را به خاطر بیاورد. در آن لحظه، وقتی میان ته ساقه‌های خلنگ‌های جارو ایستاده بود و دهانه مادیان ویستن را می‌کشید، هیچ تصویر روشنی از آن زخم در ذهنش جان نگرفت. اما حال در میان شاخه‌های نارون، خیره به پیکرهای ریز دوردست بر فراز آن پل، آن فضای تیره و تار و هوایش را که بوی نا می‌داد به خاطر آورد؛ بوی تند پوست خرس را که آن قفس کوچک و چوبی را پوشانده بود و سوسک‌های ریزی را که با تکان خوردن آن قفس از بالا روی سر و شانه‌هایش می‌افتادند. به یاد آورد که وقتی قفس بر کف زمین کشیده می‌شد، چطور سعی کرد تعادلش را حفظ کند و به نرده سست و ناستوار مقابلش چنگ بیندازد. بعد ناگهان یک بار دیگر همه چیز ساکن و بی‌حرکت مانده بود و او منتظر ماند تا پوست خرس را از روی قفس بردارند، تا هوای سرد و سوزدار از هر سو در قفس بییچد، و او بتواند در پرتو آتشی که در همان نزدیکی افروخته می‌شد پرده تاریکی شب را ببیند. چون آن شب این اتفاق دوبار رخ داده بود و همان تکرار باعث شده بود که ترسش بریزد. چیزهای دیگری هم یادش آمد: بوی تند و بد دیوها، و موجود کوچک و وحشی‌ای که خودش را به ستون‌های چوبی و لق قفس می‌کوبید، و ادوین از ترس به پس قفس می‌خزید.

آن موجود چنان سریع حرکت می‌کرد که ادوین نمی‌توانست، چنان‌که باید. یک نظر او را ببیند. به نظرش آمد که آن موجود هم‌شکل و قواره جوجه خروس هاست، اما بدون نوک یا پر. حیوان با چنگ و دندان حمله می‌کرد و مداوم جیغ‌های گوشخراش می‌کشید. دل ادوین قرص بود که

میله‌های چوبی قفس او را از خطر چنگ و دندان حیوان مصون نگه می‌دارد، اما هرازگاه دم حیوان چون شلاق به قفس کوبیده می‌شد و بعد ادوین احساس می‌کرد که در معرض خطر و کاملاً آسیب‌پذیر است. از خوش‌اقبالی، آن موجود، که به نظر ادوین هنوز توله بود، پنداری از قدرت نهفته در دم خود بی‌خبر بود.

در آن لحظات ادوین احساس می‌کرد که آن حملات تمامی نخواهند داشت، اما حال حس می‌کرد که چند لحظه بعد قلاده حیوان را پس می‌کشند و آن را از قفس دور می‌کنند. بعد پوست خرس دوباره روی قفس می‌افتاد، دوباره همه چیز یکسر سیاه می‌شد، و او در لحظاتی که قفس روی زمین به نقطه‌ای دیگر کشیده می‌شد، مجبور می‌شد دوباره آن میله‌ها را در دست بفشرد.

تا چه هنگام بایست آن چرخه سکون و کشیده شدن روی زمین را تحمل می‌کرد؟ یعنی فقط دو تا سه بار بود؟ یا ده تا دوازده بار؟ شاید پس از دفعه نخست خوابش برده بود، حتی در آن شرایط، و مابقی آن حمله‌ها را فقط در خواب دیده بود.

اما آخرین بار پوست خرس مدتی طولانی پس زده نشد. او به انتظار نشسته بود، گوش به صدای جیغ‌های آن حیوان، گاهی خیلی دور و گاهی بسیار نزدیک‌تر، و صداهای غرش مانند دیوها به وقت حرف زدن با همدیگر، و او فهمید که به زودی اتفاقی دیگرگونه رخ خواهد داد. و در همان لحظات انتظار و وحشت بود که در دل آرزو کرده بود منجی‌ای از راه برسد. از اعماق وجودش آرزو کرده بود، چیزی چون دعا، و به محض این‌که این دعا در ذهنش شکل گرفت، اطمینان یافت که اجابت خواهد شد.

درست در همان لحظه، قفس به لرزه افتاد و ادوین احساس کرد که کل بخش جلویی قفس با آن شبکه چوبی محافظ دارد جاکن می‌شود. همان موقع که با این احساس به ته قفس خزید، پوست خرس پس زده شد و آن موجود خشن و وحشی به سمت او جست زد. ادوین در همان حالت نشسته به حکم غریزه

دوبایی لگد انداخت، اما آن حیوان خیلی چابک بود و ادوین بی اختیار با مشت‌ها و بازوهایش به آن ضربه می‌زد تا حیوان را از خود دور کند. یک آن احساس کرد که دیگر آن موجود بر او چیره شده، و یک لحظه چشمانش را بست، اما بعد دوباره چشم‌هایش را باز کرد و دید که قلاده حیوان را پس کشیده‌اند و آن موجود به هوا خنج می‌اندازد. آن زمان یکی از معدود لحظاتی بود که ادوین توانست آن موجود را یک نظر درست ببیند، و متوجه شد که گمان قبلی‌اش پریبراه نبوده است: آن موجود شبیه جوجه‌ای پُرکننده بود، اما با سر یک خرنده. حیوان دوباره به سمت او هجوم آورد، و ادوین یک بار دیگر با تمام وجودش سعی کرد حیوان را پس بزند. بعد ناگهان دیواره جلویی قفس سر جایش گذاشته شد، و پوست خرس یک بار دیگر او را غرق در تاریکی کرد. و تازه در لحظات بعدی، وقتی در کنج قفس به خود پیچیده بود، سوزش سمت چپ بدنش در زیر دنده‌ها را احساس و آن مایع نوح را زیر انگشتانش لمس کرد. ادوین بار دیگر جاپایش را بر شاخه نارون قرص کرد و با دست راست آرام و آهسته زخمش را لمس کرد. دردش دیگر ریشه و عمق نداشت. وقتی از دامنه دره بالا می‌آمدند، جامه زیرش هرازگاه بر زخمش کشیده می‌شد و خطوط چهره‌اش در هم می‌رفت، اما وقتی بی حرکت بود، درست مثل حالا، چیزی احساس نمی‌کرد. حتی آن روز صبح در انبار، وقتی جنگجو در درگاه نگاهی به زخمش انداخته بود، زخم شبیه خوسه‌ای کوچک از سوراخ‌های ریز شده بود. زخمش سطحی بود - نه از آن زخم‌های کاری که پیش‌تر بارها دیده بود. با این حال، چون مردم فکر می‌کردند آن زخم جای گاز دیو است، آن همه مشکل درست شده بود، اگر با آن موجود قاطعانه رویارو شده بود، شاید زخم بر نمی‌داشت.

اما او می‌دانست که در روبه‌رو شدن با آن مصیبت چیزی کم نگذاشته، و حال شرمسار نبود. هرگز از شدت ترس ناله نکرده بود، یا به دیوها التماس نکرده بود که به او رحم کنند. پس از نخستین یورش‌های حیوان، که البته ادوین را غافلگیر کرده بود، سر بلند با خطر مواجه شده بود. در واقع، او در آن وضعیت

آن قدر حواس جمع و هوشیار بود که فهمید آن حیوان بالغ نیست، و شاید بتواند نرس به دل آن حیوان بیندازد، درست مثل یک سگ سرکش. و به همین دلیل، با چشمان گشاده به حیوان خیره شده بود تا آن موجود را از رو ببرد. او می‌دانست که مادر واقعی‌اش اگر بود، در آن شرایط به او افتخار می‌کرد. راستش حالا که به ماجرا فکر می‌کرد، بعد از نخستین هجوم‌ها، حملات حیوان آن بغض و زهرکینه آغازین را نداشت و ادوین بود که در آن کشاکش هر لحظه بیشتر و بیشتر بر صحنه نبرد مسلط می‌شد. دوباره آن حیوان را که به هوا خنج می‌انداخت به یاد آورد، و بعد به نظرش آمد که حیوان دیگر چندان تمایلی به ادامه جنگ ندارد و فقط از کشیده شدن آن قلاده که داشت خفه‌اش می‌کرد ترسیده بود. شاید دیوها به این نتیجه رسیده بودند که ادوین در آن نبرد و رویارویی پیروز شده، و به همین دلیل به آن ماجرا فیصله داده بودند.

استفای پیر گفته بود: «من دیدمت، پسر. تو در وجودت چیز نادری داری. یک روز کسی رو پیدا می‌کنی که به فراخور روح جنگجویی که داری مهارت‌های نبرد رو یادت می‌ده. بعد دیگه دیگران باید از تو بترسن. دیگه وقتی که چند تا گرگ، آزاد و راحت، در روستا پرسه می‌زنن، این تو نیستی که در انبار پنهان می‌شی.»

حال همه چیز گذشته بود. جنگجو او را انتخاب کرده بود، و قرار بود آن دو با هم پی انجام مأموریت بروند. اما وظیفه آن‌ها چه بود؟ ویستن در این مورد توضیح روشنی نداده بود، فقط گفته بود که پادشاهش در سرزمین باتلاق‌ها هنوز منتظر شنیدن نتیجه آن مأموریت است. حال چرا باید با دو برایتون همسفر می‌شدند که سر هر پیچ جاده بایست می‌ایستادند و نفس تازه می‌کردند.

ادوین از فراز درخت به آن‌ها خیره شد. حال آن دو داشتند در مورد مسئله‌ای مهم و با لحنی جدی با جنگجو گفتگو می‌کردند. آن زن سالخورده دیگر سعی نمی‌کرد با حرف زدن طرف مقابلش را مجاب کند، و هر سه نفر حال از پس دو کاج عظیم به سربازان روی پل چشم دوخته بودند. ادوین از فراز درخت به خوبی دید که مرد سوار از اسب به زیر آمد و اشاره‌هایی کرد.

سپس سه سرباز پنداری از آن مرد فاصله گرفتند، و مرد سوار سر اسبش را برگرداند و به تاخت از پل دور شد و از شیب کوه پایین رفت.

ادوین پیش‌تر از خود پرسیده بود که چرا جنگجو از ماندن در جاده اصلی کوهستانی اکراه دارد، و اصرار می‌کند که از معبر شیب‌دار دامنه تپه بالا بروند؛ حال روشن بود که او می‌خواست از روبه‌رو شدن با نیروهای سواره‌ای که یکی از آن‌ها را دیده بودند، حذر کند. اما پنداری برای ادامه دادن سفرشان جز آن‌که به سمت جاده اصلی پایین بروند و برای گذر از آبشار از روی پل بگذرند هیچ راه دیگری وجود نداشت، و سربازها روی پل مستقر بودند. آیا ویستن از آن پایین دیده بود که سرباز سواره از آن‌جا رفته؟ ادوین می‌خواست او را از این اتفاق آگاه کند، اما حس کرد که نباید از فراز درخت فریاد بزند، مبادا که توجه آن سربازها را جلب کند. باید از درخت پایین می‌رفت و خبر را به ویستن می‌داد. شاید تا وقتی که چهار دشمن احتمالی بر فراز پل بودند، جنگجو برای مبارزه با آن‌ها مردد بود، اما حال که آن‌ها سه نفر شده بودند، جنگجو نیز کفه پیروزی خود را در نبرد با آن‌ها سنگین‌تر می‌دید. اگر فقط او بود و جنگجو، مدت‌ها پیش از شیب دره پایین رفته بودند تا با سربازها روبه‌رو شوند، اما به حتم ویستن به دلیل حضور آن زن و شوهر سالخورده احتیاط می‌کرد. بی‌شک ویستن آن‌ها را بی‌دلیل با خود همراه نکرده بود، و آن‌ها نیز تا به آن لحظه با ادوین به مهر بودند، اما در هر حال، دست و پاگیر بودند.

یک بار دیگر به یاد چهره درهم عمه‌اش افتاد. عمه‌اش با جیغ و فریاد به او دشنام داده بود، اما حال دیگر هیچ‌یک از آن مسائل مهم نبود. چون او دیگر در کنار جنگجو بود و درست مثل مادر واقعی‌اش پا در راه سفر گذاشته بود، چه بسا که در آن سفر به او نیز برمی‌خورند. مادرش از این‌که او را شانه‌به‌شانه آن جنگجو می‌دید به او افتخار می‌کرد، و مردان همراه مادرش نیز به خود می‌لرزیدند.

فصل پنجم

پس از صعودی صعب در بخش عمده صبح، آن گروه کوچک با رودخانه‌ای خروشان مواجه شد و از ادامه راه بازماند. بنابراین، از دل بیسته انبوه در جستجوی جاده اصلی کوهستان کمی پایین رفتند، چون می‌پنداشتند که در آن مسیر به حتم باید پلی برای گذر از فراز آب وجود داشته باشد.

در مورد وجود پل حق با آن‌ها بود، اما پس از آن‌که سربازان را بر پل دیدند، تصمیم گرفتند در میان درختان کاج به انتظار بمانند تا مردان بیگانه از آن‌جا بروند. چون در آغاز این‌گونه می‌نمود که سربازان ماندنی نیستند، بلکه فقط می‌خواهند در کنار آبشار نفسی تازه کنند و به اسب‌هایشان نیز استراحتی بدهند. اما مدتی طولانی گذشت و سربازها پنداری قصد رفتن نداشتند. آن‌ها نوبه‌به‌نوبه روی شکمشان دراز می‌شدند و از فراز پل دست دراز می‌کردند و به سروشانه‌هایشان آب می‌پاشیدند، یا به نرده‌های چوبی روی پل تکیه می‌دادند و تاس می‌ریختند. بعد مرد چهارمی هم سواره از راه رسید و آن مردان خبردار ایستادند، و مرد سواره به آن‌ها دستورهایی داد.

اکسل، بیش‌تریس و آن جنگجو برعکس ادوین بر فراز درخت زیاد به آن چشم‌انداز دید نداشتند، اما از پس لفاف شاخ و برگ‌ها و بوته‌ها به خوبی

دیدند که بر فراز پل چه گذشت، و وقتی مرد سوار از آن جا دور شد، هر سه با نگاه‌هایی پرسشگر به همدیگر خیره شدند.

ویستن گفت: «اون‌ها ممکنه تا مدت‌ها همون‌جا بمونن، و شما هم عجله دارین که به صومعه برسین.»

اکسل گفت: «اگر بتونیم تا شب به اون‌جا برسیم، عالی می‌شه، آقا. ما شنیدیم که اون ماده‌اردها، کوثریگ، در اون اطراف پرسه می‌زنه، و فقط احمق‌ها شب‌ها در اون اطراف پرسه می‌زنن. تصور می‌کنین اون مردها چطور سربازهایی هستن؟»

«از این فاصله نمی‌شه راحت گفت، آقا، و من لباس‌های مردان جنگی این اطراف رو نمی‌شناسم. اما گمون می‌کنم اون‌ها برایتون باشن، سربازان وفادار به عالیجناب برنوس.^۱ اگر اشتباه می‌کنم، شاید خانم بیثتریس حرفم رو تصحیح کنن.»

بیثتریس گفت: «چشم‌های کم‌سو و پیر من از این فاصله درست نمی‌بینن، اما به گمانم حق با شماست، جناب ویستن. اون‌ها لباس‌های یکدستی به تن دارن که اغلب اوقات مردان عالیجناب برنوس به تن دارن.»

اکسل گفت: «ما چیزی نداریم که از اون‌ها پنهان کنیم. اگر هدفمون رو برای اون‌ها شرح بدیم، به حتم اجازه می‌دن که رد بشیم.»

جنگجو گفت: «حتم دارم که همین‌طوره.» و بعد لحظه‌ای سکوت کرد و به پل چشم دوخت. سربازها دوباره نشسته بودند و پنداری بازی‌شان را از سر گرفته بودند. و جنگجو در ادامه سخنش گفت: «با این حال، اگر قراره از پل بگذریم، اجازه بدین پیشنهادی بدم. جناب اکسل، شما و خانم بیثتریس جلوی ما حرکت می‌کنین و با خرد و منطق با اون مردها حرف می‌زنین. پسرک هم از پشت سر مادیان رو می‌آره، و من هم در کنار اون پیش می‌آم، دهانم رو

مثل دیوانه‌ها باز می‌کنم و بی‌هدف به چپ و راست چشم می‌دوزم. شما باید به سربازها بگین که من گنگ و کم‌عقلم، و من و پسرک برادرانی هستیم که به جای یک دین به شما داده شدیم. من این شمشیر و کمر بند رو تهِ توبره پشت اسب پنهان می‌کنم. اگر اون‌ها رو پیدا کردن، باید بگین که متعلق به شماست.»

بیثتریس پرسید: «این نمایش واقعاً ضروریه، جناب ویستن؟ این سربازها ممکنه بیشتر اوقات رفتار تندی داشته باشن، اما پیش از این بارها به این سربازها برخوردیم و بدون حادثه از کنارشون گذشتیم.»

«البته، خانم بیثتریس. اما مردان مسلحی که فرماندهانشون بالای سرشون نیستن، چندان قابل اعتماد نیستن. و من هم هستم، بیگانه‌ای که ممکنه اون‌ها بخوان برای تفریح و سرگرمی به سخره‌ش بگیرن و اون رو به مبارزه بطلبن. پس بیاین پسرک رو از بالای درخت صدا کنیم و کاری رو که پیشنهاد دادم انجام بدیم.»

از دل بیشه‌هایی که هنوز تا پل کمی فاصله داشت بیرون آمدند، اما سربازها بلافاصله آن‌ها را دیدند و از جایشان بلند شدند.

بیثتریس آرام گفت: «جناب ویستن، می‌ترسم این نقشه خوب پیش نره. در وجود شما چیزی هست که نشون می‌ده جنگجو هستین، هر قیافه احمقانه‌ای هم که به خودتون بگیرین فرقی نداره.»

«من بازیگر خوبی نیستم، خانم. اگر شما کمک کنین که نقشم رو درست ایفا کنم، با کمال میل به پیشنهادتون گوش می‌کنم.»

بیثتریس گفت: «گام برداشتتون، آقا. شما مثل جنگجوها راه می‌رین. قدم‌های کوتاه بردارین و بعد یک قدم بلند، طوری که پنداری هر لحظه ممکنه سکندری بخورین و بیفتین.»

«توصیه خوبی بود، متشکرم، خانم. حالا دیگه نباید حرف بزنم، وگرنه

نگاهی به سرباز پشت سرش انداخت و پس از آن که چیزی روشنگر در نگاه او نیافت، دوباره به اکسل چشم دوخت.

اکسل حس کرد که اشتباهی پیش آمده: این که سربازها از اساس منتظر گروه دیگری بودند و طول می کشید تا متوجه اشتباهشان بشوند. بنابراین گفت: «ما کشاورزای ساده ای هستیم، آقا، داریم می ریم به روستای پسرمون.» سرباز کوتاه قامت، که تازه داشت به خودش می آمد، بی دلیل با صدایی بلند گفت: «این ها که با تو سفر می کنن، کی ان؟ از ظاهرشون پیداست که ساکسونن.»

«این دو برادر رو به ما سپردن که باید برای تربیت اون ها حداکثر تلاشمون رو بکنیم. هرچند همون طور که می بینن، یکی شون هنوز بچه ست، و اون یکی یه گنگ عقل نارس، برای همین ممکنه چندان مایه آرامش ما نباشن.» وقتی اکسل این جمله را گفت، مرد بلندبالا و موخاکستری، پنداری ناگهان چیزی را به خاطر آورده باشد، از تیرک پل جدا شد و با تمرکز تمام سرش را کج کرد. در آن میان، سرباز کوتاه قامت با خشم به پشت سر اکسل و بیتریس چشم دوخته بود. بعد در حالی که دستش هنوز بر قبضه شمشیر بود، از کنار آن دور شد تا آن دو دیگر را به دقت برانداز کند. ادوین افسار مادیان را گرفته بود و با چشمانی بی حالت و نگاهی خونسرد به سربازی که پیش می آمد نگاه می کرد. اما ویستن با صدای بلند با خود می خندید، چشمانش در چشم خانه ها می چرخید و دهانش کاملاً باز بود.

سرباز به یکی و بعد به دیگری خیره شد، پنداری دنبال کلیدی راهگشا می گشت. بعد پنداری مستأصل شد. موهای ویستن را چنگ زد و با خشم سرش را تکان داد، و کنار گوش جنگجو به فریاد گفت: «هیچ کس موها تو کوتاه نکرده، ساکسون؟» و بعد دوباره سرویستن را تکان داد، پنداری می خواست او به زانو بنشیند. ویستن تلوتلو خورد، اما به نحوی تعادلش را حفظ کرد، و با حالتی ترحم انگیز می نالید.

می بینن که لال نیستم. آقای اکسل، با منطق و خرد با اون ها حرف بزنن تا از پل رد بشیم.»

وقتی به پل نزدیک تر شدند، غرش آب در زیر صخره ها و پاهای آن سه سرباز هوشیار که به انتظار ایستاده بودند پرطنین تر شد، غریبوی که برای اکسل خبر از بروز اتفاقی شوم می داد. اکسل پیش افتاد، گوش به صدای قدم برداشتن اسب بر زمین پوشیده از خزه در پس سرش، و وقتی به صداسر آن سه مرد رسیدند، با دست علامت داد که همگی توقف کنند.

آن سه مرد زره یا کلاهخود نداشتند، اما پیراهن های همگون و تیره رنگشان با تسمه هایی که از شانه های راست تا باسن چپشان کشیده شده بود به وضوح نشان می داد که حرفه هاشان چیست. در آن لحظه شمشیرهاشان در غلاف بود، هرچند دو نفرشان دست بر قبضه های شمشیرشان گذاشته بودند. یکی از آن ها کوتاه قامت و درشت و عضلانی بود؛ دیگری جوانکی نه چندان بزرگ تر از ادوین، که البته او هم کوتاه بود. هردو موهای کوتاه داشتند. اما نفر سوم، بالعکس، سربازی بود بلندبالا با موهای خاکستری بلند، که به دقت آراسته شده بود، موهایی که تا شانه هایش می رسید و با بندی سیاه بر گرد پیشانی اش بسته شده بود. ظاهر و رفتارش با آن دو دیگر کاملاً فرق داشت؛ چون در حالی که آن دو قرص و محکم ایستاده و راه گذر از پل را سد کرده بودند، مرد سوم چند گام عقب تر، سست و آزاد، به یکی از دیرک های پل تکیه داده و چنان بازوانش را در هم قفل کرده بود که پنداری داشت در کنار آتش به داستان داستان گوی جمع گوش می داد.

سرباز کوتاه قامت و درشت اندام یک گام به آن ها نزدیک شد، و به همین دلیل اکسل خطاب به او صحبت کرد. «روز به خیر، آقایون، ما هیچ قصد بدی نداریم و فقط می خوایم در صلح و آرامش از پل بگذریم.»

سرباز کوتاه قامت جواب نداد. سایه تردید و شک بر چهره اش افتاده بود، و با نگاهی که ترس و انزجار در آن موج می زد به اکسل چشم غره رفت. بعد

بیئتریس گفت: «اون نمی‌تونه حرف بزنه، آقا. همون‌طور که می‌بینی، عقل سالم نداره. هرچقدر هم باهاش به‌خشونت رفتار کنی درک نمی‌کنه، اما خلق بدی داره که ما باید مهارش کنیم.»

وقتی بیئتریس حرف می‌زد، جنبش و حرکتی جزئی باعث شد اکسل برگردد به سمت سربازان روی پل. بعد دید که آن مرد موخاکستری بازویش را بالا آورد؛ انگشتانش که پنداری می‌خواست به جایی اشاره کند، دوباره نرم و بی‌حالت شد. سرانجام بازویش کاملاً پایین آمد، اما نگاه ناراضی و ناراحتش همچنان به پیش رویش دوخته شده بود. اکسل با دیدن آن صحنه، ناگهان احساس کرد که مسئله را درک می‌کند، و حتی حس کرد که می‌فهمد آن سرباز همان چند لحظه پیش چه احساسی پیدا کرده است: یک آن نزدیک بود در اوج خشم کلماتی سرزنش‌آمیز بر لبانش جاری شود، اما در همان لحظه به یاد آورد که هیچ نفوذ و اختیار رسمی‌ای در مورد آن سرباز کوتاه‌قامت ندارد. اکسل حتم داشت که در گذشته زمانی همین احساس را پیدا کرده بود، اما هر طور که بود، آن فکر را از سرش بیرون کرد و با لحنی مصالحه‌جویانه گفت: «به حتم شما مشغول انجام وظایفتون هستین، آقایون، و ما معذرت می‌خوایم که مزاحمتون شدیم. اگر اجازه بدین رد بشیم، خیلی زود از سر راهتون دور می‌شیم.»

اما سرباز کوتاه‌قامت هنوز داشت ویستن را آزار می‌داد. فریاد زد: «اگر جلوی من عصبانی بشه، حتماً عقل نداره! بذار عصبانی بشه تا بفهمه نتیجه‌ش چیه!»

بعد ناگهان ویستن را رها کرد و برگشت سر جای اولش بر روی پل. آنوقت لب از لب باز نکرد و مثل مردی که فراموش کرده بود چرا خشمگین شده، قیافه مردان خشمگین را به خود گرفت.

غرش آب در گذر پنداری فقط بر بحرانی بودن آن لحظه می‌افزود، و اکسل با خود فکر کرد که اگر بخواهد برگردد و آن گروه را به سمت پیشه

بازگرداند، آن سه مرد چه واکنشی نشان خواهند داد. اما درست در همان لحظه، سرباز موخاکستری پیش آمد و شانه به شانه دو مرد دیگر قرار گرفت و برای نخستین بار لب باز کرد.

«چند تا از الوارهای پل شکسته، عمو. چه‌بسا ما هم به همین دلیل این‌جا ایستاده‌یم تا به آدم‌های خوبی مثل شما هشدار بدیم که با احتیاط رد بشن، وگرنه از دامنه‌کوه می‌افتین پایین و آب شما رو با خودش می‌بره.» اکسل گفت: «لطف کردین، آقا. با احتیاط رد می‌شیم.»

«اسبتون، عمو. انگار دیدم لنگ‌لنگون به سمت ما می‌آد.»
«پاش آسیب دیده، آقا، اما امیدواریم مشکل جدی‌ای نباشه، البته همون‌طور که می‌بینی، سوارش نمی‌شیم.»

«اون تخته‌ها از پاشیدن قطرات آب پوسیدن، و ما به همین دلیل این‌جاییم، البته رفقای من فکر می‌کنن ما به حتم به دلیل دیگه‌ای این‌جاییم. پس ازتون سؤالی می‌کنم، عمو. شما و همسر مهربونتون در راه هیچ غریبه‌ای ندیدین؟»
بیئتریس گفت: «ما خودمون این‌جا غریبه‌ایم، آقا، و کسی رو نمی‌شناسیم.

به همین دلیل، در سفر دو روزه‌مون هیچ‌چیز برامون غیرمعمولی نبود.»
چشمان سرباز موخاکستری با دیدن بیئتریس پُر از مهر شد، و لبخندی بر لبانش نشست. «برای زنی به سن و سال شما این سفر به روستای پسرتون خیلی طولانیه، خانم. به جای این‌که پسرتون وادارتون کنه بی‌پناه در برابر خطرات جاده، این‌همه راه رو از پاشنه در کنی، ترجیح نمی‌دادین اون‌جا زندگی کنی تا خودش وسایل راحتی شما رو فراهم کنه؟»

«حق با شماست، آقا، وقتی پسرمون رو ببینیم، من و شوهرم در این مورد باهاش حرف می‌زنیم. اما از آخرین باری که اونو دیدیم خیلی می‌گذره و حالا نمی‌دونیم اون چطور از ما استقبال می‌کنه.»

سرباز موخاکستری با مهربانی به بیئتریس چشم دوخت. مرد گفت: «شاید نگرانی بی‌مورد باشه، خانم. خود من از مادر و پدرم خیلی دورم و

مدت‌هاست که اونا رو ندیدم. شاید زمانی حرف‌های درشتی بین ما رد و بدل شده باشه، کی می‌دونه؟ اما اگر فردا می‌دیدم که مثل شما فاصله‌ای طولانی رو طی کردن و به این‌جا آمدن، شک نکنین که با قلب پر از شادی از اون‌ها استقبال می‌کردم. من نمی‌دونم پسر تون چطور مردیه، خانم، اما شرط می‌بندم که با من خیلی فرق نداره و به محض این‌که چشمش به شما بیفته، اشک شادی توی چشم‌هاش جمع می‌شه.»

بیتیریس گفت: «شما مهربونین که این حرف‌ها رو می‌زنین، آقا. گمونم حق با شماست، من و شوهرم هم اغلب اوقات همین حرف‌ها رو به هم می‌زنیم، اما شنیدنش از زیون شما مایه آرامشه، اون هم از زیون پسری که از خونه‌ش خیلی دوره.»

«سفر به سلامت، خانم. و اگر دست بر قضا در راه مادر و پدر منو در جاده دیدین، با اون‌ها به مهر حرف بزنین و به اون‌ها بگین شتاب کنن، چون سفرشون بی‌حاصل نخواهد بود.» سرباز موخاکستری کنار ایستاد تا آن‌ها رد شوند. «و لطفاً اون تخته‌های لق رو فراموش نکنین. عمو، بهترین کار اینه که اون مادیان رو پیش بندازین. رد شدن از این پل کار بچه‌ها یا مجنون‌ها نیست.» سرباز کوتاه‌قامت، که با خشم و دلخوری به تماشا ایستاده بود، به اقتدار ذاتی ریفش تن داد. به همه آن‌ها پشت کرد و با بدخلقی به نرده پل تکیه زد و به آب خیره شد. سرباز جوان لحظه‌ای مردد ماند و بعد کنار مرد موخاکستری ایستاد، و بعد وقتی که اکسل برای آخرین بار از آن‌ها تشکر می‌کرد، هر دو مؤدبانه سر تکان دادند، و اکسل مادیان را پیش انداخت.

وقتی سربازها و پل از دیدرس خارج شدند، ویستن ایستاد و پیشنهاد داد که از جاده اصلی خارج شوند و از کوره‌راهی که به سمت بیشه شیبی سربالا پیدا می‌کرد پیش بروند.

ویستن گفت: «همیشه در جنگل با نیروی غریزه راه درست رو انتخاب

می‌کنم. و حتم دارم که از این مسیر میانبر می‌زنیم و پیچ طولانی جاده رو رد می‌کنیم. به علاوه، اگر از این جاده دور باشیم امنیت بیشتری داریم، چون سربازها و راهزن‌ها مدام در این جاده در رفت و آمدن.»

تا مدتی جنگجو پیش افتاد و با چوبدستی‌ای که پیدا کرده بود خارین‌ها و بوته‌ها را می‌کوبید و راه را باز می‌کرد. ادوین که پوزه مادیان را گرفته بود و هرازگاه با حیوان نجوا می‌کرد، درست پشت سر جنگجو پیش می‌رفت، طوری که وقتی اکسل و بیتیریس پی آن‌ها آمدند، راه رفتن در آن کوره‌راه خیلی آسان‌تر شده بود. با این حال، گذر از آن میانبر - اگر به راستی میانبر بود - هر دم سخت‌تر می‌شد: تعداد درختان برگردشان بیشتر شد و ریشه‌های درهم پیچیده و خارهای پنبه وادارشان کرد که تک‌تک گام‌هایشان را با احتیاط بردارند. به روال معمول، حین راه رفتن چندان با هم حرف نمی‌زدند، اما یک بار که اکسل و بیتیریس خیلی عقب افتادند، بیتیریس با صدای بلند گفت: «هنوز اون‌جا هستی، اکسل؟»

«هنوز این‌جا هستم، شاهزاده خانم.» اکسل چند قدم عقب افتاده بود. «نگران نباش، هیچ‌کس نگفته که در این بیشه خطر خاصی وجود داره، و با دشت بزرگ هم خیلی فاصله داره.»

«داشتم فکر می‌کردم، اکسل. جنگجوی ما به هیچ وجه بازگریدی نیست. با اون ظاهر و اداها من هم اگر بودم گول می‌خوردم، و تازه به هیچ وجه دست از نقش بازی کردن برنداشت، حتی وقتی اون وحشی موهاش رو می‌کشید.» «خوب از عهده‌ش براومد.»

«داشتم فکر می‌کردم، اکسل. خیلی وقته که از روستای خودمون دور شدیم. به نظرت عجیب نیست که وقت کاشت به اون سادگی اجازه دادن بریم، وقتی که همه پرچین‌ها و دروازه‌ها باید دوباره تعمیر بشن؟ فکر می‌کنی وقتی به ما نیاز داشته باشن، از نبودمون گلایه کنن؟»

«به حتم دلشون برای ما تنگ می‌شه، شاهزاده خانم. اما ما خیلی از اون‌ها دور نیستیم، و کشیش درک می‌کنه که ما می‌خواستیم پسر مون رو ببینیم.»

«امیدوارم همین طور باشه، اکسل. نمی‌خوام بگن وقتی که بیشتر از همیشه به ما نیاز داشتن، ترکشون کردیم.»

«همیشه عده‌ای هستن که از این حرف‌ها می‌زنن، اما اکثرشون نیاز ما رو درک می‌کنن، و اگر به جای ما بودن، همون نیاز رو پیدا می‌کردن.»

مدتی در سکوت ادامه دادند. بعد بیتریس دوباره گفت: «هنوز اون‌جا هستی، اکسل؟»

«هنوز این‌جا هستم، شاهزاده‌خانم.»

«کارشون درست نبود. همون که شمعمون رو گرفتن.»

«حالا دیگه چه اهمیتی داره، شاهزاده‌خانم؟ و تازه تابستون هم داره از راه می‌رسه.»

«یکدفعه به خاطر آوردم، اکسل. و داشتم فکر می‌کردم که شاید اولین بار نبود شمع باعث شد که این درد به جونم بیفته.»

«در مورد چی حرف می‌زنی، شاهزاده‌خانم؟ چطور چنین چیزی ممکنه؟»

«فکرم می‌کنم شاید دلیلش تاریکی بوده.»

«از روی اون هلال با احتیاط رد شو. اون‌جا نباید بیفتی.»

«من مواظبم، اکسل، تو هم مواظب باش.»

«چطور ممکنه تاریکی باعث شروع دردت شده باشه، شاهزاده‌خانم؟»

«اکسل، یادته که زمستون گذشته از یک جن در اطراف روستا حرف می‌زدن؟ ما هیچ‌وقت به چشم خودمون اون موجود رو ندیدیم، اما می‌گفتن جنی بوده که عاشق تاریکی بوده. در اون همه ساعاتی که در تاریکی گذروندیم، راستش، حالا فکر می‌کنم که شاید اون جن، بدون این‌که ما بدوینیم، در کنار ما بوده، درست در حجره ما، و من رو دچار این مشکل کرده.»

«اگر اون موجود با ما بود، ما می‌فهمیدیم، شاهزاده‌خانم، چه در تاریکی، چه در روشنائی. حتی در ظلمات تاریکی هم صدای حرکت کردن یا آه کشیدنش رو می‌شنیدیم.»

«حالا که حرفش رو زدی، اکسل، فکر می‌کنم زمستون گذشته، شب‌ها مواقعی پیش می‌اومد که تو کنار من کاملاً خواب بودی، و بعد من احساس می‌کردم که به قطع با صدای عجیبی از خواب بیدار شده‌م.»

«شاید موش یا موجودی شبیه اون بوده، شاهزاده‌خانم.»

«از اون‌جور صداها نبود، و دفعات زیادی با اون صدا از خواب پریدم. حالا که به ماجرا فکر می‌کنم، می‌بینم همون دوره بود که برای اولین بار درد به سراغم اومد.»

«خوب، اگر اون جن بوده، چه می‌شه کرد، شاهزاده‌خانم؟ درد تو فقط یک مشکل جزئی، کار موجودی که از موجودات اهریمنی خیلی بازیگوش‌تره، همون‌طور که یک بار اون بچه شیطان سر اون موش رو توی سبد بافتنی خانم ایند گذاشت تا فرار کردن اون رو از فرط وحشت تماشا کنه.»

«در این مورد حق با توه، اکسل. بازیگوش‌تر از اهریمن. گمونم درست می‌گی. با این حال، شوهرم...» و بعد در حالی که سعی داشت از میان تنه‌های دو درخت پیر که به هم فشرده شده بودند بگذرد، ناگهان ساکت شد. بعد از چند لحظه گفت: «با این حال، وقتی برگردیم می‌خوام شب‌ها شمع داشته باشیم. نمی‌خوام اون جن یا یک موجود دیگه بیماری بدتری به جونمون بندازه.»

«ترتیب کار رو می‌دیم، شاهزاده‌خانم. به محض این‌که برگردیم با کشیش حرف می‌زنیم. اما راهب‌های صومعه در مورد دردت خیلی خوب راهنمایی‌ت می‌کنن، و هیچ آسیب موندگاری هم نمی‌بینی.»

«می‌دونم، اکسل. این مسئله چندان نگرانم نمی‌کنه.»

مشخص نبود که آیا حرف ویستن در مورد میانبر زدن درست است یا نه، اما

در هر حال، کمی پس از نیمروز، از دل بیشه به جاده اصلی برگشتند. مسیر اصلی باتلاقی و جابه‌جا پوشیده از جای چرخ‌گاری بود، اما حال راحت‌تر پیش می‌رفتند و کمی بعد جاده خشک‌تر و هموارتر شد. با آفتاب فرج‌بخشی که از لابه‌لای چتر شاخ و برگ‌ها پایین می‌ریخت، با روحیه‌ای خوش و سبک به راهشان ادامه دادند.

بعد ویستن دوباره آن‌ها را متوقف کرد و به زمین پیش رویشان اشاره کرد و گفت: «اون‌جا یک سوار تنها هست، نه‌چندان دورتر از ما.» و چندان پیش نرفته بودند که جلوتر، در کنار جاده، محوطه‌ای باز دیدند که شیارهای پاکوب‌شده تازه‌ای به سمتش می‌پیچید. به هم نگاه کردند و با احتیاط پیش رفتند.

به آن محوطه باز که نزدیک‌تر شدند، دیدند که بسیار وسیع و بزرگ است؛ شاید در گذشته، وقتی روزگاران بسامان‌تر بود، کسی امید داشت که آن‌جا در میان باغ درختان میوه خانه‌ای بسازد. مسیری که از جاده اصلی به بیشه‌ای انبوه می‌پیچید، با دقت کنده شده بود و به محوطه‌ای وسیع و دایره‌ای شکل می‌رسید، محوطه‌ای که بجز شاخ و برگ‌های بلوطی بزرگ در وسط، فقط پهنه آسمان سقفش بود. از آن‌جا که ایستاده بودند، طرح پیکری را دیدند که در سایه درختی نشسته بود، پشت به تنه درخت. در آن لحظه نیم‌رخش رو به آن‌ها بود، و پنداری زره به تن داشت: دو پای آهنی، خشک و عاری از انعطاف، با حالتی بچگانه روی علف‌ها دراز شده بود. صورتش در پس برگ‌های شاخه درست قابل رؤیت نبود، اما آن‌ها دیدند که هیچ کلاهخودی به سر ندارد. اسبی زین‌شده در نزدیکی‌اش با لذت و رضایت می‌چرید.

مرد از زیر درخت فریاد زد: «اعلام کنین کی هستین. ای راهزن‌ها و دزدها، با شمشیر به دیدار شما می‌آم!»

ویستن نجواکنان گفت: «جوابش رو بدین، جناب اکسل. باید بفهمیم چه قصدی داره.»

اکسل در جواب فریاد زد: «ما رهگذران ساده‌ایم، آقا. فقط می‌خوایم در صلح و آرامش از جاده بگذریم.»

«چند نفرین؟ و صدایی که می‌شنوم، صدای اسبه؟»

«یک اسب لنگ، آقا. خود ما چهار نفریم. من و همسرم برایتون‌های سالخورده‌ای هستیم، و یک پسر نوجوون و یک گنگ مجنون هم که دوستان ساکسونمون به ما دادن همراه ما هستن.»

«پس نزدیک شین، دوستان! به شما نان می‌دم، و به حتم خیلی خسته‌این، و من همین‌طور. با هم خستگی درمی‌کنیم.»

بیتریس پرسید: «بریم پیش اون، اکسل؟»

پیش از آن‌که اکسل فرصت جواب دادن پیدا کند، ویستن گفت: «من می‌گم بریم. اون خطری برای ما نداره، و به نظر سن و سال داره. در هر حال، همون نمایش قبلی رو بازی می‌کنیم. من باز هم دهانم رو باز می‌کنم و چشم‌هام رو می‌گردونم.»

بیتریس گفت: «اما این مرد زره داره و مسلحه، آقا. شما حتم دارین که سلاح خودتون دم دسته، وسط اون‌همه روانداز و ظرف عسل روی گرده اسب؟»

«این خوبه که شمشیرم از مقابل نگاه‌های مشکوک پنهان شده، خانم. و هروقت ضرورتی داشته باشه، خیلی سریع پیداش می‌کنم. ادوین جوان افسار رو می‌گیره و ترتیبی می‌ده که مادیان زیاد از من دور نشه.»

غریبه بی‌آن‌که از آن حالت خشک و معذب به در آید، فریاد زد: «بیاین جلو، دوستان! هیچ آسیبی به شما نمی‌زنم! من شوالیه‌م، و مثل شما برایتون. مسلحم؛ درسته، اما بیاین جلو تا ببینین که من به احمق پیر و ریشوآم. این شمشیر و زره فقط از سر وظیفه‌شناسی در برابر پادشاهم حمل می‌کنم، آرتور بزرگ و محبوب، که حالا سال‌هاست به بهشت رفته، و سال‌هاست که

دلم از رفتنش لبریز از خشمه. اسب جنگی پیرم، هارس^۱ می بینیش که اون جاست. اون مجبوره وزن این همه آهن رو تاب بیاره. نگاهش کنین، پاهاش کج شده، رو به عقب گود افتاده. اوه، می دونم هر بار که سوارش می شم، چه رنجی می کشه. اما قلب بزرگی داره، هارس من، و می دونم که اون هم به طی کردن این راه راضیه. همین طوری سفر می کنیم، با زره کامل، به نام پادشاه بزرگمون، و به همین شکل ادامه می دیم تا دیگه هیچ کدوم از ما نتونیم به قدم دیگه برداریم. بیاین دوستان، از من نترسین!

گروه به سمت آن محوطه باز چرخید، و وقتی به درخت بلوط نزدیکی شد، اکسل دید که هیئت و پیکر آن شوالیه به هیچ وجه تهدیدآمیز و خطرناک به نظر نمی رسد. به نظر بسیار بلند قامت می آمد، اما اکسل احساس کرد که پیکر او زیر آن زره اگر هم قرص و محکم باشد، لاغر و ترکه ای است. زرهش فرسوده و زنگ زده بود، هرچند معلوم بود که تمام تلاشش را برای حفظ آن کرده است. بالا پوشش که زمانی سفید بود، حال جابه جا پوشیده از جای رفو بود. صورتی که از دل زره بیرون زده بود، مهربان و پرچروک بود؛ بالای آن چهره، چند رشته موی بلند به سفیدی برف با وزش نسیم می لرزید و جز آن چند رشته مو، سرش تاس بود. اگر نیوژ نور خورشیدی که از لابه لای شاخ و برگ ها سرتاسر پیکرش را در تکه های سایه روشن فرو برده و از او شمایی چون پادشاهی بر سر بر ساخته بود، شاید با آن پیکره دوخته شده به زمین و پاهای دراز آدمی رقت انگیز جلوه می کرد.

«هارس بینوا امروز صبح از صبحونه محروم شد، چون وقتی بیدار شدیم روی زمین صخره پوش بودیم. بعد سرتاسر صبح با شتاب تاختم، و قبول دارم که کج خلقی کردم. نمی داشتم توقف کنه. گام هاش کند و کندتر شد، اما من دیگه کلک های اونو می شناسم، و زیر بار هیچ کدومشون نرفتم. بهش گفتم

می دونم که خسته نیستی! و آهسته بهش مهمیز زدم. این حقه هایی رو که به من می زنه، دوستان، به هیچ وجه زیر بارشون نمی رم! اما اون مدام کندتر و کندتر می شه، و من نادان دل رحم با این که می دونم داره تهِ دلش به من می خنده، نرم می شم و می گم، بسیار خوب، هارس، بایست و علف بخور. و حالا منو این جا می بینین که دوباره خر شدم. بیاین، به من ملحق بشین، دوستان.» دست دراز کرد و زرهش به ناله افتاد، و بعد تکه نانی از توبره اش بر علف های پیش رو درآورد. «این تازه پخته شده، وقتی از یه آسیاب رد می شدم اینو بهم دادن. بیاین، دوستان، بشینین کنار من تا با هم نون بخوریم.» اکسل بازوی بیثتریس را که داشت روی ریشه های پرگه بلوط می نشست گرفت، و بعد خودش میان همسرش و شوالیه پیر نشست. اکسل به محض تکیه دادن به شاخه پوشیده از خزه و شنیدن آواز پرنده ها که بر فراز سرش در جنب و جوش بودند، یکسره لبریز از احساس قدردانی شد، و وقتی نان را گرفت متوجه شد که نرم و تازه است. بیثتریس سر بر شانه او گذاشت، و چند لحظه ای نفس نفس زد و وقتی سینه اش آرام گرفت، با لذت شروع کرد به خوردن.

اما ویستن هنوز سرپا بود. بعد از آن که مثل احمق ها خندید و پیش روی شوالیه پیر ادای دیوانه ها را درآورد، پرسه زنان به میان علف های بلند، جایی که ادوین افسار اسب را گرفته بود، رفت. بعد بیثتریس، که نانش را خورده بود، پیش تر نشست تا با غریبه حرف بزند.

گفت: «بخشین که زودتر به شما سلام نکردم، آقا. آخه ما خیلی کم شوالیه می بینیم و تصورش هراسونم کرد. امیدوارم آزرده نشده باشین.»

«به هیچ وجه آزرده نشدم، خانم، و خوشحالم که در حضور شما هستم. هنوز راه درازی پیش رو دارین؟»

«حالا که از مسیر کوهستان اومدیم، با روستای پرمون یک روز دیگه فاصله داریم، و می خوایم در صومعه میون تپه ها به دیدن یک راهب دانا بریم.»

«اوه، پدران مقدس. حتم دارم که با محبت از شما استقبال می‌کنم. بهار گذشته اونا به هارس خیلی کمک کردن، شَم حیوون عفونت کرده بود و می‌ترسیدم جون سالم به در نبره. و خود من هم که از بلندی سقوط کرده بودم، با ضمادهای اون‌ها خیلی حالم بهتر شد. اما اگر قصد دارین اون مرد گنگ رو درمان کنین، به گمانم فقط خداوند می‌تونه قدرت نطق رو به اون برگردونه.»

شوالیه این حرف را با نگاه به ویستن گفت، و بعد دید که ویستن به سمت او می‌آید و چهره‌اش دیگر آن حالت ابلهانه را ندارد.

گفت: «پس اجازه بدین غافلگیرتون کنم، آقا. قدرت نطق به من برگشت. سپس شوالیه پیر یکه خورد و با زرهی که به ناله افتاده بود، برگشت و با حالتی پرسشگر به اکسل چشم دوخت.

ویستن گفت: «دوستان منو سرزنش نکنین، آقای شوالیه، اون‌ها کاری رو انجام دادن که من ازشون خواش کردم انجام بدن. اما حالا دلیلی نداره که از شما بترسیم، و من نقش بازی کردن رو می‌ذارم کنار. خواش می‌کنم منو ببخشین.»

شوالیه پیر گفت: «مهم نیست، آقا، چون محتاط بودن در این دنیا لازمه. اما بگین ببینم، چگونه که من از شما هیچ واهمه‌ای ندارم؟»

«اسم من ویستنه، آقا، از زمین‌های باتلاقی شرق، و برای انجام دادن مأموریتی که پادشاهم به من محول کرده به این خطه اومده‌م.»

«اوه، پس از خونه خیلی دور شدی.»

«خیلی دور از خانه، آقا، و این جاده‌ها باید برای من بیگانه باشن. اما سر هر پیچ پنداری یک خاطره دور به یاد می‌آد.»

«پس به حتم پیش از این گذرتون به این جا افتاده.»

«به حتم این طوره، و شنیدم که در باتلاق زار به دنیا نیومدم، در غرب این جا متولد شدم. به همین دلیل، واقعاً بختم بلند بوده که این جا به شما برخوردم.»

آقا، چون گمون کردم که شما عالیجناب گوین^۱ هستین، از همون سرزمین غربی که همه می‌گن سواره از این جاده‌ها عبور و مرور می‌کنه.»

«راستش، من گوین هستم، برادرزاده آرتور بزرگ که زمانی با خرد و عدالت تمام بر این سرزمین حکومت می‌کرد. من سال‌ها در غرب ساکن بودم، اما این روزها من و هارس همه جا پرسه می‌زنیم.»

«اگر صاحب اختیار وقتم بودم، همین امروز به سمت غرب می‌تاختم و هوای پاک اون جا رو استنشاق می‌کردم. اما باید مأموریتم رو به پایان برسونم و با این خبر شتابان برگردم. اما ملاقات با یکی از شوالیه‌های آرتور بزرگ، و به خصوص برادرزاده آرتور، افتخار بزرگیه. با این که ساکسون هستم، برای اسم اون احترام قائلم.»

«از شنیدن حرفت خوشحالم، آقا.»

«عالیجناب گوین، حالا که معجزه شده و می‌تونم دوباره حرف بزنم، یک سؤال جزئی از شما دارم.»

«راحت باش و سؤال رو بکن.»

«این آقا که الان کنار شما نشسته جناب اکسل مهربان هستن، کشاورزی از یک روستای مسیحی نشین که تا این جا دو روز فاصله داره. مردی که بیش و کم هم سن و سال شماست. آقای گوین، حالا ازتون خواش می‌کنم برگردین و با دقت به ایشون نگاه کنین. قبلاً این چهره رو ندیدین، حتی شاید مدت‌ها پیش؟»

بیشتریس، که اکسل گمان می‌کرد خوابش برده، دوباره به جلو خم شد و گفت: «خدای بزرگ، جناب ویستن! این دیگه چه سؤالیه؟»

«من منظور بدی ندارم، خانم. چون جناب گوین از اهالی غرب هستن، فکر کردم شاید در گذشته شوهر شما رو دیده باشن. این چه ضرری داره؟»

اکسل گفت: «جناب ویستن، من متوجه شدم که از اولین دیدارمون شما هرازگاه طور عجیبی به من نگاه می‌کنین، و منتظر بودم که در این مورد توضیح بدین. شما فکر می‌کنین من کی هستم؟»

ویستن، ایستاده در کنار نقطه‌ای که آن سه نفر شانه به شانه همدیگر زیر درخت بلوط بزرگ نشسته بودند، کمر خم کرد و بر زمین چمباتمه زد. شاید این کار را به این دلیل انجام داده بود که آن‌ها گمان نکنند قصد مجادله دارد، اما اکسل احساس کرد که ویستن فقط می‌خواهد با دقت بیشتری به چهره‌های آن‌ها نگاه کند.

ویستن گفت: «در حال حاضر اجازه بدین عالیجناب گوین کاری رو که گفتم انجام بدن، فقط باید کمی صورتشون رو برگردونن. اگر می‌خوانین، تصور کنین یک بازی بچگانه‌ست. خواهش می‌کنم، آقا، به این مرد نگاه کنین و بگین آیا در گذشته ایشون رو دیدین یا نه.»

عالیجناب گوین خندید و از کمر به بالا کمی به جلو خم شد. او مشتاق تفریح و سرگرمی بود، و پنداری واقعاً او را به یک بازی دعوت کرده بودند. اما وقتی به چهره اکسل چشم دوخت، حالت چهره‌اش تغییر کرد و نشانه‌های حیرت بر آن آشکار شد. حتی پنداری بر جایش خشک شده بود. وقتی شوالیه پیر می‌خواست دوباره به تنه درخت تکیه بدهد، اکسل با حرکتی غریزی صورتش را برگرداند.

ویستن که با کنجکاوی به شوالیه چشم دوخته بود، پرسید: «خوب، آقا؟» عالیجناب گوین گفت: «گمون نکنم من و این آقا پیش‌تر همدیگه رو دیده باشیم.»

«حتم دارین؟ گذر سالیان ظاهر رو تغییر می‌ده.»

بیتیریس رشته سخن آن‌ها را قطع کرد و گفت: «جناب ویستن، در صورت شوهر من دنبال چه خاطراتی هستین؟ چرا از این شوالیه مهربون چنین سؤالی می‌کنین، مردی که تا همین چند لحظه پیش برای ما بیگانه بودن؟»

«من رو ببخشین، خانم. این منطقه خاطرات زیادی رو در ذهن من بیدار کرده، هرچند تک‌تک اون خاطرات مثل گنجشک‌های بی‌قراری هستن که هر لحظه ممکنه پیرن و با نسیم پر بکشن و برن. چهره شوهر شما سرتاسر روز برای من نویدبخش زنده شدن خاطره‌ای مهم بود، و اگر حقیقتش رو بخواین، به همین دلیل بود که پیشنهاد دادم همسفر شما باشم، البته واقعاً آرزو دارم که هر دوی شما در این جاده‌های وحشی و پرخطر به سلامت سفر کنین.»

«اما وقتی شوهر من همیشه در روستای این حوالی زندگی کرده، شما که در غرب بودین، چطور اون رو می‌شناسین؟»

«مهم نیست، شاهزاده خانم. جناب ویستن من رو با کس دیگه‌ای که زمانی می‌شناختن اشتباه گرفتن.»

عالیجناب گوین گفت: «به حتم همین طوره، دوستان. من و هارس هم گاهی کسی رو با یکی از آشناهای قدیمی مون اشتباه می‌گیریم. می‌گم هارس، می‌بینی؟ اون که در جاده مقابل ماست، دوست قدیمی مون تیودوره،^۱ اما ما فکر می‌کردیم که اون از بالای کوه بادون سقوط کرده. بعد می‌ریم جلوتر و هارس خره می‌کشه، پنداری می‌خواد بگه چه احمقی هستی، گوین، این مرد جای نوه تونه، و هیچ شباهتی هم به تیودور نداره!»

بیتیریس گفت: «جناب ویستن، دست‌کم این رو به من بگین. آیا شوهر من برای شما یادآور کسیه که شما زمانی در کودکی دوستش داشتین؟ یا کسی که ازش وحشت داشتین؟»

«بهتره حالا دیگه فراموشش کنیم، شاهزاده خانم.»

اما ویستن به نرمی روی پاشنه‌هایش چرخید و به اکسل خیره شد. «به گمانم کسی که دوستش داشتیم، خانم. چون وقتی امروز صبح همدیگه رو دیدیم قلبم از شادی لبریز شد. و با این حال، کمی بعد...» و در سکوت به

اکسل خیره ماند، و چشمانش حالتی پیدا کرد که پنداری داشت رؤیا می دید. بعد چهره اش در هم رفت، و دوباره بلند شد و ایستاد و از آن ها رو برگرداند. «من نمی توانم به سؤالتون جواب بدم، خانم بیشتریس، چون خودم هم نمی دونم. فکر می کردم با سفر کردن در کنار شما خاطرات در ذهنم بیدار می شن، اما هنوز چنین اتفاقی نیفتاده. عالیجناب گوین، حالتون خوبه؟»

گوین کمی به جلو خم شده بود. اما بعد دوباره کمر راست کرد و آهی عمیق کشید. «بسیار خوب، متشکرم که پرسیدی. اما من و هارس شب های زیادی رو بدون بستر نرم یا سرپناهی آبرومندان سر کردیم، و حالا هر دوی ما خسته ایم. کل ماجرا همینیه.» دستش را بالا آورد و نقطه ای را روی پیشانی اش لمس کرد، اما اکسل متوجه شد که هدفش این است که دیدش را به چهره اکسل کور کند.

اکسل گفت: «جناب ویستن، حالا که صادقانه حرف می زنیم، اجازه بدین من هم سؤالی بکنم. شما گفتین که پی مأموریت برای پادشاهتون به این سرزمین اومدین، منطقه ای که مدت هاست صلح در اون حاکمه؟ اگر قراره همسر من و اون پسر بینوا همسفر شما باشن، می خوایم از هویت کامل همسفرمون آگاه باشیم، و این که دوستان و دشمنان همسفرمون چه کسانی هستن.»

«حرفتون منصفانه ست، آقا. این دیار، همون طور که گفتین، مدت هاست در صلح و آرامشه. با این حال، من این جا ساکسونی هستم که از زمین های تحت فرمان برایتون ها می گذرم؛ و در این بخش ها تحت فرمان عالیجناب برنوس، که سربازانش با بی پروایی در این اطراف پرسه می زنن تا از مردم بابت غله و احشام مالیات جمع کنن. نمی خوام به دلیل سوء تفاهم مرافعه و درگیری ای پیش بیاد. به همین دلیل که هویتم رو پنهان می کنم، آقا، و به همین دلیل همه ما با امنیت بیشتری به سفرمون ادامه می دیم.»

اکسل گفت: «شاید حق با شما باشه، جناب ویستن. اما من متوجه شدم که سربازان عالیجناب برنوس روی اون پل بی دلیل و برای وقت گذرونی قراول

نایستاده بودن، بلکه با هدف مشخصی اون جا نگهبانی می دادن، و اگر به دلیل اون مهی که ذهن و افکارشون رو پرت و گنگ می کنه نبود، احتمال داشت که با دقت بیشتری در مورد شما سؤال و تحقیق کنن. یعنی ممکنه شما از دشمنان عالیجناب برنوس باشین، آقا؟»

یک لحظه ویستن به فکر فرو رفت، و نگاهش از روی ریشه های پرگرهی که از درخت بلوط به اطراف امتداد یافته بود پیش شرید و جلوی پایش به زمین دوخته شد. سرانجام یک بار دیگر به آن ها نزدیک شد، و این بار کاملاً روی ساقه علف ها نشست.

«بسیار خوب، آقا. ماجرا رو کامل شرح می دم. در مقابل شما و این شوالیه مهربان می توانم همه چیز رو بگم. ما در شرق شنیدیم که برایتون ها در این خطه با هم نزادهای ساکسون ما رفتار خوبی ندارن. پادشاه من، که نگران مردمشه، من رو به این مأموریت فرستاد تا بینم حقیقت موضوع چیه. هویت حقیقی من اینه، آقا، و در کمال صلح و آرامش پی انجام دادن مأموریتم بودم که پای اسبم مجروح شد.»

گوین گفت: «موقعیت شما رو خوب می فهمم، آقا. من و هارس اغلب اوقات از اراضی تحت سلطه ساکسون ها سر در می آیم و به همین شکل احساس می کنیم که باید محتاط باشیم. بعد دلم می خواد از شر این زره خلاص بشم تا همه فکر کنن من یه کشاورز ساده ام. اما اگر این تکه فلز رو جایی بذاریم، بعداً چطور پیداش کنیم. با این که مدت هاست از مرگ آرتور می گذره، آیا وظیفه ما نیست که در کمال غرور جعّه اون رو به سر بذاریم تا همه ببینن؟ بنابراین، جسورانه پیش می ریم و وقتی همه می بینن که من شوالیه آرتور هستم، با کمال افتخار می گم که با مهربونی به ما نگاه می کنن.»

ویستن گفت: «تعجبی نداره که مردم این منطقه از شما استقبال می کنن، جناب گوین. اما آیا در سرزمین هایی که زمانی آرتور دشمنی و حشتناک قلمداد می شد هم وضعیت واقعاً همین طوره؟»

«من و هارس متوجه شدیم که نام پادشاهمون همه جا محترمه، آقا، حتی در اون سرزمین‌هایی که گفتی. چون آرتور با کسانی که شکستشون می‌داد چنان مهربون بود که خیلی زود همه عاشقش می‌شدن، درست مثل یکی از خودشون.»

از وقتی که از آرتور نام آورده شده بود، احساسی آزاردهنده و عذاب‌آور به جان اکسل چنگ انداخته بود. حال که به سخنان ویستن و حرف‌های شوالیه پیرگوش داده بود، خاطره‌ای محو و مبهم در ذهنش زنده شده بود. زیاد نبود، اما در هر حال، این که خاطره‌ای را برای خودش نگه دارد و به آن بیندیشد، مایه آرامشش شد. یادش آمد که در خیمه‌ای ایستاده بود، از آن خیمه‌های بزرگی که سپاهیان در نزدیکی میدان نبرد عَلم می‌کنند. شب بود و شمع‌های سنگین کورسو می‌زد، و دیواره‌های خیمه با باد شکم می‌داد و دوباره به داخل کشیده می‌شد. چند نفر دیگر هم در خیمه با او بودند. شاید چندین نفر، اما او چهره‌هاشان را به یاد نمی‌آورد. او، اکسل، در مورد چیزی خشمگین بود، اما متوجه شده بود که باید در آن لحظه خشمش را پنهان کند.

بیشتر در کنار او گفت: «جناب ویستن، اجازه بدین بهتون بگم که در روستای ما چند خونواده ساکسون هست که با اون‌ها در کمال احترام رفتار می‌شه. و خودتون روستای ساکسونی رو که امروز از اون‌جا اومدیم دیدین. اون آدم‌ها سعادتمندن، و با این که گاهی موجودات اهریمنی، از همون موجوداتی که شما با شجاعت نابودشون کردین، اون‌ها رو آزار می‌دن، برایتون‌ها هیچ آزاری برای اون‌ها ندارن.»

جناب گوین گفت: «این خانم مهربان حقیقت رو می‌گه. آرتور محبوب ما این‌جا میون ساکسون‌ها و برایتون‌ها برای همیشه صلح و آرامش برقرار کرد، و با این که هنوز در دوردست‌ها خبر جنگ می‌شنویم، در این‌جا ما مدت‌هاست که با هم دوست و خویشیم.»

ویستن گفت: «انعام دیده‌های من مزید حرف‌های شماست، و مشتاقم که هرچه زودتر با گزارش خوب و مطلوبی برگردم به نزد پادشاهم، اما هنوز باید

به اراضی اون طرف تپه‌ها هم سرکشی کنم. جناب گوین، نمی‌دونم باز هم این فرصت رو پیدا می‌کنم تا این سؤال رو از مرد دانایی مثل شما بپرسم یا نه، پس اجازه بدین که حالا از شما بپرسم. پادشاه بزرگ شما با چه مهارت بزرگی تونست در این سرزمین روی زخم‌های جنگ چنان مرهم بگذاره که حالا مسافری مثل من هیچ نشونه و ردی از اون زخم‌ها نمی‌بینه؟»

«این سؤال نشونه عقل و درایت شماست، آقا. جواب من اینه که عمومی من فرمانروایی بود که هرگز خودش رو بزرگ‌تر از خداوند نمی‌دید، و همیشه دعا می‌کرد که خداوند هدایتش کنه. به همین دلیل بود که مغلوب شدگان هم مثل کسانی که شونه به شونه اون جنگیدن، عدالت و انصاف اونو دیدن و از صمیم قلب آرزو کردن که اون پادشاهشون باشه.»

«با این حال، آقا، این عجیب نیست که مردی کسی رو برادر خطاب کنه که همین دیروز بچه‌هاش رو از دم تیغ گذرونده؟ و این دقیقاً همون کاریه که آرتور انجام داد.»

«به اصل ماجرا اشاره کردی، جناب ویستن. از دم تیغ رد کردن بچه‌ها. آرتور به کرات به ما می‌تاخت تا بی‌گناهای رو که در کشاکش جنگ گیر کرده بودن نجات بده. علاوه بر این، آقا، اون به ما فرمان داد که در صورت امکان، زن‌ها و بچه‌ها و سالخورده‌ها رو نجات بدیم و به اون‌ها پناه بدیم، چه برایتون و چه ساکسون. اعتماد مردم به اون به همین شکل به وجود اومد، حتی در اوج بحران جنگ.»

ویستن گفت: «حرف شما به نظر درست می‌آد، ولی با این حال، به نظر من جای شگفتی داره. جناب اکسل، به نظرتون شیوه آرتور در متحد کردن این سرزمین عجیب نیست؟»

بیشتر با تعجب گفت: «جناب ویستن، یک بار دیگه می‌گم، شما فکر می‌کنین شوهر من کیه؟ اون از جنگ هیچی نمی‌دونه، آقا!»

اما ناگهان توجه همه از حرف‌های بیشتر پرت شد، چون ادوین که به

طرف جاده برگشته بود، حال داشت فریاد می‌زد، و بعد طنین کوبش شُم‌ها بر زمین به گوششان رسید. بعداً وقتی اکسل به آن صحنه فکر کرد، با خود گفت که به‌حتم ویستن غرق افکارش در مورد گذشته بود، چون آن جنگجویی که همیشه هوشیار بود، وقتی آن سوار به سمت آن محوطه باز پیچید و بعد با تسلطی قابل تحسین اسب را مهار کرد و به یورتمه به سمت بلوط بزرگ آمد، حتی از جایش نیز بلند نشد.

اکسل در دم آن سرباز بلند قامت و موخاکستری را که روی پل با بیئتریس به‌ادب سخن گفته بود شناخت. مرد هنوز لبخندی محو به لب داشت، اما با شمشیر آخته به سمت آن‌ها می‌آمد، هرچند نوک شمشیرش رو به زمین بود و قبضه‌اش بر لبه زین. درست در نقطه‌ای که با چند گام دیگر حیوان به درخت می‌رسید، توقف کرد و گفت: «روز خوش، جناب گوین»، و به نشان تعظیم کمی سرش را پایین آورد.

شوالیه پیر، نشسته در زیر درخت، با بیزاری به مرد نگاه کرد. «منظورت چیه که با شمشیر آخته اومدی این‌جا، آقا؟»

«منو ببخشین، جناب گوین. فقط می‌خوام از همراهانتون سؤال بکنم.» و بعد به ویستن چشم دوخت که دوباره دهانش را باز کرده بود و با خودش می‌خندید. سرباز بی‌آن‌که از جنگجو چشم بردارد، فریاد زد: «پسر، اون اسب رو جلوتر بیا» چون به‌واقع ادوین از پشت سر او داشت مادیان را به طرف ویستن می‌برد. «گوش کن، پسرک! افسار رو رها کن و بیا این‌جا روبه‌روی من، کنار برادر احمقت بایست. من منتظرم، پسرک.»

گویا ادوین با این‌که زبان سرباز را نمی‌فهمید، متوجه منظور او شد، چون مادیان را رها کرد و به کنار ویستن آمد. ادوین که آمد، سرباز کمی موقعیت اسبش را تغییر داد. اکسل با دیدن آن صحنه متوجه شد که سرباز میان خودش و آن دو فاصله مشخصی انداخته و در زاویه‌ای قرار گرفته که در صورت بروز حادثه‌ای ناگهانی، دست برتر باشد. تا پیش از آن، با توجه به نقطه‌ای که

ویستن بر آن ایستاده بود، سر و گردن اسب خود سرباز لحظاتی مانع از آن شده بود که سرباز بتواند نخستین ضربه شمشیر را بزند، و همین به ویستن فرصتی حیاتی می‌داد تا آرامش اسب را بر هم بزند، یا به سمت پهلوی دیگر حیوان و آن نقطه کور برود، جایی که فضا برای تاب دادن شمشیر و نیز قدرت ضربه‌اش کم می‌شد. اما حال با موقعیت جدید اسب یورش بردن به سمت مرد سوار، حتی برای مبارزی چون ویستن، مرگبار بود. سرباز در آن موقعیت تازه، در عین حال، می‌توانست مادیان ویستن را نیز به‌خوبی زیر نظر داشته باشد، مادیانی که در فاصله‌ای اندک پشت سر سرباز رها بود. حال ویستن نمی‌توانست به سمت اسبش بدود، مگر آن‌که مسیری دایره‌ای شکل و عریض را دور می‌زد تا از تیغه شمشیر سوار در امان باشد، و به احتمال بسیار زیاد پیش از آن‌که ویستن به مادیانش برسد از پشت سر به او حمله می‌شد.

اکسل همه این‌ها را در حالی دریافت که، از یک سو، مهارت‌های رزمی سرباز را تحسین می‌کرد و، از سوی دیگر، به دلیل عواقب شومی که همین مهارت‌ها از آن خبر می‌داد، احساس یأس می‌کرد. زمانی خود اکسل نیز با حرکتی جزئی، اما بسیار ظریف و حیاتی، به اسبش ضربه‌ای زده و حیوان را پیش رانده و خودش را به کنار سواری هم‌قطار رسانده بود. آن روز او چه می‌کرد؟ آن دو، او و آن سوار دیگر، بر پشت اسب به انتظار نشسته بودند، خیره به پهنه وسیع و خاکستری‌رنگ خلنگ‌زار پیش رو. تا آن لحظه اسب همراهش جلو بود، چون اکسل دم حیوان را که پیش روی او تاب می‌خورد به یاد داشت، و در همان حال با خود فکر می‌کرد که آیا آن عمل جزو واکنش‌های حیوان است، یا به دلیل باد عنان‌گسیخته‌ای که بر آن زمین تهی سبلی می‌زد.

اکسل در تلاش برای بلند شدن، آن افکار سردرگم‌کننده و پیچیده را از ذهن بیرون کرد، و بعد به همسرش هم کمک کرد تا بلند شود. جناب گوین هنوز نشسته بود، گویا به پای آن درخت بلوط دوخته شده بود، و با خشم به

تازه وارد می‌نگریست. بعد آهسته به اکسل گفت: «آقا، به من کمک کنین از جام بلند بشم.»

اکسل و بیتریس مجبور شدند هر کدام یکی از بازوهای شوالیه پیر را بگیرند تا او از جایش بلند شود، اما سرانجام وقتی شوالیه کاملاً قامت راست کرد و در آن زره شانه‌هایش را عقب داد، واقعاً دیدنی شد. اما جناب گوین گویا به این که با کج خلقی به سرباز چشم بدوزد قانع بود، و سرانجام اکسل بود که سخن گفت.

«چرا این طور به ما تاختین، آقا، ما که فقط مسافران ساده‌ای هستیم؟ یادتون نیست که همین یک ساعت پیش، کنار آبشار چطور از ما سؤال کردین؟»

سرباز موخاکستری گفت: «شما رو خیلی خوب به یاد دارم، عمو. اما وقتی همدیگه رو دیدیم، همه ما نگهبانان پل چنان سحر و جادو شدیم که هدف از نگهبانی دادن روی پل رو فراموش کردیم. تازه وقتی کشیک من تموم شد و همگی به اردو برمی‌گشتیم، ناگهان همه چیز رو به خاطر آوردیم. بعد به یاد شما افتادم، عمو، و گروهی که همراه شما اومدن، و سر اسب رو برگردوندیم و بی شما تاختیم. پسرک! پسره زن! کنار برادر دیوانه ت بمون!»

ادوین با کج خلقی به کنار ویستن برگشت و با حالتی پرسشگر به جنگجو خیره شد. جنگجو هنوز داشت با خود می‌خندید، و ردی از آب دهان از گوشه دهانش راه افتاده بود. چشمانش را مدام به شکلی غیرطبیعی می‌چرخاند، اما اکسل احساس کرد که جنگجو در نهان فاصله میان خودش را با آن اسب به دقت می‌سنجد، و متوجه نزدیکی حریفش نیز هست، و به احتمال بسیار زیاد به همان نتیجه‌ای رسیده است که اکسل رسیده بود.

اکسل زیر لب گفت: «جناب گوین، اگر مشکلی پیش اومد، از شما خواهش می‌کنم از همسر مهربانم حمایت کنین.»

«به شرافتم قسم می‌خورم که این کارو انجام بدم، آقا. در این مورد مطمئن باش.»

اکسل با قدردانی سری تکان داد، اما بعد سرباز موخاکستری از اسب به

زیر آمد، و این بار هم اکسل با دیدن شیوه به زیر آمدن سرباز از گرده اسب در دل او را تحسین کرد، چون سرباز باز در برابر ویستن و آن پسر دقیقاً در فاصله و زاویه درست قرار گرفته بود و در عین حال، شمشیرش را طوری گرفته بود که بازویش خسته نشود، و اسبش نیز دز برابر هر حمله‌ای از پشت سر برایش نقش سپر دفاعی را ایفا می‌کرد.

«حالا چیزی رو که در آخرین دیدارمون فراموش کردیم به شما می‌گم، عمو. ما تازه شنیدیم که یک جنگجوی ساکسون از یکی از روستاهای مجاور خارج شده و یک پسر زخمی رو هم با خودش برده.» سرباز با سر به پسرک اشاره کرد. «پسرکی هم سن و سال همین پسر. حالا، عمو، من نمی‌دونم شما و اون زن مهربون در این ماجرا چه نقشی دارین. من فقط دنبال این ساکسون و این پسرکم. حقیقت رو بگین تا هیچ آسیبی نبینین.»

«این جا هیچ جنگجویی نیست، آقا. و ما هم با شما دعوایی نداریم، همین طور با عالیجناب برنوس که به گمانم سرور شماست.»

«می‌دونی از چی حرف می‌زنی، عمو؟ اگر به دشمنانمون کمک کنی که هویتشون رو پنهان کنن، باید جوابگو باشی، و هرچقدر هم که پیر باشی فرقی نداره. کسانی که با اون‌ها سفر می‌کنی کی هستن، این مرد گنگ و این پسرک؟»

«همون طور که گفتم، آقا، کسانی که به ما مقروض بودن اون‌ها رو به ما دادن، به جای غله و قلع. باید یک سال کار کنن تا بدهی شون تصفیه بشه.»

«مطمئنی که اشتباه نمی‌کنی، عمو؟»

«من نمی‌دونم شما دنبال کی هستین، آقا، اما اون‌ها این ساکسون‌های بینوا نیستن. و وقتی شما وقتتون رو در کنار ما می‌گذرونین، دشمنانتون آزادانه جای دیگه‌ای کارشون رو می‌کنن.»

سرباز لحظه‌ای به حرف اکسل اندیشید و مردد ماند، چون صدای اکسل ناگهان لحن مقتدرانه غیرمنتظره‌ای پیدا کرده بود. پرسید: «جناب گوین، از این آدما چه می‌دونین؟»

«من و هارس این جا استراحت می کردیم که اونا به ما برخوردن. به نظر من آدمای ساده ای ان.»

سرباز یک بار دیگر با دقت به چهره ویستن خیره شد. «یه دیوانه گنگ، ها؟» دو گام جلو آمد و شمشیر را بالا آورد، طوری که نوک شمشیر به سوی گلولی ویستن بود. «اما به حتم اونم مثل همه ما از مرگ می ترسه.»

اکسل متوجه شد که سرباز برای اولین بار دچار اشتباه شد. او به حریفش بیش از حد نزدیک شده بود، و گرچه این کار هنوز خطری هولناک در پی داشت، حال شاید ویستن مجال این را می یافت که با حرکتی ناگهانی بازوی حریف را که شمشیر در گتش بود بگیرد و پیش از آن که سرباز بتواند ضربه ای بزند، سلاح را از او بستاند. اما ویستن هنوز می خندید، و بعد رو به ادوین، که کنارش ایستاده بود، لبخند زد. اما این کارش پنداری ناگهان جناب گوین را خشمگین کرد.

بعد جناب گوین با صدایی غرش مانند فریاد زد: «شاید تا یک ساعت قبل این آدم ها برای من غریبه بودن، آقا. اما اجازه نمی دم که کسی با خشونت و بی ادبی با اون ها رفتار کنه.»

«این به تو مربوط نمی شه، جناب گوین. ازت می خوام ساکت باشی.»

«چطور جسارت می کنی با شوالیه آرتور این طور صحبت کنی، آقا؟»

سرباز بدون ذره ای توجه به سخن جناب گوین گفت: «ممکن نیست این احمق جنگجویی در لباس مبدل باشه؟ این که سلاح نداره هم چندان اهمیتی نداره. هرچی باشه، تیغه شمشیر من اون قدر که باید تیز و برنده هست.»

جناب گوین زیر لب گفت: «چطور جرئت می کنه؟»

سرباز موخاکستری، که شاید ناگهان متوجه اشتباهش شده بود، دو گام عقب رفت و دقیقاً در همان نقطه قبلی ایستاد و شمشیرش را به موازات کمرش باین آورد و گفت: «پسر، بیا به سمت من.»

اکسل گفت: «اون فقط به زبان ساکسون ها حرف می زنه، آقا، و پسر کمروبی هم هست.»

«نیازی نیست حرف بزنه، عمو. فقط کافیه پیراهنشو بزنه بالا تا معلوم بشه همون پسرکیه که با اون جنگجو از روستا رفته بیرون یا نه. پسرک، یک قدم بیا نزدیک تر.»

وقتی ادوین نزدیک تر رفت، سرباز دست آزادش را رها کرد. وقتی ادوین تلاش کرد سرباز را پس بزند، کشمکش ایجاد شد، اما خیلی زود پیراهن پسرک بالا کشیده شد، و اکسل کمی پایین تر از دنده های او تکه برآمده و آماس کرده پوست پسرک را که گردش پر بود از دانه های ریز خون خشکیده به چشم دید. در دو سوی پسرک، بیتریس و گوین به جلو خم شده بودند تا زخم او را بهتر ببینند، اما خود سرباز، که پنداری نمی خواست چشم از ویستن بردارد، تا مدتی به زخم تن پسرک نگاه نکرد. عاقبت وقتی به زخم نگاه کرد، بلافاصله مجبور شد سرش را برگرداند، و درست در همان لحظه، ادوین جیغی گوشخراش و بلند کشید - نه فقط جیغی ساده، بلکه صدایی که اکسل را به یاد رویاهی مغموم انداخت. سرباز با شنیدن صدای آن جیغ یک آن دستپاچه شد و ادوین از همان مجال استفاده کرد تا خودش را از چنگ سرباز رها کند. تازه در آن لحظه بود که اکسل متوجه شد که آن صدا از حلقوم ادوین خارج نشده، بلکه صدای ویستن بوده؛ و در واکنش به آن صدا مادیان جنگجو که تا آن لحظه با بی حالی و با سرو صدا می چرید، ناگهان برگشت و مستقیم به سمت آن ها تاخت. اسب سرباز که پشت سرش بود ناگهان ترسید، و همین حواس سرباز را بیشتر پرت کرد و تا به خود بیاید، ویستن خود را از شمشیررس او دور کرده بود. مادیان با سرعتی هراس آور نزدیک می شد و ویستن ابتدا وانمود کرد که به یک سمت می رود و بعد به جهت دیگر رفت، و سپس فریاد تند و تیز دیگری کشید. مادیان پا کند کرد و چهارنعل میان ویستن و حریفش قرار گرفت، و جنگجو مجال یافت که راحت و بی دغدغه چند گام مانده به درخت بلوط موضع بگیرد. مادیان دوباره برگشت و هوشمندانه پی صاحبش رفت. اکسل تصور کرد که هدف ویستن این است که وقتی مادیان از کنارش می گذرد

سوارش شود، چون جنگجو منتظر بود و هر دو بازویش را بالا آورده بود. اکسل حتی دید که درست در لحظه‌ای که مادیان جلوی جنگجو ایستاد و او را از نظر پنهان کرد، دست او به طرف زین مادیان رفت. اما بعد اسب چهارنعل و بی‌سوار به سمت همان نقطه‌ای رفت که تا چند لحظه پیش با لذت در آن می‌چرید. ویستن کاملاً بی‌حرکت مانده بود، اما این بار با شمشیر. از شدت حیرت و تعجب آه از نهاد بیثریس برآمد، اکسل بازویش را گرد او حلقه کرد و او را به سمت خودش کشید. در طرف دیگر اکسل، گوین آهسته غریب و پنداری منظورش تحسین ویستن به دلیل آن ترفند و حرکت بود. شوالیه پیر یک پایش را روی یکی از ریشه‌های برآمده درخت بلوط گذاشته بود، و دست به زانو، با علاقه به آن صحنه خیره شده بود.

حال پشت سرباز موخاکستری به آن‌ها بود: البته چاره دیگری هم نداشت، چون حالا بایست رو به ویستن می‌ایستاد. اکسل از این که آن سرباز که تا همان یک لحظه پیش بسیار مسلط و خبره می‌نمود، حال کاملاً آشفته شده بود تعجب کرد. سرباز به اسبش نگاه می‌کرد - و حیوان از ترس کمی از آن‌ها دور شده بود - پنداری می‌خواست خیالش راحت شود، بعد شمشیرش را بالا آورد و نوک شمشیر به موازات شانهاش قرار گرفت، و قبضه آن را دودستی و قرص و محکم گرفت. اکسل می‌دانست که سرباز زودهنگام چنین حالتی به خود گرفته است، چون عضلات بازویش خسته می‌شد. برعکس، ویستن کاملاً خونسرد و حتی بی‌اعتنا بود، درست مثل شب گذشته که از روستا خارج می‌شد. آهسته به سمت سرباز رفت، و چند قدم مانده به او ایستاد، و نوک شمشیرش که آن را فقط با یک دست گرفته بود، رو به زمین بود.

سرباز که حال صدایش لحن دیگری پیدا کرده بود، گفت: «جناب گوین، حرکتان را از پشت سرم می‌شنوم. برای جنگیدن با این دشمن در کنارم هستید؟»

«من این‌جا می‌ایستم تا از این زوج مهربون محافظت کنم، آقا. وگرنه این

مرافعه ربطی به من نداره، همون حرفی که چند لحظه پیش گفتی. این جنگجو شاید دشمن تو باشه، اما هنوز دشمن من نیست.»

«این مرد یک جنگجوی ساکسونه، جناب گوین، و برای ضربه زدن به ما اومده به این‌جا. کمکم کنین تا باهاش بجنگم، چون با این‌که مشتاقم وظیفه‌م رو انجام بدم، اگر این همون مردی باشه که ما در جستجوش هستیم، می‌گن آدم هراسناکیه.»

«چرا باید در مقابل یک مرد فقط به این دلیل که غریبه‌ست شمشیر بزنم؟ تو بودی که با رفتار تندت به این مکان آرام یورش آوردی.»

مدتی سکوت حاکم شد. بعد سرباز به ویستن گفت: «ساکت می‌مونی، آقا؟ یا حالا که در مقابل هم ایستادیم حقیقت رو بر ملا می‌کنی!»

«من ویستن هستم، آقا، جنگجویی از شرق که به این خطه اومدم. گویا سرور شما، جناب برنوس، می‌خواه به من آسیب بزنه، اما دلیلش رو نمی‌دونم، چون من در کمال صلح و آرامش و برای اجرای مأموریت پادشاهم به این منطقه اومدم. و به گمانم شما قصد دارین به اون پسر بی‌گناه آسیب بزنین، و حالا که این‌طوره، باید مایوستون کنم.»

سرباز فریاد زد: «جناب گوین، به کمک یه برایتون از مردم خودتون نمی‌آین، یک بار دیگه از شما کمک می‌خوام. اگر این مرد ویستن باشه، می‌گن دست‌تنها پنجاه مرد شمالی رو از پا انداخته.»

«اگر پنجاه وایکینگ وحشی رو از پا انداخته، از یه شوالیه پیر و خسته چه کاری برمی‌آد، آقا؟»

«خواهش می‌کنم شوخی نکنین، جناب گوین. این مرد وحشیه. و هر لحظه ممکنه حمله کنه. اینو از چشم‌ماش می‌خونم. اون اومده این‌جا تا به ما آسیب بزنه، باور کنین.»

ویستن گفت: «بگین چه آسیبی قراره به شما بزنم، منی که در کمال صلح و آرامش از سرزمین شما می‌گذرم، با یک شمشیر در خُرجین تا از خودم در

برابر موجودات وحشی و راهزن‌ها دفاع کنم. اگر می‌تونین بگین که من چه جنایتی مرتکب شدم، همین حالا این کارو بکنین، چون حاضرم قبل از این‌که به شما حمله کنم، اتهام رو بشنوم.»

«من از ماهیت آسیبی که به ما می‌زنین آگاه نیستم، آقا، اما ایمان دارم که جناب برنوس می‌خوان از شر شما خلاص بشن.»

«پس اتهامی در کار نیست، با این حال، در کشتن من شتاب دارین.»

«جناب گوین، التماس می‌کنم کمک کنین! با این‌که این مرد وحشیه، اما ما دو نفر با ترفند دقیق می‌تونیم بهش غلبه کنیم.»

«آقا، اجازه بده بهت یادآوری کنم که من شوالیه آرتور هستم، نه سرباز پیاده جناب برنوس شما. من بنا بر شایعه یا بیگانه بودن یه مرد به روی اون شمشیر نمی‌کشم. و به گمونم تو هم دلیل درستی علیه این مرد نداری.»

«پس مجبورم می‌کنین که حرف بزنم، آقا، هرچند این مسائل محرمانه‌ان و مردی با جایگاه من حق نداره اون‌ها رو مطرح کنه، حتی اگر جناب برنوس خودشون در این مورد با من حرف بزنن. این مرد با مأموریت کشتن کوثریگ ازدها به این قلمرو اومده. اون به همین دلیل به این جا اومده!»

«کشتن کوثریگ؟» جناب گوین به راستی مات و مبهوت مانده بود. یک‌گام از درخت فاصله گرفت و طوری به ویستن خیره شد که پنداری اولین بار است که او را می‌بیند. «این حقیقت داره، آقا؟»

«من نمی‌خوام به شوالیه آرتور دروغ بگم، پس اجازه بدین اعلام کنم. همون‌طور که در مورد وظیفه من گفته شد، پادشاهم به من امر کرده که ماده‌ازدهایی رو که در این سرزمین پرسه می‌زنه بگشتم. اما انجام این وظیفه چه ایرادی داره؟ یک ازدهای وحشی برای همه خطرناکه. به من بگو، سرباز، چرا چنین مأموریتی باعث شده من دشمن شما باشم؟»

جناب گوین فریاد زد: «کوثریگ رو بکشی؟ واقعاً قصد داری کوثریگ رو بکشی؟ اما آقا، این مأموریت به من محول شده! اینو نمی‌دونی؟ خود آرتور این مأموریت رو به من محول کرد!»

«بعداً در این مورد بحث می‌کنیم، جناب گوین. اجازه بدین اول ماجرای این سرباز رو که می‌گه من و دوستانم، که دز صلح از این جا می‌گذریم، دشمن هستیم روشن کنم.»

«جناب گوین، اگر به کمک من نیاین، گمان می‌کنم که این آخرین ساعت زندگی من باشه! به شما التماس می‌کنم، آقا، محبت جناب برنوس به آرتور و احترامی رو که برای یاد و خاطره ایشون قائله به یاد بیارین و در مقابل این ساکسون سلاح بردارین!»

«کشتن کوثریگ وظیفه منه، جناب ویستن! من و هارس نقشه دقیقی کشیدیم تا اونو از لونه‌ش بکشیم بیرون و هیچ کمکی هم نمی‌خوایم!»
ویستن به سرباز گفت: «شمشیرتون رو بذارین زمین، آقا، تا شاید از جونتون بگذرم. وگرنه همین جا جونتون رو می‌گیرم.»

سرباز لحظه‌ای مردد شد، اما بعد گفت: «حالا می‌بینم احق بودم که فکر می‌کردم می‌تونم تنهایی به شما غلبه کنم، آقا. ممکنه به دلیل غرورم مجازات بشم. اما حالا حاضر نیستم مثل یه بزدل شمشیرم رو بذارم زمین.»

جناب گوین فریاد زد: «پادشاه تو به چه حقی به تو فرمان داده که از یه سرزمین دیگه بیای به این جا و در وظایفی که به شوالیه آرتور محول شده دخالت کنی؟»

«منو ببخشین، جناب گوین، اما سال‌هاست که شما قراره کوثریگ رو بکشین، و در این مدت بچه‌های خردسال به مردان بالغ تبدیل شدن. اگر بتونم به این سرزمین خدمتی بکنم و همه رو از این مصیبت بزرگ خلاص کنم، چرا شما باید خشمگین بشین؟»

«چرا خشمگین می‌شم، آقا؟ تو نمی‌دونی چی می‌گی! فکر می‌کنی کشتن کوثریگ ساده‌ست؟ اون همون قدر که وحشیه، زیرک هم هست! تو فقط با نادونی‌ت اونو خشمگین می‌کنی، و اون وقت کل مردم این سرزمین باید موج غضب و خشم اونو تحمل کنه، اونم در شرایطی که در این چند سال گذشته هیچ خبری ازش نشده. این کار ظرافت و مهارت لازم داره، آقا، وگرنه آدمای

بی‌گناه کل این سرزمین دچار مصیبت می‌شن! چرا فکر می‌کنی من و هارس در این مدت فقط وقت گذروندیم؟ هر قدم اشتباهی پیامدهای وخیمی دارد، آقا!»

سرباز، که حال هیچ تلاشی نمی‌کرد تا وحشتش را پنهان کند، فریاد زد: «پس کمکم کنین، جناب گوین. بیاین با هم این عامل تهدید رو از بین ببریم!»

جناب گوین با حیرت به سرباز خیره شد، پنداری یک آن فراموش کرده بود که کیست. بعد با صدایی آرام‌تر گفت: «من بهت کمک نمی‌کنم، آقا. من دوست ارباب تو نیستم، چون از انگیزه‌های مبهم اون واهمه دارم. از آسیبی که می‌خواهی به این آدمای بزنی واهمه دارم، کسانی که در هیچ نوع توطئه‌ای علیه ما شرکت ندارن و کاملاً بی‌گناهن.»

«جناب گوین، من این‌جا مثل مگس در تار عنکبوت بین مرگ و زندگی معلمم. برای آخرین بار از شما خواهش می‌کنم، و با این‌که از کل این ماجرا آگاه نیستم از شما خواهش می‌کنم از خودتون پرسین که این مرد جز برای آسیب زدن به ما برای چی به سرزمین ما اومده!»

«این مرد در مورد مأموریتش به‌خوبی توضیح داد، آقا، و با این‌که با نقشه‌های سطحی‌ش منو عصبانی کرده، دلیل نمی‌شه که در جنگ علیه‌ش به تو کمک کنم.»

ویستن با لحنی مصالحه‌جویانه گفت: «حالا بجنگ، سرباز. بجنگ و کشته شو.»

ناگهان بیتریس گفت: «جناب ویستن، اشکالی داره اگر اجازه بدین این سرباز شمشیرش رو تحویل بده و سوار اسبش بشه و بره؟ ایشون قبلاً روی پل با من به‌مهر حرف زدن و شاید مرد بدی نباشن.»

«اگر کاری رو که گفتین انجام بدم، خانم بیتریس، این مرد خبر ما رو به رفقاش می‌ده و به‌حتم خیلی زود با سی سرباز یا حتی بیشتر برمی‌گرده. در اون صورت، به ما رحم نمی‌کنن. و یادتون باشه این مرد در مورد این پسر قصد خیلی شومی داره.»

«شاید به میل خودشون سوگند بخورن که به ما خیانت نمی‌کنن.»

سرباز موخاکستری، بی‌آن‌که لحظه‌ای چشم از ویستن بردارد، گفت: «شما خیلی مهربونین، خانم. اما من رذل نیستم و از مهربانی شما سوءاستفاده نمی‌کنم. حرف این مرد ساکسون درسته. اگر من رو رها کنه، همون کاری رو که گفت انجام می‌دم، چون بنا بر وظیفه‌م هیچ چاره‌دیگه‌ای ندارم. اما برای کلمات مهرآمیزتون تشکر می‌کنم، و اگر این واپسین لحظات زندگی من در این دنیا باشه، با شنیدن این کلمات با آرامش بیشتری می‌میرم.»

بیتریس گفت: «و البته، آقا، من تقاضای شما رو فراموش نکردم، در مورد مادر و پدرتون. اون موقع شوخی می‌کردین، می‌دونم، و بعیده که ما به هم برخوریم. اما اگر واقعاً به هم برسیم، به اون‌ها می‌گم که شما چطور با اشتیاق چشم‌به‌راهشون بودین.»

«باز هم تشکر می‌کنم، خانم. اما حالا وقت مناسبی نیست که اجازه بدم با این کلمات دلم نرم بشه. با این‌همه، شاید در این نبرد بخت با من یار باشه، هرچقدر هم که این مرد در نبرد بلندآوازه باشه، و بعد شما ممکنه از این‌که با من به‌مهر بودین پیشمون بشین.»

بیتریس گفت: «به احتمال زیاد همین‌طور می‌شه، و آه‌کشان گفت: «پس جناب ویستن، باید به خاطر ما تمام تلاشتون رو بکنین. من سرم رو برمی‌گردونم، چون از دیدن کشتار هیچ لذتی نمی‌برم. و خواهش می‌کنم به جناب ادوین جوان هم بگین همین کارو بکنن، چون حتم دارم که فقط به حرف شما گوش می‌کنه.»

ویستن گفت: «عذر می‌خوام، خانم، اما ترجیح می‌دم که این پسر شاهد همه‌اتفاقات باشه، همون‌طور که من در سن و سال اون مجبور بودم نگاه کنم. حتم دارم که از دیدن شیوه مبارزه جنگجو‌ها جا نمی‌زنه یا دلش آشوب نمی‌شه.»

بعد چند جمله به زبان ساکسونی گفت، و ادوین که در فاصله‌ای اندک از آن‌ها تنها ایستاده بود، به سمت درخت رفت و کنار اکسل و بیتریس ایستاد. بی‌آن‌که بلکه بزنند، با دقت و هوشیاری تمام به آن صحنه چشم دوخته بود.

حال اکسل صدای نفس های سرباز موخاکستری را می شنید، چون حال که با هر نفس آهسته می غرید، صدایش بیش از پیش به گوش می رسید. با شمشیری که بر فراز سرش گرفته بود، با یورشی ساده، چنان که پنداری قصد داشت خودش را به کشتن بدهد، پیش جهید؛ اما درست پیش از آن که به ویستن برسد، ناگهان مسیرش را تغییر داد و وانمود کرد که می خواهد به سمت چپ برود، و شمشیرش را تا سطح کمرش پایین آورده بود. اکسل با احساس دلسوزی دریافت که آن مرد با آگاهی از این که در صورت بالاگرفتن کار نبرد، بخت اندکی برای پیروزی خواهد داشت، با تمام وجود به همان ترفند ساده و بی حاصل امید بسته بود. اما ویستن حرکت او را پیش بینی کرده بود، یا شاید فقط بنا بر غریزه دست حریش را خوانده بود. مرد ساکسون به زیبایی گامی به کنار برداشت و با یک حرکت ساده با شمشیرش ضربه ای به حریف خود زد. صدایی از سینه مرد برآمد که شبیه صدای افتادن سطل به درون چاه و لحظه نخست برخورد سطل به سطح آب بود؛ سپس سرباز به صورت بر زمین افتاد. جناب گوین زیر لب دعا خواند، و بیتریس پرسید: «تمام شد، اکسل؟»

«تمام شد، شاهزاده خانم.»

ادوین به مردی که نقش بر زمین شده بود خیره شده بود، و حالت چهره اش با قبل تغییری نکرده بود. اکسل خط نگاه پسر را دنبال کرد و دید ماری که با افتادن سرباز آرامشش بر هم خورده بود، حال از زیر پیکر او بیرون می خزید. مار تیره رنگ بود، اما پوستش پوشیده از خال های زرد و سفید بود، و وقتی حیوان به سرعت روی علف ها پیش خزید و کل طول بدنش آشکار شد، اکسل بوی تند امعا و احشای جسد را حس کرد. اکسل با حرکتی غریزی به یک سوگام برداشت و بیتریس را هم با خود برد، مبادا که مار به پایشان بپیچد. با این حال، حیوان همچنان به سمت آن ها می آمد، و بعد در کنار کپه ای کنگر وحشی، مثل رودی که دو شعبه شود و گرد سنگی بگردد، به دو تکه تقسیم شد و یک بار دیگر یکی شد و پیش تر آمد.

اکسل همسرش را به گوشه ای راهنمایی کرد و گفت: «دور شو، شاهزاده خانم. تموم شد، و بد هم نشد. این مرد قصد داشت به ما آسیب بزنه، هرچند دلش هنوز روشن نیست.»

ویستن گفت: «اجازه بدین تا اون جا که ممکنه روشتون کنم، جناب اکسل.» داشت شمشیرش را با کشیدن به زمین تمیز می کرد، اما بعد از جایش بلند شد و به سمت آن ها آمد. «این درسته که هم خون های ساکسون ما در این سرزمین، خوش و سازگار، با مردم این جا زندگی می کنن. اما در سرزمین خودمون خبرهایی شنیدیم در مورد جاه طلبی های جناب برنوس که قصد داره این سرزمین رو به تسخیر خودش دربیاره و بعد با همه ساکسون هایی که حالا این جا زندگی می کنن بجنگه.»

جناب گوین گفت: «من هم همین اخبار رو شنیدم، آقا. یکی از دلایلی که باعث شد از این مرد مفلوک که حالا شکمش مثل ماهی سفره شده طرفداری نکنم همین بود. از این واهمه دارم که این جناب برنوس صلح باشکوهی رو که آرتور برقرار کرد از بین بیره.»

ویستن گفت: «ما در خانه اخبار بیشتری می شنویم، آقا. شنیدیم که برنوس در قصرش مهمان خطرناکی داره. مردی شمالی که می گن قدرت رام کردن اژدها رو داره. پادشاه من می ترسه که جناب برنوس بخواد کوثریگ رو رام کنه تا در صفوف سپاهش بجنگه. این ماده اژدها واقعاً سرباز هولناکی می شه، و بعد برنوس به جاه طلبی هاش جامه عمل می پوشونه. به همین دلیل به این جا فرستاده شدم تا قبل از این که خشونت این موجود تمام مخالفان جناب برنوس رو نابود کنه، اون اژدها رو بکشم. جناب گوین، به نظر مبهوت شدین، اما من صادقانه حرف زدم.»

«دلیل بهت و حیرتم اینه که حرف های شما به نظر درست می آد، آقا. وقتی جوون بودم، یک بار در سپاه دشمن با یک اژدها روبه رو شدم، و واقعاً موجود هراسناکی بود. رفقای من که تا یک لحظه پیش از اون تشنه پیروزی بودن، با

دیدن اون موجود سر جاشون خشک شدن، و تازه این موجود به لحاظ قدرت یا زیرکی نصف کوثریگ هم نمی شد. اگر کوثریگ خدمتگزار جناب برنوس بشه، به حتم جنگ‌های جدیدی شروع می شه. اما من امید دارم که این ازدها چنان وحشی باشه که هیچ انسانی نتونه رامش کنه.» جناب گوین مکشی کرد و نگاهی به سرباز کشته شده انداخت و سر تکان داد.

ویستن به طرف ادوین رفت، بازوی پسر را گرفت و آرام آرام او را به سمت جسد برد. بعد چند لحظه شانه به شانه همدیگر بالای سر آن سرباز ایستادند. ویستن آهسته حرف می زد و هرازگاهی به جسد اشاره ای می کرد و بعد به چهره ادوین نظر می دوخت تا پاسخ او را بشنود. در یک مرحله، اکسل انگشت ویستن را دید که در هوا خطی هموار ترسیم کرد، پنداری می خواست مسیری را که تیغه شمشیرش طی کرده بود به او نشان بدهد. و در تمام آن مدت ادوین، مات و مبهوت، به پیکر مرد فرو افتاده خیره شده بود.

جناب گوین، که حال در کنار اکسل ایستاده بود، گفت: «واقعاً جای تأسفه که این مکان آرام، که هدیه خداوند به مسافران خسته ست، حالا آلوده به خون شده. بیاین به سرعت این مرد رو دفن کنیم، پیش از این که گذار کسی به این اطراف بیفته، و من اسبش رو به اردوگاه جناب برنوس می برم و می گم بعد از این که راهنماها بهش حمله کردن پیداش کردم، و این مکان رو نشونشون می دم تا دوستانش بتونن گورش رو پیدا کنن. در این اثنا، آقا،» - به ویستن رو کرد - «از تو می خوام که بلافاصله به شرق برگردی. دیگه به کوثریگ فکر نکن، چون مطمئن باش که من و هارس، بعد از حرف هایی که امروز شنیدیم، دو برابر تلاش می کنیم تا اون ازدها رو بکشیم. حالا بیاین، دوستان، بیاین این مرد رو دفن کنیم تا در آرامش به نزد خالقش برگرده.»

بخش دوم

فصل ششم

با وجود خستگی، خواب به چشم اکسل نمی‌آمد. راهبان در طبقه بالا به او اتافی داده بودند، و گرچه در امان ماندن از سوز سردی که از دل خاک بالا می‌زد برایش مایه تسلائی خاطر و آرامش بود، هرگز بالاتر از سطح زمین به آسودگی نخواستید بود. حتی وقتی در انبارها یا اصطبل‌ها پناه می‌گرفت، اغلب از نردبان‌ها بالا می‌رفت و آزرده از حفره غارمانند زیر پاهایش شبی عاری از راحت و آرامش را سپری می‌کرد. شاید هم دلیل معذب بودنش حضور پرندگان در سیاهی فراز سرش بود. حالا ساکت بودند، اما هرازگاه صدای خش‌خشی به گوشش می‌رسید، یا صدای به هم خوردن بال‌ها، و او می‌خواست بازوانش را روی پیکر بیثیریس که خوابیده بود دراز کند تا پرهایی کثیفی که بر هوا شناور می‌شد و پایین می‌افتاد روی او نیفتد.

پیش‌تر، وقتی در روشنای روز وارد آن اتاق شده بودند، پرنده‌ها آن‌جا بودند. آیا او همان موقع در نگاه‌های آن کلاغ‌ها، توکاهای سیاه، کبوترهای جنگلی روی تیرچه‌های سقف چیزی بغض‌آلود احساس نکرده بود؟ یا شاید دلیلش این بود که ذهنش درگیر ماجراهای بعدی شده بود؟ شاید هم بی‌خوابی‌اش به دلیل صداها بود، صدای هیزم شکستن ویستن که هنوز هم

طنینش در اراضی صومعه پژواک می‌یافت. حتی با آن سرو صدا نیز بی‌تیرس راحت و آرام به خواب فرو رفته بود، و در آن سوی اتاق، در آن سوی طرح تیره‌ای که اکسل می‌دانست همان میزی است که پیش‌تر در کنارش نشسته و غذا خورده بودند، صدای نرم خرخر ادوین نیز بلند شده بود. اما تا آن‌جا که اکسل می‌دانست، ویستن اصلاً نخواست بیدار شود. مرد جنگجو در آن کنج دور نشسته بود، در انتظار آن‌که آخرین راهب نیز از حیاط آن پایین خارج شود، و بعد ویستن به قعر تاریکی شب رفته بود. و حال او دوباره آن‌جا بود و - با این‌که پدر یوناس به او هشدار داده بود - باز هم داشت هیزم می‌شکست.

مدتی طول کشیده بود تا راهبان پس از جلسه‌شان متفرق شوند. چند بار اکسل تا مرز خواب رفته و با شنیدن سرو صداها دوباره بیدار شده بود. گاهی صدای چهار یا پنج نفر بود، همیشه آهسته و آرام، و اغلب لبریز از خشم یا وحشت. حال مدتی بود که هیچ صدایی به گوشش نمی‌رسید، و با این حال، وقتی اکسل دوباره چرتش برده بود، باز هم نمی‌توانست این احساس را که آن‌جا، پایین پنجره، هنوز چند راهب ایستاده‌اند از ذهنش بیرون کند، نه فقط چند نفر، بلکه چند ده تن ردپوش که در سکوت زیر نور ماه ایستاده بودند و به صدای ضربه‌های ویستن در محوطه صومعه گوش می‌دادند.

پیش‌تر، وقتی نور خورشید عصرگاهی به اتاق افتاده بوده، اکسل از پنجره به بیرون نگاه کرده، و انگار کل مردان صومعه را یکجا دیده بود - بیش از چهل راهب - که گروه‌گروه در حیاط به انتظار ایستاده بودند. پنداری چیزی را پنهان می‌کردند، انگار بسیار هوشیار بودند تا حتی مردان خودشان نیز حرف‌هایشان را نشنوند، و اکسل دید که آن‌ها با حالتی خصمانه به همدیگر نگاه می‌کنند. جامه‌هاشان همگی از پارچه‌ای قهوه‌ای‌رنگ بود، گاهی بدون باشلق یا آستین. انگار بی‌تاب بودند که هرچه زودتر به بنای سنگی بزرگ آن‌سوی حیاط بروند، اما چیزی گردهمایی‌شان را به تعویق انداخته بود و بی‌صبری و ناشکیبایی‌شان کاملاً محسوس و آشکار بود.

اکسل به حیاط پیش رویش خیره شده بود که ناگهان با شنیدن صدایی از پنجره به بیرون خم شد تا درست زیر پنجره را ببیند. سپس دیوار بیرونی ساختمان را دید، و سنگ‌های محو و پریده‌رنگش را که زیر نور خورشید تدریجاً زرد پیدا کرده بود، و همین‌طور راه‌پله‌ای را که به دل دیوار رخنه می‌کرد و از سطح زمین به سمت او بالا می‌آمد. در میانه راه پلکان راهبی ایستاده بود - اکسل فرق سر او را می‌دید - با سینی‌ای پر از غذا و یک تنگ شیر. مرد درنگی کرد تا تعادل سینی را حفظ کند، و اکسل که می‌دانست آن پله‌ها ناهموار و فرسوده‌اند، با نگرانی حرکت راهب را برای حفظ تعادل سینی نگاه کرد، و چون هیچ نرده‌ای هم در کار نبود، هرکس که می‌خواست روی سنگریزه‌های پایین سقوط نکند، بایست خودش را به دیوار می‌چسباند. از همه بدتر این‌که حال که راهب از پله‌ها بالا آمده بود، معلوم شد که می‌لنگد. با این حال، آهسته و پیوسته بالا می‌آمد.

اکسل به سمت در رفت تا سینی را از آن مرد بگیرد، اما راهب - که بعد فهمیدند نامش پدر برایان است - اصرار کرد که خودش سینی را به سر میز بیاورد، و گفت: «شما میهمان‌های ما هستین، پس اجازه بدین مثل میهمان از شما پذیرایی کنم.»

در آن لحظه ویستن و پسرک رفته بودند، و شاید صدای هیزم شکستنشان از همان هنگام در اطراف طنین‌انداز شده بود. بنابراین، فقط او و بی‌تیرس، کنار همدیگر، پشت میز چوبی نشستند و با اشتهای تمام و قدردانی نان و میوه و شیر را خوردند. وقتی مشغول خوردن بودند، پدر برایان با خوشحالی، و گاهی غرق در رؤیا، پرحرفی می‌کرد؛ در مورد میهمان‌های قبلی، ماهی‌هایی که در نهر مجاور می‌گرفتند، سگی ولگرد که تا زمان مرگش در زمستان گذشته با آن‌ها زندگی کرده بود. گاهی پدر برایان، آن مرد سالخورده اما بانشاط، از سر میز بلند می‌شد و در حالی که پایش را روی زمین می‌کشید، و یکبند حرف می‌زد، در اتاق راه می‌رفت و گاهی به پنجره نزدیک می‌شد تا نگاهی به همقطاران‌ش در حیاط بیندازد.

و در این میان، بر فراز سرشان، پرنده‌ها زیر تیرچه‌های سقف مدام جابه‌جا می‌شدند، و گاهی پرهاشان پایین می‌ریخت و سطح شیر را لک و کثیف می‌کرد. اکسل می‌خواست پرنده‌ها را پر بدهد، اما این کار را نکرد، مبادا که راهب‌ها به پرنده‌ها دل بسته باشند. بعد از شنیدن صدای پاهایی که به سرعت از پله‌ها بالا می‌آمد جا خورد، و چند لحظه بعد راهبی درشت‌اندام با ریشی تیره و صورتی سرخ ناگهان وارد اتاق شد.

به تیرهای سقف خیره شد و فریاد زد: «شیاطین! شیاطین! دیده‌مشون که غرق خون بودن!»

تازه‌وارد توپره‌ای به دست داشت، و دست در آن کرد و سنگی بیرون کشید و به سمت پرنده‌ها پرتاب کرد. «شیاطین! شیاطین پست، شیاطین، شیاطین!»

پس از آن‌که سنگ نخست کمانه کرد و به زمین افتاد، راهب سنگ دوم و بعد سنگ سوم را پرتاب کرد. سنگ‌ها دور از میز به زمین می‌افتادند، اما بیتریس هردو دستش را حفاظ سرش کرد، و اکسل از جایش بلند شد و به سمت مرد ریشو رفت. اما پدر برایان زودتر خود را به او رساند و هردو بازوی مرد را گرفت و گفت: «برادر آیراسموس،^۱ خواهش می‌کنم! بس کنین و آرام باشین!»

پرنده‌ها جیغ می‌کشیدند و به هر سو پر می‌زدند، و راهب ریشو رو به هنگامه پرنده‌ها فریاد زد: «می‌شناسمشون! می‌شناسمشون!»

«آروم باش، برادر!»

«جلوی من رو نگیر، برادر! اونا عوامل شیطانن!»

«شاید عوامل پروردگار باشن، آیراسموس. هنوز نمی‌دونیم.»

«من می‌دونم که عامل دست شیطانن! به چشم‌هاشون نگاه کن! چطور ممکنه از طرف پروردگار باشن و اون‌طور به ما خیره بشن؟»

«آیراسموس، آرام باش. ما مهمان داریم.»

راهب با شنیدن این کلمات تازه متوجه حضور اکسل و بیتریس شد. با خشم به آن‌ها خیره شد، و بعد دوباره به پدر برایان گفت: «چرا در چنین اوضاعی مهمان به خانه آوردی؟ چرا اونا به این‌جا اومدن؟»

«اونا آدم‌های خوبی‌ان که فقط از این‌جا می‌گذشتن، برادر، و ما خوشحالیم که طبق سنت همیشگی مون از اونا پذیرایی می‌کنیم.»

«پدر برایان، شما نادانین که بیگانه‌ها رو در جریان امور ما قرار می‌دین! ببینین، دارن جاسوسی ما رو می‌کنن!»

«اونا جاسوسی کسی رو نمی‌کنن، به مشکلات ما هم هیچ توجهی ندارن، چون خودشون کلی مشکل دارن، تردید ندارم.»

ناگهان مرد ریشو سنگ دیگری برداشت و آماده شد که پرتابش کند، اما پدر برایان توانست جلوی او را بگیرد. «برگرد پایین، آیراسموس، و این توپره رو هم رها کن. این‌جا، بذارش پیش من. فایده‌ای نداره که این‌طوری همه‌جا با خودت می‌بری ش.»

مرد ریشو راهب سالخورده‌تر را پس زد، و با دقت و نگرانی توپره را به سینه‌اش چسباند. پدر برایان، بی‌آن‌که به این پیروزی جزئی آیراسموس توجهی کند، او را به سمت درگاه برد، و وقتی او برگشت و با خشم به سقف خیره شد، آرام و آهسته، به سمت پلکان هدایتش کرد.

«برگرد پایین، آیراسموس. اون پایین به شما نیاز دارن. برگرد و مراقب باش که نیفتی.»

سرانجام وقتی آن مرد رفت، پدر برایان به اتاق برگشت و با دست پره‌های فرو افتاده را پس زد.

«از هردوی شما عذر می‌خوام. اون مرد خوبیه، اما این شیوه زندگی دیگه مناسب نیست. خواهش می‌کنم دوباره بنشینین و در آرامش غذاتون رو بخورین.»

بیتیریس گفت: «اما با این حال، پدر، شاید حق با اون مرد باشه که گفت ما در وضعیت بدی مزاحم شما شدیم. ما به هیچ وجه نمی‌خوایم به بار مشکلات شما اضافه کنیم، و اگر اجازه بدین که خیلی سریع با پدر یوناس، که همه از دانایی ایشون آگاهن، مشورت کنیم، راه می‌افتیم و می‌ریم. هنوز مشخص نشده که می‌تونیم ایشون رو ببینیم؟»

پدر برایان به نشان نفی سر تکان داد و گفت: «همون طوره که قبلاً بهتون گفتم، خانم، پدر یوناس ناخوشن، و بزرگ دیر دستور اکید دادن که بدون اجازه خود ایشون هیچ‌کس مزاحم پدر نشه. چون می‌دونستم که چقدر طالب دیدار با یوناس هستین، و رنج سفر تا به این‌جا رو تحمل کردین، از زمان ورودتون سعی کردم با ایشون حرف بزنم. اما همون‌طور که می‌بینین، در اوج گرفتاری به این‌جا اومدین، و حالا بزرگ دیر مهمان مهمی دارن، و گردهمایی ما به تأخیر افتاده. حالا که همه ما منتظریم، بزرگ دیر به اتاق مطالعه‌شون رفتن تا با مهمانشون صحبت کنن.»

بیتیریس کنار پنجره ایستاده بود و پایین رفتن و دور شدن راهب ریشور از پله‌ها تماشا می‌کرد، و بعد اشاره‌ای کرد و گفت: «پدر مهربون، اون مرد بزرگ دیر نیستن که برمی‌گردن؟»

اکسل هم کنار او رفت و مردی لاغر و نزار را دید که با حالتی مقتدرانه به وسط حیاط آمد. راهب‌ها که گرم‌گپ و گفت بودند، ناگهان سکوت کردند و به سمت او رفتند.

«اوه، بله، بزرگ دیر برگشتن. حالا غذاتونو در آرامش تموم کنین. و در مورد دیدار با یوناس هم صبور باشین، چون به گمانم تا پایان گردهمایی نمی‌تونم تصمیم بزرگ دیر رو به اطلاع شما برسونم. اما فراموش نمی‌کنم، و به خاطر شما از ایشون خواهش می‌کنم.»

به قطع در آن زمان هم مثل حالا صدای ضربه‌های تبر جنگجو در محوطه طنین انداخته بود. در واقع، اکسل به وضوح به خاطر داشت که وقتی راهب‌ها

به صف وارد ساختمان مقابل می‌شدند، از خود پرسید که آیا ضربه‌های یک هیزم شکن را می‌شنید یا دو هیزم شکن را؛ چون صدای دوم بلافاصله پس از صدای نخست به گوش می‌رسید و معلوم نبود که آن صدا واقعاً صدای ضربه تبر دوم است یا پژواک ضربه نخست. حال که اکسل در دل تاریکی دراز کشیده بود و به این مسئله فکر می‌کرد، یقین پیدا کرد که ادوین نیز در کنار ویستن هیزم می‌شکند و پشت ضربه جنگجو ضربه می‌زند. به احتمال بسیار، پسرک خودش هیزم شکنی حرفه‌ای بود. اوایل آن روز، پیش از آن‌که به آن صومعه بیایند، ادوین با کندن چاله با دو تکه سنگ صاف، که در همان اطراف پیدا کرده بود، آن‌ها را شگفت‌زده کرده بود.

اکسل دیگر دست از کار کشیده بود، چون جنگجو از او خواسته بود که توانش را برای صعود به صومعه حفظ کند. و او کنار جسد سرباز که خون از پیکرش جاری بود ایستاده بود و از جسد در مقابل پرندگانی که روی شاخه‌ها کمین کرده بودند محافظت می‌کرد. اکسل به یاد آورد که ویستن با استفاده از شمشیر مرد مرده برای او گوری حفر کرده بود، و گفته بود که نمی‌خواهد برای انجام چنین کاری تیغه شمشیر خود را کُند کند. اما جناب گوین گفته بود: «این سرباز شرافتمندانه مرد؛ مهم نیست که نقشه‌های سرورش چی هستن، و سزاوار اینه که با شمشیر یه شوالیه براش گوری حفر بشه.» اما هردو مرد از سرعت پیشرفت کار ادوین با ابزار بسیار ساده‌اش حیرت کردند. بعد که کارشان را از سر گرفتند، ویستن گفته بود:

«بیم دارم که جناب برنوس چنین داستانی رو باور نکنه، جناب گوین.»
گوین، حین کندن، پاسخ داده بود: «خوب هم باور می‌کنه، آقا. رابطه ما سرده، اما اون گمون می‌کنه من یه کودن صادقم که برای سر هم کردن داستان‌های پیچیده هوش کافی ندارم. بهشون می‌گم که این سرباز وقتی، غرقه خون، در آغوش من جان می‌داد، از راهزن‌ها حرف زد. بعضی‌ها معتقدن که گفتن چنین دروغی گناه بزرگیه، اما حتم دارم که خداوند منو برای

گفتن چنین دروغی می‌بخشه، چون مگر نه این‌که برای جلوگیری از خونریزی بیشتر چنین دروغی می‌گم؟ کاری می‌کنم که برنوس حرفمو باور کنه، آقا. اما با این حال، تو در خطری و به‌تره که با عجله برگردی به خونه.»

«به محض این‌که مأموریتم این‌جا به پایان برسه، همین کار رو می‌کنم، جناب گوین. اگر پای مادیانم خیلی زود خوب نشه، ممکنه اون رو با اسب دیگه‌ای تاخت بزیم، چون تا زمین‌های باتلاقی راه زیادیه. با این حال، واقعاً افسوس می‌خورم، چون اون مادیان واقعاً اسب کم‌نظیره.»

«واقعاً هم اسب کم‌نظیره! افسوس، هارس من دیگه چابک نیست، با این حال بارها در لحظاتی که بهش نیاز داشتم به کمک من اومده، درست همون کاری که مادیان تو کرد. اسب کم‌نظیره، و حق داری برای از دست دادنش افسوس بخوری. با این حال، سرعت بسیار حیاتیه، به همین دلیل، راهی شور مأموریت رو فراموش کن. من و هارس به سراغ اون ماده‌اژدها می‌ریم، پس دیگه لزومی نداره نگران اون موجود باشی. به هر حال، حالا اون قدر وقت داشتم که به مسئله فکر کنم، به نظر من، جناب برنوس هرگز نمی‌تونه کوثریگ رو به خدمت بگیره. اون وحشی‌ترین و رام‌نشدنی‌ترین موجودیه که تا حالا دیده‌م، و بلافاصله سربازان خودی رو به آتش می‌کشه، درست مثل سربازان جناب برنوس. کل این فکر عجیب و دور از ذهنه، آقا. دیگه بهش فکر نکن و پیش از این‌که دشمن دوره‌ت کنه، با شتاب برگرد به خونه.» و بعد که جناب گوین دید ویستن بدون پاسخ دادن به کارش ادامه می‌دهد، پرسید: «در این مورد به من قول می‌دی، جناب ویستن؟»

«در چه مورد، جناب گوین؟»

«این‌که دیگه به اون ماده‌اژدها فکر نکنی و با شتاب برگردی به خونه؟»

«معلومه که مشتاقین جواب مثبت بدم.»

«من فقط به فکر امنیت نیستم، آقا، بلکه به کسانی فکر می‌کنم که وقتی کوثریگ رو تحریک کنی، زندگی شون به خطر می‌افته. و همسفرهات چی؟»

«درسته، امنیت این دوستان مایه نگرانی من شده. من تا صومعه همراه اون‌ها می‌رم، چون نمی‌تونم در این جاده‌های خطرناک اون‌ها رو تنها بذارم. از اون‌جا به بعد بهترین کار اینه که از هم جدا بشیم.»

«پس بعد از صومعه راهی خونه می‌شی.»

«وقتی راهی خانه می‌شم که آماده رفتن باشم، جناب شوالیه.»

بوی امعا و احشای آن جسد اکسل را وادار کرده بود که چند گام عقب برود، و وقتی عقب رفت، متوجه شد که حال جناب گوین را بهتر می‌بیند. شوالیه حال تا کمر درگور بود، و پیشانی‌اش نیز خیس عرق، بنابراین، شاید به همین دلیل بود که آن حالت خیرخواهی همیشگی از چهره‌اش محو شده بود. شوالیه با خصومتی عمیق به ویستن چشم دوخته بود، اما ویستن، بی‌آن‌که به اشخاص و محیط اطرافش توجهی کند، به حفرگور ادامه می‌داد.

بیتیریس از مرگ آن سرباز ناراحت شده بود. وقتی گور عمیق و عمیق‌تر می‌شد، بیتیریس آهسته عقب و به سمت درخت بزرگ بلوط رفته و دوباره در سایه‌اش نشسته بود و سرش خم بود. اکسل می‌خواست برود و کنار او بنشیند، و اگر به پروای کلاغ‌های گردآمده بر شاخه‌ها نبود، همین کار را هم می‌کرد. حال او نیز در قعر تاریکی دلش برای مرد به خون‌غلیته سوخت. به یاد رفتار مؤدبانه سرباز روی پل افتاد، و لحن ملایمش در حرف زدن با بیتیریس. اکسل در عین حال به یاد آورد که او در آغاز ورودش به آن محوطه باز چگونه اسپش را در موضعی خاص قرار داده بود. نحوه عملکردش در همان لحظه خاطره‌ای گنگ و مبهم را در ذهن اکسل زنده کرده بود، و حال در سکون و سکوت شب، فراز و فرود مرغزاری را به یاد آورد، و آسمان سنگین از غم را، و گله‌ای گوسفند را که در خلنگ‌زار به سمت آن‌ها می‌آمد.

اکسل سوار بر اسب بود، و رفیقش نیز سوار بر اسب در مقابل او، مردی به نام هاروی،^۱ که بوی بدن سنگینش از بوی تن اسب‌ها نیز تندتر بود. آن دو در

میان بیابان بادگیر ایستاده بودند، چون در دوردست متوجه حرکتی شده بودند، و وقتی روشن شد که خطری در کار نیست، اکسل دستانش را از هم باز کرده بود - مدتی طولانی سواری کرده بودند - و او دم اسب هاروی را تماشا کرده بود که پنداری برای پراندن مگس ها مدام به این سو و آن سو تاب می خورد. با این که در آن لحظه او چهره همراهش را نمی دید، حالت پشت هاروی، و در واقع، کل بدنش نشان می داد که در مورد آنان که پیش می آمدند قصد بدی دارد. اکسل از پس سر هاروی نقاط تیره ای را که صورتهای گوسفندان بودند دید، و البته در میان گوسفندان نیز چهار مرد - یکی بر پشت الاغ و بقیه پای پیاده - گویا سگی به همراه نداشتند. اکسل اندیشید که چوپان ها به حتم از مدت ها پیش آن ها را دیده اند - دو سوار که بر پهنه افق کاملاً به چشم می آمدند - اما اگر هم ترسیده بودند، از آن گام های سلاسه سلاسه و بی خیالشان به هیچ وجه معلوم نبود که چه احساسی دارند. در هر حال، بر گستره مرغزار فقط یک مسیر بود، و اکسل فکر کرد که چوپان ها می توانند خیلی راحت رو برگردانند و از آن ها دور شوند.

وقتی آن گروه نزدیک تر شدند، اکسل دید که هر چهار مرد، با این که به هیچ وجه پیر نبودند، نحیف و بیمار بودند. با مشاهده آن صحنه ناگهان قلبش فروریخت، چون می دانست که وضعیت آن ها فقط خوی وحشی گری و درنده خویی همراهش را بیشتر تحریک می کند. اکسل منتظر ماند تا آن گروه به صدارس برسند، بعد اسبش را پیش راند و با احتیاط در کنار هاروی قرار گرفت، جایی که می دانست چوپان ها و اکثر گوسفند ها باید از همان نقطه بگذرند. ترتیبی داد که اسبش به قدر یک پوز از اسب همراهش عقب تر باشد تا توهم برتر بودن همراهش حفظ شود. اما حال اکسل در موقعیتی بود که در مقابل ضربه ناگهانی شلاق هاروی یا چماق آویزان از زین اسبش سپر دفاعی چوپانان شده بود. آن حرکت در عین حال القاگر احساس رفاقت بود.

هاروی آن قدر زیرک و هوشیار نبود که مقصود حقیقی او را بفهمد. اکسل به یاد آورد که همقطارش وقتی او پیش آمد، با حواس پرتی سری تکان داد و بعد اندیشناک به پهنه مرغزار پیش رو چشم دوخت.

اکسل به دلیل اتفاقی که چند روز قبل از آن در روستایی ساکسون رخ داده بود، نگران چوپانانی بود که نزدیک می شدند. صبحی آفتابی بود، و اکسل در آن هنگام مثل خود روستاییان وحشت کرده بود. هاروی اسبش را به پیش هی کرده بود و رگبار ضربات را بر سر مردمی که منتظر کشیدن آب از چاه بودند فرو آورده بود. آیا هاروی در آن موقعیت از شلاق یا چماقش استفاده کرده بود؟ اکسل سعی کرده بود جزئیات رخداد های آن روز را در مرغزار به یاد بیاورد. اگر هاروی تصمیم می گرفت با شلاقش به چوپانان در حال گذر حمله کند، شلاق ریش طولانی تر بود و نیازی نداشت که دستش را چندان دراز کند؛ حتی شاید می توانست شلاقش را بر فراز سر اسب اکسل رها کند و ضربه بزند. اما اگر می خواست از چماقش استفاده کند، با موقعیتی که اکسل داشت، هاروی مجبور می شد اسبش را از کنار اسب اکسل رد کند و پیش از حمله کمی او را دور بزند. چنین حرکتی برای همقطارش مستلزم عزم و حرکت بیش از حد بود: هاروی از آن دست مردانی بود که دوست داشت خشونتش کاملاً عاری از تلاش و ناگهانی جلوه کند.

حال یادش نبود که تلاش هایش موجب نجات چوپانان شده بود یا نه. گنگ و مبهم به خاطر داشت که گوسفند ها معصومانه از کنار آن ها رد شدند، اما خاطره اش در مورد چوپانان با خاطره حمله به آن روستاییان در کنار چاه در آمیخته و گنگ و مبهم شده بود. چه چیز باعث شده بود که آن روز صبح به آن روستا بروند؟ اکسل فریادهای خشم و بچه های گریان و نگاه های آکنده از نفرتشان، و خشم خودش را به یاد آورد، نه خشم از خود هاروی، بلکه خشم از کسانی که او را با چنین همسفری همراه کرده بودند. مأموریشان، در صورت اجرا شدن، به حتم دستاوردی منحصر به فرد و بدیع در پی داشت.

کاری چنان عالی که خداوند وقتی که مردم یک گام به او نزدیک می‌شوند، بلافاصله در موردش قضاوت می‌کند. اما اکسل چطور می‌توانست در کنار چنان مرد وحشی و بی‌شعوری کاری انجام دهد؟

باری دیگر سرباز موخاکستری را به یاد آورد، و آن حرکت نصف و نیمه‌اش را روی پل. وقتی رفیق کوتاه‌قامت و درشت‌اندامش فریاد زده و موی ویسزن را کشیده بود، مرد موخاکستری بازویش را کمی بالا آورد و می‌خواست با انگشتانش اشاره کند، می‌خواست دوستش را سرزنش کند، اما کلمات پیش از بیان شدن پنداری بر لبانش ماسید. بعد بازویش را پایین آورده بود. اکسل کاملاً احساس کرده بود که مرد موخاکستری در آن لحظات چه حسی پیدا کرده بود. و بعد سرباز با بیتریس به مهر سخن گفته بود، و اکسل در دل به او احساس قدردانی کرده بود. حالت چهره بیتریس را وقتی که در مقابل پل ایستاده بود به یاد آورد، جدیت و نگرانی‌ای که جایش را به لبخندی لطیف داده بود، لبخندی که اکسل بسیار دوستش داشت. حال قلبش با یادآوری آن صحنه گرفت، اما در آن موقع دلش را از ترس و وحشت آکنده کرده بود. یک غریبه - که بالقوه خطرناک بود - فقط چند کلام محبت‌آمیز به زبان آورد و بعد بیتریس، بله، بیتریس آماده بود تا یک بار دیگر به تمام عالم و آدم اعتماد کند. این فکر ناراحتش کرد و ناگهان احساس کرد دلش می‌خواهد دستش را آهسته بر شانه او که کنارش نشسته بود بکشد. اما مگر نه این‌که او همیشه همین‌طور بود؟ مگر یکی از دلایلی که او را نا این حد برای اکسل عزیز کرده بود همین نبود؟ و مگر او با همین خلق و خو سالیان سال، بی آن‌که آسیب جدی‌ای به او برسد، جان به سلامت به در نبرده بود؟

به یاد آورد که بیتریس با صدایی آکنده از اضطراب به او می‌گفت: «نباید اکلیل کوهی باشه، آقا.» و او خم شده و یک زانویش را بر سطح زمین گذاشته بود، چون روزی آفتابی بود و زمین خشک. به حتم بیتریس هم کنار او ایستاده بود، چون یادش بود که وقتی با دو دست بوته‌ها را پس می‌زد، سایه‌اش کنار

او بر کف جنگل افتاده بود. «امکان نداره اکلیل کوهی باشه، آقا. کی تا به حال اکلیل کوهی با گل‌های زرد دیده؟»

اکسل گفته بود: «پس به حتم اسمش رو اشتباه یاد گرفتم. اما مطمئنم که این نوع گل زیاده، و دیدنش بداقبالی نمی‌آره.»

«اما شما واقعاً همه گل و گیاه‌ها رو می‌شناسین، آقا؟ مادرم اسم همه گیاهان خودرویی رو که در این سرزمین رشد می‌کنه یادم داده، اما این گل رو نمی‌شناسم.»

«پس به حتم گل غیربومی‌ایه که همین اواخر این اطراف رشد کرده. چرا خودتون رو ناراحت می‌کنین، بانو؟»
«آقا، برای این ناراحتم که این احتمالاً گیاه هرزیه که از کودکی من رو ازش ترسوندن.»

«گیاه هرز که ترس نداره، مگر این‌که سمی باشه، و بعد تنها کار اینه که بهش دست نزنیم. هرچند شما خم شده بودین و نزدیک بود لمسش کنین، و حالا کاری کردین که من هم همین کار رو انجام بدم!»

«اوه، نه، سمی نیست، آقا! دست‌کم، نه اون‌طور که شما می‌گین. اما مادرم یک بار به دقت گیاهی رو برام توصیف کرد و برام گفت که دیدن اون در خلنگزار برای دخترهای جوون بدشگونه.»

«چه جور بدشگونی‌ای، بانو؟»

«من جسارت گفتنش رو ندارم، آقا.»

اما زن جوان - چون بیتریس در آن زمان واقعاً زنی جوان بود - حتی حین گفتن آن جمله، در کنار او خم شده و چمباتمه زده بود و لحظه‌ای کوتاه آرنج‌هایشان به هم مالیده شده بود، و او در برابر نگاه خیره‌مرد با اعتماد به او لبخند زد.

اکسل گفته بود: «اگر دیدنش بدشگونه، این‌که من رو از جاده بیارین این جا تا بهش خیره بشم چه جور مهربونی‌ایه؟»

«اوه، برای شما که بدشگون نیست، آقا! فقط برای دخترای مجرد. گیاه دیگه ای هم هست که برای مردها بدشگونه.»
 «بهره به من بگین چطور گیاهیه، تا مثل شما که از این گیاه پرهیز می کنین، منم از اون گیاه دوری کنم.»

«شاید از دست انداختن من لذت می برین، آقا. اما عاقبت یک روز روی زمین غلت می خورین و می بینین اون گیاه هرز درست جلوی دماغتونه. بعد خودتون متوجه می شین که موضوع خنده داره یا نه.»
 حال اکسل پنداری لمس کردن آن خلنگ را به یاد داشت، و نسیم میان شاخ و برگ های فراز سرش را، و حضور آن زن جوان را در کنارش. آیا آن دفعه نخستین باری بود که با هم حرف می زدند؟ به حتم همدیگر را به چهره می شناختند؛ به یقین بعید بود که بینتریس به مردی که کاملاً بیگانه بود آن طور اعتماد کند.

صدای شکستن هیزم، که مدتی خاموش شده بود، دوباره از سر گرفته شد، و اکسل یک لحظه با خود فکر کرد که شاید جنگجو سرتاسر شب بیرون مانده است. ویستن حتی در کشاکش نبرد خونسرد و اندیشمند بود، اما شاید تنش های آن روز و شب گذشته بر اعصابش تأثیر گذاشته بود، و حال می خواست با هیزم شکستن خودش را آرام کند. اما حتی با در نظر گرفتن این احتمال نیز رفتارش غریب بود. پدر یوناس دستور اکید داده بود که دیگر هیزم شکسته نشود، اما او باز مشغول کارش شده بود، از هنگامی که پرده تاریکی شب کاملاً کشیده شده بود. پیش تر، هنگامی که تازه از راه رسیده بودند، جنگجو بسیار ساده عرض ادب کرده بود. و حال آن طور که اکسل دریافته بود، ویستن برای هیزم شکستن دلیلی خاص داشت.

جنگجو گفته بود: «انبار هیزم جای خیلی خوبی قرار گرفته. من و پسرک از اون جا می تونستیم به خوبی رفت و آمدها رو حین کار کردن زیر نظر داشته باشیم. حتی عالی تر از این، وقتی هیزم ها رو به محل مورد نظر می بردیم، آزادانه در

اطراف می گشتیم و محوطه رو شناسایی می کردیم، البته چند در به روی ما بسته بود.»

آن دو کنار دیوار بلند صومعه که مشرف به جنگل بود با هم سخن می گفتند. تا آن لحظه خیلی وقت بود که راهبان به جلسه شان رفته بودند و سرتاسر آن محوطه غرق در سکوت شده بود. چند لحظه قبل، وقتی بینتریس در اتاق چرت می زد، اکسل پرسه زنان زیر آفتاب غروب در اطراف گشته بود، و از پله های سنگی فرسوده به سمت جایی که ویستن به شاخ و برگ های انبوه درختان چشم دوخته بود نزدیک شد.

اکسل پرسیده بود: «اما چرا خودتون رو به این زحمت انداختین، جناب ویستن؟ یعنی به این راهبان مهربون شک دارین؟»

جنگجو که یک دستش را سایبان چشمانش کرده بود، گفت: «پیش تر که از اون مسیر می اومدیم بالا، فقط می خواستم به گوشه ای بخزم و غرق در رؤیاهام بشم. اما حالا که این جا هستیم، این احساس که این امکان برای ما خطرناکه لحظه ای دست از سرم برنمی داره.»

«به حتم خستگی باعث شده این قدر ظنین بشین، جناب ویستن. این جا چی ناراحتون کرده؟»

«در حال حاضر چیزی نیست که بتونم با یقین بهش اشاره کنم. اما به این موضوع توجه کنین. وقتی به اصطبل رفتم تا ببینم اوضاع مادیان مرتبه یا نه، از آخور پشتی صدهایی شنیدم. یعنی اون آخور با یک دیوار از اصطبل جدا می شد، اما از اون پشت صدای اسب دیگه ای به گوشم رسید، در حالی که وقتی به این جا رسیدیم، اسبی در کار نبود و من مادیانم رو به داخل بردم. بعد وقتی به طرف دیگه اصطبل رفتم، دیدم در اون طرف بسته ست و قفل بزرگی بهش زده شده که فقط با کلید باز می شه.»

«این مسئله ممکنه دلایل منطقی زیادی داشته باشه، جناب ویستن. شاید اون اسب در مرتع بوده و تازه اون رو به آخور برده بودن.»

«من همون جا با راهبی حرف زدم و فهمیدم که اون‌ها هیچ اسبی ندارند، چون نمی‌خوان بی‌جهت از بار زحماتشون کم کنن و اسب‌ها به جای اون‌ها زحمت بکشن. انگار از زمان ورود ما مهمان دیگه‌ای هم به این‌جا اومده، مهمانی که اصرار داره کسی از حضورش آگاه نشه.»

«حالا که به این مسئله اشاره کردین، جناب ویستن، یادم اومد که پدر براین گفت که بزرگ دیر مهمان مهمی داره، و به همین دلیل گردهمایی بزرگشون به تأخیر افتاده. ما نمی‌دونیم که این‌جا چه اتفاقی داره می‌افته، و به احتمال زیاد کل مسئله ربطی به ما پیدا نمی‌کنه.»

ویستن اندیشمندانه سری تکان داد و گفت: «شاید حق با شما باشه، جناب اکسل. اگر مدتی بخوابم، شک و تردیدهام برطرف می‌شه. با این حال، پسرک رو فرستادم تا گشتی در این اطراف بزنه، چون گمون کردم که اگر اون رو ببینن، کنجکاوی یک پسر بچه رو راحت‌تر می‌پذیرن تا من که مرد بالغی هستم. بعد پسرک برگشت و گفت که از اون سمت صدای ناله شنیده» - ویستن برگشت و با دست اشاره کرد - «صدایی مثل ناله مردی که درد می‌کشه. جناب ادوین پی‌رد صدا وارد ساختمانی می‌شه و پشت در بسته یک اتاق لکه‌های خون می‌بینه، خون تازه و خون ماسیده و مونده.»

«واقعاً که عجیبه. اما بعید نیست که برای راهبی اتفاق ناخوشایندی رخ داده باشه، و این هیچ راز و رمزی نداره، شاید موقع رفت و آمد از روی همین پله‌ها افتاده باشه.»

«می‌پذیرم که هیچ دلیلی ندارم که ثابت کنه این‌جا اتفاق غریبی در جریان، آقا. شاید غریزه ساده یک جنگجو باعث شده بخوام شمشیر به کمر ببندم و دیگه ادای بچه‌کشاورزها رو درنیارم. شاید هم ترسم به دلیل نجوای این دیوارها باشه، زمزمه‌هایی درباره گذشته‌ها.»

«منظورتون چیه، آقا؟»

«این‌که در روزگاری نه‌چندان دور این‌جا به یقین صومعه نبوده، بلکه دژی

بوده روی تپه، دژی که برای نبرد با دشمن و پس روندن اون‌ها ساخته شده بوده. جاده سربالا و خسته‌کننده‌ای رو که از پاشنه در کردیم به یاد دارین؟ این‌که چطور مسیر مدام به بالا و پایین پیچ می‌خورد تا ما رو از پابندازه؟ حالا نگاه کنین، آقا، به باروهای فراز همون مسیر نگاه کنین. سربازها زمانی از همون بالا سیل پیکان و سنگ و آب جوشان رو بر سر مهمانشون می‌ریختن. رسیدن به دروازه ورودی کار بسیار دشواری بوده.»

«می‌فهمم، صعود ساده‌ای نبوده.»

«به علاوه، جناب اکسل، حتم دارم که این‌جا زمانی در اختیار ساکسون‌ها بوده، چون در گوشه و کنار نشونه‌های خیلی زیادی از مردم می‌بینم که از نظر شما پنهانه. اون‌جا رو ببینین» - ویستن به پایین و حیاطی سنگفرش شده در حاشیه دیوارها اشاره کرد - «به گمانم همون‌جا دروازه دومی هم بوده، خیلی مستحکم‌تر از دیوار اول، اما پنهان از نظر مهاجمانی که از جاده بالا می‌اومدن. اون‌ها فقط دروازه اول رو می‌دیدن و با ازدحام سعی می‌کردن از اون بگذرن، اما ما ساکسون‌ها به اون دروازه می‌گیم آب‌بند، به دلیل سد و مواعی که مسیر جریان رودخانه رو می‌بندن. این دروازه آب‌بند رو طوری می‌سازن که فقط چند نفر از سربازان دشمن بتونن ازش رد بشن. بعد دروازه به روی بقیه سربازها بسته می‌شه. بعد تعداد سربازهایی که در حد فاصل دو دروازه گیر می‌افتن از سربازان دشمن خیلی کم‌شمارتره، و بعد یک بار دیگه از بالا بهشون حمله می‌شه. قبل از این‌که به گروه بعدی اجازه ورود داده بشه، گروه اول قتل عام می‌شن. حالا می‌بینین که عملکردش چطوره، آقا. این‌جا امروز مکان صلح و دعا و نیایشه، اما با چشم بصیرت می‌شه نشونه‌های جاری شدن خون و فضای ترس و وحشت رو دید.»

«شما خیلی خوب متوجه شدین، جناب ویستن، و چیزی که به من نشون دادین ریشه به بدنم می‌ندازه.»

«او یقین دارم که در این‌جا خونواده‌های ساکسون هم بودن، کسانی که از

دور دست‌ها فرار کرده و به این دژ پناه آورده بودن. زن‌ها، بچه‌ها، زخمی‌ها، سالخورده‌ها، بیمارها. اون‌جا رو ببین، حیاط، اون‌جا که قبلاً راهب‌ها جمع شده بودن. بجز کسانی که خیلی ضعیف بودن، همه می‌اومدن بیرون و اون‌جا می‌ایستادن، تا مهاجمان رو که مثل موش بین دو دروازه به دام می‌افتادن و از تهِ دل نعره می‌زدن بهتر ببینن.»

«اینو دیگه باور نمی‌کنم، آقا. اون‌ها به حتم اون پایین پنهان می‌شدن و برای رهایی دعا می‌کردن.»

«فقط بزدل‌ترین هاشون. اکثرشون در اون نقطه از حیاط می‌ایستادن یا حتی می‌اومدن بالا، همین جایی که حال ما ایستادیم، و با شادی پیکان یا نیزه‌ای پرتاب می‌کردن تا از مشاهده درد و رنج مردانِ اون پایین لذت ببرن.»

اکسل به نشان نفی سری تکان داد و گفت: «به حتم اون آدم‌هایی که شما توصیفشون کردین از دیدن خونریزی هیچ لذتی نمی‌بردن، حتی خونریزی سربازان دشمن.»

«برعکس، آقا. من از آدم‌های انتهای یک جاده حرف می‌زنم، جاده‌ای لبریز از خشونت و بی‌رحمی، کسانی که به چشم خودشون تکه‌تکه شدن فرزندان و خویشان خودشون و تعدی و تجاوز به اون‌ها رو دیده بودن. اون‌ها بعد از رنج و عذابِ بسیار طولانی، و در شرایطی که مرگ گام به گام پشت سرشون می‌اومده، به این‌جا رسیدن. و بعد سپاهی عظیم از راه می‌رسه. دژ ممکنه چند روز دوام بیاره، یا شاید حتی یک یا دو هفته. اما اون‌ها می‌دونن که در نهایت در یک قتل‌عام با مرگ مواجه می‌شن. اون‌ها می‌دونن که نوزادانی که حالا در آغوش گرفتن، به زودی به چیزی شبیه به اسباب‌بازی‌های خونین تبدیل می‌شن که دشمن روی همین سنگفرش‌ها به اون‌ها لگد می‌زنه. می‌دونن، چون خودشون قبلاً این صحنه‌ها رو دیدن، همون جایی که ازش فرار کردن. اون‌ها دیدن که دشمن چطور خویشان اون‌ها رو سوزونده و باره‌باره کرده، دیدن که دشمن چطور به نوبت به دختران جوونشون، حتی در

شرایطی که به دلیل خونریزی زخم‌هاشون در حال جون دادن هستن، تجاوز کردن. اون‌ها می‌دونن که این حادثه به زودی رخ می‌ده، به همین دلیل قدر اولین روزهای حصر رو می‌دونن، وقتی دشمن در آغاز بهای کاری رو که بعداً انجام می‌ده می‌پردازه. به عبارت دیگه، جناب اکسل، این برخورد انتقام‌پشاپیش‌کسانیه که نمی‌تونن به وقتش و در جای مناسبش وارد عمل بشن و از دشمن انتقام بگیرن. به همین دلیل می‌گم که خویشان ساکسون من این‌جا می‌ایستادن و دست می‌زدن و هل‌هل می‌کردن، آقا، و هرچقدر اون مرگ و میر بی‌رحمانه‌تر بود، اون‌ها هم شادتر می‌شدن.»

«باورم نمی‌شه، آقا. چطور ممکنه از کسانی که دلیل کاری که انجام ندادن تا این حد متنفر بود؟ آدم‌های مهربونی که زمانی این‌جا پناه می‌گرفتن تا لحظه آخر امیدوار باقی می‌موندن و به حتم رنج و دردهای همه رو، چه دوست و چه دشمن، با وحشت و احساس همدردی و دلسوزی نظاره می‌کردن.»

«شما از من بزرگ‌ترین، جناب اکسل، اما در مورد خون و خونریزی شاید من بزرگ‌تر باشم و شما جوان‌تر. من بر چهره زن‌های سالخورده و بچه‌های کوچک نشونه‌های نفرت سیاهی رو دیدم که مثل دریا بی‌انتها و بی‌پایان بوده، و در بعضی از روزها خودم هم چنین نفرتی رو احساس کردم.»

«من نمی‌تونم بپذیرم، آقا، به علاوه، ما از دوره پراز خشونت و وحشی‌گری‌ای حرف می‌زنیم که شکر خدا برای همیشه تموم شده. شکر خدا که دیگه هرگز وضعیتی پیش نمی‌آد که صحت حرف‌های ما محک بخوره و آزمایش بشه.»

جنگجو طور غریبی به اکسل نگاه کرد. پنداری می‌خواست چیزی بگوید، اما بعد منصرف شد. بعد برگشت و بناهای سنگی پشت سرشان را برانداز کرد و گفت: «پیش‌تر که با یک بغل هیمه در این اطراف می‌گشتم، در هر گوشه و کنار نشانه‌های شگفت‌انگیزی از اون گذشته‌ها دیدم. واقعیت اینه، آقا، که حتی پس از گذشتن از دروازه نخست، در این دژ دام‌های خیلی بیشتری برای دشمن گذاشته شده بوده، و بعضی از اون‌ها با زیرکی‌ای شیطانی ساخته شده

بودن. راهب‌های این جا نمی‌دونن که هر روز از کنار چه چیزهایی رد می‌شن. اما این حرف‌ها دیگه بسه. حالا که برای هردوی ما این لحظه سکوت و آرامش فرارسیده، اجازه بدین از شما عذرخواهی کنم، جناب اکسل، به دلیل این‌که پیش‌تر ناراحتون کردم. منظورم وقتی که در مورد شما از اون شوالیه مهربان سؤال کردم.»

«دیگه بهش فکر نکنین، آقا. من ناراحت نشدم، هرچند شما واقعاً من رو غافلگیر کردین، و همین‌طور همسرم رو. شما من رو با کس دیگه‌ای اشتباه گرفتین، یک اشتباه ساده.»

«متشکرم که درک می‌کنین. شما رو با کسی اشتباه گرفتم که هرگز نمی‌تونم چهره‌ش رو فراموش کنم، حتی با وجود این‌که آخرین بار اون مرد رو در بچگی دیدم.»

«اون موقع در سرزمین غربی؟»

«درسته، آقا، در دوره‌ای که هنوز اسیر نشده بودم. مردی که من در موردش حرف می‌زنم، جنگجو نبود، اما شمشیر می‌بست و سوار یک نریان زیبا می‌شد. اون مرد اغلب به روستای ما می‌اومد، و به چشم ما پسرها که فقط کشاورز و قایقران می‌دیدیم، آدم شگفت‌انگیزی بود.»

«بله. می‌تونم تصور کنم.»

«یادم هست که در تمام روستا پی‌اش می‌رفتیم، البته همیشه با کمی فاصله. بعضی روزها با اضطراب و سریع حرکت می‌کرد، با ریش سفیدها حرف می‌زد یا جمعیتی رو در میدون جمع می‌کرد. روزهای دیگه سرفارغ و بی‌عجله حرکت می‌کرد، و پنداری برای گذروندن روز با همه در گوشه و کنار حرف می‌زد. زبان ما رو چندان نمی‌دونست، اما چون روستای ما در امتداد رودخانه بود، و قایق‌ها مدام در رفت و آمد بودن، خیلی از مردم ما به زبان اون حرف می‌زدن، به همین دلیل، اون همیشه هم‌کلام و هم‌صحبت داشت. گاهی با لبخند به طرف ما برمی‌گشت، اما ما چون بچه بودیم، فرار می‌کردیم و پنهان می‌شدیم.»

«و در همین روستا زبان ما رو به این خوبی یاد گرفتی؟»

«نه، بعدها. وقتی من رو بردن.»

«بردن، جناب ویستن؟»

«سربازها من رو از همون روستا با خودشون بردن و از کودکی آموزش دادن تا بشم جنگجوی فعلی. برایتون‌ها من رو با خودشون بردن، به همین دلیل خیلی زود یاد گرفتم که مثل اون‌ها حرف بزنم و بجنگم. از اون دوره مدت‌ها گذشته و مسائل در ذهن آدم اشکال عجیبی پیدا می‌کنن. اون روز وقتی اولین بار شما رو در اون روستا دیدم، شاید به دلیل بازی نور خورشید صبحگاهی، احساس کردم دوباره به همون پسری تبدیل شدم که با کمربندی و خجالت به مرد بزرگی نگاه می‌کنه که مثل شیر در میون خوک‌ها و گاوها در حرکت. به گمانم گوشه‌لبتون موقع لبخند زدن، یا نحوه‌ی خوش و بش کردن با غریبه‌ها، و سرتون که کمی خم می‌شه باعث شد چنین تصویری پیدا کنم. اما حالا معلوم شد که اشتباه می‌کردم، چون امکان نداره شما اون مرد باشین. دیگه کافیه. همسر مهربونتون چطورن، آقا؟ امیدوارم خیلی خسته نشده باشن؟»

«خستگی‌ش دررفته، متشکرم که از حالش جویا می‌شین، هرچند ازش خواستم باز هم استراحت کنه. در هر حال، مجبوریم صبر کنیم تا راهب‌ها از جلسه‌شون برگردن و بزرگ دیر اجازه بده که ما به دیدار یوناس طیب بریم.»

«بانوی مصممیه، آقا. ایشون رو تحسین می‌کنم که بدون هیچ شکوه و گلایه‌ای تا این جا اومدن. آه، پسرک برگشته.»

«بینین که چطور زخمش رو تحمل می‌کنه، جناب ویستن. باید اون رو هم ببریم پیش پدر یوناس.»

ویستن پنداری به آن حرف‌ها گوش نمی‌داد، از دیوار دور شد و با پایین رفتن از چند پله به دیدار پسر رفت، و چند لحظه آن دو، آهسته و بی‌سرو صدا، با هم سخن گفتند و مشورت کردند، و سرشان را پیش برده بودند تا کسی صدایشان را نشنود. صدای هیجان‌زده بود، و جنگجو با چین بر جبین به

حرف‌های او گوش می‌داد و هرازگاه به نشان تأیید سر تکان می‌داد. وقتی اکسل نیز از پله‌ها پایین و به کنار آن‌ها رفت، ویستن آهسته گفت:

«جناب ادوین حرف‌هایی می‌زنم که بهتره بریم و با چشمان خودمون ببینیم. بیاین دنبالش بریم، اما طوری راه بریم که انگار هیچ هدف مشخصی نداریم، مبادا اون راهب پیر رو به عمد اون‌جا گذاشته باشن تا ما رو زیر نظر داشته باشه.»

در واقع، راهبی تنها داشت حیاط را جارو می‌زد و وقتی آن‌ها نزدیک شدند، اکسل متوجه شد که راهب زیرلب با خودش حرف می‌زند و غرق در دنیای خویش است. وقتی ادوین آن دو را به آن سوی حیاط برد و همگی در شکاف میان دو ساختمان از نظر محو شدند، آن راهب حتی به آن‌ها نگاه هم نکرد. آن‌ها به جایی رسیدند که شیب ناهموار زمین را علف‌های تُنک پوشانده بود، با ردیفی از درختان خشکیده، که ارتفاعشان از قامت مردی بالغ بلندتر نبود، و درختان در مسیری امتداد یافته بودند که از صومعه دور می‌شد. وقتی در نور خورشید غروب هنگام پی ادوین می‌رفتند، ویستن آهسته گفت: «من به این پسر خیلی علاقه‌مند شدم، جناب اکسل، شاید در مورد برنامه‌مون برای گذاشتن اون در روستای پسر تون تجدیدنظر کنیم. برای من بهتره که اون مدت بیشتری با من بمونه.»

«از شنیدنش ناراحتم، آقا.»

«چرا؟ اون خواستار زندگی‌ای که دَرش به خوک‌ها غذا بده و زمین سرد و یخ‌زده رو بکنه نیست.»

«اما در کنار شما چه اتفاقی برات می‌افته؟»

«مأموریم که تمام بشه، اون رو با خودم به زمین‌های باتلاقی می‌برم.»
«و اون‌جا ازش می‌خوان چه کار بکنه، آقا؟ تمام روزهای زندگی‌ش با مردان شمالی بجنگه؟»

«شما ناراحت شدین، آقا، اما اون پسر خلق و خوی عجیبی داره.»

جنگجوی خیلی خوبی می‌شه. اما ساکت، اجازه بدین ببینیم چی می‌خواد نشونمون بده.»

به نقطه‌ای از مسیر رسیده بودند که سه آلونک چوبی در کنار گذر قرار گرفته بودند، و چنان بد و سردستی تعمیر شده بودند که پنداری هریک با نکیه بر دیگری سر پا مانده بود. زمین خیس جابه‌جا پوشیده از جای شیار چرخ‌گاری بود، و ادوین ایستاد و به آن ردها اشاره کرد. بعد آن‌ها را به سمت دورترین آلونک برد.

دری در کار نبود، و بخش عمده آلونک بدون سقف رو به آسمان بود. وقتی وارد آلونک شدند، چند پرنده با غوغایی وحشیانه پَر کشیدند، و اکسل در آن فضای تهی و غم‌زده، گاری‌ای زمخت و ساده دید. شاید خود راهب‌ها آن را ساخته بودند. که دو چرخش در گِل فرو رفته بود. آنچه بیش از همه جلب توجه می‌کرد، قفسی بزرگ روی گاری بود، و وقتی اکسل جلوتر رفت، متوجه شد که گرچه خود قفس آهنی است، دیرکی ضخیم و چوبی از بالا تا پایین قفس امتداد یافته و قفس را به تخته‌های زیرین متصل کرده است. به آن ستون غل و زنجیرهایی بسته شده بود، و در جایی که به ارتفاع سر انسان می‌رسید، نقابی آهنین قرار داشت که سیاه رنگ شده بود، هرچند هیچ حفره‌ای برای چشم‌ها نداشت، و برای دهان نیز شکافی بیش از حد کوچک داشت. گاری و محیط پیرامون آن پُر بود از پر و فضله پرنده‌ها. ادوین در قفس را باز کرد و آن را روی لولای زنگ‌زده و پرسر و صدایش به عقب و جلو هل داد. دوباره داشت با هیجان حرف می‌زد، و ویستن در حالی که نگاه جستجوگرش را به اطراف آلونک می‌دوخت، به حرف‌های او گوش می‌داد و هرازگاهی به نشان تأیید سر تکان می‌داد.

اکسل گفت: «عجیبه که این راهب‌ها به چنین چیزی نیاز دارن. به حتم برای نوعی آیین دین‌داری و پرهیزکاریه.»
جنگجو گرد ارابه گشت و با احتیاط تمام سعی کرد در چاله‌های آب مانده پا

نگذارد. گفت: «قبلاً چیزی شبیه به این دیده‌م. بهتره بدونین که این وسیله برای اینه که مردی که در داخل اون قرار داره در معرض بی‌رحمی و خشونت عوامل طبیعی قرار بگیره. اما ببین، ببین چطور این میله‌ها از هم فاصله دارن و کتف من به راحتی از میونشون رد می‌شه. و این‌جا، ببین چطور این پرها با خون خشکیده به میله‌ها چسبیدن. مردی رو این‌جا می‌بندن و به پرنده‌های کوهی پیشکش می‌کنن. مردی که دستانش این‌جا با این دستبندها به دیرک بسته می‌شه، به هیچ وجه نمی‌تونه خودش رو از منقارهای اون پرنده‌های گرسنه نجات بده. اون نقاب آهنی با این‌که به نظر وحشتناک می‌آد، در واقع، برای ترحم ساخته شده، چون با اون نقاب، پرنده‌ها دیگه چشم‌های مرد اسیر رو از کاسه‌ها در نمی‌آرن.» اکسل گفت: «شاید قصد و هدف انسانی‌تری دارن،» اما ادوین دوباره داشت حرف می‌زد، و ویستن برگشت و به بیرون آلونک خیره شد.

سربانجام جنگجو گفت: «پسرک می‌گه رد شیارها رو تا جایی نزدیک به لبه صخره دنبال کرده. اون می‌گه اون‌جا زمین پُر از شیاره، و نشون می‌ده که این گاری رو معمولاً کجا قرار می‌دن. به عبارت دیگه، همه نشونه‌ها مؤید حدس من هستن، و می‌دونم که این گاری رو همین اواخر از این آلونک بردن بیرون.» «نمی‌دونم معنای این‌ها چیه، جناب ویستن، اما اقرار می‌کنم که حالا من هم مثل شما مشوش و نگران شدم. این وسیله خون در رگم خشک می‌کنه و با خودم می‌گم بهتره برگردم پیش همسرم.»

«بهتره همین کارو بکنیم، آقا. نباید بیشتر این‌جا بمونیم.» اما به محض این‌که از آلونک بیرون آمدند، ادوین که دوباره پیش افتاده بود، ناگهان ایستاد. اکسل از فراز سر او در فضای تیره و تاریک غروب، در میان علف‌های بلند در فاصله‌ای اندک، پیکر مردی ردپوش را دید. جنگجو به اکسل گفت: «به گمانم همون راهبیه که داشت حیاط رو جارو می‌زد.»

«یعنی ما رو دیده؟»

«به نظر من، ما رو می‌بینن و می‌دونه که ما هم اونو می‌بینیم. با این حال، مثل یک درخت بی‌حرکت سر جاش ایستاده. خوب، بیاین بریم سراغش.» راهب در نقطه‌ای در کنار مسیر آن‌ها ایستاده بود، و علف‌ها تا به زانوهایش می‌رسید. وقتی به سمت آن مرد می‌رفتند، او همچنان بی‌حرکت سر جاش ایستاده بود، اما باد دنباله ردایش را بلند، و موهای بلند و سپیدش را پریشان کرده بود. مرد لاغر اندام و ترکه‌ای و چه‌بسا نزار بود، و نگاه چشمان از حدقه بیرون زده‌اش بدون هیچ حس و حالتی به آن‌ها دوخته شده بود.

ویستن ایستاد و گفت: «شما ما رو دیدین، آقا، و می‌دونین که همین حالا متوجه چه واقعیتی شدیم. پس شاید برامون توضیح بدین که شما راهب‌ها به چه قصد و هدفی از این وسیله استفاده می‌کنین.»

راهب بی‌آن‌که کلامی به زبان بیاورد، به سمت صومعه اشاره کرد. اکسل گفت: «شاید روزه سکوت داره، یا مثل شما که وانمود می‌کردین لال هستین، واقعاً لاله، جناب ویستن.»

راهب از میان علف‌ها بیرون آمد و پا در مسیر گذاشت. نگاه عجیبش نوبت به نوبت به تک‌تک آن‌ها دوخته شد، و بعد دوباره به سمت صومعه اشاره کرد و راه افتاد. آن‌ها هم به دنبالش رفتند، در فاصله‌ای کوتاه پشت سر او، و راهب مدام سر برمی‌گرداند و به آن‌ها نگاه می‌کرد.

حال ساختمان‌های صومعه در برابر آسمان دم شام به پیکره‌هایی عظیم و تیره تبدیل شده بودند. نزدیک‌تر که رفتند، راهب لحظه‌ای درنگ کرد و انگشت نشانه‌اش را بر لبانش گذاشت و بعد با گام‌هایی محتاطانه‌تر به راهش ادامه داد. نگران بود که مبادا کسی آن‌ها را ببیند، و احتیاط می‌کرد تا از مرکز حیاط دور بمانند. راهب آن‌ها را از پشت ساختمان‌ها به دالان‌هایی باریک راهنمایی کرد، جایی که زمینش پر از چاله بود و شبی تند داشت. وقتی با سرهای خمیده در امتداد دیواری پیش می‌رفتند، از پنجره‌های بالای سرشان صدای راهبان در گردهمایی‌شان به گوش می‌رسید. کسی در دل آن هیاهو فریاد

زد، و بعد کسی دیگر - شاید بزرگ دیر - که خواستار برقراری نظم و سکون شدند. اما وقت درنگ نبود، و کمی بعد به تاقی ای رسیدند که در آن سویش حیاط اصلی صومعه دیده می شد. بعد راهب با تشویش و اضطراب به اشاره به آن‌ها تفهیم کرد که باید به غایت ساکت باشند و سریع عمل کنند.

مجبور نبودند از حیاط بگذرند، جایی که مشعل‌هایش همگی روشن بودند، بلکه باید زیر سایه ستون‌بندی یک پیچ را رد می کردند. وقتی راهب دوباره ایستاد، اکسل زیر لب به او گفت:

«آقای مهربون، چون به حتم قصد دارین ما رو به جایی ببرین، از شما اجازه می‌خوام که بذارین من برم و همسرم رو هم بیارم، چون از این‌که همسرم رو تنها گذاشتم ناراحتم.»

راهب، که بلافاصله برگشت و به اکسل چشم‌غره رفت، به نشان نفی سری تکان داد و به تاریک‌روشنای هوا اشاره کرد. تازه در آن لحظه بود که اکسل متوجه شد بیتریس کمی جلوتر در میان درگاهی ایستاده است. اکسل که خیالش آسوده شده بود، برای بیتریس دست تکان داد، و وقتی همگی به سمت همسرش رفتند، ناگهان از پس سرشان موج توفنده صدای راهبان خشمگین بلند شد.

اکسل دست دراز کرد تا دستان پیش آمده بیتریس را بگیرد، و گفت: «چطوری، شاهزاده خانم؟»

«در آرامش استراحت می‌کردم، اکسل، که این راهب خاموش یکدفعه جلوی روم ظاهر شد، طوری که فکر کردم ایشون شبچه. اما ایشون اصرار دارن که ما رو به جایی ببرن و بهتره دنبالشون بریم.»

راهب دوباره اشاره کرد که خاموش باشند، بعد با دست به پس سر بیتریس و آن سوی درگاهی که بیتریس در آن منتظر بود اشاره کرد.

سپس دالان‌ها به راهروهای تونل‌مانند سرپناه‌شان در خانه شباهت یافت، و چراغ‌هایی که بر تاق‌های کوچک دیوارها می سوختند، زورشان به حجم سیاهی نمی‌رسید. اکسل، که بیتریس بازویش را گرفته بود، دستی را که در

مقابلش دراز شده بود گرفت. یک لحظه دوباره وارد فضای باز شدند، و از حیاطی گلی میان قطعه زمین‌های شخم خورده گذشتند و سپس وارد ساختمان سنگی کوتاه دیگری شدند. آن‌جا راهرو عریض‌تر بود و شعله‌هایی جان‌دارتر روشن می‌کرد، و سرانجام پنداری خیال راهب راحت شد. راهب نفسی تازه کرد و بار دیگر به آن‌ها خیره شد، بعد اشاره کرد که منتظر بمانند و خودش زیر تاقی ای از نظر گم شد. کمی بعد راهب برگشت و به اشاره از آن‌ها خواست که پی‌اش بروند. در راه صدایی لرزان و بی‌رمق از داخل گفت: «بفرمایین، مهمانان عزیز. این اتاق در شأن شما نیست، اما خوش آمدید.»

اکسل در لحظاتی که منتظر بود خوابش ببرد، دوباره به یاد آورد که چطور چهارنفری به همراه آن راهب خاموش پا به فضای تنگ آن حجره گذاشته‌اند. در کنار بستر شمعی می‌سوخت، و اکسل احساس کرد که بیتریس با دیدن پیکر روی بستر خود را پس کشید. بیتریس نفسی عمیق کشید و چند گام دیگر نیز به داخل اتاقک برداشت. برای همه آن‌ها به قدر کافی جا نبود، اما چند لحظه بعد همگی گرد تخت جمع شدند، و جنگجو و پسرک در گوشه‌ای دورتر از بقیه ایستادند. پشت اکسل به دیوار سرد و سنگی فشرده شد، اما بیتریس که جلو ایستاده و پنداری برای خاطر جمعی به اکسل تکیه داده بود، کم‌وبیش جلوی بستر بیمار قرار گرفته بود. بوی ملایم استفراغ و ادرار می‌آمد. در این میان، راهب خاموش با تشویش و نگرانی به مرد بستری رسیدگی می‌کرد، و سعی داشت به او کمک کند تا روی تختش بنشیند.

میزبان‌شان سپیدمو و سالخورده بود. چهارشانه بود، و مشخص بود که تا همان اواخر پرتوان بوده، اما حال حتی نشستن روی تخت نیز پنداری درد و رنج‌هایش را دوچندان کرده بود. از جایش که بلند شد، پتویی زیر و خشن از رویش پس افتاد، و پیراهن خوابش که جابه‌جا پوشیده از لکه‌های خون بود آشکار شد. اما آنچه لرزه بر اندام بیتریس انداخت، دیدن گردن و صورت

مرد بود، که زیر نور تند شمع کاملاً مشخص شده بود. برآمدگی ای متورم زیر گوشه‌ای از چانه‌اش، تکه‌ای ارغوانی‌رنگ که محو و زرد می‌شد، وادارش کرده بود تا سرش را کمی کج کند. روی آن برآمدگی شکافته و از لایه خون دلمه‌بسته و عفونت پوشیده شده بود. روی صورتش شیاری عمیق از زیر استخوان گونه تا فکش ادامه یافته بود و بخشی از داخل دهان و لثه‌اش را به نمایش گذاشته بود. به حتم لبخند زدن برایش دردی هولناک به ارمغان می‌آورد، اما راهب پس از آن‌که در موقعیت تازه‌اش قرار گرفت، لبخند زد.

«خوش آمدید، خوش آمدید. من یوناس هستم، و می‌دونم که راه درازی رو برای دیدن من اومدین. مهمانان عزیز من، با ترحم به من نگاه نکنین. این زخم‌ها دیگه تازه نیستن، و به شدت قبل درد ندارن.»

بیتیریس گفت: «حالا متوجه می‌شیم که چرا بزرگ مهربون دیر نمی‌خواستن غریبه‌ای مزاحم شما بشه، پدر یوناس. ما حاضر بودیم منتظر اجازه ایشون بمونیم، اما این راهب مهربون ما رو به این جا راهنمایی کرد.»

«نینیان^۱ معتمدترین دوست من در این جاست، و با این‌که روزه سکوت داره، منظور همدیگه رو به‌خوبی می‌فهمیم. از هنگام ورود شما رو تحت‌نظر داشته و مدام به من گزارش داده. فکر کردم دیگه زمان دیدار ماست، حتی اگر بزرگ دیر در جریان نباشه.»

بیتیریس پرسید: «اما چه چیز باعث شده چنین زخم‌هایی بردارین، پدر؟ شما که به خاطر مهربونی و فرزاندگی تون شهره عالم هستین.»

«اجازه بدین از این موضوع بگذریم، خانم، چون با این توان ناچیز نمی‌تونم مدت طولانی حرف بزنم. شنیدم که شما دو نفر، خود شما و این پسر شجاع، می‌خواین با من مشورت کنین. بذارین اون پسر رو ببینم، که شنیدم زخم برداشته. بیا نزدیک‌تر جلوی نور، پسر عزیز.»

صدای راهب در عین لطیف بودن، لحنی مقتدرانه داشت، و ادوین جلو رفت. اما بلافاصله ویستن دست دراز کرد و بازوی پسر را گرفت. شاید دلیلش نور شمع بود، یا سایه لرزان جنگجو بر دیوار پشت سرش، اما اکسل یک آن احساس کرد که نگاه ویستن با حالتی تند، و حتی با نفرت، به راهب آسیب‌دیده دوخته شده. جنگجو پسرک را به سمت دیوار پس کشید، و بعد خودش یک قدم جلو آمد، طوری که پنداری می‌خواست سپر دفاعی پسرک باشد.

پدر یوناس پرسید: «چه شده، چوپان؟ می‌ترسین که سم و عفونت از زخم‌های من به برادرتون منتقل بشه؟ پس لزومی نداره من لمسش کنم. بگذار بیاد جلوتر و من فقط نگاهی به زخمش بندازم.»

ویستن گفت: «زخم پسر جوش خورده. فقط این خانم مهربان به کمک شما نیاز داره.»

بیتیریس گفت: «جناب ویستن، چطور می‌تونین چنین حرفی بزنین؟ شما به حتم می‌دونین که زخمی که یک لحظه جوش خورده، لحظه بعد ممکنه باعث تب بشه. این راهب دانا باید در مورد زخم این پسر توصیه‌های لازم رو بکنن.»

ویستن پنداری حرف بیتیریس را نشنید، و هنوز به راهب خیره بود. پدر یوناس نیز طوری به جنگجو خیره بود که پنداری به موجودی بسیار تحسین‌برانگیز چشم دوخته بود. بعد از مدتی، پدر یوناس گفت: «شما با شجاعت زیادی این جا ایستادین، طوری که بهتون نمی‌آد یک چوپان ساده باشین.»

«به حتم عادتی که به دلیل کارم بر سرم مونده. چوپان‌ها باید ساعات طولانی شب رو پاس بدن که مبادا گرگ‌ها به گله بزنن.»

«بی‌تردید همین‌طوره. و گمان می‌کنم که چوپان‌ها وقتی در دل تاریکی صدایی می‌شنون، می‌تونن خیلی سریع حدس بزنن که اون صدا منادی خطره یا صدای نزدیک شدن یک دوست. همه‌چیز به توانایی تصمیم‌گیری‌های سریع و درست بستگی داره.»

«فقط یک چوپان نادان با شنیدن صدای شکستن یک ترکه یا دیدن سایه‌ای در تاریکی با خودش فکر می‌کنه که کسی برای کمک به اون اومده. ما چوپان‌ها محتاطیم، و مهم‌تر، آقا، من تازه اون وسیله رو در انبار شما دیدم.»

«اوه، می‌دونستم دیر یا زود به این مسئله اشاره می‌کنین. نظرتون در مورد چیزی که کشف کردین چیه، چوپان؟»

«خشمگینم کرده.»

«خشمگیتون کرده؟» پدر یوناس چنان با حدت و تند و تیز سخن گفت که پنداری خودش هم خشمگین شده بود. «چرا خشمگیتون کرده؟»

«اگر اشتباه می‌کنم، به من بگین، آقا. حدس من اینه که رسم در این جا اینه که بدن راهب‌ها رو به‌نوبت در مقابل پرنده‌های وحشی قرار می‌دن، به این امید که تاوان جنایت‌هایی که در این سرزمین رخ داده و مدت‌ها مجازاتی در پی نداشته، داده بشه. حتی این زخم‌های کویه که این جا می‌بینم هم به همین شکل ایجاد شده، و به نظرم این رنج و درد باعث می‌شه احساس پرهیزکاری بکنین. اما بذارین بگم که با دیدن این جراحات‌های شما به هیچ‌وجه احساس دلسوزی نمی‌کنم. چطور می‌تونین سرپوش گذاشتن روی زشت‌ترین کارها رو به حساب عقوبت و توبه بذارین، آقا؟ آیا خدای مسیحی شما رو می‌شه با درد خودخواسته و چند کلمه دعا به رشوه خرید؟»

«خداوند ما، خداوند رحم و بخششه، چوپان، و کافری مثل شما نمی‌تونه این مسئله رو درک کنه. درخواست بخشش از چنین خدایی حماقت نیست، هرچقدر هم گناه انسان بزرگ باشه. بخشایش خدای ما حد و مرز نداره.»

«خدایی که بخشایش بی‌حد و اندازه داره، چه فایده‌ای داره، آقا؟ شما من رو به سبب کافر بودن به سخره می‌گیرین، اما خدایان اجداد من قواعد و شیوه‌های خودشون رو به وضوح اعلام می‌کنن و وقتی ما قوانینشون رو نقض می‌کنیم، به شدت ما رو مجازات می‌کنن. خدای مسیحی به انسان‌ها اجازه

می‌ده که طمع بورزن، شهوت تصرف زمین و ریختن خون، با این تصور که با کمی دعا همه رو می‌بخشه و می‌آموزه.»

«این درسته، چوپان، که در این صومعه هنوز کسانی هستن که به این‌گونه مسائل باور دارن. اما اجازه بدین به شما اطمینان بدم که من و نینان مدت‌هاست که دیگه چنین توهم‌هایی نداریم، و فقط ما نیستیم که چنین باوری داریم. ما می‌دونیم که نمی‌شه از بخشایش خداوند سوءاستفاده کرد، اما بسیاری از برادران راهب ما، من جمله بزرگ دیر، هنوز این حرف رو نمی‌پذیرن. اون‌ها هنوز فکر می‌کنن که اون قفس و دعا‌های مداوم ما کافی‌ان. اما این کلاغ‌ها و زاغ‌های سیاه نشونه خشم خداونده. پیش‌تر هرگز نمی‌اومدن. حتی زمستان گذشته، با این که باد حتی اشک قوی‌ترین‌های ما رو درمی‌آورد، این پرنده‌ها جوجه‌های شیطان بودن؛ نوک اون‌ها رنج و درد ناچیزی داره. با تکیه دادن زنجیرها یا یک فریاد همه شون بر می‌کشن. اما حالا نسل جدیدی از اون‌ها اومدن سراغ ما، بزرگ‌تر، جسورتر، با چشم‌های لبریز از غیظ. با خشونت آروم، در کمال خونسردی، گوشت ما رو می‌درن، و هرچقدر هم تقلا کنیم یا فریاد بزنیم بی‌فایده‌ست. در همین چند ماه گذشته چند نفر از دوستان عزیزمون رو از دست دادیم، و تعداد خیلی بیشتری هم زخم‌های عمیق برداشتن. این‌ها به حتم نشونه‌ان.»

ویستن کمی نرم و آرام شده بود، اما هنوز قرص و محکم جلوی پسر ایستاده بود. پرسید: «منظورتون اینه که من در این جا دوستانی دارم؟»

«در این اتاق بله، چوپان. جای دیگه، بین ما دودستگی هست و حتی در همین لحظه با شور و حدت دارن در این مورد مجادله می‌کنن که باید چطور ادامه بدیم. بزرگ دیر اصرار داره که مثل قبل ادامه بدیم. و بعضی‌ها که با ما هم عقیده‌ان، می‌گن و قتشه که دست برداریم. می‌گن که در پایان این راه هیچ بخشایشی در کار نیست. این که ما باید چیزی رو که پنهان شده پیدا کنیم و با گذشته روبه‌رو بشیم. اما می‌ترسم که تعداد این افراد کم باشه و حرفشون پیش نره. چوپان، حالا به من اعتماد می‌کنی که زخم پسر رو ببینم؟»

ویستن لحظه‌ای بی حرکت برجا ماند. بعد کنار رفت و به ادوین اشاره کرد تا یک قدم جلو بیاید. راهب خاموش بلافاصله به پدر یوناس کمک کرد تا صاف‌تر بنشیند. هردو راهب ناگهان کاملاً به هیچ‌ان آمده بودند. بعد راهب جاشمی را برداشت و ادوین را جلوتر کشید، و با ناشکیبایی پیراهن پسرک را بالا زد تا پدر یوناس زخمش را ببیند. بعد هردو راهب مدتی طولانی به زخم خیره شدند. نینیان شمع را به یک سو و بعد به طرف دیگر حرکت داد. پنداری آن زخم حوضچه‌ای بود که در درونش عالم اصغر دیگری وجود داشت. سرانجام راهب‌ها با حالتی به همدیگر نگاه کردند که به نظر اکسل ظفرمندان بود، اما یک لحظه بعد پدر یوناس با تنی لرزان به پشت روی بالش‌ها افتاد، با حالتی که شبیه به حالت تسلیم شدن یا غم بود. نینیان شتاب‌زده شمع را کنار گذاشت تا به پدر یوناس کمک کند، و ادوین آهسته به دل سایه و کنار ویستن پس خزید.

بیتیریس گفت: «پدر یوناس، حالا شما زخم پسرک رو دیدین، لطفاً به ما بگین که آیا زخم پاک شده و خودبه‌خود بهبود پیدا می‌کنه یا نه.»
چشمان پدر یوناس بسته بود، و هنوز داشت سنگین سنگین نفس می‌کشید، اما در کمال خونسردی گفت: «به نظرم اگر مراقب اون زخم باشه، بهبود پیدا می‌کنه. پدر نینیان قبل از این‌که اون بره، براش ضمادی آماده می‌کنه.»

بیتیریس در ادامه گفت: «پدر، من معنای گفتگوی شما با جناب ویستن رو به هیچ‌وجه درک نکردم. اما موضوع برام بسیار جالبه.»
پدر یوناس، که هنوز نفس نفس می‌زد، چشمانش را باز کرد و به او نگاه کرد و گفت: «واقعاً، خانم؟»

بیتیریس گفت: «شب گذشته در روستایی در پایین جاده، من با خانم عطاری حرف زدم. اون در مورد بیماری من خیلی حرف زد، اما وقتی در مورد این‌که از اون سؤال کردم، همون مهی که باعث می‌شه یک ساعت پیش

رو درست مثل صبحگاهی در سالیان دور فراموش کنیم، اون اعتراف کرد که به هیچ‌وجه نمی‌دونه اون مِه چیه یا چه کسی اون رو به وجود آورده. اما گفت که اگر یک فرزانه خردمند وجود داشته باشه که دلیلش رو بدونه، اون شخص شماین، پدر یوناس، این بالا در صومعه. به همین دلیل، من و شوهرم به این‌جا اومدیم، هرچند که این مسیر برای رسیدن به روستایی که پسرمون در اون مشتاق رسیدن ماست، بالنسبه مسیر ناهموارتر و دشوارتریه. امیدوار بودم که شما در مورد این مِه و این‌که من و اکسل چطور می‌تونیم از تأثیرش رها بشیم ما رو راهنمایی کنین. شاید من زن نادانی باشم، اما همین چند لحظه پیش به نظرم رسید که با وجود اون حرف‌هایی که در مورد چوپان‌ها گفته شد، شما و جناب ویستن داشتن در مورد همین مِه حرف می‌زدین، و در مورد این‌که همه از فراموش شدن گذشته‌مون رنج می‌کشیم. پس اجازه بدین این سؤال رو از شما و همین‌طور از جناب ویستن بپرسم. آیا شما دو نفر می‌دونین که این پرده مِه چرا بر سر همه ما پهن شده؟»

پدر یوناس و ویستن به همدیگر چشم دوختند، و بعد ویستن آهسته گفت: «دلیلش کوثریگه، اون ازدهاست، خانم بیتیریس، همون که میون این ارتفاعات پرسه می‌زنه. دلیل مهی که شما ازش صحبت می‌کنین، اونه. با این حال، راهبان این صومعه از اون محافظت می‌کنن، و سال‌هاست که این کار رو انجام می‌دن. و حتم دارم که حتی حالا، اگر به هویت من پی برده باشن، به دنبال مردانی فرستادن که به این‌جا بیان و من رو بکشن.»

بیتیریس پرسید: «پدر یوناس، این حقیقت داره؟ این مِه کار اون ماده ازدهاست؟»

راهب، که پنداری یک لحظه از آن مکان خارج شده و به دوردست‌های دور رفته بود، به خود آمد و برگشت به طرف بیتیریس. «چوپان حقیقت رو می‌گه، خانم. چیزی که در این سرزمین پیچیده، نفس کوثریگه، چیزی که خاطرات همه ما رو به یغما برده.»

«اکسل، می شنوی؟ دلیل این مه اون ماده اژدهاست! اگر جناب ویستن یا هر کس دیگه‌ای، حتی اون شوالیه پیر که در جاده دیدیم، بتونن اون موجود رو بکشن، خاطرات ما دوباره در ذهنمون زنده می شن! اکسل، چرا این قدر ساکتی؟»

و اکسل واقعاً غرق فکر شده بود، و با این که کلمات همسرش را شنید و متوجه هیجانش شد، فقط توانست دستش را به سمت او دراز کند. پیش از آن که اکسل کلامی بیابد، پدر یوناس به ویستن گفت:

«چوپان، اگر می دونی در خطری، چرا این جا درنگ می کنی؟ چرا این پسر رو بر نمی داری و از این جا نمی ری؟»

«این پسر مثل من محتاج استراحت.»

«اما تو استراحت نمی کنی، چوپان. تو هیزم می شکنی و مثل گرگ گرسنه در اطراف پرسه می زنی.»

«وقتی ما رسیدیم، توده هیمه تون کم بود. شب های این کوهستان سردن.»
«مسئله دیگه ای هم هست که من رو متعجب کرده، چوپان. چرا جناب برنوس این طور در تعقیب شماست؟ روزهاست که سربازهاش این منطقه رو به دنبال شما جستجو می کنن. حتی سال گذشته، وقتی مرد دیگه ای از شرق اومد تا کوثریگ رو بکشه، برنوس فکر می کرد اون مرد شمایی و مردانی رو به جستجوی شما فرستاد. اونا اومدن این جا و سراغ شما رو گرفتن. چوپان، شما با برنوس چه ارتباطی دارین؟»

«ما همدیگه رو از بچگی می شناختیم، حتی وقتی کم سن و سال تر از این پسرک بودیم.»

«شما برای انجام مأموریتی به این سرزمین اومدین، چوپان. چرا برای تصفیه حساب های قدیمی اجازه می دین از انجام مأموریتتون بازیمونین؟ من به شما می گم این پسر رو بردارین و از این جا برین، حتی پیش از این که راهب ها از جلسه شون برگردن.»

«اگر جناب برنوس به من افتخار می دن و امشب این جا به دنبال من می آن، باید این جا بمونم و با ایشون روبه رو بشم.»

بیتریس گفت: «جناب ویستن، من نمی دونم بین شما و جناب برنوس چی گذشته. اما اگر مأموریت شما کشتن کوثریگ اژدهاست، از شما خواهش می کنم از مسیر اصلی تون منحرف نشین. بعدها برای تصفیه حساب وقت هست.»

«حق با این خانمه، چوپان. من هم منظور شما رو از این همه هیزم شکنی می دونم. به حرف ما گوش کنین، آقا. این پسر فرصت منحصر به فردی به شما داده که ممکنه دیگه براتون پیش نیاد. اونو ببرین و راه بیفتین.»

ویستن اندیشناک به پدر یوناس چشم دوخت و بعد مؤدبانه به نشان تعظیم سری تکان داد و گفت: «از ملاقات شما خوشحالم، پدر. و از این که پیش تر با شما غیر مؤدبانه حرف زدم عذرخواهی می کنم. اما حالا اجازه بدین من و این پسر از حضورتون مرخص بشیم. می دونم که خانم بیتریس هنوز طالب نظر و نصایح شما هستن، و ایشون خانم بسیار شجاع و مهربانی ان. خواهش می کنم کمی از توانتون رو برای پاسخ دادن به سؤال ایشون حفظ کنین. از توصیه شما متشکرم، و بدرود.»

حال اکسل، دراز کشیده در دل تاریکی، و هنوز امیدوار به این که خواب به چشمانش راه یابد، سعی کرد به خاطر بیاورد که چرا بخش عمده زمانی را که در حجره پدر یوناس بودند لب از لب باز نکرد. سکوتش به حتم دلیلی داشت، و حتی وقتی که بیتریس، با احساس ظفرمندی از یافتن دلیل اصلی آن مه، به سمت او برگشته بود، او فقط توانسته بود دست دراز کند و دست او را بگیرد، و باز هم لب از لب باز نکرده بود. او دستخوش احساسی قدرتمند و عجیب شده بود، احساسی که او را غرق در رؤیا کرده بود، و با این حال، نکانک کلمات را به وضوح می شنید. احساس کسی را داشت که پنداری بر رودخانه ای زمستانی بر قایقی ایستاده بود، خیره به عمق مه غلیظ، با علم به این که هر آن دل مه شکافته می شود و او تکه هایی واضح و روشن از خشکی

را می‌بیند. و بعد نگرانی وجودش را فراگرفته، و در عین حال، ترسی به جاناش چنگ انداخته بود. و حتی شاید چیزی قوی‌تر و سیاه‌تر - و او با قاطعیت با خودش گفته بود: «هرچه که هست، بگذار ببینمش، بگذار ببینمش.»

آیا او واقعاً این کلمات را با صدای بلند به زبان آورده بود؟ شاید چنین کرده بود، و درست در لحظه‌ای که بیتریس با هیجان به او رو کرده و گفته بود: «اکسل، می‌شنوی؟ این مه‌کار اون اژهاست!» آن کلمات را به زبان آورده بود. اکسل درست به یاد نداشت که پس از رفتن ویستن و پسرک، در اتاق پدر یوناس چه اتفاقی افتاده بود. به‌حتم آن راهب خاموش، نینیان، هم با آن‌ها رفته بود، شاید برای آماده کردن ضماط برای زخم پسرک، یا شاید فقط به این دلیل که آن‌ها را دور از نگاه دیگران به جای نخستشان بازگرداند. در هر حال، او و بیتریس با پدر یوناس تنها مانده بودند، و پدر یوناس با وجود آن زخم‌ها و خستگی شدید، همسر او را کاملاً معاینه کرده بود. راهب از او نخواست به آن تکه‌ای از لباسش را پس بزند - خیال اکسل از این بابت راحت شده بود - و با این‌که خاطراتش از اتفاقات آن لحظات مبهم و تار بود، یک آن به یاد آورد که یوناس گوشش را به پهلوی او چسبانده، و چشمانش را چنان بسته بود که پنداری با تمرکز تمام گوش تیز کرده بود تا شاید پیامی از درون وجود بیتریس بشنود. اکسل این را نیز به یاد آورد که راهب که مدام پلک می‌زد، از بیتریس سؤال‌هایی کرد. آیا بعد از نوشیدن آب احساس ناخوشی می‌کرد؟ آیا پس گردنش درد می‌کرد؟ و سؤال‌های دیگری هم مطرح شد که اکسل آن‌ها را به یاد نداشت، اما بیتریس به همه آن سؤال‌ها جواب منفی داده بود، و هرچقدر بیشتر جواب‌های منفی می‌داد، اکسل خوشحال‌تر می‌شد. فقط یک بار، وقتی یوناس از او پرسید که آیا در ادرارش خون می‌بیند، و او جواب مثبت داد و گفت بله، گاهی خون می‌بیند، اکسل برآشفته. اما راهب سری به نشانه تأیید نکان داده بود، پنداری این مسئله کاملاً طبیعی و قابل حدس بود، و بعد

راهب به سراغ سؤال بعدی رفته بود. پس آن معاینه در نهایت چگونه به پایان رسیده بود؟ یادش آمد که پدر یوناس لبخند زد و گفت: «پس می‌تونین بدون واهمه به دیدن پسرتون برین،» و خود اکسل هم گفته بود: «می‌بینی، شاهزاده‌خانم، همیشه می‌دونستم که چیزی نیست.» بعد راهب با احتیاط به عقب مایل شد و روی تختش دراز کشید و سعی کرد نفسی تازه کند. در غیاب نینیان، اکسل با عجله جام راهب را از محتویات تُنگ پر کرده و وقتی جام را بر لبان مرد بیمار گذاشته بود، دیده بود که قطرات ریز خون از گوشه لب پایینی راهب جاری و در آب پخش شده‌اند. بعد پدر یوناس به بیتریس نگاه کرده و گفته بود:

«خانم، شما از این‌که حقیقت رو در مورد چیزی که بهش می‌گین مه‌دونستین، خوشحال به نظر می‌آین.»

«واقعاً هم خوشحالم، پدر، چون حالا پیش روی ما راهی باز شده.»
«مراقب باشین، چون این رازیه که بعضی‌ها با تمام وجود پنهان نگهش می‌دارن، هرچند بهتره که دیگه برای همه آشکار بشه.»

«این‌که رازه یا نه برای من چندان اهمیتی نداره، پدر، اما خوشحالم که من و اکسل حالا حقیقت رو می‌دونیم و می‌تونیم بر همین اساس عمل کنیم.»

«اما، خانم مهربان، شما مطمئنین که می‌خواین از اون مه خلاص بشین؟ آیا بهتر نیست که بعضی حقایق همچنان برای ما پنهان باقی بمونن؟»

«شاید برای عده‌ای همین‌طور باشه، پدر، اما برای ما نه. من و اکسل خواهان همون لحظات شادی هستیم که با هم داشتیم. محروم شدن از اون خاطرات مثل اینه که شب‌هنگام دزدی به ما زده باشه و ارزشمندترین دارایی ما رو برده باشه.»

«اما اون مه همه خاطرات رو محو می‌کنه، خاطرات خوب و بد هر دو رو. این‌طور نیست، خانم؟»

«ما ترجیح می‌دیم که خاطرات بد رو هم به یاد بیاریم، حتی اگر با یادآوری

اون‌ها اشک بریزیم یا از فرط خشم بلرزیم. چون به هر حال، این زندگی‌ایه که ما در کنار هم سپری کردیم.»

«پس شما از خاطرات بد واهمه‌ای ندارین، خانم؟»

«چه واهمه‌ای، پدر؟ احساسی که من و اکسل امروز در دل داریم به ما می‌گه که مسیری که تا به این جا طی کردیم، هیچ خطری برای ما نداره، حتی اگر حالا ما اون خاطرات رو محو کرده باشه. مثل داستانی که پایانی خوش داره، داستانی که حتی بچه‌ها هم می‌دونن که نباید از فراز و فرودش بترسن. من و اکسل می‌خوایم زندگی مون رو در کنار هم به خاطر بیاریم، هرچه که باشه، برای ما عزیزه.»

همان لحظه به حتم پرنده‌ای بر فراز سرش پر کشیده بود. با شنیدن آن صدا دلش فرو ریخته بود، و بعد اکسل متوجه شد که چند لحظه‌ای خوابش برده. و متوجه شد که دیگر صدای خرد کردن هیزم نمی‌آید، و محوطه غرق سکوت است. آیا جنگجو به اتاقشان بازگشته بود؟ اکسل هیچ صدایی نشنیده بود، و در پس طرح تیره میز در آن سوی اتاق که خوابگاه ادوین بود، از کسی که آن‌جا خوابیده باشد هیچ نشانی نبود. پدر یوناس بعد از معاینه بیتریس و پرسیدن آن سؤال‌ها چه گفته بود؟ بله، بیتریس گفته بود بله، در ادرارش خون دیده، اما پدر لبخند زده و سؤال دیگری پرسیده بود. اکسل گفته بود، دیدی، شاهزاده خانم، همیشه می‌گفتم که چیزی نیست. و پدر یوناس لبخند زده بود، آن هم با آن زخم‌ها و خستگی‌اش، و گفته بود که آن‌ها می‌توانند بی‌واهمه به دیدن پسرشان بروند. اما این‌ها آن سؤال‌هایی که بیتریس از آن‌ها واهمه داشت نبودند. اکسل می‌دانست که بیتریس از سؤال‌های قایقران می‌ترسد، سؤال‌هایی که پاسخ دادن به آن‌ها دشوارتر از سؤال‌های پدر یوناس بود، و به همین دلیل بود که می‌خواست دلیل به وجود آمدن آن مه را بداند. اکسل، می‌شنوی؟ بیتریس حس و حالی ظفرمندانه داشت. با چهره‌ای تابنده از خوشحالی گفته بود، اکسل، می‌شنوی؟

فصل هفتم

دستی شانه‌اش را گرفت و تکان داد، اما تا اکسل برخاست و نشست، آن مرد به سوی دیگر اتاق رفته و بالای سر ادوین خم شده بود و به‌نجوا می‌گفت: «شتاب کن، پسر، شتاب کن! و سرو صدا هم نکن!» بیتریس کنار اکسل بیدار و هوشیار بود، و اکسل لرز لرزان از جایش بلند شد و ایستاد، و در حالی که در هوای سرد لرز کرده بود، دست دراز کرد و دست همسرش را که به سوی او دراز شده بود گرفت.

هنوز نیمه‌های شب بود، اما از بیرون صداهایی به گوش می‌رسید و به حتم آن پایین در حیاط مشعل‌هایی روشن شده بود، چون حال بر دیوار مشرف به پنجره جابه‌جا نور آتش می‌لرزید. راهبی که بیدارشان کرده بود، داشت دست پسرک را می‌کشید، چون پسرک هنوز نیمه‌خواب بود و به پهلوی دراز کشیده بود، و اکسل پدر برایش از آن‌که در تاریکی به او نزدیک شود و چهره‌اش باز شناخته شود، از روی لنگ زدنش شناخت.

پدر برایشان، همچنان به‌نجوا، گفت: «سعی می‌کنم نجاتون بدم، اما باید شتاب کنین و کاری رو که می‌گم انجام بدین. سربازانی از راه رسیدن، بیست یا حتی سی نفر، به دنبال شما. برادر ساکسون من‌تر رو گرفتن، اما اون مرد

پرتوانیه و مشغولشون می‌کنه تا شما مجال فرار داشته باشین. ساکت باش، پسر، کنار من بمون!» ادوین داشت به سمت پنجره می‌رفت، اما پدر برایشان بازوی او را قاپید و مانعش شد. «می‌خوام شما رو امن و امان از این جا خارج کنم، اما شرطش اینه که بدون این که دیده بشیم، از این اتاق بریم بیرون. سربازها میدان اون پایین رو قرق کردن، اما نگاهشون به برجیه که اون ساکون هنوز در اون پایداری می‌کنه. به کمک خداوند اون‌ها متوجه ما نمی‌شن و ما از پله‌ها پایین می‌ریم، و بعد دیگه بدترین بخش ماجرا رو به خیر و سلامتی پشت سر می‌گذاریم. اما یه وقت سرو صدایی نکنین که متوجه ما بشن، و مراقب باشین که روی پله‌ها سکندری نخورین، من اول می‌رم، بعد لحظه‌ای که اشاره کردم پی من بیاین. نه، خانم، باید بقچه‌تون رو بذارین همین جا بمونه. همین که زندگی تون رو نجات بدین هنر کردین!»

همگی کنار در کز کردند و به صدای گام‌های پدر برایشان، که در آن لحظات کندی دردناک و عذاب‌آوری پیدا کرده بود، گوش دادند. عاقبت وقتی اکسل با احتیاط از لای در نگاهی به بیرون انداخت، در انتهای حیاط چشمش به مشعل‌هایی افتاد که در کام تاریکی جابه‌جا می‌شدند؛ اما پیش از آن که به وضوح ببیند که چه اتفاقی دارد رخ می‌دهد، پدر برایشان که درست پایین پلکان ایستاده بود و شوریده و آشفته‌حال به آن‌ها اشاره می‌کرد، حواسش را پرت کرد.

پلکان که با پیچ‌های تند از کنار دیوار به پایین امتداد یافته بود بجز یک تکه در نزدیکی سطح زمین، که از نور قرص کم و بیش کامل ماه کاملاً روشن بود، یکسره غرق در ظلمات بود.

اکسل گفت: «درست پشت سر من بیا، شاهزاده خانم. به حیاط نگاه نکن، جلوی پات رو نگاه کن تا پله‌ها رو گم نکنی، وگرنه بدجور زمین می‌خوری و اون وقت فقط سربازان دشمن می‌آن تا از روی زمین بلندت کنن. حرفای من رو به پسرک هم بگو، بیاین به کمک هم این ماجرا رو به سلامت پشت سر بذاریم.»

اکسل با وجود تأکیدهای خودش، حین پایین رفتن از پله‌ها بی‌اختیار به حیاط نگاه کرد. در آن سوی حیاط، سربازان گرد برجی استوانه‌ای شکل و سنگی بر فراز بنایی که پیش‌تر راهبان در آن گرد هم آمده بودند، جمع شده بودند. مشعل‌های فروزان دل هوا را می‌شکافتند، و پنداری در صفوف سربازان آشفته‌گی افتاده بود. وقتی اکسل به نیمه راه پلکان رسید، دو سرباز از همقطاران‌شان جدا شدند و بنا کردند به دویدن به آن سوی میدان، و اکسل یقین کرد که آن‌ها او و همراهانش را دیده‌اند. اما آن دو مرد در درگاهی از نظر پنهان شدند، و چند لحظه بعد اکسل با خوشحالی بیتریس و ادوین را به دل سایه‌های رواق هدایت کرد، جایی که پدر برایشان منتظر بود.

آن‌ها در دالان‌های تنگ به دنبال راهب رفتند، دالان‌هایی که بعضی از آن‌ها را پیش‌تر به دنبال پدر نینیان خاموش از پاشنه در کرده بودند. اغلب در دل ظلمات مطلق پیش می‌رفتند، و فقط رد صدای خش‌خش موزون کشیده شدن پای راهب را پی می‌گرفتند. بعد به اتاقی رسیدند که بخشی از سقفش فرو ریخته بود. نور ماه از حفره به داخل می‌تراوید، و در روشنایی مهتاب توده‌هایی از جعبه‌های چوبی و میلمان شکسته معلوم بود. بوی کپک و آب راکد به مشام اکسل رسید.

پدر برایشان که دیگر به نجوا حرف نمی‌زد، گفت: «قوی دل باشین، دوستان.» پدر به گوشه‌ای رفته بود و داشت اشیایی را جابه‌جا می‌کرد. «دیگه تقریباً جان به سلامت به در بردین.»

اکسل گفت: «پدر، ما نجات پیدا کردنمون رو مدیون شما هستیم، اما خواهش می‌کنم به ما بگین که چه اتفاقی افتاده.»

پدر برایشان که هنوز داشت خرده‌ریزه‌ها را از سر راه پس می‌زد، بی‌آن که سربالا کند، گفت: «برای خود ما هم روشن نیست، آقا. امشب بدون دعوت اومدن، از دروازه‌ها هجوم آوردن و طوری وارد خانه‌های ما شدن که پنداری متعلق به خودشونه. اون‌ها دو جوون ساکون رو که تازه به این جا اومدن می‌خواستن، و با این که هیچ اشاره‌ای به شما و هم‌رتون نکردن، گمون نکنم

با شما به مهر رفتار می‌کنم. کاملاً آشکاره که قصد جون این پسر رو دارن، مثل حالا که می‌خوان خون برادرش رو بریزن. باید خودتون رو نجات بدین و بعد در مورد رفتار سربازها فکری کنین.»

بیتریس گفت: «جناب ویستن تا همین امروز صبح برای ما کاملاً بیگانه بودن، با این حال، از این‌که فرار می‌کنیم و سرنوشت وحشتناکی در انتظار ایستونه بسیار ناراحتیم.»

«هنوز هم ممکنه سربازها پی ما بیان، خانم، چون ما پشت سرمون هیچ دری رو کلون نکردیم. و حالا که این مرد با شجاعت جانفش رو به خطر انداخته تا شما فرار کنین، باید از این فرصت با کمال قدردانی استفاده کنین. زیر این دریچه یک تونل هست که از دوره‌های بسیار قدیم حفر شده. این مسیر شما رو از دالانی زیرزمینی به جنگل می‌رسونه، و اون‌جا از چنگ کسانی که تعقیبتون می‌کنن رها می‌شین. حالا کمک کنین در این دریچه رو بلند کنیم، آقا، چون برای من خیلی سنگینه.»

حتی دو نفری هم به زحمت در را بلند کردند و دریچه در مقابلشان با شیبی ملایم باز ماند، و زیرش تاریکی‌ای سیاه‌تر و چهارگوش پدیدار شد. راهب گفت: «بذارین اون پسر اول بره، چون سال‌هاست که ما از این مسیر رفت و آمد نکردیم و ممکنه پله‌ها سست شده باشن. پسرک چابک‌تره و می‌تونه راحت‌تر بپره.»

اما ادوین داشت چیزی به بیتریس می‌گفت، و بیتریس گفت: «جناب ادوین می‌رن به کمک جناب ویستن.»

«شاهزاده خانم، به پسرک بگو که با فرار کردن از این تونل بهترین کمک رو به ویستن می‌کنیم. هرچه که لازمه به پسرک بگو، اما متقاعدش کن که به سرعت با ما بیاد.»

وقتی بیتریس با ادوین سخن گفت، حال پسر پنداری تغییر کرد. ادوین به حفره کف زمین خیره شد، و اکسل زیر نور ماه در حالت نگاه او چیز غریبی

دید، پنداری سحر و افسون شده بود. بعد در همان لحظاتی که بیتریس داشت حرف می‌زد، ادوین به سمت دریچه رفت و بی‌آن‌که برگردد و به آن‌ها خیره شود، به کام تاریکی پا گذاشت و از دیده پنهان شد. وقتی صدای پاهایش دورتر شد، اکسل دست بیتریس را گرفت و گفت: «بیا ما هم بریم، شاهزاده خانم. کنار من باش.»

پله‌های منتهی به زیرزمین کوتاه بود - سنگ‌هایی تخت و فرورفته در زمین - و کاملاً قرص و استوار. در نوری که از دریچه به دالان می‌رسید، تا حدی آن تونل را می‌دیدند، اما وقتی اکسل برگشت تا با پدر برایان حرف بزند، در دریچه با صدایی بلند و رعدآسا بسته شد.

هر سه نفر ایستادند و لحظه‌ای کاملاً خاموش باقی ماندند. هوا آن قدر که اکسل انتظار داشت دم‌کرده و خفه نبود؛ در واقع، اکسل وزش نسیمی ملایم را بر چهره‌اش احساس کرد. ادوین جایی پیش روی آن‌ها لب به سخن گشود و بیتریس نیز به نجوا پاسخش را داد، و بعد آهسته و آرام گفت:

«پسر می‌پرسه چرا پدر برایان به اون نحو در رو روی ما بست. من گفتم که به احتمال زیاد نگران بوده و می‌خواسته که دالان رو از چشم سربازانی که هر آن ممکنه وارد اتاق بشن پنهان کنه. در هر حال، اکسل، از نظر من هم کارش کمی عجیب اومد. و حالا خودش نیست که داره و سایل رو روی در می‌ذاره؟ اگر مسیر پیش روی ما با خاک یا آب سد شده باشه چی؟ خود پدر گفت که سال‌هاست کسی از این مسیر رفت و آمد نکرده، اون وقت چطور برگردیم و در رو باز کنیم، چون در سنگینه و حالا روی در پر از وسایل جورواجور شده.»

«واقعاً عجیبه. اما شکمی نیست که صومعه پر از سربازه، چون همین چند لحظه پیش خودمون اونا رو دیدیم، مگه نه؟ جز این‌که این راه رو ادامه بدیم و دعا کنیم که این دالان ما رو امن و امان به جنگل برسونه چه چاره‌ای داریم؟ به پسرک بگو حرکت کنه، اما آهسته بره و مدام دستش روی این دیوار خزه‌پوش باشه، چون به گمانم این دالان مدام تاریک‌تر می‌شه.»

اما وقتی پیش رفتند، متوجه نوری کم رَمَق شدند، طوری که هرازگاه طرح خطوط پیکر همدیگر را می دیدند. گاهی ناگهان پاهایشان در چاله های آب فرو می رفت، و در آن بخش از سفرشان اکسل چندین بار حس کرد که از پیش رو صدایی به گوش می رسد، اما چون ادوین و بیتریس هیچ یک واکنشی نشان ندادند، اکسل هم با خود گفت که آن صداها را در خیال شنیده. اما بعد ادوین ناگهان توقف کرد و نزدیک بود که اکسل به او بخورد. حس کرد که بیتریس از پشت سر دست او را فشرد، و یک لحظه همگی در تاریکی کاملاً بی حرکت ماندند. بعد بیتریس به اکسل نزدیک تر شد، و اکسل باز دم گرم او را بر پس گردنش احساس کرد، و بیتریس تا حد امکان آرام و به نجوا گفت: «می شنوی، اکسل؟»

«چی رو می شنوم، شاهزاده خانم؟»

ادوین به نشان هشدار دست روی سینه او گذاشت، و اکسل و بیتریس دوباره سکوت کردند. سرانجام بیتریس کنار گوش او گفت: «این جا یک موجود دیگه هم با ما هست، اکسل.»

«شاید خفاش باشه، شاهزاده خانم. یا موش.»

«نه، اکسل. همین حالا می شنوم. صدای نفس کشیدن یک مرده.»

اکسل دوباره گوش تیز کرد. بعد صدایی تند و تیز بلند شد، صدایی مثل صدای ضربه که سه بار تکرار شد، و بعد یک بار دیگر، درست پیش روی آنها. بارقه هایی درخشان، و بعد شعله ای کم جان که در نورش چند لحظه پیکر نشسته یک مرد آشکار شد، و بعد دوباره تاریکی همه چیز را بلعید.

صدایی بلند شد: «نترسین، دوستان. من گوین آم، شوالیه آرتور. و به محض این که این آتش زنه بگیره، همدیگه رو بهتر می بینیم.»

و باز هم صدای ضربه ها بلند شد، و سرانجام شمعی گرفت و شعله ای بی لرزش و ثابت راست کرد.

جناب گوین بر پشته ای تیره نشسته بود. گویا جایش چندان راحت نبود،

چون پیکرش کمی کج شده بود، مثل عروسکی غول آسا که در حال فروغلتیدن بود. نور شمع در دستش، صورت و بالاتنه اش را در ستیز با سایه های رقصان روشن کرده بود، و شوالیه سنگین سنگین نفس می کشید. همچون قبل نیم تنه و زره به تن داشت؛ شمشیرش، آخته، در پای پشته و با زاویه ای ملایم بر سینه زمین فرو رفته بود. با غم و حزن به آن ها خیره شد، و نور شمع را بر تک تک چهره ها انداخت.

سرانجام گفت: «پس همگی این جا بین. خیالم راحت شد.»

اکسل گفت: «ما رو غافلگیر کردین، جناب گوین. چرا خودتون رو این جا پنهان کردین؟»

«من مدتی که این جا هستم، و پیشاپیش شما حرکت می کردم، دوستان. اما با این شمشیر و زره، و قد بلندم که باعث شده سکندری خوران و با سر خمیده حرکت کنم، نمی توانم سریع راه برم و حالا منو دیدین.»

«شما درست توضیح نمی دین، آقا. چرا پیشاپیش ما حرکت می کنین؟»

«برای دفاع از شما، آقا! حقیقت غم انگیز اینه که راهب ها شما رو فریب دادن. این پایین حیوون وحشی ای زندگی می کنه و اونا می خوان اون جونور شما رو نابود کنه. خوشبختانه، همه راهبا مثل هم فکر نمی کنن. نینیان، همون مرد ساکت، دور از چشم دیگران منو به این جا آورد و حالا تازه من باید شما رو در امن و امان از این جا رد کنم.»

اکسل گفت: «خبرهای شما واقعاً برای ما ناراحت کننده ست، جناب گوین. اما اول در مورد این جونور برامون حرف بزنین. چه نوع جونوریه، و آیا همین حالا که این جا بینم، خطرش ما رو تهدید می کنه؟»

«به گمونم آره، آقا. اگر راهبا نمی خواستن شما با اون جونور روبه رو بشین، شما رو به این جا نمی فرستادن. این کار همیشگی اونا ست. در مقام خدمتگزاران مسیح، استفاده از شمشیر یا زهر در مرام اونا نیست. به همین دلیل، کسانی رو که طالب مرگشون به این جا می فرستن، و ظرف یکی دو روز

فراموش می‌کنم که اصلاً چنین کاری کردن. او، آره، این کار همیشگی اوناست، به‌خصوص اون بزرگ دیرشون. تا یکشنبه چه‌بسا که خودشو با این تصور که به هر حال شما رو از دست اون سربازا نجات داده، راضی کنه. و با خودش می‌گه کار موجودی که این پایین پرسه می‌زنه هم ربطی به اون نداره. و چه‌بسا که اراده پروردگار باشه. خوب، بذارین ببینیم امشب که یکی از شوالیه‌های آرتور پیش روی شما حرکت می‌کنه، اراده پروردگار چیه.»

بیشتریس گفت: «جناب گوین، منظور شما اینه که راهب‌ها طالب مرگ ما هستن؟»

«قدر مسلم می‌خوان این پسرک بمیره، خانم. سعی کردم بهشون بفهمونم که این کار ضرورتی نداره، حتی قسم خوردم که اونو به سرزمین خیلی دوری ببرم، اما نه، به حرفام گوش نمی‌کنن! این خطر رو که این پسرک آزاد و رها باشه قبول نمی‌کنن، حتی اگر جناب ویستن اسیر یا کشته بشه، چون از کجا معلوم که در آینده مرد دیگه‌ای به جستجوی این پسر نیاد. گفتم اونو از این‌جا خیلی دور می‌کنم، اما اونا از اتفاقی که ممکنه رخ بده می‌ترسن و می‌خوان اون بمیره. اگر شما شاهد اعمالشون نبودین، ممکن بود از جون شما و شوهرتون بگذرن. اگر همه اینا رو قبلاً دیده بودم، واقعاً به این صومعه می‌اومدم؟ کی می‌دونه؟ اون موقع به نظر وظیفه‌م بود، مگه نه؟ اما قصد اونا در مورد پسرک، و به زن و شوهر مسیحی و بی‌گناه، نمی‌تونم زیر بارش برم! خوشبختانه همه راهبا مثل همدیگه فکر نمی‌کنن، و نینیان، اون مرد ساکت، دور از چشم دیگران منو آورد به این‌جا. قصدم این بود که پیش روی شما خیلی جلوتر برم! اما این زره و این قامت دیلاق — در این سالیان، خدا می‌دونه چند بار خودمو برای این قد دراز لعنت کردم! این قامت بلند برای مرد چه فایده‌ای داره؟ به ازای هر باری که دست دراز کردم و تونستم گلابی‌ای رو از شاخه‌ای بلند بچینم، پیکانی به قصد کشت به طرفم رها شده که اگه قدم کوتاه‌تر بود، از بالای سرم رد می‌شد!»

اکسل گفت: «جناب گوین، این حیوون چه جور موجودیه، همین که می‌گین این پایینه؟»

«من ندیدمش، آقا، فقط می‌دونم کسانی رو که راهبا می‌فرستن این‌جا نابود می‌کنه.»

«آیا این موجود رو می‌شه با شمشیر معمولی انسان‌های فانی کشت؟»

«چی می‌گی، آقا؟ من به انسان فانی‌ام، اینو انکار نمی‌کنم، اما شوالیه‌ای هستم که در جوونی سال‌های طولانی زیر دست آرتور بزرگ آموزش دیدم و پرورش پیدا کردم، و آرتور به من آموخت که با اشتیاق تمام با هر خطری روبه‌رو بشم، حتی وقتی که ترس تا مغز استخوان آدم نفوذ می‌کنه، چون حالا که فانی هستیم، بذار تا وقتی که بر این کره خاکی قدم می‌گذاریم، در چشمان خداوند به زیبایی بدرخشیم! مثل تمام مردانی که شونه به شونه آرتور ایستادن، من هم با شیاطین و هیولاها و با مردانی که سیاه‌ترین قلب‌ها رو داشتن رویارو شدم، و همیشه حتی در کشاکش سبانه‌ترین جنگ‌ها هم پادشاهم رو همچون الگو پیش چشم داشتم. حالا شما چی می‌گی، آقا؟ چطور جرئت می‌کنی؟ شما اون‌جا بودی؟ من بودم، آقا، و با همین چشمایی که الآن به شما دوخته شده، همه چیز رو دیدم! اما حالا که چی، که چی، دوستان، باید به وقت دیگه در این مورد حرف بزنیم. منو ببخشین، حالا مشکلات دیگه‌ای داریم، البته که داریم. شما چی پرسیدی، آقا؟ آها، آره، این جونور، آره، می‌دونم که موجود شرزه هولناکیه، اما اهریمن یا شیخ نیست و همین شمشیر برای کشتنش کافیه.»

بیشتریس گفت: «اما جناب گوین، یعنی شما می‌گین که ما با علم به این‌که اون موجود این پایینه، این‌جا به راهمون ادامه بدیم؟»

«چه چاره، خانم؟ اگر اشتباه نکنم، راه برگشت به صومعه به رومون بسته شده، و تازه همون در ممکنه هر لحظه باز شه و سیل سربازها سرازیر بشن به این‌جا. راه دیگه‌ای جز ادامه دادن نداریم، و اگر با این جونور روبه‌رو نشیم، به‌زودی دور از سربازها به عمق جنگل می‌رسیم، چون نینیان به من اطمینان

داد که این جا به دالان حقیقه و مسیرش هموار. پس بیاین تا این شمع خاموش نشده راه بیفتیم، فقط همین به شمع رو دارم.»

بیتریس بی آن که سعی کند آهسته سخن بگوید و جناب گوین حرفش را نشنود، پرسید: «به ایشون اعتماد کنیم، اکسل؟ من گیج شدم و از تصور اینی پدر براین به ما خیانت کرده بیزارم. اما حرف های این شوالیه رنگ و بوی حقیقت داره.»

«دنبال ایشون بریم، شاهزاده خانم. جناب گوین، برای قبول زحمت از شما تشکر می کنیم. خواهش می کنم ما رو به جای امنی برسونین، و بهتره امیدوار باشیم که این جانور در حال چرت باشه، یا از این جا خارج شده باشه تا در سیاهی شب پرسه بزنه.»

«متأسفانه چنین بخت خوشی نداریم. اما بیاین، دوستان، با شجاعت راهی می شیم.» شوالیه سالخورده آهسته از جایش بلند شد، بعد شمع را کمی جلو گرفت و بعد گفت: «جناب اکسل، ممکنه این شمع رو شما بیارین، چون برای آماده نگه داشتن شمشیر به هردو دستم نیاز دارم.»

به قعر دالان رفتند، و جناب گوین پیش افتاده بود و اکسل، شمع به دست، پی او بود و بعد بیتریس بود که از پشت بازوی شوهرش را گرفته بود و ادوین هم از پی می آمد. به ناچار بایست از پی هم راه می رفتند، چون عرض دالان اندک بود و توده های خزه و ریشه های پیچ در پیچ هردم بیشتر و بیشتر از بالا به پایین دراز می شدند، طوری که سرانجام حتی بیتریس هم مجبور شد خم شود. اکسل سعی می کرد شمع را تا حد امکان بالا نگه دارد، اما حال نسیمی که در دالان می وزید جان بیشتری گرفته بود و او مدام مجبور می شد شمع را پایین بیاورد و دست آزادش را حفظ آن کند. اما جناب گوین هیچ گلایه ای نمی کرد و اکسل سایه پیکر او را می دید که شمشیر برکشیده، بی هیچ تزلزل و سستی ای، پیشروی آنها حرکت می کرد. بعد ناگهان آه از نهاد بیتریس برآمد و بازوی اکسل را کشید. «چه شده، شاهزاده خانم؟»

«اوه، اکسل، بایست! پام به چیزی خورد، اما نور شمع خلی خیلی سریع رد شد.»

«چه اهمیتی داره، شاهزاده خانم؟ باید بریم.»
«اکسل، به گمانم به بچه بود! پام به اون بچه خورد و یک لحظه زیر نور گریزان شمع اون رو دیدم. اوه، به گمونم بچه خردسالیه که مدت ها هست مرده!»

«خودت رو ناراحت نکن، شاهزاده خانم. کجا دیدی ش؟»
جناب گوین از دل تاریکی گفت: «بیاین، بیاین، دوستان. در این مکان خیلی چیزها هست که بهتره نبینین.»
بیتریس اما پنداری حرف شوالیه را نشنید. «این جا بود، اکسل. شمع رو بیار این جا، این پایین، اکسل، نور رو بنداز این جا، هرچند از دیدن دوباره صورت بچه بینوا وحشت دارم!»

جناب گوین، بی توجه به توصیه خودش، برگشت و خم شد، و حال ادوین نیز در کنار بیتریس بود. اکسل به جلو خم شد و شمع را کمی جابه جا کرد، و در نور شمع خاک نمور، ریشه های درختان و سنگ ها آشکار شد. بعد نور بر تن خفایش بزرگ افتاد که به پشت افتاده و با بال های گشوده پنداری خواب بود. پرهایش خیس و چسبنده بود. صورت خوک مانندش بی مو بود، و در حفره های ریز بال های گشوده اش آب جمع شده بود. اگر زخم روی تن حیوان نبود، واقعاً این طور می نمود که خفایش خواب است. وقتی اکسل شمع را پایین تر آورد، همگی به سوراخ گردی که درست از زیر سینه خفایش تا شکمش، و از دو طرف تا دنده ها دهان باز کرده بود خیره شدند. زخم حیوان کاملاً تمیز بود، پنداری کسی به سببی ترد و تازه گاز زده بود.

اکسل پرسید: «یعنی این کار چه موجودیه؟»
به حتم اکسل شمع را خیلی سریع حرکت داده بود، چون در همان لحظه شعله شمع لرزید و خاموش شد.

جناب گوین گفت: «نگران نباشین، دوستان. دوباره آتش زنه مو پیدا می‌کنم.»

«نگفتم، اکسل؟» صدای بیتریس بغض داشت. «همون لحظه که پام بهش خورد، فهمیدم که بچه ست.»

«چی می‌گی، شاهزاده‌خانم؟ بچه نیست. چی می‌گی؟»

«یعنی برای اون بچه بینوا چه اتفاقی افتاده؟ و والدینش کجان؟»

«شاهزاده‌خانم، فقط یه خفاشه، این‌ها مدام در مکان‌های تاریک می‌رن و می‌آن.»

«او، اکسل، بچه بود، حتم دارم!»

«متأسفم که این شمع خاموش شد، شاهزاده‌خانم، وگرنه دوباره نشونت می‌دادم. فقط یک خفاشه، نه چیز دیگه‌ای، اما دوباره نگاه می‌کنم که روی چه چیزیه. جناب گوین، متوجه بستر زیر اون موجود شدین؟»

«نمی‌دونم منظورتون چیه، آقا.»

«حس کردم اون موجود روی بستری از استخونه، چون حس کردم یک یا دو جمجمه دیدم که به نظرم مال آدمیزاد بود.»

صدای جناب گوین، بی‌قید و فارغ، بلند شد: «منظورت چیه، آقا؟ کدوم جمجمه؟ من جمجمه‌ای ندیدم، آقا! فقط یه خفاش که از بخت بد مرده!»
حال بیتریس آهسته و آرام حق‌حق می‌زد، و اکسل بازوانش را بالا آورد تا او را در آغوش بگیرد.

اکسل آرام‌تر از پیش گفت: «بچه نبود، شاهزاده‌خانم. خودت رو ناراحت نکن.»

«چه مرگ غریبانه‌ای! پدر و مادرش کجا بودن، اکسل؟»

«منظورت چیه، آقا؟ جمجمه؟ من جمجمه‌ای ندیدم! و حالا مگه چی می‌شه که چند تا استخون کهنه اون‌جا باشه؟ چیه، مگه چیز فوق‌العاده‌ایه؟ مگه ما زیرزمین نیستیم؟ اما من توده استخونی ندیدم، نمی‌دونم منظورتون

چیه، جناب اکسل. اون‌جا بودی، آقا؟ کنار آرتور بزرگ بودی؟ با افتخار می‌گم که من بودم، آقا، و اون فرماندهی بود که از رحم و بخشش به اندازه شجاعت و سلحشوری بهره داشت. بله، راستش، من بودم که سراغ بزرگ دیر اومدم تا در مورد هویت و اهداف جناب ویستن بهش هشدار بدم، چه چاره‌ای داشتیم؟ از کجا می‌دونستم که قلب مردان مقدس چقدر ممکنه سیاه باشه؟ حرفات موجه نیست، آقا! توهینیه به تمام کسانی که کنار آرتور بزرگ ایستادن! این‌جا هیچ توده استخونی نیست! و مگه حالا من این‌جا نیستم که شما رو نجات بدم؟»

«جناب گوین، صداتون خیلی بلنده و خدا می‌دونه سربازها الان کجان.»
«با چیزی که می‌دونستم، چه کار می‌تونستم بکنم، آقا؟ آره، من سواره به این‌جا اومدم و با بزرگ دیر حرف زدم، اما از کجا باید از دل سیاه بزرگ دیر خبر می‌داشتم؟ و اون مردان مهربان‌تر، یوناس بینوا، جگرش رو پرنده‌ها خون کردن و چیزی از عمرش نمونده، در حالی که اون بزرگ دیر با نوک اون پرنده‌ها یه خراش هم برنداشته...»

ناگهان رشته کلام جناب گوین با بلند شدن صدایی از آن‌سوی دالان پاره شد. نمی‌شد فهمید که منبع صدا چقدر دور یا نزدیک است، اما صدا بی‌تردید صدای غرش جانوری وحشی بود؛ صدایش شبیه زوزه‌گرگ بود، اما آهستن غرشی چون غرش خرس نیز بود. صدای غرش ممتد نبود، اما باعث شد که اکسل با حرکتی سریع بیتریس را به خود بچسباند، و جناب گوین هم شمشیرش را از زمین بیرون بکشد. سپس چند لحظه، در سکوت سر جایشان بی‌حرکت ماندند و صبر کردند تا ببینند دوباره آن صدا را می‌شنوند یا نه. اما دیگر صدایی نیامد، و جناب گوین ناگهان خندید، بی‌سرو صدا، اما ریشه رفته بود. میان خنده او، بیتریس کنارگوش اکسل گفت: «بیا از این‌جا بریم، شوهرم. نمی‌خوام این‌گور لبریز از غم و تنهایی بیشتر از این در یاد و خاطرم بمونه.»
جناب گوین آرام گرفت و گفت: «شاید اون غرش صدای اون جونور بوده،

اکسل با صدای بلند گفت: «این جا به حتم آرامگاه باستانیّه. هنوز هم این جا خیلی از بقایاش هست.»

جناب گوین زمزمه کنان گفت: «آرامگاه، آره، آرامگاه.» نرم نرمک گرد اتاق می گشت، در یک دست شمشیر و در دست دیگر شمع. بعد رفت به سمت ناقي، اما نرسیده به اتاق دوم ایستاد، پنداری نور درخشان ماه ناگهان توی دلش را خالی کرده بود. بعد نوک شمشیرش را در زمین فرو کرد، و اکسل سایه پیکر او را در پیش زمینه نور دید که به شمشیرش تکیه داد و با حرکاتی حاکی از خستگی شمع را بالا و پایین برد.

«جرو بحث بی فایده ست، جناب اکسل. اینا جمجمه های آدمیزاده، انکار نمی کنم. یه بازو، یه پا، اما فقط استخون و بس. یه آرامگاه قدیمی. و واقعاً هم شاید همین باشه. باید بگم که سرتاسر منطقه ما همین طوره، آقا. یه دره سبز و زیبا. فصل بهار که می آد، تبدیل می شه به بیشه زاری زیبا. کمی که خاکش رو بکنین، چند وجب زیر گل های داودی و آلاله پر از استخون امواته؛ و نه فقط کسانی که در مقام مؤمنان مسیحی به خاک سپرده می شن، آقا. زیر خاک ما پر از بقایای کشتارهای قدیمیه. من و هارس دیگه خسته شدیم. خسته شدیم، در حالی که دیگه جوونم نیستیم.»

اکسل گفت: «جناب گوین، ما فقط یک شمشیر داریم. خواهش می کنم تسلیم غم نشین، و فراموش هم نکنین که اون جونور نزدیک ماست.»

«من اون جونور رو فراموش نمی کنم، آقا. فقط دارم به این دروازه پیش رومون نگاه می کنم. بهش نگاه کنین، می بینینش؟» جناب گوین شمع را بالا برد و بر لبه نرین ناقي ردیفی از نوک های نیزه ها که همگی رو به پایین بودند آشکار شد.

اکسل گفت: «دروازه بالا رو.»

«دقیقاً، آره. این دروازه چندان قدیمی نیست. عمرش از تک تک ما کمتره، شرط می بندم. کسی این درو برای ورود ما بالا کشیده، تا ما از زیرش رد بشیم. نگاه کنین، به طنابایی که نگهش می دارن. و اون جا، قرقره ها. و کسی مدام به

اما حالا چاره ای جز رفتن نداریم. پس، دوستان، بیاین به بحث و جدل خاتمه بدیم. خیلی زود دوباره شمع رو روشن می کنیم، اما حالا بیاین مدتی بدون روشنایی پیش بریم، مبدا نور اون جونور رو به سمت ما جلب کنه. ببینین، این جانور کم رمقی هست که راهمونو تا حدی روشن می کنه. بیاین، دوستان، مراقبه دیگه بسه. شمشیر من آماده ست و بهتره ادامه بدیم.»

مسیر دالان پیچاپیچ تر شد، و آن ها با احتیاط بیشتری پیش می رفتند، و سر هر پیچ از این واهمه داشتند که با چیزی مهیب روبه رو شوند. اما هیچ موجودی بر سر راهشان سبز نشد، و آن زوزه را هم نشنیدند. بعد دالان شیئی کم و بیش تند پیدا کرد و تا مدتی همان گونه ادامه یافت، و بعد به فضایی حجره مانند و بزرگ در زیر زمین رسیدند.

همگی درنگ کردند تا نفسی تازه کنند و نگاهی به اطرافشان بیندازند. بعد از آن مدت که خاک سقف بر سرشان ساییده می شد، حال که سقف بلندتر و فرصت تر شده بود، خیالشان راحت شد. وقتی جناب گوین دوباره شمع را گیراند، اکسل متوجه شد که در فضایی مقبره مانند ایستاده اند، در حصار دیوارهایی بار دو نشان های دیوارنگاره ها و حروف رومی. پیش روی آن ها دو ستون عظیم دروازه ای ایجاد کرده بود که به اتاق دیگری به همان بزرگی باز می شد، و بر آستانه آن دروازه فرش وسیعی از نور ماه پهن شده بود. نقطه ورود نور معلوم نبود؛ شاید جایی در پس ناقي بلند بر فراز آن دو ستون شکافی بود که در آن لحظه درست در نقطه ای قرار گرفته بود که نور ماه از آن جا به داخل می ریخت. بخش عمده خزّه ها و قارچ های دو ستون زیر نور ماه آشکار بود، و همین طور بخشی از اتاق کناری که گویا گفش پوشیده از قلوه سنگ بود، اما لحظاتی بعد اکسل متوجه شد که آنچه قلوه سنگ می نمود، لایه ای وسیع از توده استخوان است. تازه در آن لحظه اکسل دریافت که زیر پاهای خودش نیز تکه های دیگری از اسکلت پخش شده، و آن توده عجیب استخوان مثل کفپوش کف هر دو اتاق را پوشانده است.

این جا می‌آد تا این درو بالا بکشه، و شاید گوشت قربانی‌ها رو به اون جونور بده. جناب گوین به سمت یکی از ستون‌ها رفت، و استخوان‌ها زیر پاهایش با سرو صدا خرد می‌شدند. «اگر این طناب رو ببرم، دروازه به حتم پایین می‌افته، و راه خروج سد می‌شه. اما اگر اون جونور اون طرف باشه، از خطرش مصون می‌مونیم. صدایی که می‌شنوم صدای اون پسر ساکسونه یا صدای پری‌ای که این جا اسیر شده؟»

اما ادوین بود که در دل سایه‌ها شروع کرده بود به آواز خواندن؛ ابتدا آهسته، طوری که اکسل فکر کرد پسرک فقط برای آن‌که بتواند آرامشش را حفظ کند آواز می‌خواند، اما صدایش مدام واضح‌تر می‌شد. آوازش پنداری لالایی‌ای ملایم بود، و رو به دیوار آواز می‌خواند، و آرام‌آرام بدنش را تکان می‌داد.

جناب گوین گفت: «پسرک مثل افسون‌شده‌ها رفتار می‌کنه. فعلاً به اون توجه نکنین، حالا باید تصمیم بگیریم، جناب اکسل. رد بشیم؟ یا این طنابو قطع کنیم تا دست‌کم چند لحظه‌ای از شر اون جونور محفوظ باشیم؟»
«من می‌گم طنابو قطع کنیم، آقا. مسلماً وقتی اراده کنیم، می‌تونیم دوباره دروازه رو بالا بکشیم. بذارین اول بفهمیم وقتی دروازه پایین بیاد، چه اتفاقی می‌افته.»

«توصیه خوبیه، آقا. همین کارو می‌کنم.»

جناب گوین شمع را به اکسل داد و یک قدم دیگر پیش رفت، شمشیرش را بالا آورد و با آن به ستون ضربه زد. صدای برخورد فلز به سنگ بلند شد و بخش زیرین دروازه تکانی خورد، اما پایین نیامد. جناب گوین با ناراحتی آه کشید. بعد جابه‌جا شد، دوباره شمشیر را بالا برد و یک ضربه دیگر زد.
این بار صدای پاره شدن طناب بلند شد و دروازه به سرعت فرو افتاد و توده‌ای از گرد و غبار در نور ماه به هوا بلند شد. صدا طنین بسیار بلند و ناگهانی‌ای داشت - ادوین ناگهان دست از آواز خواندن برداشت - و اکسل به

آن‌سوی شبکه آهنی که پیش رویشان بود خیره شد تا ببیند چه چیزی به سراغشان می‌آید. اما اثری از آن جانور نبود، و لحظه‌ای بعد همگی نفس راحتی کشیدند.

با وجود این‌که حال کاملاً به دام افتاده بودند، با پایین آمدن دروازه احساس امنیت می‌کردند، و چهار نفری در اطراف آرامگاه قدم زدند. جناب گوین که شمشیرش را غلاف کرده بود، به طرف میله‌ها رفت و آهسته لمسشان کرد.

گفت: «آهن خوبیه. کارشو خوب انجام می‌ده.»

بیشتریس، که مدتی ساکت بود، به طرف اکسل آمد و سرش را روی سینه او گذاشت. وقتی اکسل بازویش را گرد او حلقه کرد، متوجه شد که صورت او از اشک خیس شده.

گفت: «آروم باش، شاهزاده‌خانم. شجاع باش. خیلی زود در تاریکی شب از این جا می‌یریم بیرون.»

«این همه جمجمه، اکسل. خیلی زیاده! یعنی اون جونور واقعاً این همه آدم رو کشته؟»

بیشتریس آرام حرف زده بود، اما جناب گوین برگشت به سمت آن‌ها. «منظورت چیه، خانم؟ که من اینا رو قتل‌عام کردم؟» جناب گوین این جمله را با خستگی بیان کرده بود، بدون احساس خشمی که پیش‌تر در دالان بروز داده بود، اما صدایش شدت و حدت خاصی داشت. «می‌گی این همه جمجمه. اما مگه خودمون الآن زیرزمین نیستیم؟ منظورت چیه؟ یعنی ممکنه فقط یکی از شوالیه‌های آرتور این همه آدم کشته باشه؟» بعد برگشت به سمت دروازه و انگشتش را روی یکی از میله‌ها کشید. «یه بار، سال‌ها پیش، در عالم خواب خودمو دیدم که دشمن رو می‌کشم. صداها نفر بودن، شاید به تعداد همین اجساد. و من جنگیدم و جنگیدم. رویای احمقانه‌ای بود، اما هنوز اونو به یاد دارم.» بعد آهی کشید و به بیشتریس نگاه کرد و گفت: «من نمی‌دونم چطور جواب شما رو بدم، خانم. من همون‌طور عمل کردم که فکر می‌کردم رضای خدا در اونه.

از کجا باید می‌دونستم که دل این راهبا این قدر سیاه شده؟ من و هارس وقتی به این صومعه اومدیم، خورشید وسط آسمون بود، کمی بعد از رسیدن شما، چون گمون می‌کردم که باید بلافاصله با بزرگ دیر حرف بزنم. بعد متوجه توطئه‌ش در مورد شما شدم و وانمود کردم که راضی‌ام. با اون خداحافظی کردم، و اونا همگی فکر کردن که من رفتم، اما هارس رو در جنگل گذاشتم و در پناه تاریکی شب پای پیاده برگشتم به این جا. همه راهبا یک جور فکر نمی‌کنن، از این بابت خدا رو شکر. می‌دونستم که یوناس مهربون از من استقبال می‌کنه. و بعد از این که یوناس نقشه بزرگ دیر رو برام تعریف کرد، از نینیان خواستم منو پنهانی به این جا بیاره تا منتظر شما بمونم. لعنت، پسرک دوباره شروع کرد!

و صدالبته ادوین بود که باز داشت چیزی می‌خواند، نه مثل گذشته با صدای بلند، اما حال با حالتی عجیب. پسر به جلو خم شده بود، و هر مشتش را روی یک شقیقه‌اش گذاشته بود، و مثل کسی که در یک نمایش نقش حیوان را بازی کند، در دل سایه‌ها پس و پیش می‌رفت.

اکسل گفت: «معلومه که اتفاقات اخیر اونو به هم ریخته. جای شگفتی داره که تا همین جا هم صبوری کرده، و وقتی از این جا دور شدیم، باید خوب بهش رسیدگی کنیم. اما جناب گوین، حالا به ما بگین چرا راهباها می‌خوان چنین پسر معصومی رو بکشن؟»

«هرچقدر صحبت کردم، آقا، بزرگ دیر همچنان مصر بود که پسرک رو نابود کنه. به همین دلیل هارس رو در جنگل گذاشتم و راه رفته رو برگشتم...»
«جناب گوین، خواهش می‌کنم توضیح بدین. آیا این ماجرا به زخمی که دیو به تن پسرک زده ربط داره؟ تازه این مردها عالمان دین مسیحی هستن.»
«اون زخم روی تن پسرک جای گاز دیو نیست. یه اژدها اونو گاز گرفته، دیروز که اون سرباز پیراهن پسرو بالا زد، بلافاصله متوجه واقعیت شدم. کی می‌دونه اون چطور با اژدها روبه‌رو شده، اما اون زخم جای گاز اژدهاست، و حالا تمام وجود اون پسرک یکسره می‌شه آرزوی رسیدن به یه ماده اژدها. و

هر ماده اژدهایی هم که در اطراف باشه، با پیگیری رد بوی اون به سمتش جلب می‌شه. به همین دلیل که جناب ویستن این قدر به دست‌پرورده‌ش علاقه داره، آقا. اون فکر می‌کنه که جناب ادوین اونو به کوئریگ می‌رسونه. و به همین دلیل، راهبا و این سربازا می‌خوان اون بمیره. نگاه کنین، رفتار پسرک مدام داره وحشیانه‌تر می‌شه!»

بیشتریس ناگهان از شوالیه پرسید: «این جمجمه‌ها چی‌ان، آقا؟ چرا این قدر زیادن؟ یعنی همه مال نوزادها هستن؟ بعضی از اون‌ها این قدر کوچکن که کف دست جا می‌شن.»

«شاهزاده‌خانم، خودت رو ناراحت نکن. این جا آرامگاهه، همین.»
«منظورتون چیه، خانم؟ جمجمه‌های نوزادها؟ من با آدم‌ها مبارزه کردم، با شیاطین، اژدهاها. اما کشتار نوزادها؟ چطور جرئت می‌کنین، خانم!»
ناگهان ادوین که هنوز آواز می‌خواند، از کنار آن‌ها گذشت و به سمت دروازه رفت و خودش را به میله‌ها فشرد.

جناب گوین محکم شانه‌های او را گرفت و گفت: «برگرد پسر، این جا خطر مارو تهدید می‌کنه، و دست از آواز خوندن هم بردار!»

ادوین با دو دست محکم میله‌ها را گرفته بود، و یک لحظه او و شوالیه با هم کشمکش کردند. بعد از همدیگر جدا شدند و از دروازه فاصله گرفتند. بیشتریس، در آغوش اکسل، ناگهان آه از نهاد برآورد، اما در آن لحظه ادوین و جناب گوین دید اکسل را کور کرده بودند. بعد آن جانور زیر نور ماه آمد و اکسل آن را واضح‌تر دید.

بیشتریس گفت: «خداوند حافظ ما باشه. این موجودیه که از دشت بزرگ فرار کرده، و هوا هم سردتر می‌شه.»

«نگران نباش، شاهزاده‌خانم. نمی‌تونه از اون میله‌ها رد بشه.»
جناب گوین که در دم شمشیر کشیده بود، آهسته خندید و گفت: «اون قدر ا هم که فکر می‌کردم بد نیست،» و بعد باز هم خندید.

اکسل گفت: «زیادام خوب نیست، آقا. به نظر قوی می آید و می تونه نکرتی مارو ببلعه.»

پنداری به حیوانی بزرگ که پوستش را کنده بودند خیره شده بودند: غشایی تیره رنگ، مثل رویه شکم گوسفند کشیده و نازک، بر رباطها و مفصل های حیوان کشیده شده بود. حیوان غرق در نور مهتاب، کم و بیش هم اندازه و هم شکل یک گاو میش بود، اما سرش به وضوح شبیه گرگ بود و رنگش کمی تیره تر - اما به نظر در آن فضا تیره می نمود، نه این که مو یا بشره تیره طبیعی داشته باشد. آرواره های حیوان بسیار بزرگ بودند، و چشم هایش نیز شبیه چشم های خزندگان.

جناب گوین هنوز با خودش می خندید. «از اون دالان تیره و تار که پایین می اومدیم، تخیلات افسارگسیخته منو برای رویارویی با موجود هولناک تری آماده کرده بود. آقا، یک بار در جلگه های دوموم^۱ با گرگایی روبه رو شدم که سرهاشون مثل ساحره ها بودا و درکوه کالویج^۲ هم با دیوهای دوسری که حین سر دادن نعره نبرد خون قی می کردن! در مقایسه با اونا، این موجود شبیه یه سگ هاره.»

«با این حال، راه ما رو به آزادی سد کرده، جناب گوین.»

«البته همین طوره. و می تونیم یه ساعت بهش خیره بشیم تا سربازا از دالان پشت سرمون برسن. یا می تونیم دروازه رو بدیم بالا و باهاش بجنگیم.»
«من ترجیح می دم اون رو خصمی در نظر بگیرم که از یک سگ هار شیطانی تره، جناب گوین. از شما خواهش می کنم زیاد غره نشین.»
«من یه پیرمردم، آقا، و سال ها پیش بود که با خشم با این شمشیر ضربه می زدم. اما هنوز یه شوالیه آموزش دیده ام، و اگر این جونور این جهانی باشه، از عهدهش برمی آم.»

بیتریس گفت: «ببین، اکسل، بین چشم هاش چطور پی جناب ادوینه. حال ادوین، که طور غربی آرام بود، برای سبک و سنگین کردن شرایط قدم می زد، به چپ و بعد به راست، و مدام برمی گشت و به جانوری که از او چشم برنمی داشت خیره می شد.»

جناب گوین اندیشمندانه گفت: «چشم سگ دنبال پسرکه. شاید تخم اون ازدها در وجود این هیولا باشه.»

اکسل گفت: «این حیوون هر اصل و ریشه ای که داشته باشه، با صبوری منتظر حرکت بعدی ماست.»

جناب گوین گفت: «پس اجازه بدین پیشنهادی بدم، دوستان. از این که برای به دام انداختن اون گرگ از این پسر ساکسون به جای یه بز جوون استفاده کنم بیزارم. اما پسرک به نظر شجاعه، و به هر حال، بی سلاح این جا در خطره. بذارین شمع رو بگیره و در انتهای اتاق بایسته. بعد، جناب اکسل، اگه بتونی دوباره دروازه رو بالا ببری، حتی شاید به کمک همسر مهربونتون، اونوقت جونور می تونه وارد بشه. به گمونم حیوون یکراست می ره به سمت پسرک. و من که مسیر حمله اونو می دونم، این جا می ایستم و از وسط نصفش می کنم. به نظرتون نقشه خوبیه، آقا؟»

«نقشه خطرناکیه. اما می ترسم که سربازها خیلی زود دالان رو پیدا کنن. پس بیاین امتحانش کنیم، آقا، و من و همسرم طناب رو می گیریم و با تمام قدرت سعی می کنیم دروازه رو بالا بکشیم. شاهزاده خانم، نقشه ما رو برای جناب ادوین توضیح بده تا ببینیم این نقشه رو قبول می کنه یا نه.»

اما ادوین پنداری بی آن که کلامی به او بگویند، نقشه جناب گوین را درک کرده بود. پسرک شمع را از شوالیه گرفت و روی توده استخوان ها ده گام بلند به عقب و به سوی سایه ها برداشت. وقتی برگشت، نور شمع زیر صورتش کم و بیش ثابت و بی لرزش بود، و در نور شمع چشمان پسرک که به موجود آن سوی میله ها دوخته شده بود آشکار بود.

اکسل گفت: «پس عجله کن، شاهزاده خانم. بیا روی پشت من و سعی کن نه طناب رو بگیری. ببین، اون جا آویزونه.»

ابتدا نزدیک بود هردو بیفتند. بعد با تکیه به ستون تعادلشان را حفظ کردند، و بعد از آن که بیتریس کمی کورمال کورمال دست کشید، اکسل صدای او را شنید که گفت: «گرفتمش، اکسل. منو رها کن، به حتم طناب هم با من می آد پایین. من رو بگیر که یکدفعه نیفتم.»

اکسل آهسته گفت: «جناب گوین، آماده این، آقا؟»

«ما آماده ایم.»

«اگر اون حیوون از کنار شما بگذره، اون وقت پایان زندگی پسرک شجاع حتمیه.»

«می دونم، آقا. حیوون نمی گذره.»

«بذار آروم بیا، اکسل. اگر طناب به دست در هوا معلق موندم، پاهای من رو بگیر و بکش پایین.»

اکسل یک آن بیتریس را رها کرد و همسرش در هوا آویزان ماند، چون ورزش برای بالا کشیدن دروازه کافی نبود. بعد اکسل توانست تکه ای دیگر از طناب را در نزدیکی دو دست بیتریس بقاید، و هر دو با هم طناب را کشیدند. ابتدا اتفاقی نیفتاد، بعد پنداری با فشار قطعه ای پس کشیده شد و در با ریشه بالا رفت. اکسل هنوز طناب را می کشید، و چون نمی توانست آن صحنه را ببیند، فریاد زد: «به قدر کافی بالا اومده، آقا؟»

لحظه ای سکوت بود و بعد جناب گوین گفت: «حالا هیچ چیز میون ما نیست و سگ به ما خیره شده.»

اکسل چرخید و درست در لحظه مناسب از آن سوی ستون حیوان را دید که به جلو جست زد. وقتی شوالیه شمشیرش را پایین آورد، صورتش در نور ماه مات و مبهوت می نمود، اما دیر شده بود، و آن حیوان از کنار او گذشته بود و بکراست به سراغ ادوین می رفت.

چشمان پسرک گشاد شد، اما شمع را نینداخت. در عوض، به یک طرف حرکت کرد، پنداری داشت از سر ادب برای کسی راه باز می کرد. و اکسل در کمال شگفتی دید که حیوان هم همین کار را کرد و به سمت آن بخش از سیاهی دالان رفت که مدتی پیش همه آن ها از آن خارج شده بودند.

اکسل گفت: «من در رو بالا نگه می دارم. از درگاه بگذرین و خودتون رو نجات بدین!»

اما بیتریس در کنار او و نیز جناب گوین، که شمشیرش را پایین آورده بود، پنداری هیچ یک حرف او را نشنیدند. حتی ادوین هم انگار که دیگر به حیوانی که به سرعت از کنارش رد شده و به حتم هر آن برمی گشت توجهی نداشت. پسرک، شمع به دست، به طرف شوالیه پیر آمد و هردو به زمین خیره شدند. جناب گوین بی آن که سر بالا کند گفت: «بذار دروازه بیفته، جناب اکسل. به زودی دوباره می کشیمش بالا.»

اکسل متوجه شد که شوالیه پیر و پسرک، خیره و مسحور، به چیزی که بر کف زمین حرکت می کرد خیره شده اند. اکسل دروازه را رها کرد و در همان لحظه بیتریس گفت:

«چیز وحشتناک، اکسل، و لازم نیست ببینمش. اما اگر می خوای، برو ببین و به من بگو چی می بینی.»

«حیوون به دالان دوید، شاهزاده خانم؟»

«تکه ای از بدنش رو دیدم که رفت، و بعد صدای پاهاش قطع شد. حالا اکسل، برو و اون بخش از بدنش رو که پیش پای شوالیه ست ببین.»

اکسل که به سمت آن دو رفت، جناب گوین و ادوین پنداری ناگهان از خلسه به در آمدند. بعد کنار رفتند و اکسل سر حیوان را در نور ماه دید.

جناب گوین با لحنی آشفته گفت: «آرواره اش هنوز حرکت می کنن. می خوام دوباره با شمشیر بهش ضربه بزنم، اما می ترسم این کار بی حرمتی باشه و باعث بشه اتفاقات اهریمنی بیشتری برامون رخ بده. اما ای کاش دیگه تکنون نخوره.»

در واقع، مثل این بود که سر قطع شده موجودی زنده است. سر به پهلوی افتاده بود، و تنها چشم قابل رؤیتش مثل چشم موجودات دریایی می درخشید. آرواره‌ها با انرژی‌ای عجیب و هماهنگ و موزون حرکت می‌کرد، طوری که زبانش که از میان دندان‌هایش آویزان مانده بود، پنداری هنوز جان داشت و می‌جنبید.

اکسل گفت: «ما مدیون شما هستیم، جناب گوین.»

«به سگ که بیشتر نبود، آقا، و من با کمال میل با بدتر از این هم مواجه می‌شم. اما این پسر ساکسون از خودش شجاعت بی‌نظیری نشون داد، و خوشحالم که خدمتی بهش کردم. اما الآن باید عجله کنیم، و با احتیاط، چون کی می‌دونه بالای سر ما چه اتفاقی داره می‌افته یا اون‌طرف این اتاق ممکنه با چه جنووری روبه‌رو بشیم.»

بعد در پس یکی از ستون‌ها زانده‌ای پیدا کردند و انتهای طناب را به آن بستند، و کمی بعد بدون دشواری دروازه را بالا کشیدند. و سر آن حیوان را همان‌جا باقی گذاشتند، و از زیر دروازه بالا رو گذشتند. جناب گوین یک بار دیگر پیش افتاد، و دوباره شمشیرش آخته و آماده بود، و ادوین هم از پی می‌آمد.

در اتاق دوم آرامگاه نشانه‌هایی وجود داشت که ثابت می‌کرد آن‌جا لانه آن جانور بوده؛ در میان استخوان‌های قدیمی، لاشه‌های تازه‌تر گوسفند و آهو هم بود، و همین‌طور تکه‌هایی تیره‌رنگ و متعفن که معلوم نبود چه بودند. بعد یک بار دیگر دولا دولا و از نفس افتاده در مسیر پیچ‌پیش رفتند. با هیچ جانور دیگری روبه‌رو نشدند، و سرانجام صدای آواز پرنده‌ها را شنیدند. در فاصله‌ای دور شعاع نور دیدند، و بعد وارد جنگل شدند و پا به فضای سپیده گذاشتند.

اکسل، کم‌وبیش گیج و سردرگم، به توده‌ای از ریشه‌ها میان دو درخت بزرگ رسید، و بعد دست بیتریس را گرفت و به او کمک کرد تا بنشینند. ابتدا بیتریس چنان از نفس افتاده بود که نمی‌توانست سخن بگوید، اما لحظه‌ای بعد سر بالا کرد و گفت:

«این‌جا کنار من جا هست، شوهرم. اگر حالا خطری تهدیدمون نمی‌کنه، بیا در کنار هم بشینیم و رنگ باختن ستاره‌ها رو تماشا کنیم. خدا رو شکر که حال هردوی ما خوبه و اون دالان شیطانی رو پشت سر گذاشتیم.» و بعد گفت: «جناب ادوین کجاست، اکسل؟ ایشون رو نمی‌بینم.»

اکسل در تاریک‌روشنا نگاهی به اطراف انداخت و پیکر جناب گوین را در نزدیکی دید، طرح سایه‌نمای اندامش در برابر روشنایی سپیده آشکار بود؛ سرش خمیده بود و یک دستش را بر تنه درخت گذاشته بود تا تعادلش را حفظ کند و نفسش جا بیاید. اما اثری از پسرک نبود.

اکسل گفت: «همین چند لحظه پیش پشت ما بود، حتی وقتی وارد هوای آزاد شدیم، شنیدم که نفس عمیقی کشید.»

جناب گوین بی‌آن‌که برگردد گفت: «دیدم که با عجله رفت، آقا.» نفسش هنوز جا نیامده بود. «چون مثل ما پیر نیست، نیازی نداره که به درختای بلوط تکیه بده و نفس نفس بزنه و آه بکشه. گمونم با عجله برگشته به سمت صومعه تاجناب ویستن رو نجات بده.»

«به فکرتون نرسید که جلوی اون رو بگیرین، آقا؟ روشنه که به مرکز خطری هولناک برگشته، و جناب ویستن تا حالا یا کشته شده یا اسیر.»

«می‌خواستین چه کنم، آقا؟ هرچه از دستم برمی‌اومد کردم. خودمو در اون مکان که هوا نداشت پنهان کردم. به اون حیوون که قبلاً خیلی از مردان شجاع رو کشته غلبه کردم. و بعد در پایان، پسرک می‌دوه و برمی‌گرده به صومعه! یعنی باید با این زره و شمشیر سنگین می‌دویدم بی‌پسرک؟ از پا افتادم، آقا. کاملاً از پا افتادم. حالا وظیفه‌م چیه؟ باید درنگی کنم و به مسئله فکر کنم. اگر آرتور بود، از من می‌خواست چه کنم؟»

بیتریس پرسید: «منظورتون اینه که شما بودین که به بزرگ دیر گفتین هویت واقعی جناب ویستن چیه و ایشون جنگجوی ساکسونی از سرزمین شرقی‌ان؟»

هردوشون رو. حالا به پسر عزیزتون فکر کنین که در روستاش منتظر شماست. به نظرم بهتره به سرعت راهی بشین، حالا که نه پتو دارین و نه تدارکاتی. رودخونه نزدیکه و جریان تندش رو به شرقه. با یه کلام مهرآمیز به به بلم رون می تونین در کمال امنیت از رودخونه پایین برین. اما زیاد این جا درنگ نکنین، چون خدا می دونه سربازا کی پیدا شون می شه. خداوند پشت و پناهنون، دوستان.»

پیکر جناب گوین با صدای خش خش و چند کوبش در دل سیاهی پس و پشت شاخ و برگ ها محو شد. یک لحظه بعد بیتریس گفت:

«با ایشون وداع نکردیم، اکسل، و از این بابت احساس بدی دارم. اما اون طور غریبی از ما جدا شد، و خیلی ناگهانی.»

«من هم همین طور فکر می کنم، شاهزاده خانم. اما توصیه اش به نظرم خردمندانه بود. باید با شتاب به دیدار پسر مون بریم و ذهنمون رو درگیر همراهان اخیرمون نکنیم. من نگران جناب ادوین بینوا هستم، اما حالا که اون شتاب زده به صومعه برگشته، چه کار می تونیم براش بکنیم؟»

«اجازه بده چند لحظه دیگه هم خستگی در کنیم، اکسل. خیلی زود راه می افتیم، دونفری، و بهترین کار اینه که برای این که سریع تر حرکت کنیم، دنبال یک بلم باشیم. به حتم پسر مون نگرانه که چرا به موقع نرسیده ایم.»

«چرا دوباره باید در این مورد حرف بزنیم، خانم؟ مگه من شما رو به این مکان امن نرسوندم؟ برای رسیدن به این سپیده زیبا، از روی اون همه جمجمه رد شدیم! خیلی زیاد. نیازی نبود که به زیر پامون نگاه کنیم، با هر قدم می شد صدای قهقهه شونو شنید. چند جسد، آقا؟ صد؟ هزار؟ شمردی، جناب اکسل؟ یا اون جا نبود، آقا؟» پیکرش هنوز در کنار آن درخت سایه وار بود، و حال که پرنده ها همسرای سحرگاهی شان را آغاز کرده بودند، گاهی نمی شد به سهولت کلماتش را شنید.

اکسل گفت: «حوادث امشب هرچه که بود، ما خیلی مدیون شما هستیم، جناب گوین. روشنه که شجاعت و مهارت شما هیچ کم نشده. اما من هم از شما سؤالی دارم.»

«بگذر، آقا، کافیه. چطور می تونستم در این زمین ناهموار جنگلی دنبال یه جوون چابک برم؟ دیگه نا ندارم، آقا، و شاید مشکل فقط نفسم نباشه.»

«جناب گوین، ما خیلی وقت پیش همقطار نبودیم؟»

«از من بگذر، آقا. امشب من وظیفه مو انجام دادم. همین کافی نیست؟ حالا باید برم دنبال هارس بینوا که بستمش به یه درخت تا سرگردون نشه، اما اگه یه گرگ یا خرس بره سراغش چی؟»

اکسل گفت: «این مه غلیظ روی گذشته من گسترده شده. اما این اواخر به یاد می آرم که کار مهمی داشتم، کاری بسیار خطیر، که زمانی اون رو به من سپرده بودن. آیا اجرای یک قانون بود، قانون مهمی برای نزدیک تر کردن همه مردم به خداوند؟ حضور شما و حرف هاتون در مورد آرتور، خاطره افکاری رو که مدت هاست فراموش کردم، کم و بیش زنده کرده، جناب گوین.»

«هارس بینوای من از شبای جنگل خیلی می ترسه، آقا. جیغ جغد یا زوزه روباه وحشت زده اش می کنه، در حالی که زیر رگبار پیکان ها خم به ابرو نمی آره. حالا می رم پیش اون، و اجازه بدین به شما آدمای مهربون هشدار بدم که زیاد این جا استراحت نکنین. اون ساکسونای جوون رو فراموش کنین،

فصل هشتم

راهب جوان پیکتی^۱ لاغر اندام و زرد و زار بود که به زبان ادوین خیلی خوب حرف می زد. راهب بی تردید از مصاحبت کسی که بیش و کم هم سن و سال خودش بود خوشحال بود، و در نخستین بخش مسیر در دل مه سپیده دم با لذت سخن گفته بود. اما از وقتی که به میان درختان رفته بودند، راهب جوان ناگهان سکوت کرده بود و حال ادوین با خود می گفت که نکند سخنی گفته که راهنمایش را آزرده. اما به احتمال بیشتر، راهب فقط نگران آن بود که مبادا توجه موجوداتی که در دل آن بیشه زار کمین کرده بودند به آن دو جلب شود؛ در دل آواز خوش پرنده ها، صدایی سوت مانند و نجوایی عجیب پیچیده بود. وقتی ادوین یک بار دیگر، نه برای اطمینان خاطر، که برای شکستن آن سکوت، پرسید: «پس زخم های برادر من کشته نبودن؟» پاسخی که شنید بیش و کم تند و رک بود.

«پدر یوناس گفتن نه. هیچ کس از ایشون داناتر نیست.»
پس ویستن آسیب جدی ندیده بود. در واقع، او نیز مدتی پیش همان مسیر

۱. Pict، هریک از مردمان شمال بریتانیا که در قرن نهم به اسکات ها پیوستند و پادشاهی ای را تشکیل دادند که اسکاتلند نامیده شد. -م.

را در دامنه تپه، و در تاریکی، طی کرده بود. آیا مجبور شده بود وزنش را روی بازوی راهنمایش بیندازد؟ یا توانسته بود سوار بر مادیانش آن مسیر را طی کند، شاید هم در شرایطی که آن راهب افسار اسبش را گرفته بود؟

آن طور که راهب جوان می گفت، پدر یوناس به او گفته بود: «این پسر رو به کلبه چلیک سازها ببر. و احتیاط کن که کسی شما رو حین خروج از صومعه نبیند.» پس ادوین اندکی بعد به جنگجو ملحق می شد، اما آیا می توانست از جانب او انتظار استقبالی درخور داشته باشد؟ او در رویارویی با نخستین کارزار ویستن را مأیوس کرده بود. به جای آن که با آشکار شدن نخستین نشانه نبرد شتاب زده خود را به او برساند و شانه به شانه اش در برابر خصم بایستد، به آن دالان گریخته بود. اما مادرش آن زیر نبود و تازه هنگامی که در دوردست و در قعر سیاهی، انتهای دالان چون قرص ماه آشکار شد، توده های سنگین و ابرمانند رؤیا از ذهنش رو بیده شد و او در کمال وحشت دریافت که چه حادثه ای رخ داده است.

اما برای جبران کوتاهی اش، به محض این که پا به فضای آکنده از هوای خنک صبحگاهی گذاشته بود، نهایت سعی اش را کرده بود. تقریباً سرتاسر راه برگشت به صومعه را دویده بود، و فقط بر سر شیب های بسیار تند پا کند کرده بود. گاهی از دل بیشه زار خارج می شد و احساس می کرد که گم شده است، اما دمی بعد، از پس درختانی که از تعدادشان کاسته می شد، بنای صومعه را در برابر آسمان سپیده دمان با روشنائی کم جاننش می دید. و او به راهش ادامه داده و از شیب بالا رفته و به دروازه بزرگ رسیده بود، از نفس افتاده، با پاهای دردمند.

در کوچک کنار دروازه بزرگ قفل نشده بود، و او توانست دست و پایش را جمع و جور کند و محتاطانه و پنهانی وارد محوطه بشود. در نیمه دوم مسیر متوجه ستون دود شده بود، اما حال آن دود ریه اش را تحریک می کرد و او به دشواری جلوی عطسه اش را گرفت. بعد دانست که دیگر برای حرکت دادن

آن گاری کاه بسیار دیر شده است، و احساس کرد که شکافی عمیق در درونش دهان باز کرده. اما بر این احساس غلبه کرد، و در حیاط پیش تر رفت.

تا مدتی نه به راهبی برخورد و نه به سربازی. اما وقتی در امتداد دیوار بلند به راه افتاد و همزمان سرش را می دزدید که مبادا کسی از پس پنجره ای دور متوجهش شود، آن پایین در این سوی حیاط کوچک صومعه، اسب های سربازان را در کنار هم دید. اسب ها که از هر سو در حصار دیوارهای بلند بودند، زین کرده و آماده، با حالتی شوریده و مضطرب گرد زمین می چرخیدند، و چون فضا اندک بود، حین حرکت تنشان به همدیگر مالیده می شد. بعد ادوین به سمت محل استقرار راهبان رفت، جایی که احتمال داشت پسری هم سن و سال خودش شتاب زده به حیاط اصلی آمده باشد، و آنجا با حضور ذهنی که داشت، طرح و نقشه آن محوطه را به یاد آورد و با مدد گرفتن از آنچه در مورد مسیرهای فرعی آنجا در یاد داشت، در مسیری غیرمستقیم به راه افتاد. حتی وقتی به مقصدش رسید، پس ستونی سنگی پنهان شد و محتاطانه به آن سو نگاه کرد.

حیاط اصلی پنداری به کلی تغییر کرده بود. سه مرد ردپوش با بی حالی حباط را جارو می زدند، و بعد مرد چهارمی نیز با یک سطل از راه رسید و روی سنگفرش آب پاشید، و بعد چند کلاغ را که به کمین نشسته بودند پَر داد. حیاط جابه جا پوشیده از کاه و پوشال و ماسه بود، و سپس نگاه ادوین به چند توده افتاد که رویشان گونی انداخته بودند و پنداری جسد آدمیزاد بودند. برج سنگی قدیمی، که ادوین می دانست ویستن بر فرازش در مقابل سربازان پا فرض کرده و ایستاده، نیز آن بالا سر برافراشته بود، اما پنداری برج هم دیگر آن برج قدیمی نبود: جابه جایش سوخته و تکه به تکه سیاه شده بود، به خصوص در بخش مدخل تا قی شکل و پنجره های کوچکش. به چشم ادوین کل قامت برج پنداری آب رفته و کوتاه شده بود. ادوین از پس ستون سرک کشید تا مطمئن شود که آنچه جابه جا گرد آن پیکرهای گونی پوش جمع شده

بود، خون است یا آب، اما در همان دم دستانی استخوانی از پشت محکم شانه‌هایش را گرفته بود.

ادوین برگشت و با پدر نینیان، همان راهب خاموش، روبه‌رو شد؛ و پدر صاف به چشمان او زل زد. ادوین فریاد نزد، بلکه آرام و آهسته به آن اجساد اشاره کرد: «جناب ویستن، برادر ساکون من. او هم در میان آنهاست؟»

راهب خاموش پنداری متوجه منظور او شد، و به تأکید به نشان نفی سر تکان داد. پدر انگشتش را بر لبانش گذاشت تا به ادوین هشدار دهد که خاموش باشد، و با اضطراب به صورت او خیره شده بود. بعد نینیان با احتیاط نگاهی به اطرافش انداخت و ادوین را کشید و از حیاط دور کرد.

روز قبلش او از ویستن پرسیده بود: «یعنی سربازها به حتم می‌آن، جنگجو؟ چه کسی به اون‌ها خبر می‌ده که ما این‌جا هستیم؟ به حتم این راهبان فکر می‌کنن که ما چوپان‌های ساده‌ای هستیم.»

«چه کسی می‌دونه، پسر؟ شاید آرامشمون به هم نخوره. اما یک نفر هست که به گمانم حضور ما رو در این صومعه لو می‌ده، و چه‌بسا که بزنوس مهربان همین الان داره در این مورد دستور صادر می‌کنه. خوب دقت کن، همقطار جوان. شیوه برایتون‌ها اینه که با تیغه‌های چوبی عدل‌های کاه رو از وسط تقسیم می‌کنن. ما در سرتاسر این مسیر به کاه نیاز داریم.»

او و ویستن پشت برج قدیمی در انبار بودند. جنگجو که در آن لحظه دست از شکستن هیزم برداشته بود، به این فکر افتاد که آن گاری زهوار در رفته را با توده‌های کاه در پس کلبه پُر کند. وقتی ویستن مشغول این کار شده بود، از ادوین خواسته بود که در فاصله‌های زمانی منظم خودش را روی توده‌های کاه بیندازد و با چوب‌دستی به آن‌ها سیخونک بزند. جنگجو که با دقت از پایین شاهد ماجرا بود، گاهی از او می‌خواست که دوباره سراغ بخشی از آن توده برود و آن کار را تکرار کند، یا به او دستور می‌داد که پایش را تا آن‌جا که ممکن بود در عمق نقطه‌ای مشخص از توده کاه فرو کند.

ویستن در توضیح گفته بود: «این مردان مقدس از اون دست مردانی هستن که حواسشون همیشه پرته. ممکنه وسط توده کاه چنگکی جا گذاشته باشن. در این صورت، با درآوردن چنگک به اونا لطف می‌کنیم، این‌جا ابزار کار خیلی کمه.»

با این‌که جنگجو در آن لحظه چیزی در مورد هدفش از توده کردن کاه نگفته بود، ادوین در دم دریافته بود که این کار به حتم به رویارویی‌ای که در پیش داشتند مربوط است، و به همین دلیل بود که با جمع شدن عدل‌های کاه، در مورد سربازها سؤال کرده بود.

«چه کسی به ما خیانت می‌کنه، جنگجو؟ راهب‌ها به ما شک نکردن. اونا چنان درگیر مرافعه‌های دینی شون هستن که حتی به ما نگاه هم نمی‌کنن.»
«شاید همین‌طور باشه، پسر. اما اون‌جا رو هم امتحان کن. درست همون‌جا.»
«جنگجو، ممکنه اون زن و شوهر پیر به ما خیانت کنن؟ اونا واقعاً نادان و صادقن.»

«با این‌که برایتون هستن، از خیانت اونا واهمه‌ای ندارم. اما این تصویر که اونا نادانن اشتباهه، پسر. چون جناب اکسل مرد عمیقیه.»
«جنگجو، چرا ما با اونا سفر می‌کنیم؟ اونا در سرتاسر راه سرعت ما رو کم می‌کنن.»

«کاملاً درسته، اونا سرعت ما رو کم می‌کنن، و البته ما هم به‌زودی از اونا جدا می‌شیم. اما امروز صبح که راهی شدیم، از صمیم قلب آرزو داشتم که همسر جناب اکسل باشم. و اگر امکانش باشه، باز هم طالب مصاحبت ایشون هستم. همون‌طور که گفتم، ایشون مرد عمیقیه. من و ایشون باید کمی با هم صحبت کنیم. اما حالا باید تمام حواسمون به شرایطی باشه که در پیش داریم. باید این گاری رو درست و با تعادل کامل بار بزنیم. به کاه یک‌دست نیاز داریم. بدون چوب یا تکه آهن. می‌بینی چطور به کمکت نیازمندم، پسر؟»
با این حال، ادوین او را مأیوس کرده بود. چطور آن‌همه مدت خواب مانده

بود؟ در آن اوضاع حتی دراز کشیدن هم اشتباهی محض بود. او می‌بایست فقط در گوشه‌ای هوشیار و بیدار می‌نشست، و درست مثل ویستن لحظاتی چشم روی هم می‌گذاشت، آماده برای آن‌که با شنیدن نخستین صدا از جا بجهد. در عوض، مثل نوزادها از آن زن سالخورده فنجانی شیر گرفته و نوشیده، و در آن گوشه اتاق که به او اختصاص یافته بود، خوابش برده بود. آیا مادر واقعی‌اش در رؤیا او را صدا زده بود؟ شاید به همین دلیل آن‌همه مدت خواب مانده بود. و چرا وقتی آن راهب لنگ شانه او را تکان داده و بیدارش کرده بود، به جای آن‌که به کمک جنگجو بشتابد، پی دیگران به آن دالان طولانی و عجیب رفته بود، طوری که پنداری هنوز در عمق عالم رؤیا سیر می‌کرد؟

بی‌تردید صدای مادرش بود، همان صدایی که در انبار با او سخن گفته بود. «به خاطر من قوی باش، ادوین. قوی باش و بیا من رو نجات بده، ادوین. بیا به نجات من. بیا به نجات من.» در آن صدا ابرام و اضطرابی بود که او صبح روز قبل نشنیده بود. و فقط این نبود: وقتی در مقابل آن دریچه باز ایستاده و به پله‌های منتهی به قعر تاریکی خیره شده بود، احساس کرده بود که نیرویی او را به پایین می‌کشد، و با چنان شدتی که او گیج شده و دل‌آشوبه گرفته بود. راهب جوان با تکه‌چوبی بوته‌گوجه وحشی را پس زده بود و منتظر بود که ادوین پیش از او حرکت کند. سرانجام بعد از آن مدت سکوت، با صدایی خفه و آرام گفت:

«میانبر. خیلی زود سقف کلبه چلیک‌سازها رو می‌بینیم.»

وقتی از دل بیشه‌زار به نقطه‌ای رسیدند که زمین شیب پیدا می‌کرد و به مپی که هر دم بیشتر و بیشتر پس می‌خزید می‌رسید، ادوین هنوز در پس سرخس‌های اطراف صدای جنبش و خیزش می‌شنید. و ادوین غروب‌های آفتابی اواخر تابستان را به یاد آورد، همان زمان که با آن دختر حرف زده بود. آن روز در همان لحظه اول آبیگر را ندیده بود، چون آبیگر کوچک بود و در

پس علف‌های حصیر پنهان مانده بود. ابری از حشرات با رنگی درخشان پیش رویش در هوا معلق بود، اتفاقی که در شرایط معمول توجهش را جلب می‌کرد، اما در آن لحظات تمام حواسش به صداهایی بود که از کناره آب به گوشش می‌رسید. یعنی پرنده‌ای به دام افتاده بود؟ و باز آن صدا را شنید، در پس صدای باد و آواز پرنده. آن صدا ضرباهنگی مشخص داشت: صدای ناگهانی خش‌خش، پنداری صدای تقلا یا کشمکش بود، و بعد سکوت. و دمی بعد باز هم صدای خش‌خش. با احتیاط پیش رفت و صدای نفس‌نفس‌های سنگینی به گوشش رسید. و بعد دختر پیش روی او بود.

دختر به پشت در میان علف‌های زیر دراز کشیده بود، و بالاتنه‌اش به یک سو پیچیده بود. دختر چند سالی بزرگ‌تر از او بود - پانزده یا شانزده ساله - و چشمانش بدون هراس به او دوخته شده بود. کمی طول کشید تا ادوین متوجه شود که بدن دختر به این دلیل به آن حالت عجیب درآمده که دستانش زیر تنه‌اش بسته شده‌اند. علف‌های کوبیده شده در اطرافش نشان می‌داد که دختر با فشار پاهایش تفلان‌کنان به این سو و آن سو چرخ زده. یک سوی لباس بلندش، که از کمر بسته شده بود، رنگ و رورفته، یا شاید خیس بود و کمی پس رفته بود، و هر دو پایش، که بیش از حد معمول سبزه و تیره بود، با کشیده شدن روی کنگر فرنگی‌ها خراشیده شده بود.

به فکرش رسید که شاید او وهم یا حتی پری باشد، اما وقتی حرف زد، صدایش هیچ پژواکی نداشت.

«چی می‌خوای؟ چرا او مدی این‌جا؟»

ادوین به خود آمد و گفت: «اگر بخوای، می‌تونم کمکت کنم.»

«این گره‌ها زیاد کوز نیستن. فقط کمی سیفتن.»

و ادوین تازه متوجه شد که صورت و گردن دختر از عرق خیس است. حتی در لحظاتی که با او حرف می‌زد، با دستانش که پشت تنش بسته شده بود به شدت تقلا می‌کرد.

ادوین پرسید: «آسیب دیدی؟»

«آسیب نه. اما همین چند لحظه پیش یک سوسک اومد روی زانوم. چسبید به پام و گازم گرفت. حالا ورم کرده. اما انگار خیلی بیجه‌ای و نمی‌تونی کمکم کنی. مهم نیست. خودم یک کاری می‌کنم.»

دختر به او خیره بود، حتی در وضعیتی که بالاتنه‌اش را کمی از زمین بالا آورده و صورتش در هم رفته بود. ادوین، مات و مسحور، به او خیره مانده بود و انتظار داشت که هر آن دستان دختر از زیر تنش رها شود. اما دختر، شکست خورده، کف علف‌ها دراز شد و نفس نفس زنان و با خشم به او چشم دوخت.

ادوین گفت: «من می‌تونم کمکت کنم. به گره‌ها خوب واردم.»

«تو بیجه‌ای.»

«نیستم. نزدیک دوازده سالمه.»

«اونا زود برمی‌گردن. اگر ببینن کمکم کردی، کتکت می‌زنن.»

«اونا آدم بزرگن؟»

«خودشون که فکر می‌کنن هستن، اما پسریچن. البته از تو بزرگ‌ترن و سه نفرم هستن. از زدن تو خیلی لذت می‌برن. سرت رو این قدر توی آب گیل آلود فرومی‌کنن تا از حال بری. دیدم که قبلاً این کارو کردن.»

«از اهالی روستان؟»

«روستا؟» دختر با نفرت نگاهش کرد. «روستای تو؟ ما هر روز روستاهای زیادی رو پشت سر می‌ذاریم. روستای تو چه اهمیتی برای ما داره؟ ممکنه خیلی زود برگردن، بعد به دردسر می‌افتی.»

«من نمی‌ترسم. اگر بخوای، می‌تونم آزادت کنم.»

«همیشه می‌تونم خودمو آزاد کنم.» و دختر دوباره چرخ‌ی زد.

«چرا تو رو بوستن؟»

«چرا؟ به گمونم برای این که تماشا کنم. نگاه کنن که چطوری تلاش

می‌کنم خودمو خلاص کنم. اما حالا رفتن، رفتن غذا بدزدن.» بعد گفت: «گمون می‌کردم شما روستایی‌ها تموم روز کار می‌کنین. چرا مادرت اجازه می‌ده ول بگردی.»

«اجازه دارم، چون همین امروز کار سه قطعه زمین رو تموم کردم.» بعد گفت: «مادر واقعی‌م دیگه در روستا نیست.»

«کجا رفته؟»

«نمی‌دونم. بردنش. حالا با عمه‌م زندگی می‌کنم.»

دختر گفت: «وقتی مثل تو بیجه بودم، تو یه روستا زندگی می‌کردم. حالا سفر می‌کنم.»

«با کی سفر می‌کنی؟»

«اوه... با اونا. معمولاً از این مسیر رد می‌شیم. یادم هست که قبلاً هم یه بار منو بستن و همین‌جا رهام کردن، درست همین‌جا، بهار گذشته.»

پسر ناگهان گفت: «آزادت می‌کنم. و اگر برگردن، واهمه‌ای از شون ندارم.» با این حال، پنداری هنوز چیزی مانعش می‌شد. پسر انتظار داشت دختر به نشان رضا به طرف دیگری نگاه کند، یا دست‌کم دیگر تقلا نکند تا ادوین هم بتواند دل به دریا بزند و به او نزدیک شود. اما دختر هنوز به او خیره بود، در حالی که دستانش زیر تنش هنوز می‌جنبید. تازه وقتی دختر آهی بلند کشید، ادوین متوجه شد که نفس او مدتی طولانی حبس بوده.

دختر گفت: «معمولاً از عهده‌ش برمی‌آم. اگه نیومده بودی، تا حالا تموم شده بود.»

«می‌بندنت که فرار نکنی؟»

«فرار؟ کجا فرار کنم؟ من با اونا سفر می‌کنم.» بعد گفت: «چرا اومدی سراغ من؟ چرا به جاش نمی‌ری به مادرت کمک کنی؟»

ادوین واقعاً تعجب کرد. «مادرم؟ مادرم چرا باید بخواد من کمکش کنم؟»

«گفتی بردنش، نه؟»

«آره، اما این مربوط به خیلی وقت پیشه. حالا خوشحاله.»
 «چطور خوشحاله؟ فکر نمی‌کنی می‌خواد یه نفر بره به کمکش؟»
 «اون فقط سفر می‌کنه. اون نمی‌خواد من...»

«قبلاً نمی‌خواست به کمکش بری، چون بچه بودی. اما حالا دیگه کم‌وبیش مرد شده‌ی.» دختر سکوت کرد، و با تلاش دوباره پشتش قوز شد. بعد دوباره پشتش صاف روی علف‌ها آرام گرفت. گفت: «گاهی که می‌آن و می‌بینن من نتونستم خودم رو آزاد کنم، دستامو باز نمی‌کنن. تماشام می‌کنن و هیچی نمی‌کنن تا خودم ترتیبش رو بدم و دستام رو باز کنم. تا اون موقع فقط می‌شینن و تماشا می‌کنن و تماشا می‌کنن، و شاخ‌های شیطانی شون از لای پاهاشون بیرون می‌زنه. اگر حرف می‌زدن، این قدر عذاب نمی‌کشیدم. اما اونا فقط زل می‌زنن و زل می‌زنن و هیچی نمی‌کنن.» بعد گفت: «وقتی تو رو دیدم، فکر کردم تو هم همین کارو می‌کنی. فکر می‌کردم می‌شینن و خیره می‌شی و هیچی نمی‌گی.»
 «دستات رو باز کنم؟ من از اونا نمی‌ترسم، و گره‌ها رو هم خوب باز می‌کنم.»

«تو بچه‌ای.» و ناگهان اشکش درآمد. خیلی سریع اتفاق افتاد، و چون بر چهره‌اش هیچ نشانی از احساس آشکار نبود، ادوین ابتدا فکر کرد که آن قطره‌ها دانه‌های عرق‌اند. اما بعد متوجه شد که دختر دارد اشک می‌ریزد، و چون صورتش بک‌ور بود، قطرات اشک در مسیری عجیب سرازیر می‌شدند، و از روی استخوان بینی‌اش به گونه دیگرش راه باز کرده بودند. و دختر تمام مدت به ادوین چشم دوخته بود. ادوین با دیدن آن قطرات اشک سردرگم و دستپاچه شد، و ایستاد.

دختر گفت: «پس بیا.» و برای اولین بار به پهلوی چرخید و نگاهش به جگن‌های روی آب دوخته شد.

ادوین مثل دزدی که از فرصت پیش آمده استفاده کند، شتابان پیش رفت و در میان علف‌ها قوز کرد تا گره‌ها را بکشد و باز کند. نخ چندلا باریک و زیر

بود و بی‌رحمانه در گوشت میج‌هایش فرو رفته بود؛ اما برعکس، کف دستانش، باز و روی هم، کوچک و لطیف بودند. ابتدا گره‌ها شُل نمی‌شدند، اما ادوین به هر ترتیب خونسرد باقی ماند و با دقت به مسیر حلقه‌های نخ چندلایه چشم دوخت. و بعد که دوباره دست به کار شد، گره زیر دستانش شُل و باز شد. سپس کارش را با اعتماد به نفس بیشتری ادامه داد، و هرازگاه به کف لطیف آن دست‌ها نگاه می‌کرد، دودستی که مثل یک جفت موجود جان‌دار رام و سربه‌راه در انتظار بودند.

بعد از آن‌که ادوین او را از بند رها کنید، دختر برگشت و رو به او، در فاصله‌ای که ناگهان بیش از حد نزدیک آمد و ادوین را دستپاچه کرد، نشست. پسر متوجه شد که او، برعکس اکثر آدم‌های دیگر، بوی مدفوع خشکیده نمی‌دهد؛ بوی مثل بوی آتشی بود که با چوب نمور گیرانده می‌شد.

دختر آهسته گفت: «اگر برگردن، می‌کشتن وسط نی‌ها و تا مرز خفگی سرتو زیر آب فرو می‌کنن. بهتره بری. برگرد به روستات.» دختر با حالتی عاری از قاطعیت، طوری که پنداری هنوز هم مطمئن نبود که آیا دستش به فرمانش هست یا نه، دست دراز کرد و آهسته به تخت سینه ادوین زد و گفت: «برو، عجله کن.»

«من از اونا نمی‌ترسم.»

«تو نمی‌ترسی. اما اونا به هر حال کار خودشونو می‌کنن. تو به من کمک کردی، اما حالا دیگه باید بری. برو، عجله کن.»

وقتی ادوین قبل از غروب به آن‌جا برگشت، علف‌ها در جایی که دختر افتاده بود هنوز تخت و کوبیده بود، اما دیگر نشانی از خود او نبود. اما آن‌جا طور غریب و مرموزی ساکت و آرام بود، و ادوین لحظاتی روی علف‌ها نشست و به جگن‌های روی آب خیره شد.

او هرگز در مورد آن دختر چیزی به کسی نگفت. نه به عمه‌اش، که اگر ماجرا را می‌شنید، بلافاصله می‌گفت که او موجودی شیطانی است، و نه به هیچ‌یک از

پسران دیگر. اما در هفته‌هایی که از پی آمد، تصویر واضح او بارها و بارها، بی آنکه ادوین بخواهد، در ذهنش جان گرفت؛ گاهی شباهنگام، در عالم رؤیاهایش؛ و گاه در روز روشن، وقتی زمین را می‌کند یا کنار دست کسی در تعمیر سقفی کمک می‌کرد، و بعد آن شاخ شیطانی سر برمی‌آورد. عاقبت آن شاخ می‌شکست و محو می‌شد، و ادوین می‌ماند و احساس شرمساری، و آن وقت کلمات دختر دوباره و چندباره در گوشش پژواک می‌یافت: «چرا اومدی سراغ من؟ چرا به جاش نمی‌ری به مادرت کمک کنی؟»

اما او چطور می‌توانست نزد مادرش برود؟ خود آن دختر گفته بود که او «هنوز بچه» است؛ اما این را هم گفته بود که ادوین به زودی مرد می‌شود. هروقت آن کلمات را به یاد می‌آورد، دوباره احساس شرمساری می‌کرد، و با این حال، هیچ راهی پیش پایش نمی‌دید.

اما در همان دم که ویستن در آن انبار را باز کرد و سیل نور خیره‌کننده به داخل ریخت، و جنگجو اعلام کرد که او، یعنی ادوین، برای انجام آن مأموریت برگزیده شده است، همه‌چیز عوض شد. و حال آن‌جا بودند، ادوین و آن جنگجو، در گذر از آن دیوار، و به حتم طولی نمی‌کشید که به او می‌رسیدند. بعد مردانی که با او در سفر بودند از وحشت می‌لرزیدند.

اما آیا آنچه او را از آن‌جا دور کرده بود واقعاً صدای مادرش بود؟ آیا دلیلش فقط ترس و وحشت از سربازان نبود؟ وقتی در امتداد مسیری بکرو بسیار کم‌رفت و آمد به دنبال آن راهب جوان می‌رفت، این سؤال‌ها یکی یکی در ذهنش مطرح می‌شدند. آیا حتم داشت که وقتی او را بیدار کرده بودند او از پشت پنجره سربازان را حین دویدن بر گرد برج دیده بود، تنها احساسش ترس و وحشت نبود؟ اما حالا که با دقت به موضوع فکر می‌کرد، مطمئن شد که هیچ ترسی نداشت. و پیش‌تر، در طول روز، وقتی جنگجو او را به همان برج برده بود و آن دو با همدیگر حرف زده بودند، ادوین فقط بی‌تاب بود که شانه‌به‌شانه ویستن در برابر دشمنی که از راه می‌رسید بایستد.

از همان نخستین لحظه‌ای که به صومعه رسیده بودند، تمام توجه ویستن به آن برج قدیمی بود. ادوین به یاد داشت که وقتی در انبار هیزم مشغول شکستن کنده‌ها بودند، ویستن مدام سر بالا می‌کرد و به برج چشم می‌دوخت. و وقتی، برای خالی کردن هیزم، گاری را به محوطه هل دادند، دو بار مسیرشان را کج کردند تا از کنار آن برج بگذرند. به این ترتیب، وقتی راهب‌ها همگی به جلسه‌شان رفتند و حیاط خالی شد، جای شگفتی نداشت که جنگجو تبرش را روی توده‌ی همه گذاشت و گفت: «یک لحظه بیا، همقطار جوان، تا این دوست بلندبالا و پیر رو که از اون بالا به ما خیره شده، با دقت بیشتری بررسی کنیم. به نظرم اون نگاه می‌کنه که ما کجا می‌ریم، و ناراحت شده که تا حالا به دیدنش نرفتیم.»

از زیر تاقی کوتاه وارد فضای تیره و خنک برج شدند، و جنگجو به او گفت: «مراقب باش. فکر می‌کنی که دیگه وارد برج شده‌ی و کار تمومه، اما مراقب زیر پاهات باش.»

ادوین نگاهی به پایین انداخت و پیش پایش چاله‌ای خندق‌مانند دید که چون حلقه گرداگرد دیوار امتداد یافته بود. عرضش چنان زیاد بود که نمی‌شد از رویش جست زد و گذشت، و یک پل که فقط از دو الوار تشکیل شده بود تنها راه رسیدن به بخش مرکزی با زمین کوفته بود. وقتی ادوین پا روی الوارها گذاشت و به تاریکی‌ای که زیر پاهایش دهان باز کرده بود خیره شد، شنید که جنگجو از پشت سرش گفت:

«نگاه کن که هیچ آبی اون‌جا نیست، رفیق جوان. و حتی اگر به اون‌جا بیفتی، می‌بینی که از طول قامتت گودتر نیست. عجیبه، به نظرت این‌طور نیست؟ چرا باید در فضای داخلی خندق وجود داشته باشه؟ اساساً برج به این کوچکی چه نیازی به خندق داره؟ چه فایده‌ای داره؟» ویستن خودش هم از روی الوارها گذشت و با پاشنه‌هایش کف بخش مرکزی برج را امتحان کرد. بعد جنگجو پی حرفش گفت: «شاید قدیمی‌ها این برج رو برای کشتار

حیوانات ساختن. شاید هم زمانی این جا مکان کشتار بوده. امعا و احشا و بخش های به درد نخور حیوانات رو داخل خندق می نداشتن. نظر تو چیه، پسر؟

ادوین گفت: «ممکنه، جنگجو. اما رد کردن حیوانات از اون الوارهای باریک کار ساده ای نبوده.»

ویستن گفت: «شاید در اون دوره پل بهتری داشتن. پلی مستحکم که وزن یک گاو میش یا ورزا رو هم تحمل می کرده، یا شاید وقتی حیوون با ضربه اول نمی مرده، طراحی این جا طوری بوده که حیوون نمی تونسته به سادگی فرار کنه. تصور کن که حیوون سر برمی گردونده، سعی می کرده حمله کنه، و به هر طرف که رو می کرده، این خندق رو می دیده. و در اون حالت خشم و رمیدگی پیدا کردن اون پل کوچک براش دشوار بوده. این که این جا زمانی کشتارگاه بوده فکر احمقانه ای نیست. بگو ببینم، پسر، وقتی به بالا نگاه می کنی، چی می بینی؟»

ادوین با دیدن طرحی دایره ای شکل از آسمان فراز سر گفت: «در بالا سقف نداره، جنگجو. مثل یک دودکش.»

«حرف جالبی زدی. دوباره بگو.»

«مثل دودکش، جنگجو.»

«نظرت در این مورد چیه؟»

«اگر قدیمی ها از این مکان به عنوان کشتارگاه استفاده می کردن، جنگجو، می تونستن درست همین جا آتش روشن کنن. می تونستن حیوون رو مثله کنن، گوشتش رو سرخ کنن، و دود آتش به آسمون می رفته.»

«احتمال داره همین طور بوده که می گی، پسر. نمی دونم این راهبای مسیحی هیچ کنجکاو هستن بدونن که این جا زمانی چه اتفاقی می افتاده یا نه. به گمانم این آقایون به دلیل آرامش و خلوت بودن این مکان به این جا می آن. بین دیوار دورادور چقدر ضخیمه. هیچ صدایی از دیوار رد نمی شه، در حالی

که موقع ورود، کلاغ ها غوغا می کردن. و نوری که از بالا می آد. به حتم اون ها رو به یاد رحمت الهی می ندازه. نظرت چیه، پسر؟»

«شاید آقایون به این جا بیان و دعا کنن، کاملاً ممکنه، جنگجو. اما این زمین چنان کثیف و گل آلوده که نمی شه روش زانو زد.»

«شاید ایستاده دعا می کنن، چون نمی دونن که این جا کشتارگاه و کبابخانه بوده. به بالا که نگاه می کنی دیگه چی می بینی، پسر؟»

«هیچی، آقا.»

«هیچی؟»

«فقط پله ها، جنگجو.»

«آه، پله ها. در مورد پله ها برام بگو.»

«اونا اول خندق رو رد می کنن، بعد دور می زنن و دور می زنن، و با گردش دیوار می گردن. این قدر بالا می رن تا به آسمون فراز سر می رسن.»

«حرف درسته. حالا به دقت گوش کن.» ویستن به او نزدیک شد و آهسته گفت: «این مکان، نه فقط این برج قدیمی بلکه کل این مکان، کل چیزی که امروز این مردها بهش می گن صومعه، به حتم یک دژ روی تپه بوده که اجداد ساکسون ما در دوره جنگ ساختن. به همین دلیل، جابه جاش برای استقبال از مهاجمان برایتون پُر از تله ست.» جنگجو از او دور شد و آرام آرام از محیط کف گذشت و به ته خندق چشم دوخت. بعد دوباره سر بالا کرد و گفت: «تصور کن این مکان دژ بوده، پسر. حصر بعد از چندین روز تموم می شه، و دشمن به داخل سرازیر می شه. نبرد در حیاط ها، روی دیوارها. حالا این رو تصور کن. دو نفر از خویشان ساکسون ما، اون بیرون در حیاط، جلوی عده زیادی از برایتون ها رو می گیرن. اون ها شجاعانه می جنگن، اما تعداد دشمنان خیلی زیاده و قهرمانان ما باید عقب نشینی کنن. فرض کن که به این جا عقب می نشینن، به داخل همین برج. از پل کوچک رد می شن و برمی گردن و رو به دشمنان می ایستن، درست در همین نقطه. دل برایتون ها قرص می شه. اون ها

«ده دوازده نفر از بزرگ‌ترین جنگجویان ما؟ بعد اون‌ها به همراه دو خورش ما می‌جنگن و پله‌ها رو پایین می‌آن تا به صفوف برایتون‌های این پایین نفوذ کنن.»

«باز هم فکر کن، پسر.»

«به خرس وحشی، جنگجو، یا یه شیر.»

«در این منطقه شیر دیدی، پسر؟»

«آتش، جنگجو. پشت اون تورفتگی در دیوار آتش هست.»

«خوب گفتی، پسر. ما مطمئن نیستیم که مدت‌ها پیش چه اتفاقی افتاده. اما حتم دارم که چیزی که اون بالا در انتظار دشمن بوده، همین بوده. در کاو کوچک دیوار، که از این پایین دیده نمی‌شه، یک مشعل بوده، یا شاید دو یا سه مشعل که پس دیوار روشن بودن. حالا مابقی ماجرا رو برام بگو، پسر.»

«خویشان ما مشعل‌ها رو پایین می‌نداختن.»

«چی، به سر دشمن؟»

«آه، جنگجو. به خندق.»

«خندق؟ پر از آب؟»

«آه، جنگجو. خندق پر از هیمه‌ست. مثل همون هیزم‌هایی که عرق‌ریزون شکستیم.»

«همین‌طوره، پسر. و تا ماه بالا بیاد، باز هم هیزم می‌شکنیم. و کلی هم کاه خشک جمع می‌کنیم. گفتی دودکش، پسر. حق با توه. ما الآن داخل یک دودکش ایستادیم. اجداد ما این‌جا رو درست به همین هدف ساختن. وگرنه در شرایطی که مرد بالای برج از مردی که بر فراز دیوار می‌ایسته دید بیشتری نداره، چرا باید برج بسازن؟ اما تصور کن، پسر، که مشعلی به اون گودال که به اصطلاح خندقه می‌افته، بعد یکی دیگه. قبلاً که این برج رو دور زدیم، پشت برج، نزدیک به زمین، میون سنگ‌ها شکاف‌هایی دیدم. که همون‌ها موجب وزش باد قدرتمندی از جانب شرق می‌شه. درست مثل امشب، بادی که در شعله‌ها می‌دمه. و بعد

خویشان ما رو گیر انداختن. با شمشیرها و تبرها هجوم می‌آرن، شتاب‌زده از پل می‌گذرن و به سمت قهرمانان ما می‌رن. خویشان شجاع ما اولین نفرهای اون‌ها رو از پا درمی‌آرن، اما خیلی زود باید باز هم عقب‌نشینی کنن. اون‌جا رو ببین، پسر. اون‌ها از پله‌های پیچ‌پایچ پای دیوار بالا می‌رن. برایتون‌های بیشتری از خندق رد می‌شن، تا سرانجام این مکان پر از سرباز می‌شه. اما نفرهای بیشتر برایتون‌ها برای اون‌ها سودی نداره. چون خویشان شجاع ما دوشادوش روی پله‌ها می‌جنگن، و مهاجمان فقط می‌تونن دوبه‌دو با اون‌ها مواجه بشن. قهرمانان ما مهارت بالایی دارن، و با این‌که مدام بالاتر و بالاتر می‌رن، مهاجمان نمی‌تونن به اون‌ها مسلط بشن. برایتون‌ها که از پا درمی‌آن، مردان دیگه جای اون‌ها رو می‌گیرن. اما به حتم خویشان ما خسته می‌شن. مدام به بالاتر و بالاتر عقب می‌نشینن، و مهاجمان پله به پله پی اون‌ها بالا می‌رن. اما این برای چیه؟ این برای چیه، ادوین؟ آیا خویشان ما سرانجام مغلوب ترس می‌شن؟ هرازگاه برمی‌گردن و از پله‌های پیچ‌درپیچ باقیمونده بالا می‌دَوَن، و گاهی به سربازان پشت سر ضربه می‌زنن. و این به حتم پایان ماجراست. برایتون‌ها پیروز می‌شن. اون‌ها که پایین هستن، مثل مردان گرسنه پیش از ضیافت زهرخند می‌زنن. اما دقت کن، پسر. چه می‌بینی؟ وقتی خویشان ساکسون ما به هاله نور فراز سر نزدیک می‌شن، چی می‌بینی؟ ویستن شانه‌های ادوین را گرفت و کمی او را جابه‌جا کرد و به شکاف فراز سر اشاره کرد و گفت: «بگو، پسر. چی می‌بینی؟»

«خویشان ما دام می‌ذارن، جنگجو. اونا به بالا عقب‌نشینی می‌کنن تا برایتون‌ها رو مثل مورچه‌ها به سمت کوزه عسل بکشن.»

«درست گفتی، پسر! و دام چطور آماده می‌شه؟»

ادوین لحظه‌ای دقت کرد و بعد گفت: «درست قبل از مرتفع‌ترین نقطه راه‌پله، جنگجو، چیزی شبیه به کاو دیوار می‌بینم، یا یک درگاه؟»

«خوبه. و به نظرت چی اون‌جا پنهان شده؟»

برایستون‌ها چطور می‌تونن از اون دوزخ فرار کنن؟ دیواری مستحکم در اطرافشون، و فقط پلی باریک به سوی آزادی، و خندق پر از آتش. اما بیا از این‌جا بریم، پسر. شاید این برج از این‌که رازهاش رو برملا کنیم به خشم بیاد. ویستن به سمت الوارها برگشت، اما ادوین هنوز به فراز برج خیره بود. بعد ادوین گفت: «اما جنگجو، دو مرد شجاع از اجداد ما. اون‌ها هم باید به همراه دشمن در شعله‌ها بسوزن؟»

«اگر هم این‌طور بشه، فداکاری باشکوهی نیست؟ هرچند شاید ضرورتی نداشته. شاید دو خویش ما، حتی وقتی شعله‌ها دشمنان رو می‌سوزونن، به سمت حاشیه حفره بدوَن و از همون بالا به پایین جست بزنن. یعنی به نظرت ممکن بوده چنین کاری بکنن؟ یا این‌که بال ندارن؟»

ادوین گفت: «بال ندارن، اما رفقا شون می‌تونستن گاری‌ای بیارن پشت برج. گاری‌ای پر از بار کاه.»

«ممکنه، پسر. کی می‌دونه در اون روزگاران این‌جا چه اتفاقی می‌افتاده؟ حالا بیا رشته‌رو یا هامون رو کوتاه کنیم و کمی دیگه هیزم خرد کنیم. چون به‌حتم این راهبان مهربان تا فرارسیدن تابستون شب‌های زمهریر زیادی پیش رو دارن.»

در کشاکش نبرد، فرصتی برای تبادل مفصل اطلاعات نبود. نگاهی سریع، تکان دادن دست، کلمه‌ای به‌فرااد در دل هیا هو: همین‌ها کافی بود تا جنگجو‌ها خواسته‌هاشان را به همدیگر تفهیم کنند. آن روز بعد از ظهر ویستن نیز در آن برج به همین شکل افکارش را تفهیم کرده بود، و ادوین به کلی او را مأیوس کرده بود.

اما آیا جنگجو توقع زیادی داشت؟ حتی استغفای پیر هم از آینده نویدبخش ادوین سخن گفته بود، این‌که پس از آشنا شدن با راه و رسم جنگجویان ممکن بود به چگونه مردی تبدیل شود. ویستن هنوز باید خیلی چیزها به او آموزش می‌داد، پس ادوین چگونه می‌توانست با چنان درک و تشخیصی به

سؤال‌ها پاسخ بدهد؟ و حال جنگجو پنداری زخمی شده بود، اما به‌حتم این فقط تقصیر ادوین نبود.

راهب جوان در کنار نهر درنگی کرده بود تا کفش‌هایش را درآورد، و گفت: «از این‌جا به‌گذار می‌زنیم. پل خیلی پایین‌تره و زمین اون اطراف خیلی باز و بی‌حفاظه. حتی ممکنه ما رو از فراز تپه بعدی هم ببینن.» بعد به کفش‌های ادوین اشاره کرد و گفت: «اون کفش‌ها به نظر در نهایت استادی دوخته شدن. کار خودته؟»

«جناب بالدوین اونا رو برام دوخته. ماهرترین کفش‌دوز روستا، هرچند هربار که قرص ماه کامل می‌شه، حالش دگرگون می‌شه.»

«درشون بیار. خیس که بشن، به‌حتم خراب می‌شن. اون سنگ‌های پله‌ای رو می‌بینی؟ سرتو بیشتر بیار پایین، و سعی کن به زیر سطح آب چشم بدوزی. اون‌جا، می‌بینی شون؟ اون مسیر ماست. چشمت به اونا باشه تا خشک بمونی.» دوباره در لحن راهب چیزی سرد و خشک حس می‌شد. یعنی ممکن بود که از زمان راه افتادن، فرصت کرده و در ذهنش تکه‌های نقش ادوین را در آن اتفاق کنار هم چیده باشد؟ در آغاز سفرشان راهب جوان نه‌تنها رفتار صمیمانه‌تری داشت، بلکه حتی دمی از حرف زدن بازنیستاده بود.

همدیگر را بیرون اتاقک پدر یوناس در آن راهروی سرد دیده بودند، و آن‌جا، در حالی که چند نفر با صدا‌های آهسته و پرشور در داخل با هم بحث می‌کردند، ادوین در انتظار بود. وحشت ادوین از آنچه ممکن بود به او بگویند شدت یافته بود، و وقتی به جای این‌که او را به داخل فرابخوانند، راهب جوان را با لبخندی شادمانه بر لبانش دید، نفس راحتی کشید.

راهب به زبان ادوین و با لحنی ظفرمندانانه گفته بود: «من انتخاب شدم تا راهنمای تو باشم. پدر یوناس می‌گن باید بلافاصله راه بیفتیم و بدون این‌که دیده بشیم پنهانی از این‌جا بریم بیرون. شجاع باش، عموزاده جوان، خیلی زود به برادر جوانت ملحق می‌شی.»

راهب جوان طور غربی راه می‌رفت، مثل کسی که سردش شده باشد، بازوهایش را دور تنش حلقه می‌کرد، و هردو بازویش در پس ردایش گم می‌شد، طوری که ادوین در مسیر کوهستانی ابتدا فکر کرد که شاید او از آن کسانی است که از بدو تولد دست نداشته‌اند. اما به محض آن‌که صومعه را در امن و امان پشت سر گذاشتند، راهب جوان شانه‌به‌شانه او حرکت کرد و بازوی نحیف و کشیده‌اش را به نشان حمایت روی شانه‌های ادوین انداخت. «نادونی کردی که اون‌طوری، اون هم وقتی که راحت فرار کرده بودی، برگشتی. پدر یوناس وقتی شنید، خیلی عصبانی شد. اما حالا این جا هستی و دوباره به سلامت فرار کردی، و از بخت خوش هیچ‌کس از برگشتت آگاه نشد. اما این چه حکایتیه! برادرت همیشه این قدر اهل درگیریه؟ یا یکی از سربازها در گذر به اون توهین زشتی کرده بود؟ شاید وقتی به اون رسیدیم، عموزاده جوان، بتونی از اون پرسی که کل ماجرا چطور شروع شد، چون هیچ‌یک از ما از ماجرا سر در نمی‌آریم. اگر هم اون بوده که به سربازها توهین کرده، پس به حتم توهین خیلی بدی بوده، چون همه اون‌ها فراموش کرده بودن که به چه دلیل به دیدن بزرگ دیر اومده‌ن، و همگی دیوانه شده بودن و به دنبال این بودن که بابت اون توهین انتقام بگیرن. خود من با شنیدن صدای فریادها بیدار شدم، با این‌که حجره من از حیاط خیلی دوره. با نگرانی به اون سمت دویدم، و بعد با استیصال در کنار راهبان ایستادم و با وحشت به اتفاقاتی که رخ می‌داد خیره شدم. اون‌ها خیلی زود به من گفتن که برادرت به برج قدیمی گریخته تا از خشم سربازها فرار کنه، و با این‌که اون‌ها به دنبالش رفته بودن تا تکه‌تکه‌ش کنن، پنداری اون با نهایت توانش با اون‌ها جنگیده بود. و هم‌اورد عجیبی هم بود، در حالی که اون‌ها سی یا سی و اندی سرباز بودن و اون فقط یک چوپان ساکسون. ما به تماشا ایستاده بودیم و هر آن منتظر بودیم که بدن خونین و پاره‌پاره اون مرد رو بیارن بیرون، اما در عوض این سربازها بودن که تک‌به‌تک از ترس از برج فرار می‌کردن، یا تلو تلو خوران رفقای زخمی شون رو می‌آوردن

بیرون. ما نمی‌توانستیم چیزی رو که می‌دیدیم باور کنیم! دعا می‌کردیم که جنگ هرچه زودتر تموم بشه، چون اون توهین هرچقدر هم که زشت بوده، اون‌همه خشونت لزومی نداشت. اما ادامه پیدا کرد و ادامه پیدا کرد، و بعد عموزاده جوان، اون حادثه وحشتناک رخ داد. شاید خود خداوند بود که با خشم از اون جنگ خونین در بناهای مقدسش، به انگشت اشاره همه‌جا رو به آتش کشید؟ به احتمال زیاد یکی از سربازها که با مشعل به این سو و آن سو می‌دوید مرتکب اون اشتباه بزرگ شد. چه وحشتناک بود! ناگهان کل برج ستون آتش شد! و کی باور می‌کرد که یک برج نمناک اون‌طور شعله‌ور بشه؟ اما شعله‌ور شد و مردان جناب برنوس به همراه برادرت در آتش گیر افتادن. بهتر بود که بلافاصله نبرد رو فراموش کنن و به سرعت از اون‌جا خارج بشن، اما به گمانم در عوض تصمیم گرفتن آتش رو خاموش کنن، و وقتی فهمیدن که در حلقه آتش گیر افتادن دیگه خیلی دیر شده بود. حادثه هولناکی بود، و اون چند نفری هم که اومدن بیرون، روی زمین غلت می‌زدن و عاقبت به شکل وحشتناکی مردن. اما معجزه خارق‌العاده‌ای رخ داد، عموزاده جوان، چون این‌طور که از ظاهر امر برمی‌آد، برادرت فرار کرده! پدر نینیان اون رو در حالی که در محوطه تاریک کلیسا سرگردان بود پیدا کرد، گیج و زخمی، اما هنوز زنده، و در اون بین ما به برج فروزان از آتش خیره شده بودیم و برای مردانی که به دام افتاده بودن دعا می‌کردیم. برادرت زنده‌ست، اما پدر یوناس، که خودش به زخم‌های برادرت رسیدگی کرد، به ما چند نفر که از ماجرا آگاهیم توصیه کرده که این راز رو به هر قیمت حفظ کنیم، و حتی به بزرگ دیر هم نگیم. چون پدر می‌ترسه که اگر خبر پخش بشه، جناب برنوس برای انتقام گرفتن سربازهای بیشتری رو روانه کنه، بی‌توجه به این‌که اکثر سربازهای فلی کشته شدن، اون هم در حادثه، نه به دست برادرت. بهتره که در این مورد به احدی حرف نزنی، دست‌کم تا وقتی که هردوی شما از این‌جا کاملاً دور بشین. پدر یوناس از این‌که تو با برگشتن به صومعه جونت رو به خطر انداختی

خیلی خشمگین شد، اما فکر کرد که می‌تونه به سادگی کاری کنه که تو و برادرت به هم برسین. گفت: «اون‌ها باید با هم از این سرزمین برن.» بهترین و خردمندترین مرد ما هنوز پدر یوناسه، حتی بعد از کاری که پرنده‌ها باهاش کردن. می‌تونم بگم که برادرت زندگی‌ش رو به اون و پدر نینیان مدیونه.»

اما این‌ها همه مربوط به قبل بود. حال راهب جوان از او دور شده و بازوانش یک بار دیگر در ردایش گم شده بود. وقتی ادوین در عرض نهر پی او می‌رفت، و سعی می‌کرد در پس آبی که به سرعت جریان داشت تکه سنگ‌ها را ببیند، به فکرش رسید که باید همه چیز را به جنگجو بگوید؛ موضوع مادرش را و این‌که او را صدا زده بود. اگر همه چیز را از آغاز تعریف می‌کرد، صادقانه و بی‌پرده‌پوشی، شاید ویستن درک می‌کرد و فرصت دیگری به او می‌داد.

ادوین، که هریک از کفش‌هایش را در یک دست گرفته بود، چالاک و سبک به روی سنگ بعدی جست زد، و این احتمال که جنگجو او را می‌بخشد، کمی خوشحالش کرد.

بخش سوم

نخستین خاطره گوين

آن بيوه‌های سياه‌پوش. چرا خداوند آن‌ها را در آن مسير کوهستاني سر راه من قرار داد؟ آيا خداوند مي‌خواهد خضوع مرا محک بزند؟ همين که ديد آن زوج مهربان و آن پسر زخمی را نجات دادم، آن سگ اهریمنی را کشتم، و هنوز يك ساعت بر علف‌های خيس از شبنم نخواييده از جا برخاستم و به استقبال وظايف پيش رويم رفتم، اين‌که من و هارس بايد دوباره راهی شويم، و آن هم نه به روستايی آرام که سرپناهی باشد، بلکه به فراز دامنه‌ای با شيب تند در زير آسمان ابری، کافی نيست؟ با اين همه آن بيوه‌ها را هم بر سر راه من قرار داد، هيچ شکی ندارم که کار اوست، و من چه به نيکی با آن‌ها به ادب سخن گفتم، آن هم در حالی که آن‌ها احمقانه دشنام دادند و کلوخ به سمت هارس پرت کردند - پنداری فکر می‌کردند هارس از آن اسب‌هاست که با چند کلوخ رم می‌کند و به تاخت می‌گريزد - من حتی برنگشتم تا نگاهی به آن‌ها بيندازم، و در عوض، کنار گوش هارس حرف زدم و به او يادآوری کردم که بايد همه اين امتحان‌ها را تاب بياوريم، چون امتحانی به مراتب سخت‌تر بر فراز قله‌های دوردستی که حال ابرهای طوفانی بر فرازشان گرد آمده، در انتظار ماست. به علاوه، آن زنان فرسوده از باد و باران با جل‌پاره‌های تنشان زمانی بانوانی معصوم بوده‌اند، و

با این که ناخرسند بودم که این قدر زود مرا بلند کرده، وقتی به سمتش رفتم، فقط بازوهایم را با مهر دور گردنش انداختم و لحظه‌ای سرم را بر بالش گذاشتم. او صاحب سختگیری دارد، این را می‌دانم. وقتی می‌دانم که خسته و فرسوده است، باز هم وادارش می‌کنم که پیش بتازد، و بی آن که هیچ اشتباهی کرده باشد، فحش می‌دهم. و این همه آهن که بر تن من سنگینی می‌کند، برای او هم بار اضافه است. یعنی ما در کنار همدیگر چقدر دیگر پیش خواهیم رفت؟ به مهر دستی به گرده‌اش کشیدم و گفتم: «خیلی زود به روستایی می‌رسیم که مردمش رفتار دستانه‌ای دارند، و صبحانه‌ای بهتر از صبحانه فعلی ت می‌خوری.»

من با این تصور که مشکل جناب ویستن حل شده، این طور سخن می‌گفتم. اما تازه پا در مسیر گذاشته و هنوز از بیشه خارج نشده بودیم که به آن راهب خاک‌آلود و گلی رسیدیم، با کفش‌های شکسته، که شتاب‌زده و پیش از ماه اردوی جناب برنوس می‌رفت، و او به ما گفت که جناب ویستن از صومعه گریخته و مردانی را که شب‌هنگام در پیاش بودند کشته، و خلی‌هایشان هم سوخته بودند و چیزی جز استخوان‌های سیاه از آن‌ها باقی نمانده بود. چه مردی! عجیب است که از شنیدن این خبر قلبم پر از وجد و شور شده، هر چند وظیفه شاقی که می‌اندیشیدم انجام شده، باز پیش روی ماست. و به این ترتیب، من و هارس تصور گاه و گوشت سرخ‌شده و مصاحب خوب را از سر بیرون کردیم، و حال یک بار دیگر از دامنه تپه بالا می‌رویم. دست‌کم، شکر خدا، از آن صومعه ملعون و نفرین‌شده خارج شدیم. این حقیقت دارد، تپه قلبم از این که جناب ویستن به دست آن راهب‌ها و برنوس مفلوک کشته نشده، راضی و آسوده‌خاطر. اما چه مردی! خونی که او هر روز می‌ریزد، سیورن^۱ را لبریز می‌کند! راهب خاک‌آلود می‌گفت که او زخمی شده، اما مگر می‌شود مطمئن بود که مردی چون جناب ویستن به این

بعضی‌هایشان از زیبایی و ملاحمت نیز بهره داشتند، یا دست‌کم طراوتی داشتند که اغلب به چشم مردان جلوه‌ای جذاب دارد. مگر آن زن همین‌گونه نبود، همان زنی که وقتی به قدر یک روز پاییزی و خسته‌کننده در اراضی تهی و باز، بی‌همراه و مصاحب، سواری در پیش دارم، گاهی به یادش می‌افتم؟ او زیبا نبود، اما برای من مایه شور و نشاط بود. فقط یک بار نگاهش کردم، همان زمان که جوان بودم، و آیا همان زمان با او حرف هم زدم؟ اما گاهی چهره‌اش در ذهنم جان می‌گیرد، و به گمانم او نیز مرا در خواب دیده است، چون گاهی وقتی رویاهایم از پیش چشمانم رنگ می‌بازند و محو می‌شوند، با احساس رضایت و خرسندی اسرارآمیزی از خواب بیدار می‌شوم.

امروز صبح، وقتی هارس با پا کوبیدن بر خاک نرم جنگلی که پس از تحمل فشارهای خسته‌کننده شب بر آن خفته بودم، بیدارم کرد، طعم لذت ماندگار این احساس را چشیدم. هارس خوب می‌داند که من دیگر آن تاب و توان قدیم را ندارم؛ بعد از سپری کردن چنان شبی، دیگر باید به راه بیفتم، خوابیدن برایم مشکل است و فقط ساعتی چشم روی هم می‌گذارم. اما با دیدن خورشید که به فراز بام سایه‌گستر جنگل رسید، دیگر اجازه نمی‌داد که باز هم بخوابم. آن قدر سم به زمین کوبید تا بیدار شدم، آن هم با ناله‌های این زره قدیمی. هر روز بیشتر و بیشتر این زره را لعنت می‌کنم. آیا این زره واقعاً مرا از خطرات زیادی رهانیده؟ در نهایت، یک یا دو زخم کوچک. سلامت بادوام خود را مدیون شمشیرم هستم، نه این زره. برخاستم و برگ‌های پیرامونم را دیدم. چرا این همه برگ فرو ریخته، حال آن که تابستان هنوز فرانسیده؟ آیا این درختان که سرپناه ما هستند، بیمارند؟ شعاعی از نور خورشید از لابه‌لای شاخ و برگ‌های درختان بلند برپوزه هارس افتاد، و من دیدم که پوزه‌اش را به این سو و آن سو تکان می‌داد، پنداری آن شعاع نور مگسی بود که برای آزار دادن او فرستاده شده بود. او هم شب خوشی را پشت سر نگذاشته و تمام مدت به صداهای قعر جنگل گوش می‌داده و با خود می‌گفته که شوالیه‌اش چه خطرهایی را پشت سر گذاشته.

۱. Severn، رودی در جنوب غربی بریتانیا از مرکز ولز به سوی غرب انگلیس و کانال بریستل - م.

چرا در چنین مکان بایر و خشکی جمع شده اند؟ نه سنگ چینی، و نه حتی چاهی خشک که نشانی باشد. نه درختی ظریف نه بوته ای که در برابر آفتاب یا باران سرپناهی برای مسافران باشد. فقط همین سنگ های گچ که در دو سوی جاده به دل زمین فرو رفته اند، و آن ها از رویشان بلند شده اند. به هارس گفتم، بیا مطمئن شویم که چشمان پیرم مرا فریب نمی دهند و این افراد راهزنانی مهاجم نیستند. اما نیازی به برکشیدن شمشیر نبود - تیغه اش هنوز از لبه بدن آن سگ اهریمنی بوی تعفن می دهد، و هرچقدر هم که پیش از خواب آن را در زمین فرو کردم فایده ای نداشت - چون قدر مسلم آن ها فقط گروهی پیرزن بودند، هر چند شاید مجبور می شدیم در برابرشان از سپر استفاده کنیم. بانوان، بیا از آن ها با نام بانو یاد کنیم، هارس، حال که همه آن ها راپشت سر گذاشته ایم، چون مگر نه این که همگی قابل ترحم اند؟ ما آن ها را عجزه نمی نامیم، حتی اگر رفتارشان ما را وسوسه کند که چنین نامی بر آن ها بگذاریم. بیا به خاطر بیاوریم که زمانی دست کم بعضی از آن ها از ملاحه و زیبایی بهره داشته اند.

یکی از آن ها فریاد زد: «داره می آد، شوالیه شیدا!» وقتی نزدیک تر شدم، دیگران هم همین کلمات را فریاد کردند. می توانستیم به یورتمه از میان آن ها بگذریم، اما من کسی نیستم که از خصم رو بگردانم. بنابراین، درست در میان آن ها افسار هارس را کشیدم و توقف کردیم، و همزمان نگاهم به قلعه بعدی بود. تازه هنگامی که جامه های ژنده شان در اطرافم با باد به هوا بلند شد، و من توفش فریادهایشان را شنیدم، از فراز زین به آن ها چشم دوختم. آیا پانزده تن بودند؟ یا بیست؟ همه دست دراز کردند تا پهلوهای هارس را لمس کنند، و من به زمزمه با هارس حرف زدم تا آرامش کنم. بعد قامت راست کردم و گفتم: «خانم ها، اگر قرار است حرف بزنیم، باید به این همه پایانه دهید!» و بعد آن ها سکوت کردند، اما هنوز با خشم به من می نگرستند، و من به آن ها گفتم: «از من چه می خواهید، خانم؟ چرا این طور به سمت آمده اید؟» و آن گاه

راحتی بر زمین بیفتند و بمیرد؟ چه نادان بودم که اجازه دادم آن پسرک، ادوین، به آن سو بگریزد، و حالا چطور می توان مطمئن بود که آن دو یکدیگر را می یابند؟ بسیار احمقانه بود، اما آن زمان من خسته بودم، و به علاوه، به هیچ وجه تصور نمی کردم که جناب ویستن بتواند بگریزد. عجب مردی! اگر همدوره ما بود، با این که ساکسون است، آرتور او را تحسین می کرد. حتی قدرترین مردان ما نیز از رویارو شدن با چنین دشمنی هراسان می شدند. اما روز گذشته، که او را رویاروی آن سرباز برنوس در نبرد دیدم، به گمانم در سمت چپ اندکی ضعف داشت. یا شاید این ترفند هوشمندانه اش در آن لحظه خاص بود؟ اگر یک بار دیگر او را در نبرد ببینم، بهتر متوجه خواهم شد. در هر حال، جنگجوی زنده و کاربلدی ست، و فقط یکی از شوالیه های آرتور می تواند متوجه آن ضعف احتمالی بشود، اما نبردش را که دیدم متوجه موضوع شدم. با خودم گفتم، نگاه کن، در سمت چپ وضعی جزئی دارد. وضعی که حریفی زیرک ممکن است به خوبی از آن استفاده کند. با این حال، اگر شوالیه های آرتور حال زنده بودند، همه به او احترام می گذاشتند.

اما آن بیوه های سیاه پوش، چرا سر راه ما قرار گرفتند؟ آیا روزمان به قدر کافی پرمشغله نیست؟ آیا صبر و شکیبایی مان به قدر کافی محک نخورده است؟ از دامنه به سمت ستیغ که می رفتیم، به هارس می گفتم که آن بالا درنگ خواهیم کرد. با این که ابرهای سیاه در آسمان جمع می شود و به احتمال زیاد طوفان آغاز خواهد شد، می ایستیم و استراحت می کنیم. و اگر هیچ درختی هم نباشد، همان جا روی خلنگ های کوبیده جارو می نشینم و به هر قیمتی که شده نفسی تازه می کنیم. اما سرانجام وقتی مسیر هموار شد، روی سنگ ها پرندگان بزرگی دیدیم که همه چون تلی واحد از جا جهیدند، نه آن که رو به آسمانی هر دم تیره تر پر بکشند، بلکه یکسر به سمت ما می آمدند. بعد دیدم که پرنده نیستند، بلکه پیرزنانی هستند که دنباله بالا پوش هاشان در باد تکان می خورد و همگی بر سر راه ما گرد هم آمده اند.

بروم، ناگهان عزیزترین خاطراتم پنداری به یغما رفت. آن موقع نمی دانستم، اما حالا می دانم، نفس کوثریگ همان دزدی ست که خاطراتم را به یغما برد، همان موجودی که شما بایست مدت ها پیش آن را می کشتید.

من که دیگر نمی توانستم حیرتم را پنهان کنم، پرسیدم: «شما چطور از این واقعیت باخبرید، خانم؟» چطور ممکن بود مثنی آواره از رازی که به دقت حفظ شده آگاه شده باشند؟ و با شنیدن سختم، آن زن مؤدب طور غریبی لبخند زد و گفت: «ما بیوه ایم، شوالیه. حالا دیگر چیزی از ما پنهان نمی ماند.» بعد متوجه شدم که هارس ناگهان لرزید، و بی اختیار پرسیدم: «شما چه هستید، خانم ها؟ زنده اید یا مرده؟» و زن ها یک بار دیگر خندیدند، و در صدایشان زنگ تمسخری بود که باعث شد هارس سُمش را با ناراحتی حرکت دهد. دستی به گرده هارس کشیدم و گفتم: «خانم ها، چرا می خندید؟ آیا سؤالم این قدر احمقانه بود؟» و صدای زنگ دارپشت سرم دوباره بلند شد. «می بینید چه ترسوست! حالا از ما هم مثل ازدها می ترسد!»

«این چه مهملی ست، خانم؟» با شدت بیشتری فریاد زدم، و هارس برخلاف تمایل من گامی به عقب برداشت و مجبور شدم برای آرام کردنش افسارش را بکشم. «من از هیچ ازدهایی واهمه ندارم و با این که کوثریگ وحشی ست، من در عمرم با اهریمنان بزرگتری هم روبه رو شده ام. اگر تا به حال نتوانسته ام او را بکشم، دلیلش این است که آن موجود در نهایت زیرکی خودش را پشت صخره های بلند پنهان می کند. شما مرا سرزنش می کنید، خانم، اما حال ما از کوثریگ چه خبری می شنویم؟ زمانی او بی هیچ پروایی هر ماه به یک یا چند روستا حمله می کرد، اما از آخرین باری که شنیدیم به روستایی حمله کرده تاکنون پسرانمان به مرد بدل شده اند. او می داند که من نزدیکم، به همین دلیل جرئت نمی کند از پس تپه ها نزدیک تر بیاید.»

در جینی که حرف می زدم، یکی از زنان ردای ژنده اش را پس زد و نکه کلوخی به گردن هارس خورد. به هارس گفتم، غیر قابل تحمل است، باید

یکی از زن ها با صدای بلند گفت: «ما شما را شوالیه نادانی می شناسیم که از فرط جبن نمی تواند وظیفه ای را که به او محول شده به پایان برساند.» و دیگری گفت: «اگر مدت ها پیش کاری را که خداوند مقدر کرده بود انجام داده بودی، آیا حالا این طور مغموم و محنت زده در این سرزمین سرگردان بودیم؟» و بعدی گفت: «او از انجام وظیفه اش واهمه داره! از حالت چهره اش آشکاره. اون از انجام وظیفه اش واهمه داره!»

من خشمم را فروخوردم و از آن ها خواستم که شرح دهند که منظورشان چیست. و بعد یکی از آن ها که کمی از دیگران مؤدب تر بود پیش آمد و گفت: «ما را بیخش، شوالیه. روزهاست که ما زیر پهنه آسمان سرگردانیم و بعد از این که دیدیم آن طور جسورانه به سمت ما می تازید، به ناچار گفتیم از غم و رنجمان برای شما سخن بگوییم.»

به او گفتم: «خانم، ممکن است من سالخورده باشم، اما هنوز شوالیه آرتور هستم. اگر مشکلاتان را برایم توضیح بدهید، با کمال میل کمکتان خواهم کرد.»

در کمال یأس و دلسردی ام، زن ها - و حتی آن زن مؤدب - ناگهان به سُخره خندیدند، و بعد کسی گفت: «اگر مدت ها پیش وظیفه ت رو انجام داده و آن ماده ازدها رو کشته بودی، حالا ما، ناراحت و رنجور، این جا آواره نبودیم.»

با شنیدن این سخن خشمگین شدم و فریاد زدم: «شما چه می دانید؟ شما از کوثریگ چه می دانید؟» اما بلافاصله احساس کردم که باید سکوت کنم. بنابراین، با خونسردی و آرامش گفتم: «توضیح بدهید، خانم ها، چرا این گونه در جاده ها سرگردان شده اید؟» و بعد کسی با صدای خشک و گرفته از پشت سر گفت: «اگر از من پرسید که چرا سرگردانم، شوالیه، با کمال میل به شما جواب خواهم داد. وقتی قایقران سؤال هایش را از من پرسید، در همان لحظه که محبوبم در قایق بود و دست دراز کرده بود تا به من کمک کند که به قایق

به راهمان برویم. این عجوزه‌ها از مأموریت ما چه می‌دانند؟ آهسته ضربه‌ای به او زدم تا حرکت کند، اما هارس پنداری سر جایش خشک شده بود و مجبور شدم به او مهمیز بزنم تا راه بیفتد. خوشبختانه، آن پیکرهای تیره از مقابل ما کنار رفتند و من دوباره به قله‌های دوردست چشم دوختم. با تصور آن پهنه‌های مرتفع و دورافتاده قلبم فروریخت. با خودم گفتم که مصاحبت با این عجوزه‌های ناپاک حتی از آن بادهای سرد و یخین هم تحمل‌ناپذیرتر است. اما آن زن‌ها پنداری برای آن‌که مرا از آن حس و حال درآورند، پشت سرم هلهله تمسخر سر دادند، و من حس کردم که کلوخ‌های بیشتری به ستمان پرتاب شد. اما با آن فریادها چه می‌گفتند؟ آیا جرئت می‌کردند بگویند «ترسو»؟ فکر کردم برگردم و بر آن‌ها خشم بگیرم، اما به موقع به خودم نهیب زدم. ترسو. ترسو. آن‌ها چه می‌دانند؟ آیا واقعاً آن‌جا بودند؟ آیا مدت‌ها پیش که پیش تاختیم تا با کوثریگ مواجه شویم، آن‌ها آن‌جا بودند؟ آیا در آن زمان هم به من می‌گفتند ترسو، یا به هریک از ما پنج تن؟ و حتی پس از آن مأموریت خطیر - که فقط سه تن از ما از آن بازگشتند - مگر بدون استراحت، شتابان به لبه دره بازنگشتم تا به وعده‌ام به آن بانوی جوان عمل کنم، خانم‌ها؟

بعدها به من گفت که نامش ادرا^۱ است. زیبا نبود، و جامه سیاه بسیار ساده‌ای به تن داشت، اما مثل آن زنی که گاهی در رؤیا می‌بینم، طراوتی داشت که به چشمم دل‌انگیز بود. او را در جاده دیدم که دودستی کج بیلش را حمل می‌کرد. او که تازه دوران دخترچگی را پشت سر گذاشته و زن شده بود، ریزنقش و ترکه‌ای بود، و با دیدن چنان موجود معصومی که بی‌هیچ حمایتی در نزدیکی صحنه پرهراس و وحشتی که تازه از آن بیرون آمده بودم پرسه می‌زد، دیگر نتوانستم به راهم ادامه بدهم، حتی با وجود آن مأموریت مهم.

از پشت نریانم صدا زدم: «برگرد، خانم»، آن روزها هارس هنوز نبود، دوره‌ای که حتی خود من هم جوان بودم. «این چه حماقت بزرگی ست که شما راه این مسیر سوق داده؟ نمی‌دانید که ته دره نبردی خونین در جریان است؟»

زن گفت: «خوب می‌دانم، آقا»، و در نگاهش هیچ ترس و هراسی ندیدم. «مسیر طولانی‌ای را تا به این‌جا از پاشنه در کرده‌ام، و به‌زودی به ته دره می‌رسم و در نبرد شرکت می‌کنم.»

«آیا روحی به وجودتان حلول کرده و سحرتان کرده، خانم؟ من از ته دره می‌آیم، جایی که جنگجویان سرد و گرم‌چشیده از فرط وحشت به استفراغ افتاده‌اند. مباد که پژواک محو و دور آن نعره‌ها و ضجه‌ها نیز به گوشتان برسد. و چرا آن کج بیل را که برایتان خیلی بزرگ است به دست گرفته‌اید؟»

«یکی از بزرگان ساکسون آن‌جا در انتهای دره است، و به درگاه خداوند دعا می‌کنم که هنوز از پا نیفتاده باشد و خداوند حافظش باشد. چون پس از کاری که باخواهرها و مادر عزیزم کرده، می‌خواهم فقط با دستان خودم کشته شود، و این کج بیل را هم به همین منظور با خود می‌برم. این کج بیل حتی زمین سخت صبح‌های زمستانی را نیز می‌شکافد، چه رسد به استخوان‌های آن ساکسون.»

و من به ناچار از اسب به زیر آمدم و بازویش را گرفتم، و او سعی داشت که خودش را وارهاوند. اگر امروز هنوز زنده باشد - آن‌گونه که بعد به من گفت، نامش ادرا بود - هم سن و سال شماست، خانم‌ها. چه بسا که حال در میان شما باشد، از کجا بدانم؟ چندان زیبا نبود، اما مثل زن رؤیاهایم، معصومیتش پنداری به هزار زبان با من در سخن بود. فریاد زد: «بگذارید بروم، آقا!» و من گفتم: «شما به آن دره نخواهید رفت. حتی با دیدن صحنه کارزار از لبه دره نیز از حال می‌روید.» و او فریاد زد: «من ضعیف نیستم، آقا. بگذارید بروم!» و ما مثل دو کودک که دعوا می‌کنند آن‌جا در کنار جاده ایستاده بودیم، و من فقط به یک شیوه می‌توانستم آرامش کنم:

خانم، معلوم است که هیچ چیز شما را از تصمیمتان منصرف نمی‌کند. اما به این فکر کنید که احتمال این که بتوانید به تنهایی آن مرد را بیابید چه اندکی است، همان کسی که نشئه انتقام ستاندن از او هستید. اما با کمک من احتمال موفقیتان چند برابر می‌شود. آن جا را ببینید، زیر آن درخت پیر بنشینید، و منتظر باشید تا من برگردم. من با چهار همقطار به مأموریتی می‌روم که خطرناک است، اما چندان وقتم را نخواهد گرفت. اگر بمیرم، مرا خواهید دید که بسته به زینم، از همین مسیر و بر پشت همین اسب باز می‌گردم، و متوجه می‌شوید که دیگر نمی‌توانم به قولم عمل کنم. در غیر این صورت، سوگند می‌خورم که برمی‌گردم و با هم به ته دره می‌رویم تا آرزوی شما برای انتقام گرفتن از آن مرد تحقق یابد. صبور باشید، خانم، و اگر حق با شما باشد، که به گمانم هست، خداوند چنان مقرر می‌کند که آن مرد پیش از آن که به او برسیم، از پا در نیاید.»

آیا در آن شرایط که من سواره در راه بودم تا با کوثریگ رویارو شوم، این حرف‌ها که آن روز به زبان آوردم، کلمات یک ترسو بود؟ و وقتی وظیفه‌مان را با دو کشته از پنج مرد انجام دادیم، و من جان به سلامت به در بردم، با این که خسته بودم، شتابان به لبه آن دره بازگشتم، به جایی که آن خانم زیر درخت پیر به انتظار نشسته و دو دستی کج بیلش را چسبیده بود. بلافاصله از جایش بلند شد، و با دیدنش قلبم یک بار دیگر فرو ریخت. با این حال، وقتی از وحشت ورود او به آن دره، یک بار دیگر سعی کردم او را از قصدش منصرف کنم، زن با خشم گفت: «بدعهدی می‌کنید، آقا؟ به قولتان به من عمل نمی‌کنید؟» به این ترتیب، او را ترک زین نشاندم - و او کج بیل را به سینه‌اش فشرد و با دست دیگرش دهنه را گرفته بود - و من اسب و آن خانم را از دامنه دره به پایین هدایت کردم. وقتی صدای آن غوغا به گوشمان رسید، رنگ رخساره‌اش از ترس نپرید؛ همان هنگام که در حاشیه میدان نبرد با ساکسون‌های بی‌نوا روبه‌رو شدیم، ساکسون‌هایی که دشمن در تعقیبشان بود. وقتی جنگجویان

خسته در مسیرمان زخمی‌ها را پی خود می‌کشیدند و پیش می‌بردند، آن زن پژمرده نشد. فقط قطرات ریز اشک از چشمانش سرازیر شد و دیدم که کج بیلش لرزید، اما رو برنگرداند. چون چشمانش همه جا را می‌کاوید و دور و نزدیک و چپ و راست آن میدان خونین را جستجو می‌کرد. بعد خود من هم سوار اسب شدم، و او را چون بره‌ای ظریف در مقابل خود قرار دادم و با هم به دل بیشه انبوه زدیم. و من نیز با شمشیرم ضربه می‌زدم و سپرم را حفاظ او کرده بودم و هیچ ترس به دل راه نمی‌دادم و اسبم را به این سو و آن سو هدایت می‌کردم، تا سرانجام جریان نبرد هردوی ما را به دل گل و لای کشید. اما آن زن به سرعت از اسب به زیر آمد و کج بیلش را یک بار دیگر دودستی چسبید و در مسیری به راه افتاد، از روی پیکرهای لهیده و تکه تکه شده. صدای نعره‌های عجیب در گوشمان می‌پیچید، اما آن زن پنداری نمی‌شنید، مثل یک بانوی مسیحی مؤمن که بی‌توجه به فریادهای مردان خشن و هرزه به راهش ادامه می‌داد. در آن زمان من هم جوان بودم و چابک، و به همین دلیل، شمشیر به دست پی او می‌دویدم و هر کس را که می‌خواست به او آسیب بزند، از وسط به دو نیم می‌کردم، و با سپرم در برابر پیکان‌هایی که مدام به سمتمان رها می‌شد از او محافظت می‌کردم. و سرانجام او کسی را که در جستجویش بود یافت، اما پنداری بر موج‌هایی سنگین شناور بودیم و مثل این بود که هر دم سوار بر امواج از جزیره‌ای که نزدیکمان بود دور می‌افتادیم. آن روز وضعیتمان این گونه بود. من جنگیدم و دشمن را تار و مار کردم و اجازه ندادم گزندى به او برسد، اما پنداری به قدر ابدیت طول کشید تا به مقابل آن مرد رسیدیم، و تازه در آن هنگام متوجه شدم که سه محافظ مخصوص از او محافظت می‌کنند. سپرم را به آن زن دادم و گفتم: «خوب پناه بگیر، چون شکاری که در جستجویش بودی هر آن از آن تو خواهد شد، و با این که در برابر سه مرد ایستاده بودم، و متوجه شدم که جنگجویان زنده‌ای هستند، یک به یک شکستشان دادم تا سرانجام به ساکسونی رسیدم که منور آن زن

بود. زانویش از خونی که از میانشان رد شده بود پوشیده بود، اما متوجه شدم که او جنگجو نیست، و او را بر زمین زدم و او نفس نفس زنان بر زمین افتاد، و چون پاهایش دیگر به کارش نمی آمد، نگاه لبریز از کینه و نفرتش را به آسمان دوخت. و بعد آن زن پیش آمد و بالای سر مرد ایستاد، و حال سپر را وانهاده بود، و حالت نگاهش در میان حوادثی که در آن نبردگاه هولناک در جریان بود، خون در رگ هایم منجمد کرد. سپس آن زن کج بیل را پایین آورد، نه با شتاب، که فقط با آن به مرد شک زد، و بعد ضربه ای دیگر، پنداری در خای پی سبب زمینی می گشت، تا عاقبت من فریاد زنان گفتم: «تمامش کن، خانم، وگرنه خودم این کار را می کنم!» و او در جواب گفت: «حالا مرا به خودم وابگذار، آقا. برای کمکتان از شما تشکر می کنم، اما حالا دیگر تمام شده.» فریاد زدم: «تازه نیمی از آن تمام شده، تا وقتی در امن و امان شما را از این دره بیرون ببرم،» اما او دیگر به حرفم گوش نداد و پی کار هولناک و شنیعش را گرفت. می خواستم باز هم با آن زن بحث و جدل کنم که ناگهان آن مرد از دل جمعیت بیرون آمد. منظورم جناب اکسل است، مردی که حال او را از نزدیک شناخته ام، و البته در آن زمان جوان تر بود. اما همان زمان هم ظاهری چون مردان خردمند داشت، و وقتی او را دیدم، پنداری سرو صدای جنگ در اطرافمان ناگهان خاموش شد.

به او گفتم: «چرا این طور بی محافظ در معرض خطر ایستاده اید، آقا؟ و شمشیرتان هنوز در نیام است؟ سپری از زمین بردارید و دست کم خودتان را حفظ کنید.»

اما او پنداری جای دیگری بود، پنداری در صبحی معطر در مرغزاری پوشیده از گل مینا ایستاده بود. گفتم: «اگر به اراده پروردگارم پیکانی به سمت بیاید، من مانعش نمی شوم. جناب گوین، از این که می بینم سالم هستید، خوشحالم. تازه رسیده اید، یا از آغاز نبرد این جا بوده اید؟»

پنداری همدیگر را در بازار مکاره تابستانی ملاقات کرده بودیم، و من

به ناچار یک بار دیگر فریاد زدم: «با سپر خودتان را حفظ کنید، آقا! میدان نبرد پراز دشمن است.» و وقتی او همچنان به صحنه چشم دوخته بود، یاد سؤالش افتادم و گفتم: «من از آغاز نبرد این جا بودم، اما بعد آرتور من و چهار مرد دیگر را انتخاب کرد و به مأموریتی مهم فرستاد. تازه همین حالا از آن مأموریت برگشته ام.»

سرانجام توانستم توجهش را جلب کنم. «مأموریت مهم؟ و موفق شدید؟» «متأسفانه دو همقطار کشته شدند، اما کار را آن گونه که جناب مرلین می خواستند انجام دادم.»

گفتم: «جناب مرلین شاید مرد فرزانه ای باشند، اما با شنیدن نام این پیرمرد لرزه به اندامم می افتد.» بعد باری دیگر به اطراف نگاه کرد و گفت: «متأسفم که دوستانتان از دست رفتند. تا پیش از پایان روز، جان های بسیار دیگری هم تباه خواهد شد.»

گفتم: «اما به حتم پیروزی از آن ماست. ساکسون های ملعون. چرا با این سرعت خود را به کام مرگ می اندازند؟»

گفتم: «به گمانم از سر خشم و نفرت محض این گونه می جنگند. چون تا به حال به حتم شنیده اند که بر سر خانواده های بی گناهایشان در روستاهایشان چه بلایی آمده. خود من تازه از نزد آن ها آمده ام، پس به حتم خبر به سربازان ساکسون هم رسیده است.»

«از چه خبری حرف می زنید، جناب اکسل؟»

«خبر همسران و بچه ها و سالخوردگانیشان که بعد از توافق جدی ما برای آسیب نرساندن به آن ها، بی محافظ در روستاهایشان ماندند و حال همگی به دست سربازان ما قتل عام شده اند، حتی کوچک ترین بچه ها و طفل ها. آیا اگر این اتفاق همین اواخر برای ما رخ می داد، حال خشممان پایانی داشت؟ در این صورت، آیا ما نیز با قرار گرفتن در این شرایط خودمان را به کام مرگ نمی انداختیم و تا آخرین لحظه نمی جنگیدیم؟»

«این موضوع چه اهمیتی دارد، جناب اکسل؟ امروز پیروزی ما قطعی است، پیروزی ای که بلندآوازه خواهد شد.»

«چه اهمیتی دارد؟ آقا، این ها همان روستاهایی هستند که من به نام آرتور با اهالی شان طرح دوستی ریختم. در یکی از آن روستاها مردم مرا شوالیه صلح نامیدند و امروز به چشم خود دیدم که ده یا دوازده تن از مردان ما به آن روستا ناخستند، بی آن که ذره ای ترحم نشان دهند، در حالی که تنها مدافعان روستا پسرانی بودند که طول قامتشان هنوز به شانه های ما هم نمی رسید.»

«از شنیدن این خبر متأسفم. اما باز هم اصرار می کنم، آقا، دست کم یک سپر بردارید.»

«از تک تک روستاها گذشتم و همه جا همان صحنه را دیدم، و مردان خودمان را که به کارشان مباحثات می کردند.»

«خودتان را سرزنش نکنید، آقا، و همین طور عمومی مرا. قانون بزرگی که شما وضع کردید، تا زمانی که به قوت خود باقی بود، عالی بود. تعداد بسیار زیادی از بی گناهان، از برایتون و ساکسون، در خلال این سالیان بر اساس همین قانون در آرامش زندگی کردند. این که این قانون تا ابد برقرار نماند، تقصیر شما نیست.»

«اما آن ها تا به امروز به عهد ما باور داشتند. من آن جا که فقط وحشت و نفرت حاکم بود، اعتماد آن ها را جلب کردم. امروز با این اعمال من به یک دروغگو و سلاخ بدل شدم، و حال از پیروزی آرتور هیچ شادمان نیستم.»

«چرا این کلمات تند، آقا؟ اگر به فکر خیانت کردن هستید، بی معطلی با من رویارو شوید!»

«از جانب من شرو گزندگی به عمومی شما نمی رسد، آقا. با این حال، چطور می توانید به مناسبت پیروزی ای که به این بها به دست آمده شادمان باشید، جناب گوین؟»

«جناب اکسل، عمومی من دستور آنچه را امروز در این روستاهای

ساکسون نشین رخ داده، با قلبی سنگین از غم صادر کردند، چون راه دیگری برای برقرار کردن صلح نمی شناختند. فکر کنید، آقا. آن پسران ساکسونی که شما غصه دارشان هستید به زودی به جنگجویانی تبدیل می شوند که در عطش انتقام پدران به خون غلتیده شان خواهند سوخت. دختران به زودی پسران دیگری به دنیا می آورند، و این دور کشتار هرگز پایان نمی یابد. ببینید، شهرت انتقام چه ریشه های عمیقی دارد! همین حالا آن بانوی زیبا را ببینید، همان که تا این جا همراهی اش کردم، ببینید که چطور هنوز مشغول است! اما پیروزی امروز فرصت بزرگی ایجاد خواهد کرد. یک بار و برای همیشه به این دور باطل خاتمه می دهیم، و پادشاهان بزرگ باید در این باب جسورانه اقدام کنند. باشد که امروز به روزی به یادماندنی تبدیل شود، جناب اکسل، که سرزمین ما از این روز به بعد تا سالیان سال غرق صلح باشد.»

«حرف شما را درک نمی کنم، آقا. با این که امروز ما دریایی خون از ساکسون ها ریختم، از جنگجو ها و بچه ها، باز هم در این سرزمین ساکسون های بسیار دیگری هستند. آن ها از شرق خواهند آمد، با کشتی ها خواهند آمد و در سواحل مایاده خواهند شد، و یک روزه روستاهای جدیدی خواهند ساخت. این چرخه نفرت پایانی نخواهد داشت، آقا، بلکه آنچه امروز انجام شد قوتی صدچندان به آن خواهد بخشید. حال به نزد عمویتان می روم تا آنچه را دیده ام گزارش بدهم. از حالت چهره اش درخواهم یافت که آیا به گمان او خداوند با مشاهده این اعمال از خشنودی لبخند خواهد زد یا نه.»

قتل عام کودکان. آیا آن روز کاری که ما انجام دادیم همین بوده است؟ و کسی که همراهی اش کردم چه، چه بر سرش آمد؟ آیا حال میان شماست، خانم ها؟ چرا وقتی برای انجام وظیفه ام می روم، این طور دوره ام کرده اید؟ بگذارید این پیرمرد در آرامش به راهش برود. قتل عام کودکان. اما من آن جا نبودم، و حتی اگر می بودم، بحث کردن با پادشاهی بزرگ چه سودی می داشت، آن هم پادشاهی که عمومی من بود؟ آن زمان من شوالیه ای جوان

بودم، و به علاوه، آیا با هر سالی که سپری می‌شود، حقانیت او ثابت نمی‌شود؟ آیا همه شما در صلح و آرامش بزرگ نشده‌اید؟ پس بگذارید ما بی آن‌که از پس سر توهینی نارمان شود به راه خود برویم. قانون بی‌گناهان، و به واقع که قانون بزرگی است، قانونی که مردمان را به خداوند نزدیک‌تر می‌کند - این همان چیزی است که آرتور همیشه می‌گفت، یا جناب اکسل بود؟ آن وقت ما ایشان را آکسلوم^۱ یا آکسلوس^۲ خطاب می‌کردیم، اما حال اکسل صدایش می‌کنند، و همسر مهربانی هم دارد. چرا ریشخند می‌کنید، خانم‌ها؟ آیا تقصیر من است که شما غصه دارید؟ به زودی عمر من هم به سر خواهد رسید و دیگر مثل شما برنخواهم گشت تا در این زمین‌ها پرسیه بزنم. با رضایت با قایقران مواجه خواهم شد، سوار قایق لرزانش خواهم شد، و آب از هر سو بالا می‌پاشد، و شاید دمی بخوابم، و صدای پارویش در گوش‌هایم بیچد. و من از خواب بیدار می‌شوم، نیمه خواب، و خورشید را خواهم دید که به سطح آب خواهد رسید، و ساحل دورتر خواهد شد، و یک بار دیگر به خواب خواهم رفت تا با صدای قایقران آرام بیدار شوم. و اگر آن‌طور که می‌گویند، او از من سؤال کند، صادقانه جواب خواهم داد، چون دیگر چه چیزی برای پنهان کردن دارم؟ همسری نداشتم، هرچند هزارگانه آرزو می‌کردم که ای کاش داشتم. با این حال، شوالیه خوبی بودم که وظیفه‌ام را تا به انتها انجام دادم. و همین را خواهم گفت، و او هشیار خواهد بود که مبادا دروغ بگویم. من اهمیتی به او نخواهم داد. غروب لطیف آفتاب، و سایه قایقران که حین حرکت از این سو به آن سوی قایق بر من خواهد افتاد. اما هنوز مجال هست. امروز من و هارس باید زیر این آسمان ابری از این دامنه لخت به سمت قلّه بعدی برویم، چون کارمان پایان نیافته و کوثریگ منتظر ماست.

1. Axelum 2. Axelus

فصل دهم

او به هیچ وجه قصد نداشت جنگجو را فریب بدهد. پنداری گرد فریب و خدعه آرام و بی صدا بر سر مزارع و اراضی گسترده شده و روی سر هردوی آن‌ها نشسته بود.

انبار چلیک‌ها پنداری در داخل خندقی عمیق ساخته شده بود، و سقف گالی پوشش چنان به سطح زمین نزدیک بود که ادوین پس از خم کردن سرش، احساس کرد که دارد به دل یک حفره وارد می‌شود. به همین دلیل، آماده رویه رو شدن با تاریکی بود، اما با هرم سنگین گرما - و بوی تند دود چوب - ناگهان یکه خورد، و با سرفه ورودش را اعلام کرد.

«از این‌که صحیح و سالم هستی خوشحالم، همقطار جوان.»
صدای ویستن از آن سوی آتشی که بی شعله می‌سوخت، از قعر تاریکی به گوش می‌رسید، و بعد ادوین پیکر جنگجو را بر بستری از علف دید.

«بدجور آسیب دیده‌ی، جنگجو؟»
وقتی ویستن قامت راست کرد و آهسته به دل کورسوی نور قدم گذاشت، ادوین دید که صورت و گردن و شانه‌های او خیس عرق‌اند. با این حال، دستانش که به سمت آتش دراز شد، پنداری از سرما می‌لرزید.

«زخم‌ها عمیق نیستند. اما باعث شدن تب کنم. ابتدا شدیدتر بود، و یادم نیست که چطور به این جا اوادم. راهبان مهربان می‌گن من رو به پشت مادیان بستن، و به گمانم تمام مدت مثل وقتی که نقش اون احمق رو در جنگل بازی می‌کردم، با خودم زمزمه می‌کردم. تو چه، رفیق؟ حتم دارم که جز اون زخم قبلی، زخم تازه‌ای نخورده‌ی.»

«حال من کاملاً خوبه، جنگجو، اما با شرمساری در مقابل شما ایستادم. من رفیق خوبی برای شما نبودم، وقتی شما می‌جنگیدی، من خواب بودم. به من ناسزا بگو و فرمان بده که از جلوی چشم‌ت دور بشم، چون سزاوار بیش از این نیستم.»

«تند نرو، جناب ادوین. اگر دیشب در کنار من قرار نگرفتی، خیلی زود راهی نشونت می‌دم که جبران کنی.»

جنگجو با احتیاط هر دو پایش را بر کف خاکی اتاقک گذاشت، دست دراز کرد و کنده‌ای را به دل آتش انداخت. ادوین تازه متوجه شد که بازوی چپ او با پارچه کف محکم بسته شده، و یک طرف صورتش چنان کبود شده که یک چشمش را کم و بیش بسته.

ویستن گفت: «درسته، وقتی نگاه کردم و از فراز برج سوزان دیدم که گاری‌ای که با دقت پرش کرده بودیم، سر جاش نیست، می‌خواستم از ته دل دشنامی نثار کنم. سقوط از فاصله زیاد به روی زمین سنگی و دور تا دورم دود داغ. صدای نعره‌های دشمنانم رو از پایین می‌شنیدم، و با خودم گفتم که آیا باید تا وقتی که همگی خاکستر بشیم، با اون‌ها بجنگم؟ یا بهتر اینکه زیر آسمان شب هنگام استخوان‌هام خرد بشه؟ اما پیش از اون‌که پاسخی بیایم، در هر حال، اون گاری از راه رسید، مادیان خودم اون رو می‌کشید و راهبی نیز افسارش رو در دست گرفته بود. دیگه نپرسیدم که آیا اون راهب دوسته یا دشمن، فقط از فراز دهانه دودکش به زیر پریدم، و ما کار پیشینمون رو خیلی خوب انجام داده بودیم، رفیق، چون با این‌که به وسط کاه پریدم، درست مثل

این‌که اون توده‌های کاه آب باشه، هیچ جسم سختی به تنم فرو نرفت. روی یک میز به هوش آمدم، راهبان مهربون و وفادار به پدر یوناس چنان دور میز رو گرفته بودن و به من رسیدگی می‌کردن که پنداری من شامشون بودم. به احتمال زیاد از همون موقع تب کردم، یا به دلیل این جراحات‌ها یا به دلیل هرم گرم، چون اون‌ها می‌گن مجبور شدن دهنم رو بگیرن تا هذیان نگم که بتونن بدون این‌که آسیب بینم من رو به این جا بیاورن. اما اگر خدایان نظر لطف داشته باشن، این تب به زودی رفع می‌شه و برای تمام کردن مأموریتمون راهی می‌شیم.»

«جنگجو، من شرمسارم. حتی بعد از این‌که بیدار شدم و سربازان رو گرد برج دیدم، در مقابل روحی که در وجودم حلول کرد تسلیم شدم، و از صومعه گریختم و پی اون برایتون‌ها رفتم. خواهش می‌کنم به من دشنام بده یا کتکم بزن، اما شنیدم که گفتی راهی برای جبران رسوایی شب گذشته‌م دارم. بگو چه راهی، جنگجو، و من با بی‌تابی هر مأموریتی رو که به من بسپری انجام می‌دم.»

حین بیان این کلمات، صدای مادرش را شنید، همان صدایی که در آلونک طنین انداخته بود، و ادوین مطمئن نبود که آیا آن کلمات را با صدای بلند خطاب به جنگجو بیان کرده است یا نه. اما به حتم با صدای بلند سخن گفته بود، چون شنید که ویستن گفت:

«گمان می‌کنی تو رو فقط به دلیل شجاعت انتخاب کردم، رفیق جوان؟ تو آنقدر که باید دلیر هستی، و اگر از مأموریتی که در پیش داریم جان به در ببریم، خودم ترتیبی می‌دم که مهارت‌های یک جنگجوی حقیقی رو بیاموزی. اما حالا هنوز خوب پرورده نشده‌ی، هنوز شمشیرزن نشده‌ی. من تو رو به همه ترجیح دادم، جناب ادوین، چون علاوه بر روحیه جنگجو‌ها، دیدم که گزینه شکارچی‌ها رو هم داری. کمتر کسی این هردو رو با هم داره.»

«چطور ممکنه، جنگجو؟ من از شکار هیچ چیز نمی‌دونم.»

«نوله گرگ که شیر مادرش رو می‌نوشه، می‌تونه بوی شکار رو در طبیعت تشخیص بده. به گمانم این استعداد ذاتیه. وقتی از چنگ این تب رها بشم، با هم به دل این تپه‌ها می‌ریم، و حتم دارم که خود آسمان به‌نچوا به تو می‌گه که از کدوم مسیر پیش بریم تا به لانه اون ماده‌اژدها برسیم.»

«جنگجو، می‌ترسم به اشتباه به من امید بسته باشی. هیچ‌کدوم از اقوام من به داشتن چنین استعدادهایی اشاره نکرده‌ن، و هیچ‌کس هم از این‌که من چنین استعدادهایی دارم حرفی نزده. حتی استفا، که متوجه روح جنگجوی من شده بود، هم هرگز در وجود من به چنین مهارت‌هایی اشاره نکرد.»

«پس بذار فقط من در این مورد به تو ایمان داشته باشم، رفیق جوان. من هرگز نمی‌گم که تو به داشتن چنین استعدادی مباحثات می‌کنی. به محض این‌که از این تب خلاص بشم، راهی اون تپه‌های شرقی می‌شیم، جایی که همه می‌گن کونریگ در اون لانه کرده، و من بر سر هر دوراهه‌ای پا جای پای تو می‌گذارم.»

همان هنگام بود که آن وهم فریبنده آغاز شد. او هیچ زمینه‌سازی‌ای نکرده بود، و وقتی آن موجود مثل یک پری از کنج تاریک کلبه بیرون و به میان آن‌ها آمد، او چندان خوشحال نشد. مادرش همچنان با او حرف می‌زد: «به خاطر من قدرتمند باش، ادوین. تو دیگر کم و بیش بزرگ شده‌ای. قدرتمند شو و به نجات من بیا.» و پسر برای تسلی دادن به مادرش و نیز به اشتیاق جبران مافات برای جنگجو گفت:

«عجیبه، جنگجو. حالا که در این مورد حرف زدی، راستش از همین حالا انگار اون ماده‌اژدها منو به سمت خودش می‌کشه. به جای این‌که بو باشه، انگار طعمش رو در باد می‌چشم. باید بی‌معطلی راهی بشیم، چون معلوم نیست که من تا چه موقع می‌تونم وجودش رو احساس کنم.»

حتی حین گفتن این حرف نیز آن صحنه‌ها به سرعت از مقابل چشم ذهنش می‌گذشت: این‌که چطور وارد اردوگاه آن‌ها می‌شد، و در حینی که آن‌ها در

سکوت در آن خط نیم‌دایره‌ای شکل نشسته بودند و مادرش را که سعی می‌کرد خودش را آزاد کند تماشا می‌کردند، غافلگیرشان می‌کرد؛ حالا دیگر به حتم همه آن‌ها مردان بالغی شده بودند؛ و به احتمال زیاد ریشو و شکم‌گنده، و کاملاً متفاوت با آن مردان جوان و چابک که آن روز با تبختر وارد روستای آن‌ها شده بودند. مردانی قوی‌هیکل و خشن، و وقتی دست به تبرهاشان می‌بردند، جنگجو را که پشت سر ادوین می‌آمد می‌دیدند و چشم‌هاشان لبریز از ترس و وحشت می‌شد.

اما او چگونه می‌توانست جنگجو را فریب بدهد - معلمش و مردی را که بیش از همه تحسینش می‌کرد؟ و حال ویستن این‌جا بود، و با رضایت خاطر سر تکان داد و گفت: «به محض این‌که تو رو دیدم، متوجه شدم، جناب ادوین. حتی همون موقع که تو رو از دست اون دیوهای کنار رودخانه نجات می‌دادم.» او وارد اردوگاه آن‌ها می‌شد. او مادرش را آزاد می‌کرد. آن مردان قوی‌هیکل کشته می‌شدند، یا شاید می‌توانستند به دل مه کوهستان فرار کنند. و بعد چه؟ ادوین بایست توضیح می‌داد، حتی همان موقع که شتابان پی پایان بخشیدن به مأموریتشان بودند، بایست توضیح می‌داد که چرا تصمیم گرفته بود جنگجو را فریب بدهد.

بعد ادوین، تا حدی به این قصد که آن افکار را فراموش کند - چون حال احساس می‌کرد که دیگر برای عقب‌نشینی دیر شده است - گفت: «جنگجو، من از شما سؤالی دارم. هرچند ممکنه به نظرت بی‌ربط بیاد.»

ویستن داشت دوباره به دل تاریکی می‌رفت، و یک بار دیگر روی تختش آرام می‌گرفت. حال ادوین فقط یک زانوی برهنه از او می‌دید که آهسته به این سو و آن سو حرکت می‌کرد.

«پرس، رفیق جوان.»

«من سردرگم مونده‌م، جنگجو. وقتی می‌تونستیم از صومعه فرار کنیم و به اندازه نصف روز به کونریگ نزدیک‌تر بشیم، به دلیل خصومتی که میون تو و

جناب برنوس هست اون جا موندی و با سربازانش جنگیدی؟ به حتم دلیل مهمی باعث شد که کارت رو رها کنی.»

سکونی که از پی آمد چنان طولانی بود که ادوین فکر کرد جنگجو در آن فضای دم کرده و سنگین از حال رفته است. اما زانو هنوز آهسته حرکت می کرد، و عاقبت وقتی صدایش از دل تاریکی شنیده شد، آن لرزش خفیف دیگر در صدایش نبود.

«هیچ عذری ندارم، رفیق جوان. فقط باید به حماقتم اعتراف کنم، و اون هم بعد از هشدار اون پدر مهربان که گفت وظیفه من رو فراموش نکنم! بین عزم و اراده استادت چه اندکه. اما من پیش از هر چیز جنگجو هستم و گریختن از صحنه کارزاری که می دونم می تونم در اون پیروز باشم، ساده نیست. حق با توست؛ به روال معمول حالا بایست در برابر لانه اون ماده اژدها ایستاده بودیم و از اون موجود می خواستیم بیرون و به استقبال ما بیاد. اما می دونستم که طرفم برنوسه، حتی امیدوار بودم که خود اون هم بیاد، و نتونستم از موندن و استقبال از اون ها سر باز بزنم.»

«پس حق با منه، جنگجو. بین تو و جناب برنوس خصومتی هست.»

«نه خصومتی که ارزش ذکر کردن داشته باشه. ما از کودکی همدیگه رو می شناسیم، به سن و سال تو. در سرزمینی که در غرب این جا بود، در دژی با نگهبانان بسیار که در اون ما پسر ها، بیست یا بیست و اندی نفر، از صبح تا شب آموزش می دیدیم تا جنگجویان سپاه برایتون ها باشیم. من همقطاران اون روزگار انم رو بسیار دوست داشتم، چون همگی مردان باشکوهی بودن و ما مثل برادر زندگی می کردیم. همه بجز برنوس، که چون پسر حاکم بود، از درآمیختن با ما اکراه داشت. اما اغلب با ما تمرین می کرد، و با این که چندان مهارتی نداشت، هروقت یکی از ما با شمشیر چوبی با اون می جنگیدیم، یا درگودال ماسه با او کشتی می گرفتیم، باید اجازه می دادیم که اون پیروز بشه. اگر اجازه نمی دادیم که پسر عالیجناب به پیروزی چشمگیری برسه، همه ما

مجازات می شدیم. می تونی تصور کنی، رفیق جوان؟ ما پسران جوان و مغروری بودیم، و می بایست هر روز و هر روز اجازه می دادیم که حریفی ضعیف تر بر ما چیره بشه؟ بدتر از همه این که برنوس از تحقیر دما دم رقیبانش لذت می برد، حتی وقتی که ما وانمود می کردیم از او شکست خورده ایم. از این که پاش رو روی گردن ما بگذاره لذت می برد، یا از لگد زدن به ما هنگامی که حین شکست دروغینمون به زمین می افتادیم. تصور کن که این کار برای ما چه احساسی داشت، رفیق!»

«خوب متوجه می شم، جنگجو.»

«اما امروز واقعاً باید قدردان جناب برنوس باشم، چون اون من رو از سرنوشتی رقت انگیز نجات داد. قبلاً هم گفتم، جناب ادوین، من اون رفقا رو مثل برادران خودم دوست داشتم، حتی با وجود این که اون ها برایتون بودن و من ساکسون.»

«اما وقتی در کنار آن ها بزرگ شدی و کارهای شاقی انجام می دادی، چه جای شرمساری، جنگجو؟»

«البته که جای شرمساری داره، پسر. حتی حالا که به یاد محبتم به اون ها می افتم، احساس شرمساری می کنم. اما برنوس بود که به من نشون داد چه اشتباهی می کردم. شاید چون از همون زمان مهارتم از اون بیشتر بود، از این که نشون بده من حریف تمرینی اون هستم لذت می برد، و بیش از همه، من رو تحقیر می کرد. و البته متوجه بود که من ساکسون هستم، و خیلی زود همه رو علیه من تحریک کرد. حتی عزیزترین کسانم در مقابلم ایستادن، در غدام تف می نداشتن، یا صبح های سرد زمستون که به تمرین می رفتیم، لباس های من رو پنهان می کردن، چون از خشم استادانمون می ترسیدن. اون هنگام برنوس درس بزرگی به من داد، و وقتی فهمیدم که با علاقه مند شدن به برایتون ها و برادری با اون ها چطور مایه شرمساری خودم رو فراهم کرده ام، تصمیم گرفتم از اون دژ بروم، با این که در اون سوی دیوارهای دژ هیچ دوست یا خویشی نداشتم.»

ویستن لحظه‌ای سکوت کرد، و صدای نفس نفس زدن‌هایش از آن‌سوی آتش شنیده می‌شد.

پس از جناب برنوس انتقام گرفتی، جنگجو، پیش از اون‌که از اون مکان بری؟

«حدس بزن که این کار رو کردم یا نه، رفیق، چون در این مورد خودم هم مرددم. سنت مرسوم در اون دژ برای جنگ‌آموزان این بود که پس از یک روز آموزش، و پس از شام، یک ساعت وقت آزاد داشتیم تا با هم وقت بگذرونیم. در حیاط آتشی روشن می‌کردیم و گردش می‌نشستیم به حرف زدن و شوخی کردن، مثل همه پسرها. البته برنوس هرگز به ما ملحق نمی‌شد، چون اون برای خودش خوابگاهی جدا و عالی داشت، اما اون شب، نمی‌دونم به چه دلیل، دیدم که از کنار ما گذشت. بعد من از بقیه دوستان جدا شدم، و رفقای اصلاً شک نکردن. اون دژ هم مثل همه دژهای دیگه، راهروهای پنهان زیادی داشت که من همه رو بلد بودم، و خیلی زود به گوشه‌ای از دژ رسیدم که هیچ نگهبانی نداشت و سایه باروها بر زمین افتاده بود. برنوس پرتنه‌زنان به طرف من اومد، تنها، و وقتی من از تاریکی بیرون اومدم، اون ایستاد و با وحشت به من خیره موند. چون دردم متوجه شد که این برخورد اتفاقی نبوده، و به‌علاوه این‌که نفوذ همیشگی‌ش رو نداره. عجیب بود، جناب ادوین، چون این سرور متکبر به سرعت به طفلی بدل شد که از شدت ترس هر آن ممکن بود خودش رو خیس کنه. و سوسه شدم که به اون بگم: "آقای مهربون، می‌بینم که شمشیر بسته‌ی، چون می‌دونم که در استفاده از اون تا چه حد سرآمد دیگران هستی، پس نباید از این‌که در برابر من شمشیر بکشی واهمه‌ای داشته باشی." اما این حرف رو نردم، چون اگر در اون کنج تاریک به اون آسیب می‌زدم، رؤیام برای زندگی کردن در اون‌سوی اون دیوارها چه می‌شد؟ چیزی نگفتم، اما در سکوت مقابل اون ایستادم و گذاشتم که لحظات رویارویی ما به درازا بکشه، چون می‌خواستم هرگز اون موقعیت رو فراموش نکنه. اون از ترس عقب

رفت و اگر پس‌مانده غرورش بهش نهیب نزده بود که با فریاد زدن و کمک خواستن، برای همیشه خوار و خفیف می‌شه، به‌حتم این کار رو می‌کرد، و در اون مدت هیچ‌یک از ما با دیگری سخن نمی‌گفت. بعد از مدتی رهاش کردم و رفتم، و حالا می‌بینی، جناب ادوین، میان ما هیچ چیز رخ نداد و همه چیز رخ داد. بعد فهمیدم که بهترین کار اینه که همون شب از اون‌جا برم، و چون دوره جنگ نبود، وضعیت نگهبانی چندان سفت و سخت نبود. پنهانی و بی‌سرو صدا از مقابل نگهبان‌ها گذشتم و با هیچ‌کس وداع نکردم، و خیلی زود پسری شدم تنها زیر نور ماه، دوستان عزیزم رو پس سر گذاشته بودم، و خورشام مدت‌ها بود که از دم تیغ گذشته بودن، و در ادامه سفرم جز شجاعت و مهارت‌هایی که اون اواخر فراگرفته بودم هیچ چیز نداشتم. «جنگجو، آیا برنوس حتی حالا، از ترس این‌که مبادا انتقام اون روزها رو از اون بگیري، پی‌توست؟»

«چه کسی می‌دونه که اهریمنان کنار گوش اون نادان چه چیزی زمزمه می‌کنن؟ حالا اون سرور و سالار بزرگی شده، در این سرزمین و سرزمین مجاور، اما از هر مسافر ساکسونی که از شرق به سرزمین‌هاش بیاد وحشت داره. آیا ترس و وحشت اون شب بارها و بارها به جونش افتاده و حالا در شکم ماری عظیم پدید آورده؟ یا نفس اون ماده‌اژدها باعث شده که دلیل نرس و وحشتش رو از من به کلی فراموش کنه، و در عین حال، اون وحشت به دلیل ابهامش هولناک‌تر شده؟ همین سال گذشته، یک جنگجوی ساکسون از سرزمین‌های باتلاقی، که در صلح و آرامش از این سرزمین می‌گذشت، کشته شد. با این‌همه، برای درسی که جناب برنوس به من داد، مدیون اون هستم، چون بدون اون تجربه ممکن بود حتی حالا هم برایتون‌ها رو برادران جنگجوی خودم بدانم. دلیل ناراحتی تو چیه، رفیق جوان؟ چنان بی‌قراری که پنداری تب من به تو هم سرایت کرده.»

پس او نتوانسته بود بی‌قراری‌اش را پنهان کند، اما به‌حتم ویستن متوجه

خدا عه او نمی شد. آیا جنگجو هم صدای مادرش را می شنید؟ در تمام مدتی که جنگجو صحبت می کرد، مادر ادوین او را صدا می زد. «به خاطر من قدرتمند نمی شوی، ادوین؟ یعنی هنوز کوچکی؟ به نزد من نمی آیی، ادوین؟ آن روز قول ندادی که می آیی؟»

«متأسفم، جنگجو. غریزه شکارچی بودنم بی تابم کرده، چون می ترسم که دیگه اون بو رو حس نکنم، و حالا خورشید صبحگاهی اون بیرون می دمه.»
 «به محض این که بتونم سوار اون مادیان بشم، راه می افیم. اما کمی بیشتر من رو به حال خودم بگذار، رفیق، چون با این تبی که حتی اجازه نمی ده شمشیر بردارم، چطور با اون اژدها روبه رو بشیم؟»

فصل یازدهم

آرزو داشت به تکه ای از نور خورشید برسند تا بیتریس گرم شود. اما با این که کناره آن سوی رودخانه جابه جا غرق نور صبحگاهی بود، سمت آن ها هنوز غرق سایه و خنک بود. اکسل احساس می کرد که حین راه رفتن، بیتریس به او تکیه کرده و لرزش بدنش مدام شدیدتر می شود. اکسل می خواست پیشنهاد بدهد استراحت کنند که عاقبت در پس درختان بید متوجه سقف کلبه ای شدند که تا درون آب پیش آمده بود.

گذشتن از شیب گل آلود و رسیدن به آشیانه قایق کمی وقت گرفت، و وقتی به زیر تاقی کوتاه آشیانه پا گذاشتند، فضای نیمه تاریک و نزدیکی به آبی که در رود لپر می زد باعث شد لرز بیتریس بیشتر شود. چند گام وارد آلونک شدند، روی تخته های چوبی و نمناک، و در آن سوی پیش آمدگی بام آشیانه چشمشان به علف ها و علف های حصیر بلند، و گستره رودخانه افتاد. بعد مردی از دل سایه های سمت چپشان بلند شد و گفت: «شما کی هستین، دوستان؟»
 اکسل گفت: «خدا به همراهت، آقا. معذرت می خوایم اگر شما رو بیدار کردیم. ما مسافرای خسته ای هستیم که می خوایم به پایین دست رودخانه و روستای پسر مون بریم.»

مردی چهارشانه و ریشو و میانسال، که جامه‌ای از چند لایه پوست به تن داشت، پا به روشنایی گذاشت و با دقت به آن‌ها نگاه کرد. سرانجام، بی‌تندی و نامهربانی، پرسید:

«حال اون خانم خوب نیست؟»

«فقط کمی خسته‌ست، آقا، اما نمی‌تونه مابقی راه رو پیاده بره. فکر کردیم شما شاید بتونین با بلم یا قایقی کوچک ما رو به پایین دست رود برسونین. ما نمی‌تونیم به شما دستمزدی بدیم، چون از سر بدبیاری بقچه‌هامون رو از دست دادیم، و همین‌طور قلعی رو که می‌تونستیم با اون زحمت شما رو جبران کنیم. می‌بینم که شما فقط یک قایق در آب دارین، آقا، دست‌کم اگر اجازه بدین از اون قایق استفاده کنیم، می‌تونم قول بدم که همه بارهاتون رو به سلامت به مقصد می‌رسونم.»

قایقران به قایقی که آهسته زیر بام آلونک بالا و پایین می‌رفت، و بعد به اکسل خیره شد.

«اما مدتی طول می‌کشد که این قایق به پایین دست رودخانه بره، دوست من، چون منتظر همکارم هستم تا با بار جو برگرده. اما معلومه که شما دو نفر خسته‌این و حادثه بدی رو پشت سر گذاشتین. پس اجازه بدین پیشنهادی بکنم. اون‌جا رو ببینین، دوستان. اون سبدها رو می‌بینین.»

«سید، آقا؟»

«ممکنه به نظر سست بیان، اما خوب روی آب شناور می‌شن و وزن شما رو هم تحمل می‌کنن، هرچند هرکدوم از شما باید در یک سبد بشینین. ما اونا رو پر از گونی‌های غله می‌کنیم، یا گاهی حتی یک خوک سلاخی شده تو اونا می‌ذاریم، و وقتی اونا رو به قایق می‌بندیم، حتی در جریان تند آب هم بدون هیچ خطری پی قایق می‌آن. و امروز همون‌طور که می‌بینین، آب آرومه، پس می‌تونین بدون نگرانی حرکت کنین.»

«شما لطف دارین، آقا. اما شما سبدی ندارین که گنجایش هردوی ما رو داشته باشه؟»

«هرکدوم شما باید سوار یک سبد بشین، دوستان، وگرنه می‌ترسم غرق بشین. من دو سبد رو به هم می‌بندم تا شما با هم حرکت کنین. وقتی آلونک بعدی قایق رو در پایین دست رود ببینین، سفرتون تموم شده، و از شما می‌خوام سبدها رو همون‌جا بذارین و ببندین.»

بیتریس زمزمه‌کنان گفت: «اکسل، نباید جدا بشیم. بیا با هم پیاده بریم، اشکالی نداره اگر آهسته بریم و طول بکشد.»

«در حال حاضر توان پیاده رفتن نداریم، شاهزاده‌خانم. هردوی ما به گرما و غذا نیاز داریم، و این رود ما رو به سرعت به جایی می‌رسونه که پسرمون از ما استقبال می‌کنه.»

«خواهش می‌کنم، اکسل. من نمی‌خوام از هم جدا بشیم.»

«اما این مرد مهربان می‌گه سبدهای ما رو به هم می‌بندد، و درست مثل اینه که بازو در بازوی هم پیش می‌ریم.» بعد اکسل رو به قایقران کرد و گفت: «من قدردان شما هستم، آقا. همون کاری رو که شما گفتین انجام می‌دیم. لطفاً سبدها رو محکم ببندین، تا مبادا یک موج سنگین ما رو از هم جدا کنه.»

«خطر سرعت جریان آب نیست، دوست من، بلکه کندی جریانه. ممکنه خیلی ساده وسط علف‌ها و گیاهان وحشی کنار رود گیر کنین و دیگه جلوتر نرین. اما من چوبدستی قرصی به شما می‌دم تا اگر چنین مشکلی پیش اومد، بتونین خودتون رو خلاص کنین، پس لزومی نداره بترسین.»

وقتی قایقران به کنار موج شکن رفت و با طناب مشغول کارش شد، بیتریس زمزمه‌کنان گفت:

«اکسل، خواهش می‌کنم، بیا از هم جدا نشیم.»

«ما جدا نمی‌شیم، شاهزاده‌خانم. ببین چطور قرص و محکم گره می‌زنه تا ما از هم جدا نشیم.»

«این فشار آب ممکنه ما رو از هم جدا کنه، اکسل، به حرف‌های این مرد توجه نکن.»

«مشکلی پیش نمی‌آد، شاهزاده‌خانم، و به‌زودی به روستای پسرمون می‌رسیم.»

بعد قایقران آن‌ها را صدا زد، و آن‌ها با احتیاط از پله‌های سنگی پایین رفتند و به جایی رسیدند که مرد با تیرکی بلند دو سبد را که با آب بالا و پایین می‌رفتند ثابت نگه داشت و گفت: «بدنهٔ اون‌ها با پوست کاملاً پوشیده شده، سرمای آب رو حس نمی‌کنین.»

با این‌که خم شدن برای اکسل سخت بود، دولا شد و با دو دست بیئتریس را گرفت و او به سلامت کز کرد و در سبد اول نشست. «سعی نکن بالا بپای، شاهزاده‌خانم، وگرنه ممکنه سبد برگرده.»

«خودت سوار نمی‌شی، اکسل؟»

«من هم درست کنار تو در سبد می‌شینم. ببین، این مرد مهربان سبدهای ما رو محکم به هم بسته.»

«من رو این‌جا تنها نگذار، اکسل.»

اما حین گفتن این جمله پنداری دلش قرص شد و مثل بچه‌ای که می‌خواست بخوابد در سبد جاگیر شد.

اکسل گفت: «آقای مهربان. ببینین همسرم چطور از سرما می‌لرزه. ممکنه رواندازی به ما قرض بدین؟»

قایقران هم داشت بیئتریس را نگاه می‌کرد، و بیئتریس حال به‌پهلوی کز کرده و چشمانش را بسته بود. ناگهان مرد یکی از پوست‌ها را از تنش درآورد، خم شد، و پوست را روی بیئتریس انداخت. بیئتریس اما متوجه نشد - و چشمانش کاملاً بسته بود - و به همین دلیل، اکسل از او تشکر کرد.

«به سلامت، دوست من. همه‌چیز رو در آلونک بعدی برام بذارین.» و مرد

با تیرکش آن‌ها را به سمت جریان رود هل داد. «پایین بمونین، و چویدست رو دم دست نگه دار تا در صورت لزوم موانع رو رد کنی.»

روی رودخانه سرما استخوان‌سوز بود. تکه‌های یخ این سو و آن سو شناور بودند، اما سبدهاشان به‌نرمی از کنار هم گذشتند، و هرازگاه آهسته به همدیگر می‌خوردند. سبدها تقریباً شبیه قایق بودند، با بخشی شبیه به سینه قایق و همین‌طور بخشی چون پاشنه، اما سبدها پنداری هر لحظه ممکن بود بچرخند، طوری که اکسل هرازگاه بی‌اختیار برمی‌گشت و به بالادست رود و به آلونک کلبه که هنوز در کناره قابل رؤیت بود نگاه می‌کرد.

سپیده در لابه‌لای علف‌های موج‌کنار رود پنجه فرومی‌کرد، رودخانه همان‌طور که قایقران نوید داده بود جریان‌ی آرام و یکدست داشت. با این حال، اکسل مدام به سبد حامل بیئتریس نگاه می‌کرد، سبدهای که پنداری یکسره با آن پوست پُر شده بود، و فقط با دیدن طره‌ای از موی بیئتریس می‌شد به وجودش در آن سبد پی برد. اکسل در بخشی از مسیر با صدای بلند گفت: «خیلی زود می‌رسیم، شاهزاده‌خانم، و وقتی پاسخی نشنید، دست دراز کرد تا سبد او را پیش‌تر بکشد.

«شاهزاده‌خانم، خوابی؟»

«اکسل، هنوز اون‌جا هستی؟»

«البته که هنوز این‌جا هستم.»

«اکسل، فکر کردم دوباره ترکم کردی.»

«چرا ترکم کنم، شاهزاده‌خانم؟ اون مرد سبدهای ما رو محکم به هم بسته.»

«نمی‌دونم یاد خاطره‌ای افتادم، یا رؤیا دیدم. اما خودم رو دیدم که وسط ظلمات شب وسط اتاقمون ایستادم. مدت‌ها پیش بود و من اون شل پوست گورکن رو که هدیهٔ عزیز تو به من بود دور خودم پیچیده بودم، ایستاده بودم، درهمون اتاق سابقمون، نه اتاق فعلی، چون از چپ به راست روی دیوار

شاخه‌های راش می‌دیدم، و کرم پروانه‌ای رو دیدم که آهسته روی دیوار می‌خزید و پیش می‌رفت، و از خودم پرسیدم که چرا کرم پروانه این موقع شب خواب نیست.

«حالا کرم پروانه‌ها مهم نیستن، خودت چرا وسط تاریکی شب بیدار بودی و به دیوار خیره شده بودی؟»

«به گمونم به این دلیل اون‌طور اون‌جا ایستاده بودم که تو رفته و من رو تری کرده بودی، اکسل. شاید این پوستی که اون مرد روی من کشید، من رو به یاد اون پوست دیگه انداخت، چون اون‌جا که ایستاده بودم، اون پوست رو دورم پیچیده بودم، همون که تو از پوست گورکن‌ها برام درست کردی و بعد در اون آتش سوزی از دست رفت. داشتم اون کرم پروانه رو تماشا می‌کردم و از خودم می‌پرسیدم چرا نخوابیده و آیا اصلاً چنین موجودی فرق شب و روز رو می‌فهمه یا نه. اما به گمونم دلیل این‌که اون موقع شب در اون حال بیدار بودم، این بود که تو من رو ترک کرده بودی، اکسل.»

«رؤیای عجیبیه، شاهزاده‌خانم، و شاید دلیلش این باشه که داری تب می‌کنی. اما خیلی زود کنار آتش خودمون رو گرم می‌کنیم.»

«هنوز اون‌جا هستی، اکسل؟»

«البته که این‌جام، و حالا مدت‌هاست که دیگه اون آلونک قایق رو نمی‌بینم.»

«اون شب من رو ترک کرده بودی، اکسل. و همین‌طور پسر عزیزمون. یک یا دو روز پیش‌تر رفته بود، و گفته بود می‌خواد تا قبل از برگشتن تو بره. به همین دلیل من تنها بودم، در اتاق قبلی‌مون، وسط ظلمات شب. اما اون روزها ما شمع داشتیم، و من اون کرم پروانه رو می‌دیدم.»

«رؤیایی که ازش حرف می‌زنی عجیبیه، شاهزاده‌خانم، و به حتم به دلیل تب و این سرما نیست. امیدوارم خورشید برای طلوع این‌قدر صبری نکنه.»
«حق با تونه، اکسل. این‌جا سرده، حتی زیر این پوست.»

«ای کاش می‌تونستم تو رو در آغوش بگیرم، اما رودخانه اجازه نمی‌ده.»
«اکسل، ممکنه پسرمون یک روز ما رو با خشم ترک کرده باشه و ما هم در خونه رو روش بسته باشیم و به اون گفته باشیم هرگز برنگرده؟»

«شاهزاده‌خانم، پیش رو در آب چیزی می‌بینم، شاید قایقی وسط نی‌ها گیر کرده باشه.»

«آب تو رو از من دورتر می‌کنه، اکسل. صدات رو نمی‌شنوم.»

«من این‌جا کنار توأم، شاهزاده‌خانم.»

اکسل در سبد فرو رفته بود، و پاهایش پیش رویش دراز بود، اما حال با احتیاط جابه‌جا شد و کز کرد و از دو طرف لبه‌های سبد را گرفت.

«حالا بهتر می‌بینمش. یک قایق پارویی کوچک که وسط نی‌ها گیر کرده، جلوتر که مسیر رود می‌پیچه. در مسیر ماست و باید دقت کنیم که نکنه ما هم همون‌طور گیر کنیم.»

«اکسل، از من دور نشو.»

«من همین‌جا کنار تو هستم، شاهزاده‌خانم. اما بگذار این چوبدست رو بگیرم تا وسط نی‌ها گیر نکنیم.»

حال سبدها آهسته‌تر حرکت می‌کردند، رو به بخش پر از لجنی که سرپیچ رود جمع شده بود. اکسل چوبدست را در آب فرو کرد و متوجه شد که ته چوبدست خیلی زود به بستر رود خورد، اما وقتی سعی کرد سبدها را دوباره به سمت جریان رود هل بدهد، ته چوبدست در گل و لای فرو رفت و تقلاي اکسل بی‌حاصل ماند. و اکسل در نور صبحگاهی که روی دشت‌های پوشیده از علف‌های بلند پخش شده بود دید که علف‌های هرز دور سبدها پیچیده و پنداری آن‌ها را بیشتر اسیر آن تکه آب راکد کرده بود. قایق پیش روی آن‌ها بود، و وقتی سنگین و رخوت‌زده به سمت قایق کشیده شدند، اکسل چوبدست را به پشت قایق زد و سبدها متوقف شدند.

«به آلونک بعدی رسیدیم، شوهرم؟»

«هنوز نه.» اکسل به آن بخش از آب که هنوز به سمت پایین دست رود جاری بود نگاه کرد. «متأسفم شاهزاده خانم. وسط نی ها گیر کردیم. اما این جا یک قایق پارویی هست، و اگر سالم باشه، بقیه راه رو با اون می ریم.» اکسل یک بار دیگر چوبدست را به آب زد و خودشان را به کنار قایق رساند.

از داخل سبدها، قایق به نظر بزرگ می آمد و اکسل به خوبی چوب آسیب دیده و فرسوده آن را دید، و زیر لبه قایق ردیفی از قندیل های ریز مثل موم آویزان بود. اکسل با تکیه به چوبدست، با احتیاط کمی بلند شد و در داخل سبد ایستاد و به داخل قایق نگاهی انداخت.

در انتهای قایق تکه ای نور نارنجی رنگ دیده می شد، و یک لحظه طول کشید تا اکسل متوجه شود که زیر توده کهنه لته ها زنی سالخورده جا خوش کرده است. حالت غیرطبیعی لباسش - پوشیده از تکه پارچه های وصله شده به هم با رنگ های تیره - و چرک دوده مانند بر صورت زن یک لحظه او را به اشتباه انداخته بود. به علاوه، زن حالت عجیبی داشت، سرش کاملاً به یک سو کج شده بود، طوری که با کف قایق فاصله اندکی داشت. وضع لباس پیرزن او را به یاد چیزی انداخت، اما آنی بعد پیرزن چشم باز کرد و به او خیره شد.

پیرزن بی آن که جابه جا شود، آهسته گفت: «کمکم کن، غریبه.»

«بیمارید، خانم؟»

«دستم از من فرمان نمی بیره، وگرنه تا به حال بلند شده بودم و پارو به دست گرفته بودم. کمکم کن، غریبه.»

بیشتریس از پشت سر پرسید: «با کسی حرف می زنی، اکسل؟ مراقب باش که اهریمن نباشه.»

«زن بینواییه هم سن و سال خودمون یا بزرگ تر که در قایق آسیب دیده.»

«من رو فراموش نکن، اکسل.»

«فراموش کنم؟ چرا باید فراموش کنم، شاهزاده خانم.»

«این مه باعث می شه خیلی چیزها رو فراموش کنیم. ممکنه باعث بشه به همین سادگی همدیگه رو هم فراموش کنیم.»

«چنین اتفاقی هرگز رخ نمی ده، شاهزاده خانم. حالا باید به این زن بینوا کمک کنم، و اگر بخت یاری کنه، شاید هر سه با قایق به پایین دست رود بریم.»

«غریبه، حرفات رو می شنوم. با کمال میل حاضرم از قایقم استفاده کنی. اما حالا کمکم کن، چون افتادم و آسیب دیدم.»

«دارم وارد این قایق کناری می شم، شاهزاده خانم. باید به این غریبه بینوا کمک کنم.»

سرما تن اکسل را خشک کرده بود، و وقتی وارد قایق بزرگ می شد، نزدیک بود بیفتد. اما تعادلش را حفظ کرد و نگاهی به اطرافش انداخت.

قایق به نظر ساده و قرص بود، و ظاهراً سوراخ و شکافی هم نداشت. در پاشنه قایق بارهایی روی هم چیده شده بود، اما اکسل توجهی به آن ها نکرد، چون آن زن باز هم داشت چیزی می گفت. نور خورشید صبحگاهی کاملاً روی زن افتاده بود، و اکسل دید که چطور نگاه خیره و سنگین زن به پاهای او دوخته شده - طوری که خود اکسل هم بی اختیار به پاهایش چشم دوخت. وقتی چیز قابل ملاحظه ای در پاهایش ندید، به سمت زن رفت و با احتیاط روی تیرهای کف قایق قدم می گذاشت.

«غریبه، می بینم که جوان نیستی، اما هنوز توان داری. به اون ها چشم غره برو. یک نگاه خشمگین اون ها رو فراری می ده.»

«بیا، خانم. می تونین بشینین؟» اکسل این را گفت، چون حالت قرار گرفتن بدن زن برایش دست و پاگیر شده بود - موهای پریشان و سفید زن رها و بر کف خیس قایق پخش شده بود. «بیاین، کمکتون می کنم. سعی کنین کمی بالاتر بشینین.»

وقتی اکسل به جلو خم شد و او را لمس کرد، چاقویی زنگ زده از دست زن به کف قایق افتاد. در همان لحظه موجودی کوچک جست زن از زیر لته کهنه ها بیرون آمد و به دل سایه ها رفت.

«موش‌ها اذیتتون می‌کنن، خانم؟»

«اون‌جان، غریبه. بهشون چشم غره برو.»

اکسل تازه متوجه شد که پیرزن گویا به پاهای او خیره نشده، بلکه به چیزی در پس قایق نگاه می‌کند. اکسل برگشت، اما نور خوشید چشمش را زد و او نتوانست موجودی را که آن‌جا حرکت می‌کرد به‌وضوح ببیند.

«اون‌ها موشن، خانم؟»

«اون‌ها از شما می‌ترسن، غریبه. تا مدتی از من هم می‌ترسیدن، اما به تدریج من رو ضعیف کردن و از حال و نا بردن. اگر نرسیده بودین، حالا از سرو کولم بالا می‌رفتن.»

«یک لحظه صبر کنین، خانم.»

اکسل یک قدم به سمت پاشنه رفت، و یک دست را حائل نور مستقیم خورشید صبحگاهی کرد و به اشیایی که در سایه‌ها توده شده بودند خیره شد. اکسل چیزی چون توری کپه شده، پتویی کاملاً خیس، و وسیله‌ای با دسته دراز مثل کج‌بیل روی پتو دید. جعبه‌ای چوبی و بی در نیز بود - از آن جعبه‌هایی که ماهیگیران ماهی‌های صید شده را در آن نگه می‌دارند تا تازه بمانند. اما وقتی اکسل نگاهی به داخل جعبه انداخت، به جای ماهی، خرگوش‌های پوست‌کنده دید - تعداد خیلی زیادی از آن‌ها چنان روی همدیگر فشرده شده بودند که دست‌ها و پاهایشان درهم فرو رفته بود. بعد درست زیر نگاه او تمام آن توده عضلات و آرنج‌ها و قوزک‌ها شروع کردند به جنبیدن. اکسل با دیدن یک چشم باز قدمی به عقب برداشت، و بعد چشمی دیگر. با شنیدن صدا از پشت سر برگشت، و در آن سوی قایق، که هنوز غرق نور نارنجی بود، پیرزن افتاد و کوتوله‌ها رویش افتادند - تعدادشان خیلی زیاد بود - و رویش وول می‌زدند. پیرزن در نگاه اول پنداری راضی بود، غرق در مهر و محبت، و آن موجودات ریز و لاغر لابه‌لای لته کهنه‌ها و روی صورت و شانه‌هایش می‌جنبیدند. و بعد تعداد بیشتری از آن‌ها از رودخانه بیرون زدند و از لبه قایق به داخل پریدند.

اکسل دست دراز کرد به سمت آن وسیله دسته‌بلند، اما او نیز پنداری ناگهان در آن فضای لبریز از آرامش غرق شده بود، و بی اختیار و با حرکاتی که با فراغ بال عجیبی توأم بود، سعی کرد آن تکه‌چوب را از لابه‌لای آن شبکه تورمانند و گوریده درآورد. می‌دانست که موجودات بیشتر و بیشتری از آب بالا می‌آیند - یعنی تا آن لحظه چندتایشان به داخل قایق آمده بودند؟ سی؟ شصت؟ - و صدای همگی شان شبیه صدای بچه‌هایی بود که در دوردست مشغول بازی بودند. اکسل از سر هوشیاری آن وسیله دراز را بالا آورد - به‌حم کج‌بیل بود، چون مگر تیغه زنگ‌زده‌اش به سمت آسمان کج نشده بود، یا شاید یکی دیگر از آن موجودات به انتهای آن تیغه چسبیده بود؟ - و آن را به سمت بند انگشت‌ها و زانوهای ریزی که بر لبه قایق قلاب می‌شدند تا بالا بیایند تاب داد. بعد یک بار دیگر، و این بار به طرف جعبه پر از خرگوش‌های پوست‌کنده که کوتوله‌های بیشتری از آن بیرون می‌زدند. اما او هرگز شمشیرزن واقعی نبود، و بیشتر در سیاست و تدبیر امور مهارت داشت، و اگر لازم می‌شد، حتی در خدعه، اما آیا او هرگز به اعتمادی که دیگران به مهارت‌هایشان داشتند خیانت کرده بود؟ برعکس، این او بود که قربانی خیانت شده بود، اما هنوز می‌توانست سلاحی را در دست بگیرد و مهارش کند، و حال مدام آن وسیله را به این سو و آن سو تاب می‌داد، چون نه مگر حال می‌بایست از بیشترین در برابر انبوه آن موجودات حمایت می‌کرد؟ اما آن‌ها مدام می‌آمدند، بیشتر و بیشتر - آیا همچنان از داخل جعبه می‌آمدند، یا از دل آب کم‌عمق؟ آیا حالا گرد بیشترین در داخل آن سبد هم جمع شده بودند؟ آخرین ضربه آن کج‌بیل تا حدی مؤثر واقع شده بود، چون چند تا از آن موجودات دوباره به آب افتاده بودند، و با ضربه بعدی دو یا حتی سه تای دیگرشان را زد که به هوا پرت شدند، اما آن پیرزن غریبه بود، و اکسل در مقابل همسرش چه اجباری داشت که نخست از او دفاع کند؟ اما او آن‌جا بود، آن زن غریبه، و حال زیر آن موجودات که در هم می‌لولیدند درست دیده

نمی شد، و اکسل به آن سوی قایق رفت، کج بیل را بالا برد و به آن تاب دیگری داد، طوری که آسیبی به آن غریبه نرسد. اما آن‌ها سفت و محکم به او چسبیده بودند! و حالا حتی جسارت را به حدی رسانده بودند که با او حرف هم می زدند - یا شاید آن پیرزن داشت از زیر آن موجودات حرف می زد؟
«رهاش کن، غریبه. او را به ما واگذار کن، غریبه.»

اکسل دوباره تابی به کج بیل داد، و پنداری هوا چون آب متراکم شده بود، با این حال، کج بیل بر هدف نشست و چند تا از آن موجودات را در شرایطی که تعداد بیشتری وارد قایق می شدند روید.

«او را به ما واگذار کن، غریبه.» و پیرزن بود که این جمله را تکرار می کرد، و تازه این بار بود که اکسل با دویدن ترسی عمیق در وجودش، متوجه شد که منظور گریخته کسی جز بیتریس نیست. و بعد که به سمت سبد همسرش در میان نی زار برگشت، دید که آب دورادور آن پر است از دست‌ها و پاها و شانه‌های آن موجودات. سبد خودش با فشار آن موجودات که سعی داشتند به داخل آن بروند کج شده بود و داشت واژگون می شد، و تعادلش فقط با وزن آن‌هایی که در همان لحظه در داخل سبد بودند حفظ شده بود. اما آن‌ها می خواستند وارد سبد او شوند تا به سبد کناری دسترسی پیدا کنند. اکسل دید که آن موجودات روی پوستی که بیتریس زیرش دراز کشیده بود جمع شده‌اند، و بعد فریادی زد و از لبه قایق به آب پرید. عمق آب از حد تصورش بیشتر بود و تا کمرش می رسید، اما شوک ناشی از فرو رفتن در آب یک آن نفسش را بند آورد، و آن‌گاه با حس و حالی که پنداری با خاطره‌ای دور در او زنده شده بود، مثل جنگجوهای نعره زد، و کج بیل را بالا برد و به سمت سبدها هجوم برد. پنداری دنباله لباسش را می کشیدند، و آب غسل‌گون بود، اما وقتی کج بیل را بر سبد خود فرو آورد، با این که سرعت حرکت سلاحش در هوا کندی یأس‌انگیزی داشت، به محض اصابت به هدف، تعداد زیادی از آن موجودات، بیش از آنچه او تصور می کرد، به داخل آب افتادند. ضربه بعدی

آسیب‌زاتر بود - این بار به حتم در حالی کج بیل را تاب داده بود که تیغه تیز آن به سمت بیرون بود، چون همزمان چیزی چون گوشت خون‌آلود به میان نور خورشید صبحگاهی پرتاب شد. و با آن همه، بیتریس پنداری آن‌جا نبود، و آرام و بی‌تشویش بر سبد و روی آب شناور مانده بود، در حالی که آن موجودات در اطرافش سر برمی آوردند، و حال حتی از خشکی نیز به تعدادشان افزوده می شد، و از لای علف‌های کناره رود چون سیل بیرون می ریختند. آن موجودات حال حتی به کج بیلش نیز آویزان شده بودند، و اکسل مجبور شد به کج بیل تکانی بدهد و آن‌ها را به آب بریزد، و ناگهان آرزو کرد که ای کاش در کنار بیتریس بود.

از میان گیاهان خودرو و نی و جگن و گلی که پاهایش در آن فرو می رفت گام برداشت و پیش رفت، اما بیتریس پنداری از همیشه دورتر شده بود. بعد دوباره صدای غریبه را شنید، و حتی حالا که در آب بود و دیگر نمی توانست او را ببیند، باز هم تصویر آن پیرزن را با وضوحی حیرت‌انگیز پیش چشم داشت، پیرزنی که در آفتاب صبحگاهی در قایقش دراز شده بود، و حین حرف زدن با او، آن کوتوله‌ها آزادانه بر پیکرش می جنبیدند:

«او را به ما واگذار کن، غریبه. او را به ما واگذار کن.»

اکسل زیر لب گفت: «لغت به تو،» و همزمان خودش را به جلو می کشید. «هرگز، هرگز اون رو به شما تسلیم نمی کنم.»

«مرد دانایی مثل تو، غریبه. مدت‌هاست که می دونی درد اون علاج نداره. چطور تحمل می کنی، چطور اتفاقی رو که به زودی برایش رخ می ده تحمل می کنی؟ آرزوی فرا رسیدن روزی رو داری که عزیزترین محبوبت پیش چشم‌ها از درد و رنج به خودش بیچه و تو جز کلمات پرمهر و محبت هیچ چیزی نداشته باشی که کمکش کنه؟ اون رو بده به ما و ما به رنجش خاتمه می دیم، همون کاری که پیش از شما برای خیلی‌های دیگه هم انجام دادیم.»
«لغت به شما! من اون رو به شما تسلیم نمی کنم!»

«اون رو بده به ما و ما ترتیبی می‌دیم که هیچ درد و رنجی احساس نکنه. ما اون رو در آب رودخانه می‌شوریم، سال‌های سپری شده عمرش مثل برگ‌های پاییزی فرومی‌ریزن، و اون پنداری قدم به عالم رؤیایی شیرین می‌ذاره. چرا می‌خوای نگهش داری، آقا؟ جز درد و رنج یک حیوان در سلاخ‌خانه چه داری که به اون ارزانی کنی؟»

«از شما خلاص می‌شم. دور شین. از اطراف اون دور شین.»
اکسل دستانش را در هم قفل کرد و با آن‌ها مثل چماق به چپ و راست ضربه زد و حین پیشروی در آب راهی برای خود باز کرد، و سرانجام به بالای سر بیتریس رسید، بیتریس در داخل سبد غرق خواب بود. کوتوله‌ها روی پوستی که بیتریس زیرش خوابیده بود لول می‌زدند، و اکسل آن‌ها را یک‌به‌یک گرفت و به فاصله‌ای دور پرت کرد.

«چرا اون رو به ما نمی‌دی؟ کاری که در حقش می‌کنی محبت نیست.»
اکسل سبد را در آب به پیش هل داد، تا سرانجام زمین بالا آمد و سبد در میان علف‌ها و نی‌های بوریا به گِل نرم نشست. بعد خم شد و همسرش را در آغوش گرفت و او را از سبد بیرون کشید. خوشبختانه، بیتریس کمی هوشیار شد و بازوانش را دور گردن شوهرش حلقه کرد، و بعد اکسل با گام‌هایی سست و سنگین پیش رفت، نخست به کناره رود، و بعد به سوی دشت تازه. وقتی زمین زیرپایش سفت و سخت شد، اکسل همسرش را پایین گذاشت، و آن دو در میان علف‌زار کنار همدیگر نشستند، اکسل نفس تازه می‌کرد و او کم‌کم بیدار می‌شد.

«اکسل، این‌جا کجاست؟»

«شاهزاده‌خانم، خوبی؟ باید از این‌جا فاصله بگیریم. کولت می‌کنم.»

«اکسل، تو یکسره خیس شدی! به رودخانه افتادی؟»

«این مکان شیطانیه، شاهزاده‌خانم، باید به سرعت از این‌جا دور بشیم. با کمال میل کولت می‌کنم، مثل همون وقت‌ها که جوان و سربه‌هوا بودیم و از روزهای گرم بهار لذت می‌بردیم.»

«باید از رودخانه دور بشیم؟ جناب گوین حق داشت که می‌گفت رودخانه مارو سریع‌تر به مقصد می‌رسونه. زمین این‌جا پنداری مرتفع‌تر از جاهاییه که قبلاً بودیم.»
«چاره‌ای نداریم، شاهزاده‌خانم. باید از این‌جا دور بشیم. بیا، کولت کنم. بیا، شاهزاده‌خانم، دست بنداز روی شونه‌هام.»

فصل دوازدهم

صدای جنگجو را که از پایین شیب از او می‌خواست آهسته‌تر صعود کند می‌شنید، اما ادوین توجهی نمی‌کرد. ویستن بیش از حد کند بود، و در مجموع پنداری خطیر بودن شرایط را درک نمی‌کرد. وقتی هنوز به نیمه راه شیب صخره نرسیده بودند، جنگجو از ادوین پرسیده بود: «پرنده‌ای که همین الآن از فراز سر ما گذشت قوش بود، رفیق جوان؟» چه اهمیتی داشت که چه پرنده‌ای بود؟ تب بالا باعث شده بود که جنگجو تا حدی سست شود، هم به لحاظ فکری و هم از نظر جسمی.

کمی که بالاتر می‌رفتند، آن وقت دست‌کم او به فراز صخره می‌رسید و زمین زیر پایش قرص و محکم می‌شد. بعد می‌توانست بدود - چقدر آرزو داشت بدود! - اما به کجا؟ در آن لحظه مقصدشان را از یاد برده بود. از همه مهم‌تر، او می‌بایست مسئله مهمی را به جنگجو می‌گفت؛ او در یک مورد ویستن را فریب داده بود، و حال کم و بیش زمان اعتراف فرارسیده بود. وقتی صعود را آغاز کرده و مادیان خسته را به درختچه‌ای در کنار مسیر کوهستانی بسته بودند، پسر تصمیم گرفته بود که وقتی به بالای صخره رسیدند، همه چیز را بگوید. اما حال که به مقصد نزدیک شده بودند، ذهنش کاملاً مغشوش و آشفته شده بود.

از روی آخرین تکه سنگ‌ها به زحمت گذشت و خودش را به لبه پرتگاه کشید. مین مقابلش عور بود و نشان سیلی باد بر آن آشکار، زمینی که به‌ندریج به سمت قله‌های محو در افق بالا می‌رفت. در همان نزدیکی خلتنگ‌های جارو و علف‌های کوهی جابه‌جا پراکنده بود، اما طول هیچ کدامشان از قوزک پا بیشتر نبود. اما عجبا که در فاصله‌ای نه‌چندان دور چیزی چون بیشه بود که درختانش با شاخ و برگ‌های فراوان بی‌هیچ تکان و لرزشی در برابر باد کوبنده قد راست کرده بودند. آیا رب‌النوعی از سر هوس بخشی از جنگلی انبوه را با انگشتانش گرفته و در آن زمین مهمان‌ستیز و نامهربان قرار داده بود؟

ادوین با این‌که از پی آن صعود از نفس افتاده بود، خودش را پیش‌تر کشید و به آن‌سو دوید. چون او به حتم بایست به میان آن درختان می‌رسید، و به محض این‌که می‌رسید همه‌چیز را به یاد می‌آورد. دوباره ویستن از جایی پشت سر او فریاد می‌زد. پس جنگجو نیز به حتم به لبه پرتگاه رسیده بود. اما ادوین بی‌آن‌که به پشت سر نگاهی بیندازد، سریع‌تر دوید. می‌توانست بعد از رسیدن به آن درخت‌ها اعتراف کند. در سرپناه‌شان او می‌توانست خاطراتش را روشن‌تر به یاد بیاورد، و می‌توانستند بدون مزاحمت بادی که زوزه می‌کشید حرف بزنند.

ادوین ناگهان به آن تکه زمین رسید و از نفس افتاد. این اتفاق چنان ناگهانی رخ داد که او به‌ناچار و در کمال بهت و سردرگمی آن‌جا دراز کشید، و وقتی سعی کرد دوباره به سرعت سرپا شود، چیزی نرم، اما قدرتمند مانعش شد. بعد متوجه شد که زانوی ویستن بر پشت اوست، و دستانش نیز پشت سرش بسته شده‌اند.

ویستن گفت: «قبلاً پرسیده بودی که چرا باید طناب داشته باشیم. حالا می‌بینی که چقدر مفیده.»

ادوین به یاد حرف‌هایشان در پایین صخره افتاد. آن زمان ادوین که مشتاق

صعود بود، از این‌که دید جنگجو چطور با احتیاط وسایلی را از روی زمین برمی‌دارد و در دوگونی می‌گذارد تا با خودشان بالا ببرند ناراحت شده بود. «باید عجله کنیم، جنگجو! به این وسایل چه نیازی داریم؟»

«بیا، این رو بیار، همقطار. دشمنی اون ماده‌اژدها همین جوری هم خطرناک هست، دیگه نباید با ضعیف شدنمون به خاطر سرما و گرسنگی به اون کمک کنیم.»

«اما ممکنه دیگه اون بو رو حس نکنم! و به طناب چه نیازی داریم؟»
«ممکنه بهش نیاز پیدا کنیم، رفیق، و در اون صورت، طناب از شاخه‌ها آویزان نیست که از اون استفاده کنیم.»

حال همان طناب گرد کمر و مچ دستان او پیچیده شده بود، طوری که رفتی ادوین از جایش بلند شد، فقط می‌توانست با کشیدن خود به جلو و غلبه بر فشار آن طناب به پیش حرکت کند.
«جنگجو، دیگه دوست و مربی من نیستی؟»

«هم دوست و مربی، و هم محافظ. از این‌جا به بعد نباید شتاب کنی.»
متوجه شد که طناب چندان اهمیتی برایش ندارد. با آن طناب حال می‌توانست مثل یک قاطر قدم بردارد، و به یاد زمان نه‌چندان دوری افتاد که مجبور شده بود مثل یک قاطر گرد یک گاری بچرخد و بچرخد. حالا این همان قاطر بود که، با سماجت و به رغم فشار آن طناب مهارکننده، از آن شیب بالا می‌کشید.

مدام خودش را به پیش می‌کشید، و هرازگاهی می‌توانست چند گام به پیش بدود، و بعد طناب سفت می‌شد و او را عقب می‌کشید، صدایی در گوشش می‌پیچید - صدایی آشنا - کمی آواز، و کمی هم شعری بچگانه، که از کودکی آن را به یاد داشت. آن صدا به یک اندازه تسلی‌بخش و آزاردهنده بود، و ادوین متوجه شد که اگر هم‌زمان خودش هم حین کشیدن طناب سرودی بخواند، آن صدا کمتر آزارش می‌دهد. پس خواند، ابتدا

به زمزمه، و بعد در برابر سیلی باد، کمی بلندتر و آزادانه تر: «چه کسی پیمانۀ نوشیدنی را برگرداند؟ چه کسی دُم اژدها را قطع کرد؟ چه کسی آن مار را در سطل گذاشته بود؟ عموزاده ات ایدنی^۱ بود.» ابیات دیگری هم بود که حال او فراموششان کرده بود، اما تعجب کرد که چطور وقتی با آن صدا همنوایی می کرد، کلمات را به درستی به زبان می آورد.

حال به درختان نزدیک شده بودند و جنگجو دوباره او را پس کشید. «آهسته تر، رفیق جوان. برای ورود به این درخت زار عجیب و مرموز شجاعت کافی نیست. اون جا رو ببین. درختان کاج با این ارتفاع چیز عجیب و اسرارآمیزی نیست، اما اون درختان بلوط و نارون در کنار اون ها چی؟»

«مهم نیست که چه درختانی در این جا رشد می کنن یا چه پرندۀهایی بر فراز سرمون در پروازن، جنگجو! وقت زیادی نداریم و باید شتاب کنیم!»

وارد بیشه شدند و زمین زیر پاهایشان ناگهان دگرگون شد: همه جا خزه بود و گزنه و سرخس. برگ های بالای سرشان چنان انبوه بود که شبیه سقف شده بود، و آن دو مدتی در فضایی نیمه روشن و خاکستری پیش رفتند. اما آن جا جنگل نبود، چون خیلی زود پیش رویشان محوطه ای باز دیدند که بر فرازش طرحی دایره ای شکل از آسمان گسترده شده بود. این تصور به ذهن ادوین خطور کرد که اگر آنچه می دید کار یک رب النوع است، به حتم هدفش این بوده که آنچه را پیش رو بود از دیده پنهان کند. ادوین با خشم طناب را کشید و گفت:

«چرا تعلل کنیم، جنگجو؟ نکنه ترسیده ی؟»

«به این مکان نگاه کن، رفیق جوان. غریزه تو در شکار خوب به کارمون

اومده. لانه اون اژدها به حتم پیش روی ماست.»

«ببین ما دو نفر من شکارچی ام، جنگجو، و من می گم که در اون

فضای باز هیچ اژدهایی نیست. باید با عجله از اون جا بگذریم و به اون طرف بریم، چون هنوز راه در پیش داریم!»

«زخمت، رفیق جوان. بذار ببینم تمیزه یا نه.»

«زخم من مهم نیست! می گم رد بو محو می شه! طناب رو رها کن. حتی اگر با من نیای، من می دوم!»

این بار ویستن او را رها کرد، و ادوین از روی خارهای پنبه و ریشه های درهم پیچیده جست زد و پیش رفت. چند بار تعادلش را از دست داد، چون دستانش بسته بود، و نمی توانست با حرکت دادن دستانش تعادل خود را حفظ کند. اما بی آن که آسیب ببیند به آن فضای باز رسید، و در حاشیه فضای باز ایستاد تا آن جا را درست ببیند.

در مرکز آن فضا یک آبگیر بود. سطح آبگیر یخ زده بود، طوری که یک مرد - اگر شجاع یا زیاده نادان بود - ممکن بود با بیست گام یا بیشتر از روی آن بگذرد. سطح یخ فقط در آن سو ناهموار شده بود، چون تنه توخالی در سطح یخ فرو رفته بود. در کناره آبگیر، نه چندان دور از آن درخت پوسیده، دیوی بزرگ به زانو و با تکیه به آرنج ها درست بر لبه آبگیر قوز کرده بود، و سرش کاملاً زیر آب بود. شاید آن موجود داشت آب می نوشید - یا زیر آب بی چیزی می گشت - و ناگهان یخ زده بود. اگر کسی درست دقت نمی کرد، به نظرش می آمد که آن دیو جسدی بی سر است، چون وقتی پیش می خزیده تا آب بنوشد، سرش قطع شده بود.

از تکه آسمان فراز آبگیر نوری عجیب بر پیکر دیو افتاده بود، و ادوین مدتی به آن خیره ماند، و پنداری انتظار داشت که آن موجود هر آن دوباره زنده شود، و صورت هراسناک و سرخس را بالا بیاورد. بعد ادوین ناگهان متوجه شد که موجود دومی هم در گوشه دور آبگیر در سمت راست، درست به همان وضع فوز کرده. و آن جا! - موجود سوم، نه چندان دور از او، در حاشیه آبگیر در سمت خودش، که نیمی از پیکرش در پس و پشت سرخس ها پنهان مانده بود.

دیوها معمولاً در وجود او حس انزجار برمی‌انگیختند، اما این موجودات و آن حالت مغمومانه مرموز و غریب پیکرهاشان دل ادوین را لبریز از احساس ترحم و دلسوزی کرد. بعد به سمت آن‌ها رفت، اما باز طناب مهارش کرد، و شنید که ویستن رست سرش گفت:

«هنوز هم انکار می‌کنی که این جا لانه ازدهاست، رفیق؟»

«این جا نه، جنگجو. باید بریم حلوتر.»

«اما این مکان پنداری با من نجوا می‌کنه. حتی اگر لانه‌ش نباشه، به‌حم برای آب نوشیدن و تن به آب زدن به این جا می‌آد.»

«من می‌گم این مکان نفرین شده‌ست، جنگجو، و نمی‌شه این جا با ازدها جنگید. این جا بخت ما نحسه. به اون دیوهای بینوا نگاه کن. و این ها کم و بیش هم اندازه اون موجودات اهریمنی‌ای هستن که اون شب کشتینشون.»

«از چی حرف می‌زنی، پسر؟»

«اونا رو نمی‌بینی؟ نگاه کن، اون جا! و اون طرف!»

«جناب ادوین، همون‌طور که واهمه داشتم، خیلی خسته شده‌ی. بیا کمی استراحت کنیم. این جا با این‌که مکان حزن‌انگیزیه، تا حدی ما رو از گزند باد حفظ می‌کنه.»

«چطور می‌تونی از استراحت حرف بزنی، جنگجو؟ این موجودات هم همین‌طوری دچار این تقدیر شدن، چون بیش از حد در این مکان معطل کردن. به این هشدار توجه کن، جنگجو!»

«تنها هشدار که من احساس می‌کنم اینه که تا قبل از این‌که کاری کنی قلبت از فرط خستگی از کار بایسته، بهت استراحت بدم.»

ادوین احساس کرد که از پشت او را می‌کشند، و پشت بدنش به تنه درخت کوبیده شد. بعد جنگجو با گام‌های سنگین دور او گشت و طناب را دور سینه و شانه‌های او بست، طوری که ادوین دیگر نمی‌توانست حرکت کند.

«این درخت مهربان نمی‌خواد به تو صدمه بزنه، رفیق جوان.» جنگجو به

نشان مهر و دوستی دست بر شانه او گذاشت. «چرا برای ریشه‌کن کردن درخت توانت رو به هرز می‌دی؟ آروم باش و استراحت کن، و من هم این مکان رو با دقت بیشتری بررسی می‌کنم.»

ادوین ویستن را که از میان گزنه‌ها به سمت آبگیر می‌رفت نگاه کرد. جنگجو پس از رسیدن به کناره آب لحظاتی آهسته و آرام پیش و پس رفت و با دقت به زمین خیره شد، و گاهی خم می‌شد و چیزی را که روی زمین توجهِش را جلب کرده بود با دقت بررسی می‌کرد. بعد قامت راست کرد و مدتی طولانی پنداری غرق خیال شد و به درختان آن‌سوی دور آبگیر چشم دوخت. حال پیکر جنگجو پیش چشمان ادوین، در برابر سطح آب یخ‌زده، طرحی غرق در سایه بود. چرا او حتی یک بار به سمت دیوها نظر نمی‌کرد؟

ویستن حرکتی کرد و آنی بعد شمشیر درگفش بود، و بازویش بی‌هیج لرزشی بالا آمده و آماده بود. بعد سلاح دوباره در نیام شد و جنگجو از آب رو برگرداند و به سمت او بازگشت.

«ما اولین مهمان‌های این آبگیر نیستیم، حتی همین یک ساعت پیش گروهی به این سمت اومده‌ن، و از اون ماده‌ازدها هم نشانی نیست. جناب ادوین، خوشحالم که آروم‌تر شده‌ی.»

«جنگجو، من باید به مسئله‌ای اعتراف کنم. اعترافی که اگر بستنوی، ممکنه من رو، بسته به همین درخت، بُکشی.»

«حرف بزن، پسر، و ار من نترس.»

«جنگجو، تو گفستی که من غریزه و استعدادی مثل غریزه شکارچی‌ها دارم و حتی در همون لحظه که سخن می‌گفتی، من قدرت این غریزه رو در وجودم احساس کردم، پس باور کن که من واقعاً بوی کونریگ رو حس کردم اما در این مدت تو رو فریب دادم.»

ویستن جلوتر آمد و درست جلوی روی او ایستاد.

«ادامه بده، رفیق.»

«دیگه نمی‌تونم حرف بزنم، جنگجو.»
«سکوت تو بیش از خشم من خطرناکه. حرف بزن.»

«نمی‌تونم، جنگجو. وقتی از صخره صعود می‌کردیم، می‌دونستم که چی باید بگم. اما حالا... درست نمی‌دونم که چه چیزی رو از تو پنهان کردم.»
«دلیلش نفس اون ماده‌اژدهاست، فقط همین. قبلاً این قدر تو رو تحت تأثیر قرار نمی‌داد، اما حالا روت تأثیر زیادی گذاشته. و این به حتم نشونه‌ایه که ما به اون موجود نزدیکیم.»

«به گمانم این آبگیر نفرین شده‌ست که منو سحر کرده، جنگجو، و شاید تو رو هم سحر کرده باشه، و به همین دلیل این جا تعلل می‌کنی و حتی نگاهی هم به اون دیوهای غرق شده نمی‌ندازی. اما می‌دونم که باید در مورد چیزی اعتراف کنم، فقط ای کاش به یاد می‌آوردم که موضوع چه بود.»
«لانه اون ماده‌اژدها رو به من نشون بده تا من تو رو به دلیل همه دروغ‌هایی که بهم گفتی ببخشم.»

«اما مشکل همینه، جنگجو. اون قدر با مادیان پیش اومدیم که نزدیک بود قلبش در سینه بپکه، بعد از این شیب کوهستانی بالا اومدیم، اما من اصلاً شما رو به سمت اون ماده‌اژدها راهنمایی نمی‌کنم.»
ویستن چنان به او نزدیک شده بود که ادوین بازدم او را بر صورتش حس می‌کرد.

«پس به کجا، جناب ادوین، من رو به کجا راهنمایی می‌کنی؟»
«مادرم، جنگجو، حالا به یاد آوردم. زنی که از من نگهداری می‌کرد مادرم نیست، عمه منه. مادر واقعی من رو بردن، و با این که اون موقع پسر بچه بودم، داشتم تماشا می‌کردم. حالا دیگه تقریباً بزرگ شدم، و تو هم در کنار من هستی، اون مردا حتی با دیدن تو از ترس می‌لرزن. من تو رو فریب دادم، جنگجو، اما احساسات من رو درک کن و حالا که این قدر به اون نزدیکیم به من کمک کن.»
«مادرت، یعنی اون حالا به ما نزدیکه؟»

«بله، جنگجو. اما نه این جا. نه در این مکان نفرین شده.»
«از مردانی که اون رو بردن چی به یاد داری؟»
«خیلی وحشی بودن، جنگجو، و به کشتن خو کرده بودن. اون روز حتی یکی از مردان روستا جرئت نکرد با اون‌ها رویارو بشه.»
«ساکسون یا برایتون؟»

«برایتون‌ها، جنگجو. سه مرد، و استفا گفت که اون‌ها مدتی قبل از اون روز سرباز بودن، از دیدن حرکاتشون به این واقعیت پی برد. من اون موقع هنوز پنج‌ساله بودم، و گرنه با اون‌ها می‌جنگیدم.»

«مادر خود من رو هم به اسیری بردن، رفیق جوان، پس احساست رو خوب درک می‌کنم. من هم وقتی اون رو بردن، بچه و ضعیف بودم. زمان جنگ بود، و چون نادان بودم، وقتی دیدم وسط کشتار مردها و به دار زدن دیگران اون سربازها به مادرم لبخند می‌زنن، به خیال این که قصد دارن با مادرم به مهر و لطف رفتار کنن، خوشحال شدم. شاید تو هم چنین احساسی داشتی، جناب ادوین، همون موقع که بچه بودی و با راه و رسم مردها آشنا نبودی.»

«مادر من رو در دوران صلح بردن، جنگجو، به همین دلیل مادرم آسیب زیادی ندید. اون از سرزمینی به سرزمین دیگه در سفر بوده، و این زندگی زیاد بدی نیست. اما اون آرزو داره برگرده پیش من، و درسته، مردانی که با اون سفر می‌کنن گاهی وحشی و بی‌رحم می‌شن. جنگجو، این اعتراف رو قبول کن، بعداً من رو مجازات کن، اما حالا کمک کن تا با کسانی که اون رو به اسارت گرفتن رویه رو بشم، چون اون الآن سال‌هاست که منتظر منه.»

ویستن طور غریبی به او خیره شد. چیزی نوک زیانش بود، اما سکوت کرد و سری به نشان نفی تکان داد و چند قدمی از درخت دور شد، مثل کسی که پنداری شرمسار شده است. ادوین هرگز جنگجو را به این حال ندیده بود، و با تعجب چشم به او دوخت.

«من حاضرم با کمال میل تو رو به دلیل این که فریب دادی ببخشم، جناب

ادوین، «سرانجام ویستن پس از مکثی کوتاه رو به او کرد و گفت: «و همین طور هر دروغ جزئی دیگه‌ای که به من گفتی. و به زودی طناب رو باز می‌کنم و می‌ریم تا با هر دشمنی که ما رو به طرفشون ببری روبه‌رو بشیم. اما در عوض از تو می‌خوام که قولی به من بدی.»

«بگو، جنگجو.»

«اگر من از پا دراومدم و تو زنده موندی، به من قولی بده. قول بده که همیشه تَه دلت از برایتون‌ها متنفر باشی.»

«منظورت چیه، جنگجو؟ کدوم برایتون‌ها؟»

«همه برایتون‌ها، رفیق جوان. حتی اون‌هایی که بهت محبت می‌کنن.»

«درک نمی‌کنم، جنگجو. یعنی باید از برایتونی که نانش رو با من تقسیم می‌کنه متنفر باشم؟ یا حتی وقتی من رو از چنگ دشمن نجات می‌ده، مثل کاری که جناب گوین انجام داد؟»

«برایتون‌هایی هستن که در وجود ما احساس احترام یا حتی عشق و محبت ایجاد می‌کنن، من این رو خیلی خوب می‌دونم. اما حالا مسائلی هست که از احساسات ما مهم‌ترن. همین برایتون‌ها تحت فرمان آرتور بودن که ما رو قتل‌عام کردن. برایتون‌ها بودن که مادر من و مادر تو رو به اسارت درآوردن. وظیفه ماست که از هر مرد و زن و بچه همخون اون‌ها متنفر باشیم. پس به من قول بده. قبل از این که مهارت‌هام رو به تو آموزش بدم، قول بده که از این نفرت در قلبت پاسداری کنی. و حتی اگر وضعیتی پیش اومد که ممکن بود شعله این نفرت بی‌رمق یا خاموش بشه، جلوی باد حوادث رو بگیر تا اون شعله دوباره برافروخته بشه. قول می‌دی، جناب ادوین؟»

«بسیار خوب، جنگجو، قول می‌دم. اما دارم صدای مادرم رو می‌شنوم، و

البته ما خیلی وقته که در این مکان غم‌زده معطل کردیم.»

«پس بریم به کمک مادرت. اما این رو بدون که ممکنه برای نجات دادنش

دیر شده باشه.»

«منظورت چیه، جنگجو؟ چطور ممکنه، چون همین حالا هم صداش رو

می‌شنوم.»

«پس بیا به سرعت به طرف صدا بریم. فقط این رو بدون، رفیق جوان، وقتی برای نجات دادن عزیزمون دیر شده باشه، برای انتقام هنوز وقت هست. پس یک بار دیگه قول بده. قول بده که تا روزی که از زخم‌های نبرد یا

از سالخوردگی از پا بیفتی، از برایتون‌ها متنفر خواهی بود.»

«با کمال میل قول می‌دم، جنگجو. اما من رو از این درخت باز کن، چون حالا به وضوح حس می‌کنم که از کدوم مسیر باید بریم.»

فصل سیزدهم

اکسل متوجه شد که آن ناحیه کوهستانی مأوای اصلی آن بز است. حیوان با رضایت و لذت علف‌ها و خلنگ‌های جاروی زیر و خشن را می‌خورد، بی‌توجه به باد، یا این‌که پاهای چپش بسیار پایین‌تر از پاهای راستش بر شیب کوه قرار گرفته‌اند. اکسل در سرتاسر آن سربالایی متوجه شده بود که آن بز با قدرت تمام خودش را به پیش می‌کشد، و وقتی او و بیئتریس می‌خواستند استراحت کنند، بستن او و مهار کردنش برای جلوگیری از فرار آن، کار چندان ساده‌ای نبود. اما اکسل ریشه درختی پژمرده را دیده بود که از سطح شیب مسیر بالا زده بود، و بعد با احتیاط طناب را گرد همان ریشه بسته بود. حال از آن جایی که نشسته بودند، بز به‌خوبی دیده می‌شد. دو سنگ بزرگ، که مثل زوجی سالخورده یکی به دیگری تکیه داده بود، از پایین دست مسیر معلوم بودند، اما اکسل امیدوار بود که خیلی پیش از رسیدن به آن دو سنگ، در برابر آن باد شدید بادپناهی پیدا کند. ولی بر آن تپه لخت و عور هیچ سرپناهی وجود نداشت، و آن‌ها به ناچار از همان مسیر باریک بالا رفته بودند، و بز را نیز که همچون باد افسارگسیخته به طور غریزی فشار می‌آورد از پی خود می‌کشیدند. اما سرانجام وقتی به آن دو سنگ دوقلو رسیدند، پنداری خداوند برایشان حیرمی

امن ساخته بود، چون در حالی که در سرپناه هنوز صدای توفش و غرش را در اطرافشان می شنیدند، احساس می کردند که خیلی در معرض باد نیستند. حتی در آن وضعیت هم تنگ دل همدیگر نشستند، درست مثل دو سنگِ فرازِ سرشان. «کل این سرزمین حالا زیر پای ماست، اکسل. جریان اون رودخانه اصلاً کمکی به ما نکرد؟»

«قبل از این که زیاد دور بشیم، متوقف شدیم، شاهزاده خانم.»

«و حالا دوباره از یک تپه بالا می ریم.»

«درسته، شاهزاده خانم. می ترسم اون دختر جوون سختی این کار رو از ما پنهان کرده باشه.»

«تردیدی نیست، اکسل، اون طوری وانمود کرد که قراره پرسیه زنی ساده و راحتی باشه. اما نمی شه سرزنشش کرد. هنوز بچه ست و تازه در مقایسه با هم سن و سال های خودش مقیدتره. اکسل، اون جا رو ببین. پایین اون دره، اون ها رو می بینی؟»

اکسل دستش را حائل نور کرد و سعی کرد چیزی را که همسرش به آن اشاره کرده بود تشخیص دهد، اما در نهایت به نشان نفی سر تکان داد و گفت: «چشم های من مثل چشم های تو تیز نیست، شاهزاده خانم. در دامنه کوه ها پشت در پشت دره می بینم، اما هیچ چیز قابل توجهی نمی بینم.»

«اون جا، اکسل. رد انگشت من رو بگیر. اون ها صف سربازها نیستن؟»

«حالا می بینمشون، واضح. اما حتم دارم که حرکت نمی کنن.»

«چرا، حرکت می کنن، اکسل، و احتمالاً سربازن، چون در یک صف طولانی در حرکتن.»

«من با این چشم های کم سو متوجه حرکتی نمی شم، شاهزاده خانم. و تازه اگر هم سرباز باشن، این قدر از ما دورن که نمی تونن ما رو آزار بدن. چیزی که بیشتر نگرانم می کنه، اون ابرهای تیره طوفان زا در غربن، چون سریع تر از هر سربازی می تونن ما رو گرفتار کنن.»

«حق با توئه، شوهرم، و نمی دونم چقدر دیگه باید پیش بریم. اون دختر بچه با ما صادق نبود و مدام اصرار می کرد که یه پیاده روی کوتاهه. اما نمی شه سرزنشش کرد. والدینش به اون نیازمندن و باید از برادرهای کوچک ترش هم مراقبت کنه. به حتم ناچار بوده که کار خودش رو به ما بسپره.»

«حالا اون ها رو واضح تر می بینم، شاهزاده خانم، حالا که خورشید از پس ابرها سرک کشیده. اون ها سرباز نیستن، اصلاً انسان نیستن، یه دسته پرنده پشت سر هم.»

«عجب حماقتی، اکسل. اگر پرنده ن، پس ما چطور از این جا اون ها رو دیدیم؟»

«از اونچه فکر می کردی نزدیک ترن، شاهزاده خانم. پرنده های سیاه در یک صف می شینن، همون کاری که در کوهستان می کنن.»

«پس چرا هیچ کدو مشون پرواز نمی کنن؟»

«حالا شاید یکی از اون ها پرواز کنه. من که اون دخترک رو مقصر نمی دونم، چون اون در تنگنای بدی قرار گرفته. تازه بدون کمک اون چه کار می کردیم، اون هم با اون وضعیت که وقتی دیدیمش، هردو سراپا خیس بودیم و از سرما می لرزیدیم؟ به علاوه، شاهزاده خانم، تا اون جایی که من یادمه، فقط اون دختر نبود که مشتاق بود این بُز به طرف سنگ چین غول بالا بیاد. از وقتی نگران و مضطرب بودی حتی یک ساعت هم نگذشته.»

«هنوز هم نگرانم، اکسل. چون واقعاً خوب نمی شد اگر کوثریگ کشته می شد و این مه محو می شد؟ وقتی اون بز رو دیدم که اون طوری خازین های زمین رو گاز می زنه، حس کردم باور کردنش سخته که موجود احمقی مثل اون بتونه یک ماده اژدهای بزرگ رو از پا دربیاره.»

اوایل آن صبح، وقتی به آن کلبه سنگی رسیده بودند، آن بز با همین اشتها مشغول چریدن بود. ممکن بود کلبه را نبینند، چون در دل سایه های پای

صخره‌ای عظیم استوار شده بود، و حتی وقتی بیتریس به آن اشاره کرد، اکسل به اشتباه تصور کرد که آن کلبه ورودی مکانی شبیه به سرپناه خودشان است که در دل دامنه کوه حفر شده. تازه وقتی نزدیک‌تر رفت، متوجه شد که آن کلبه بنایی مستقل است، و دیوارها و بام کلبه از تکه‌های سنگی با رنگ خاکستری تیره ساخته شده‌اند. آب از ارتفاعی زیاد و با رشته‌ای باریک از کناره صخره فرومی‌ریخت، و نه‌چندان دور از کلبه آبیگری می‌ساخت و تا دوردست آن زمین که دیگر به چشم نمی‌آمد جریان می‌یافت و دور می‌شد. کمی جلوتر از کلبه، که حال زیر نور خورشید صبحگاهی کاملاً روشن بود، چراگاه کوچک و محصور بود که تنها موجود زنده در آن همان بُز بود. حیوان طبق معمول مشغول چرا بود، اما لحظه‌ای سر بالا کرد و با حیرت به اکسل و بیتریس زل زد.

اما بچه‌ها متوجه نزدیک شدن آن‌ها نشدند. دخترک و دو برادر کوچک‌ترش بر لبه خندقی ایستاده بودند و پشتشان به میهمان‌ها بود، و چیزی زیرپاهایشان ذهنشان را مشغول کرده بود. یکی از دو پسر خم شد تا چیزی به داخل خندق پرت کند، و دخترک نگران شد و بازویش را گرفت و او را پس کشید.

بیتریس گفت: «یعنی دارن چه کار می‌کنن، اکسل؟ به نظر که دارن شیطن می‌کنن، و اون بچه که از همه کوچک‌تره این قدر کوچولوئه که ممکنه بغلته و بیفته توی خندق.»

وقتی از مقابل آن بزرگداشتند و بچه‌ها هنوز متوجه آن‌ها نبودند، اکسل تا حد امکان نرم و آرام صدا زد و گفت: «خداوند به همراهتون»، و بعد هر سه بچه با نگرانی برگشتند به سمت آن‌ها.

بیتریس با دیدن حالت معذب چهره‌هاشان مطمئن شد که آن‌ها مشغول شیطن بوده‌اند، اما آن دختر - که یک سر و گردن بلندتر از آن دو دیگر بود - به سرعت به خود آمد و لبخند زد.

«آقا و خانم سالخورده! خوش آمدین! همین شب گذشته دعا می‌کردیم که خدا شما رو برسونه و حالا شما پیش ما اومدین! خوش آمدین، خوش آمدین!» دختر در آن علفزار باتلاقی شلپ و شلپ‌کنان به سمت آن‌ها آمد، و برادرانش هم در فاصله‌ای اندک از پی‌اش می‌آمدند.

اکسل گفت: «اشتباه گرفتی، بچه. ما دو مسافر راه گم کرده‌ایم، خسته‌ایم و یخ زده‌ایم، لباس‌هامون خیس، چون در رودخانه کوتوله‌های وحشی به ما حمله کردن و به آب افتادیم. ممکنه مادر یا پدرتون رو صدا کنین تا به ما کمک کنن خودمون رو گرم کنیم و لباس‌هامون رو جلوی آتش خشک کنیم؟»

«ما اشتباه نمی‌کنیم، آقا! ما شب گذشته به درگاه عیسی مسیح دعا کردیم و حال شما این‌جا هستین! خواهش می‌کنم، آقا و خانم سالخورده، وارد خونه بشین، اون‌جا آتش هنوز روشن.»

بیتریس پرسید: «اما والدین شما کجا هستن، بچه؟ با این‌که خسته‌ایم، مزاحم نمی‌شیم، و صبر می‌کنیم تا خانم و آقای خونه ما رو به داخل دعوت کنن.»

«حالا فقط ما سه نفریم، خانم، پس من خانم خونه محسوب می‌شم! لطفاً برین داخل و خودتون رو گرم کنین. در سبیدی که به تیرچه آویزونه غذا هست، و در کنار اجاق هیمة هم هست. برین داخل، آقا و خانم سالخورده، و ما مزاحم نمی‌شیم تا شما مدتی استراحت کنین، چون باید به بز برسیم.»

اکسل گفت: «با قدردانی لطف شما رو قبول می‌کنیم، فرزندان. اما به ما بگو که نزدیک‌ترین روستا تا این‌جا چقدر فاصله داره.»

ناگهان چهره دخترک در هم رفت، و دخترک به برادرانش، که حال کنارش ایستاده بودند، خیره شد. بعد دوباره لبخند زد و گفت: «این‌جا ما در ارتفاعات کوهستان هستیم، آقا. با نزدیک‌ترین روستا هم خیلی فاصله داریم، به همین دلیل از شما خواستیم که این‌جا پیش ما بمونین و غذا بخورین و گرم بشین. حتماً خیلی خسته‌این، و معلومه که در مقابل این باد از سرما می‌لرزین. پس

خواهش می‌کنم دیگه از رفتن حرف نزنین. برین داخل و استراحت کنین. بزرگان، چون ما مدت‌ها در انتظار شما بوده‌یم!»

بیتریس ناگهان پرسید: «چیزی که در اون خندق این‌قدر توجهنون رو جلب کرده بود، چی بود؟»

«اوه، چیزی نیست، خانم! ابداً چیزی نیست! هنوز جلوی باد ایستادین و لباس‌هاتون خیس! مهمان‌نوازی ما رو نمی‌پذیرین و کنار آتش ما خودتون رو گرم نمی‌کنین؟ بینین چطور دود از بام خانه بلند می‌شه!»

اکسل از صخره کند و اشاره کرد و گفت: «اون‌جا! پرنده‌ای پرید. نگفتم، شاهزاده‌خانم، نگفتم اون‌ها پرنده‌هایی هستن که در یک صف نشستن؟ ندیدی که چطور در آسمان اوج گرفت؟»

بیتریس، که چند لحظه پیش از جایش بلند شده بود، از مأمّن آن دو صخره گامی دور شد، و اکسل دید که بلافاصله باد به لباس او چنگ انداخت. بیتریس گفت: «پرنده، درسته. اما از میون اون اشکالی که اون‌جان‌پر نکشید. شاید تو هنوز اون چیزی رو که من بهش اشاره می‌کنم ندیدی، اکسل. اون‌جا رو می‌گم، رو اون پشته، اون شکل‌های تیره در مقابل آسمان.»

«خوب می‌بینم، شاهزاده‌خانم. اما از مسیر باد بیا این طرف.»
«سرباز باشن یا نباشن، آهسته حرکت می‌کنن. اون پرنده اصلاً جزو اون‌ها نبود.»

«از مسیر باد دور شو، شاهزاده‌خانم، و بشین. باید تا حد امکان نیرومون رو جمع کنیم. کی می‌دونه تا کجا باید این بز رو پی خودمون بکشیم؟»

بیتریس به سرپناه‌شان برگشت، و ردایی را که بچه‌ها به او قرض داده بودند محکم دور خود پیچید و دوباره کنار همسرش نشست و گفت: «اکسل، واقعاً باور می‌کنی؟ این‌که قبل از شوالیه‌ها و جنگجوهای بزرگ، زن و شوهر پیرو خسته‌ای مثل ما، که حتی در روستای خودمون یک شمع رو ازمون دریغ

کردن، می‌تونن ماده‌اردها رو بکشن؟ اون هم با این بُز بدقلق که قراره کمکمون کنه؟»

«کی می‌دونه این‌طور می‌شه یا نه، شاهزاده‌خانم. شاید این فقط آرزوی یک دختر بچه باشه و بس. اما ما مدیون مهمان‌نوازی‌ش شدیم، پس اشکالی نداره که طبق خواسته‌ش عمل کنیم. و از کجا معلوم که حق با اون نباشه، و کوئریگ به همین شکل کشته نشده؟»

«اکسل، به من بگو. اگر اون ماده‌اردها واقعاً کشته بشه، و مه به تدریج محو بشه، اکسل، آیا واقعاً از اون چیزهایی که به یاد می‌آرم وحشت داری؟»
«خودت نگفتی، شاهزاده‌خانم؟ زندگی ما با هم مثل قصه‌ایه که پایان خوش داره، حالا در این مسیر هر اتفاقی که بیفته مهم نیست.»

«قبلاً همین رو گفتم، اکسل. اما حالا حتی اگر ما کوئریگ رو با دست‌های خالی هم بکشیم، بخشی از وجود من از این مه وحشت داره. تو هم همین احساس رو داری، اکسل؟»

«شاید همین‌طور باشه، شاهزاده‌خانم. شاید همیشه همین‌طور بوده. اما بیشترین وحشت من از همون حرفیه که قبلاً زدی. منظورم همون وقتی که استراحت می‌کردیم.»

«اون موقع من چی گفتم، اکسل؟»

«یادت نیست، شاهزاده‌خانم؟»

«مرافعهٔ احمقانه‌ای داشتیم؟ حالا یادم نیست، جز این‌که از شدت سرما و خستگی عقلم دیگه درست کار نمی‌کرد.»

«اگر به یاد نمی‌آری، شاهزاده‌خانم، همون بهتر که به فراموشی سپرده بشه.»
«اما از همون لحظه که از اون بچه‌ها جدا شدیم، احساس عجیبی دارم، اکسل. انگار حین راه رفتن، از من فاصله می‌گیری، و نه فقط به این دلیل که اون بُز تو رو دنبال خودش می‌کشه. ممکنه من فراموش کرده باشم و ما قبلاً دعوا کرده باشیم؟»

«من به هیچ وجه قصد ندارم از تو دوری کنم، شاهزاده خانم. من رو ببخش. اگر این بز نیست که مدام من رو این طرف و اون طرف می کشه، پس به ستم به مسئله احمقانه ای که بین ما گذشته فکر می کنم. به من اعتماد کن، بهتره فراموش کنی.»

آتش را در وسط اتاق یک بار دیگر گیراندند، و بقیه چیزها در کلبه کوچک در سایه فرو رفته بود. اکسل داشت لباس هایش را خشک می کرد، و تک تک لباس هایش را جلوی شعله می گرفت، اما بیتریس در زیر پوست ها در همان نزدیکی در آرامش خوابیده بود. اما بعد ناگهان از جایش بلند شد، نشست و به اطرافش نگاه کرد.

«آتش زیاد داغه، شاهزاده خانم؟»

یک لحظه بیتریس همچنان مات و مبهوت بود، بعد دوباره به میان پوست ها فرورفت. اما چشم هایش باز ماند، اکسل می خواست سؤالش را تکرار کند که بیتریس آهسته گفت:

«داشتم به یکی از شب های خیلی دور فکر می کردم، شوهرم. وقتی رفته بودی و من تنها در بستر باقی مونده بودم و به این فکر می کردم که آیا دوباره برمی گردی یا نه.»

«شاهزاده خانم، با این که در رودخانه از دست کوتوله ها فرار کردیم، به گمانم هنوز سحر شدی و به همین دلیل این رؤیاها رو می بینی.»

«رؤیا نبود، شوهرم. فقط یکی دو خاطره به یادم اومد. شب ظلمات بود و من اون جا بودم، تنها در بستر مون، و در تمام مدت می دونستم که به سراغ زنی جوان تر و زیباتر رفته.»

«حرف من رو باور نمی کنی، شاهزاده خانم؟ این کار اون کوتوله ها است که هنوز میون ما رو به هم می زنن.»

«شاید حق با تو باشه، اکسل. و اگر هم اون خاطرات حقیقی بودن، مربوط

به گذشته های دور بودن. حتی در این صورت...» بیتریس سکوت کرد، و اکسل فکر کرد که او دوباره چرتش برده. اما بیتریس دوباره گفت: «حتی در این صورت، شوهرم، این ها خاطراتی هستن که من رو از تو دور می کنن. وقتی این جا استراحت کردیم و دوباره راه افتادیم، بگذار من کمی جلوتر از تو راه برم. بگذار همین طور به راهمون ادامه بدیم، شوهرم، چون حالا نمی خوام در کنارم راه بیای.»

اکسل ابتدا به این سخن او پاسخی نداد. بعد لباس را از آتش دور کرد و برگشت به سمت او. چشم های بیتریس دوباره بسته شده بود، اما اکسل حتم داشت که او هنوز نخوابیده. سرانجام وقتی اکسل صدای او را شنید، صدایش نجواگون بود.

«این مسئله برای من به غایت غم انگیزه، شاهزاده خانم. این که دور از تو راه برم، در حالی که می توانم مثل همیشه در کنار هم پیش ببریم.»

بیتریس پنداری آن جملات را نشنیده بود، و چند لحظه بعد بلند و موزون نفس می کشید. بعد اکسل لباس هایش را که تازه گرم شده بود پوشید و روی پتویی نزدیک به همسرش دراز کشید، اما همسرش را نوازش نکرد. خستگی در سرتاسر بدنش دوید، و یک بار دیگر کوتوله ها را دید که پیش رویش در آب در هم می لولیدند، و کج بیلی را که تاب می داد و با آن کوتوله ها را می روید، و به یاد صداهایی افتاد که پنداری صدای بازی بچه ها در دوردست بود، و به یاد آورد که چگونه با صدایی لبریز از خشم، کم و بیش مثل جنگجوها، جنگیده بود. و حال بیتریس حرف دلش را زده بود. تصویری در ذهنش جان گرفت، واضح و روشن، تصویری از خودش و بیتریس در جاده کوهستانی، و پهنه های وسیع و ابری فراز سرشان، و بیتریس چند گام پیش تر از او راه می رفت، و غمی عمیق در درونش جوشید. زوجی سالخورده، سرخمیده و پنج یا شش گام جدا از همدیگر، به راه خویش می رفتند.

اکسل بیدار شد و دید شعله آتش فرونشسته و بیتریس ایستاده است و از

یکی از روزنه‌های کوچک میان سنگ‌ها که حکم پنجره را داشت، با دقت به بیرون نگاه می‌کند. به یاد آخرین جمله‌هایی که به هم گفته بودند افتاد، اما بیتریس برگشت، مستطیلی از نور بر چهره‌اش افتاده بود، و گفت:

«وقتی دیدم هوا روشن شده، می‌خواستم بیدارت کنم، اکسل. اما بعد یادم افتاد که در رودخانه خیس شدی و نباید بعد از یک چرت کوتاه بیدارت کنم.» وقتی اکسل جواب نداد، بیتریس پرسید: «چی شده، اکسل؟ چرا این‌طوری نگاه می‌کنی؟»

«با آرامش و خوشحالی نگاهت می‌کنم، شاهزاده‌خانم.»

«خیلی بهترم، اکسل. فقط باید کمی استراحت می‌کردم.»

«می‌بینم. پس بیا زود راه بیفتیم، چون همون‌طور که گفتی، وقتی خواب بودیم، خورشید بالا اومده.»

«من داشتم این بچه‌ها رو نگاه می‌کردم، اکسل. حالا هم کنار همون خندق ایستادن، همون که موقع اومدن لبه‌ش ایستاده بودن. چیزی اون پایین هست که توجهشون رو جلب کرده و حتم دارم که دارن کار نادرستی می‌کنن، و چون مدام مثل بچه‌هایی که نگران بزرگ‌ترها اون‌ها رو ببینن و به اون‌ها تشر بزنن، برمی‌گردن و به پشت سر نگاه می‌کنن. یعنی بزرگ‌ترهاشون کجا هستن، اکسل؟» «این ربطی به ما نداره، و به علاوه، به نظر پوشاک و خوراک خوبی دارن. بیا با اون‌ها وداع کنیم و بریم.»

«اکسل، یعنی ممکنه من و تو قبلاً با هم مرافعه کرده باشیم؟ احساس می‌کنم بین ما اتفاقی افتاده.»

«چیزی نیست که نتونیم رفع و رجوعش کنیم، شاهزاده‌خانم. اما پیش از پایان روز شاید در موردش حرف بزنیم، کی می‌دونه؟ اما بیا تا دوباره از گرسنگی و سرما از پا در نیومدیم راهی بشیم.»

وقتی زیر نور بی‌رمق خورشید و هوای سوزدار راهی شدند، اکسل بر سطح زمین تکه‌های یخ دید، آسمانی وسیع و کوه‌هایی که در دوردست محو

می‌شدند. بز در همان چراگاه محصور مشغول چرا بود، با سطلی گل آلود و برگشته کنار پاهایش.

آن سه کودک هنوز کنار خندق بودند و به داخلش چشم دوخته بودند و پشت به کلبه، پنداری مرافعه می‌کردند. دخترک پیش از آن دو متوجه نزدیک شدن اکسل و بیتریس شد، و به محض این‌که برگشت، لبخندی شادمانه بر لبانش نشست.

«سالخوردگان عزیز!» دختر به سرعت از خندق فاصله گرفت و برادرانش را نیز پی خود کشید. «امیدوارم که در خانه محقر ما راحت بوده باشید!»

«راحت بودیم، دختر، و خیلی قدردان شمایم. حالا خوب استراحت کرده‌یم و آماده‌ایم که راه بیفتیم. اما بر سر پدر و مادرتون چه اومده که تنها زندگی می‌کنین؟»

دخترک و برادرانش به هم نگاه کردند، دو برادر که هریک در یک سمت او ایستاده بودند. بعد دختر با کمی تردید و دودلی گفت: «ما از عهده خودمون برمی‌آیم، آقا، و بازوهایش را از دو طرف دور شانه‌های پسرها حلقه کرد.» بیتریس پرسید: «او در اون خندق چی هست که این‌قدر توجهتون رو جلب کرده؟»

«فقط بزمون، خانم. زمانی بهترین بز ما بود، اما حالا مُرده.»

اکسل با لحنی ملایم و پرمهر پرسید: «بزتون چطور مُرد، بچه؟ اون یکی به نظر سالمه.»

بچه‌ها باز هم به همدیگر نگاه کردند، و پنداری در سکوت با هم تصمیمی گرفتند.

دخترک گفت: «اگر می‌خواین، برین نگاه کنین، آقا، و برادرانش را رها کرد و خودش هم کنار رفت تا راه باز کند.»

بیتریس هم کنار اکسل به سمت خندق رفت. اکسل در نیمه‌راه لبه خندق ایستاد و به زمزمه گفت: «بگذار من اول برم، شاهزاده‌خانم.»

«فکر می‌کنی قبلاً لاشه بز ندیدم، اکسل؟»

«با این حال یک لحظه صبر کن، شاهزاده خانم.»

گودی خندق به قدر قامت یک مرد بود. خورشید، که حال کم‌وبیش مستقیم به خندق می‌تابید، بایست با نورش تشخیص چیزی را که در خندق بود ساده‌تر می‌کرد، اما در عوض سایه‌هایی پدید آورده بود که آدم را گیج می‌کرد، و آن‌جا که آب جمع شده و سطحش یخ بسته بود، سطوح بسیار زیادی نور را منعکس می‌کرد و چشم را می‌زد. بز به نظر بیش از حد بزرگ بود، و حال قطعه قطعه شده بود. یک پا در گوشه‌ای؛ گردن و سر در گوشه‌ای دیگر - و صورت حیوان حالتی آرام داشت. مدتی طول کشید تا اکسل شک نرم و بیرون‌زده حیوان را تشخیص دهد، چون دستی بسیار بزرگ که از دل گل و لای تیره‌رنگ بیرون آمده بود در امعا و احشای حیوان فرو رفته بود. تازه در آن لحظه بود که اکسل فهمید بخش عمده آنچه در آغاز آن را لاشه بز بزرگ تلقی کرده بود، اندام‌های موجود دیگری است که با لاشه در هم پیچیده. آن بخش برجسته یک شانه بود؛ و آن تکه هم زانویی خشک شده. بعد اکسل متوجه شد که آن چیز حرکت کرد، و تازه فهمید که آن موجود در دل خندق هنوز زنده است.

«چه می‌بینی، اکسل؟»

«نزدیک نشو، شاهزاده خانم. منظره‌ای نیست که با دیدنش دلت شاد بشه. به گمانم دیو بینوایی داره به تدریج می‌میره، و احتمالاً این بچه‌ها از سر نادانی یک بز برایش انداختن تا شاید دیو با خوردن حیوان حالش بهتر بشه.»

در همان حین که اکسل حرف می‌زد، سری بسیار بزرگ و بی‌مو، نرم و آهسته، در لجن چرخید، و با حرکت آن سر، چشمی گشاده و خیره نیز آشکار شد. بعد گل و لای با ولع پنداری هرچه بر رویش بود مکید و آن سر ناپدید شد. دختر از پشت سر اکسل گفت: «ما نمی‌خواستیم به دیو غذا بدیم، آقا. ما می‌دونیم که هیچ‌وقت نباید به دیوها غذا داد، بلکه وقتی می‌آن، باید درها رو

ببندیم و داخل خانه بمونیم. و با این یکی هم همین کارو کردیم، آقا، و از پنجره تماشا کردیم که چطور حصار ما رو پایین کشید و بهترین بز ما رو گرفت. بعد درست همون‌جا نشست، آقا، همون‌جا که شما ایستادین، و مثل بچه‌ها پاهاش رو از لبه خندق آویزان کرد و با لذت و خام‌خام شروع کرد به خوردن بز، درست مثل دیوها. ما می‌دونستیم که نباید کلون پشت در رو باز کنیم، و خورشید داشت غروب می‌کرد و اون دیو هم هنوز داشت بز ما رو می‌خورد، اما ما نمی‌دیدیم که دیو لحظه به لحظه ضعیف‌تر می‌شه، آقا. بعد دیو دوباره ایستاد، و مابقی لاشه بز دستش بود، بعد افتاد، اول به زانو، و بعد به پهلو. عاقبت هم غلت خورد و به خندق افتاد، با بز، و الآن دو روزه که اون پایینه و هنوز نمرده.»

اکسل گفت: «بیا دور شیم، بچه. تو و برادرهات نباید این صحنه رو ببینین. اما این دیو بینوا چرا به این روز افتاده؟ یعنی بزتون مریض بوده؟»

«مریض نه، آقا، مسموم! یک هفته‌ست که همون‌طور که برانون^۱ به ما آموخته، به اون بز غذا می‌دیم. هر روز شش بار با اون برگ‌ها.»

«چرا همچی کاری کردی، بچه؟»

«چرا، آقا؟ برای این‌که بز که قرار بود ماده‌اژدها اون رو بخوره مسموم بشه. قرار نبود این دیو بینوا چیزی بدونه و به همین دلیل مسموم شد. اما تقصیر ما نیست، آقا، چون اون نباید برای چپاول و غارت به این حوالی می‌اومدا!»

اکسل گفت: «یک لحظه صبر کن، بچه. منظورت اینه که به عمد به بز غذای

مسموم دادی؟»

«سم برای ماده‌اژدها، آقا، اما برانون گفت که برای هیچ‌کدوم از ما ضرری نداره. پس از کجا باید می‌فهمیدیم که اون سم برای دیوها ضرر داره؟ تقصیر ما نیست، آقا، و ما قصد شرارت نداشتیم!»

«هیچ کس شما رو مقصر نمی دونه، بچه. اما بگین برای چی می خواستین برای کوثریگ سم درست کنین، چون به گمانم ماده اژدهایی که در موردش حرف می زنی همون کوثریگه؟»

«اوه، آقا! ما هر صبح و شب و حتی وسط روز دعا می کردیم. و امروز صبح که اومدین، فهمیدیم که خداوند شما رو فرستاده. پس خواهش می کنم به ما کمک کنین، چون ما بچه های بینوایی هستیم که والدینمون ما رو فراموش کردن! ممکنه اون بز رو ببرین اون جا، تنها بزی که برای ما باقی مونده، و با اون بز برین اون بالا، به سنگ چین غول؟ پیاده روی ساده ایه، آقا، رفت و برگشت یک نیمروز طول می کشه، و حاضر بودم خودم این کارو انجام بدم، اما این بچه ها این جا تنها می مونن. ما به این بز هم مثل بز قبلی ای که اون دیو خوردش غذا دادیم، و این یکی به اندازه سه روز بیشتر از اون برگ ها خورده. فقط باید بز رو ببرین تا لانه اون غول و همون جا برای ماده اژدها یه جایی ببندینش، آقا، و مسیر هم هموار و ساده ست. خواهش می کنم قبول کنین، آقا و خانم سالخورده، چون ما گمان می کنیم هیچ چیز دیگه ای نمی تونه پدر و مادر عزیز ما رو برگردونه پیش ما.»

بیتریس گفت: «عاقبت از اون ها حرف زدین، برای برگردوندن اون ها پیش شما باید چه کرد؟»

«همین الان گفتیم، خانم، اگر فقط اون بز رو به لانه غول ببرین، همون جا که همه همیشه برای اون ماده اژدها غذا می ذارن، مشکل حل می شه. بعد از کجا معلوم، شاید اون هم مثل اون دیو بینوا نابود بشه، چون اون دیو قبل از این که اون بز رو بخوره، کاملاً قدرتمند به نظر می رسید! پیش تر همیشه از برانون می ترسیدیم، به دلیل آگاهی ش از علوم خفیه، اما وقتی دیدن که ما این جا تنهائیم و پدر و مادرمون ما رو به فراموشی سپردن، اون زن به ما رحم کرد. پس سالخورده گان عزیز، خواهش می کنم به ما کمک کنین، چون هیچ معلوم نیست که دفعه بعد چه موقع بزرگ ترها از این سمت رد بشن. ما از

این که خودمون رو به سربازها یا مردان بیگانه نشون بدیم وحشت داریم، اما برای رسیدن آدم هایی مثل شما به درگاه عیسی مسیح دعا می کردیم.»

اکسل پرسید: «اما بچه های کوچکی مثل شما از این دنیا چی می دونن، چرا فکر می کنین یک بز مسموم پدر و مادرتون رو به شما برمی گردونه؟»

«برانون به ما این طور گفت، آقا، و با این که پیرزن تند و بدخلقیه هرگز دروغ نمی گه. اون گفت همین که اون ماده اژدها بر فراز سر ما زندگی می کنه باعث شده که پدر و مادرمون ما رو فراموش کنن. و با این که ما با شیطنت هامون مادرمون رو خشمگین می کنیم، سراسیمه به نزد ما برمی گرده و تک تک ما رو این طوری بغل می کنه.» دخترک ناگهان کودکی نامرئی را به آغوش چسباند و با چشمان بسته، لحظه ای آهسته و آرام خودش را تکان داد. بعد دوباره چشمانش را باز کرد و پی حرفش گفت: «اما حالا افسون ماده اژدها والدین ما رو سحر کرده و باعث شده ما رو فراموش کنن، به همین دلیل نمی آن خونه. برانون می گه سحر و افسون ماده اژدها همه مردم رو اسیر کرده، نه فقط ما رو، و هرچه زودتر بمیره، بهتره. به همین دلیل، ما سخت تلاش کردیم، آقا، و به هر دو بز همون طور که اون گفته بود غذا دادیم، روزی شش بار. خواهش می کنم کاری رو که خواستیم انجام بدین، وگرنه ما دیگه هرگز پدر و مادرمون رو نمی بینیم. فقط می خوام اون بز رو جلوی لانه اون غول ببندین و بعد برین.»

بیتریس می خواست چیزی بگوید، اما اکسل خیلی سریع پیش دستی کرد و گفت: «متأسفم، بچه، ای کاش می توانستیم کمکون کنیم، اما بالا رفتن از این تپه ها دیگه از ما گذشته. ما سالخورده ایم، و همون طور که می بینن، بعد از چند روز سفر سخت و دشوار فرسوده شدیم. چاره ای نداریم جز این که به سرعت و قبل از این که باز هم اتفاق بدی برامون بیفته، راهی بشیم.»

«اما، آقا، خداوند شما رو به این سمت و به نزد ما فرستاده! و مسیر هم کوتاهه، و حتی یک شیب تند هم نداره.»

پایین به سمت دره، و به طرف گرمای آتش و غذایی که بیگانه‌های مهربان ممکنه در اختیارمون بذارن.»

«اما به خواسته‌شون فکر کن، اکسل.» حال بیتریس ایستاده بود و اکسل هم به ناچار در مقابلش ایستاده بود. «آیا ممکنه باز هم چنین فرصتی دست بده؟ فکر کن! ما دست بر قضا به این نقطه و نزدیک لانه کوثریگ رسیدیم. و این بچه‌ها بز آلوده به سمی دارن که به کمک اون حتی ما دو نفر، با وجود پیری و ضعف، ممکنه بتونیم اون ماده‌اژدها رو از پا درآریم! به مسئله فکر کن، اکسل! اگر کوثریگ از پا بیفته، مه به سرعت شروع می‌کنه به محو شدن. از کجا معلوم که اون بچه‌ها حق نذارن و خداوند نبوده که ما رو به این مسیر کشونده؟»

اکسل لحظه‌ای سکوت کرد، و هرطور که بود، سعی کرد برنگردد به سمت کلبه سنگی. «به هیچ وجه معلوم نیست که اون بز واقعاً به کوثریگ آسیب بزنه، دیو بیچاره و بخت‌برگشته فرق داره. اون ماده‌اژدها می‌تونه یک سپاه رو در هم بریزه. و این درسته که دو نادان سالخورده مثل ما این قدر به لانه اون موجود نزدیک بشن؟»

«ما با اون رو در رو نمی‌شیم، اکسل، فقط باید بز رو ببندیم و فرار کنیم. ممکنه چند روز طول بکشه تا کوثریگ به اون‌جا بیاد، و تا اون موقع ما دیگه صحیح و سالم به روستای پسرمون رسیدیم. اکسل، مگه ما نمی‌خوایم خاطرات زندگی طولانی‌مون در کنار هم دوباره در ذهنمون زنده بشه؟ یا نباید مثل غریبه‌هایی بشیم که یک شب در یک سریناه با هم آشنا شدیم؟ بیا، شوهرم، بگو که برمی‌گردیم و کاری رو که اون بچه‌ها از ما خواستن انجام می‌دیم.»

و به این ترتیب، حال آن‌جا بودند، هنوز در حال صعود، با بادی که هر دم قدرتمندتر می‌شد. در آن لحظات، آن دو صخره دوقلو سریناه خوبی بود، اما برای همیشه که نمی‌توانستند آن‌جا بمانند. اکسل با خود فکر کرد که آیا قرار است یک بار دیگر از سر حماقت تسلیم شود.

اکسل گفت: «فرزند عزیز، دل ما پیش شماست، و در روستای بعدی برای شما کمک می‌فرستیم. اما ما این قدر ضعیفیم که نمی‌تونیم به خواسته شما عمل کنیم، و به حتم خیلی زود دیگرانی از این مسیر خواهند گذشت، و با کمال میل بز رو برای شما می‌برن. این کار در توان ما پیرمرد و پیرزن نیست، اما دعا می‌کنیم که پدر و مادرتون برگردن و خداوند حافظ شما باشه. «نرین، سالخورده‌گان عزیز! مسموم شدن دیو تقصیر ما نبود.»

اکسل بازوی همسرش را گرفت و او را از بچه‌ها دور کرد. اکسل تا وقتی از آغل بز نگذشته بودند، برنگشت و به بچه‌ها نگاه نکرد، اما بعد دید که بچه‌ها هنوز سر جایشان ایستاده‌اند، کنار همدیگر، و در سکوت به آن‌ها چشم دوخته‌اند، و صخره‌های بلند پشت سرشان سر به آسمان کشیده‌اند. اکسل برای دلگرمی دادن به آن‌ها برایشان دست تکان داد، اما حسی چون شرم - و شاید در خاطره‌ای دور، خاطره جدایی‌ای مشابه - باعث شد که سریع‌تر گام بردارد. اما هنوز چندان دور نشده بودند و زمین‌های باتلاقی پیش رویشان تازه به سمت پایین شیب پیدا کرده و دره‌ها در مقابلشان دهان باز کرده بودند که بیتریس بازوی او را کشید تا پا کند کنند.

«نمی‌خواستم جلوی اون بچه‌ها روی حرفت حرفی بزنم، شوهرم. اما واقعاً عمل کردن به درخواست اون‌ها در توان ما نیست؟»

«اون‌ها در معرض خطری که بهشون نزدیک باشه نیستن، شاهزاده‌خانم، و ما هم دغدغه‌های خودمون رو داریم. حالا دردت چطوره؟»

«درد من بدتر نشده. اکسل، ببین حالا که داریم اون بچه‌ها رو ترک می‌کنیم، چطور به ما خیره شدن و ما رو نگاه می‌کنن که مدام از مقابلشون دور و دورتر می‌شیم. نمی‌شه دست‌کم کنار این سنگ بایستیم و در این مورد بیشتر حرف بزنیم؟ نباید با بی‌قیدی و عجله از این‌جا بریم.»

«برنگرد به طرفشون، شاهزاده‌خانم، چون فقط فکر می‌کنن که امیدهاشون رو به صخره گرفتگی. ما بر نمی‌گردیم سراغ بز اون بچه‌ها، بلکه می‌ریم اون

سرانجام گفت: «شاهزاده خانم، فرض کن واقعاً این کار رو انجام بدیم. فرض کن خداوند به ما کمک کنه تا موفق بشیم، و ماده اژدها رو از پا درآریم. می‌خوام در مورد بعدش قولی به من بدی.»

حال بیتریس درست کنار او نشسته بود، اما نگاهش هنوز به آن نقطه دوردست و خط آن پیکرهای ریز بود.

«چه می‌خوای، اکسل؟»

«فقط این که اگر کوئریگ واقعاً مُرد و مه به تدریج محو شد، اگر خاطراتمون رو به یاد آوردیم، از جمله دفعاتی که من تو رو دلسرد کردم، یا کارهای بدی که شاید زمانی انجام دادم و باعث شد نظر تو در مورد من تغییر کنه و فکر کنی دیگه اون مرد سابق نیستم، دست‌کم قول بده، قول بده، شاهزاده خانم، که فراموش نکنی که در این لحظه در عمق قلبت چه احساسی به من داشتی. چون خاطره‌ای که با محو شدن مه در یاد زنده بشه و دو نفر رو از هم دور کنه، چه فایده‌ای داره، شاهزاده خانم؟ قول بده که احساس این لحظه‌ت رو به من همیشه در یاد داشته باشی، صرف‌نظر از هر خاطره‌ای که با محو مه به یاد آوردیم.»

«قول می‌دم، اکسل، و انجام این کار چندان هم سخت نیست.»

«نمی‌تونم شرح بدم که شنیدن این کلمات چه آرامشی بهم می‌ده، شاهزاده خانم.»

«حس و حال غریبی داری، اکسل. اما کی می‌دونه تا لانه اون غول چقدر مونده؟ دیگه نباید بیشتر از این میون این سنگ‌های بزرگ وقت تلف کنیم. وقتی می‌رفتیم، اون بچه‌ها خیلی نگران بودن، و حالا منتظر برگشت ما هستن.»

دومین خاطره گوین

امان از این باد لعنتی. آیا طوفان به پا می‌شود؟ هارس نه به باد اهمیت می‌دهد، نه به باران، فقط حالا به جای صاحب پیرش، یک غریبه بر پشتش نشسته. به او گفتیم: «فقط یه زن خسته که بیش از من به اسب نیاز داره. پس از سر محبت سوارش کن.» اما او اصلاً چرا این جاست؟ آیا جناب اکسل متوجه نیست که او چقدر ضعیف می‌شود؟ آیا عقلش را از دست داده که این زن را به این ارتفاعات بی‌رحم و خشن آورده؟ اما او هم مثل شوهرش با عزم جزم ادامه می‌دهد، و من هرچه بگویم، آن‌ها راه آمده را باز نخواهند گشت. و به این ترتیب، حال من پای پیاده، سنگین سنگین و تلوتلوخوران راه می‌روم، یک دست بر افسار هارس، در حالی که با این جامه زنگ‌زده و سنگین خودم را پیش می‌کشم. زیر گوش هارس به زمزمه می‌گویم: «امگه ما همیشه با ادب و نزاکت به خانم‌ها کمک نکرده‌یم؟ می‌شه من با تو سواره برم و این زوج مهربون رو، با این بزی که اونا رو پی خودش می‌کشه، تنها رها کنیم؟» ابتدا آن دو را به شکل دو نقطه کوچک در آن پایین دیدم و به اشتباه گمان کردم آن دو دیگرند. بعد با خودم گفتم: «اون پایین رو ببین، همدیگه رو پیدا کردن. دارن می‌آن، و انگار که اون مرد از مردان برنوس هیچ زخمی نخورده.»

و هارس اندیشمندان به من نگاه کرد، پنداری داشت می پرسید: «پس گوین، این آخرین باره که با هم از این دامنه سرد و بی روح صعود می کنیم؟» و من جواب ندادم و فقط آرام گردنش را نوازش کردم، اما با خودم گفتم: «اون جنگجو جوونه و سرسخت. با این حال، شاید از عهدهش بریام، از کجا معلوم؟ وقتی سرباز برنوس را از پا درآورد، متوجه چیزی شدم. اگر کس دیگری بود، متوجه نمی شد، اما من متوجه شدم. منفذی کوچک در سمت چپ برای دشمنان زیرک.»

اما اگر آرتور این جا بود، از من می خواست چه کنم؟ سایه او هنوز بر این سرزمین گسترده و بر سر من افتاده. آیا از من می خواست مثل حیوانی که منتظر شکار است در گوشه ای کمین کنم؟ اما در این دامنه تخت و برهنه کجا باید پنهان بشوم؟ آیا باد به تنهایی برای پنهان کردن یک مرد کافی است؟ یا باید بر لبه پرتگاهی بایستم و سنگ بزرگی به سمتشان پایین بیندازم؟ این مسلک و مرام شوالیه آرتور نیست. ترجیح می دهم خودم را نشان بدهم، با او روبه رو بشوم، و یک بار دیگر سعی کنم کمی تدبیر و سیاست به کار بیندم. «برگرد، آقا. شما هم خودت و همراه بی گناهت رو به خطر می ندازی، هم همه مردم مهربون این سرزمین رو. کوثریگ رو به کسی بسپار که با ترفندها و حقه های اون موجود آشناست. همین حالا هم در راهم که اونو بکشم.» اما او قبلاً به این خواهش های من توجه نکرده. حالا که تا این حد نزدیک شده است، چرا باید به حرف من گوش بدهد، حالا که آن پسر با جای زخم آن گاز دارد او را به در لانه حیوان راهنمایی می کند؟ آیا حماقت کردم که آن پسرک را نجات دادم؟ اما از آن بزرگ دیر منزجرم، و می دانم که خداوند قدرکاری را که انجام دادم خواهد دانست.

به هارس گفتم: «طوری با اطمینان می آن که انگار نقشه دارن. پس ما کجا باید به انتظار بمونیم؟ کجا باید با اون ها رودررو بشیم؟»
بعد به یاد بیشه زار افتادم. با این بادی که بر این زمین های برهنه می وزد،

عجیب است که درخت های آن بیشه این قدر سرسبز و شاداب اند. این بیشه برای یک شوالیه و اسبش کمینگاه خوبی است. مثل راهزن ها ناگهانی راهشان را نمی برم و ناغافل حمله نمی کنم، اما چه لزومی دارد که ساعتی پیش از رویارویی خودم را آفتابی کنم؟

پس آهسته مهمیزی به هارس زدم، هرچند حالا دیگر چندان تأثیری بر او ندارد، و از تیغه بلند این دامنه که پستی و بلندی ندارد و دست باد کاملاً هموارش کرده است گذشتم. هردوی ما از این که به آن درخت ها رسیدیم خوشحال بودیم، هرچند درخت ها چنان عجیب رشد کرده اند که پنداری خود مرلین سحر و جادویشان کرده. چه مردی بود جناب مرلین! یک بار فکر کردم که او حتی خود مرگ را نیز سحر و جادو کرده، هرچند حال مرلین هم به راه همه درگذشتگان رفته. حالا بهشت مأوای اوست یا دوزخ؟ شاید جناب اکسل فکر کند که مرلین خدمتگزار اهریمن بوده، با این حال، او اغلب در راهی از قدرتش استفاده می کرد که مایه خشنودی خداوند می شد. و مباد که کسی بگوید او شجاع نبود. او بارها خودش را در معرض بارانی از پیکان ها و ضربه های هولناک تبر قرار داد، دوشادوش ما. این ها شاید درختان مرلین باشند، و به همین دلیل پدید آمده باشند: برای این که من روزی این جا پناه بگیرم و به انتظار بمانم تا با کسی که می خواهد رشته کار بزرگمان را در آن روز پنبه کند رویارو شوم. از ما پنج تن، دو مرد را همان ماده اژدها از پا درآورد، اما جناب مرلین کنار ما ایستاده بود و با خونسردی در فاصله ضربه رس دم کوثریگ حرکت می کرد، چون غیر از این چگونه می توانست کارش را انجام بدهد؟

وقتی به مقصد رسیدیم، بیشه خاموش و آرام بود. یکی دو پرنده بر شاخه ها می خواندند، و با این که شاخه های فراز درختان با جنبش پرنده ها به شدت تکان می خوردند، پایین و روی زمین مثل روزهای خوش بهاری آرام بود، و پیرمردی مثل من می توانست افکارش را به زبان بیاورد، بی آن که نگران

باشد کلماتش در فاصله این گوش تا آن گوشش با توفش باد محو و گم شوند از وقتی که من و هارس برای آخرین بار در این بیشه بودیم، چندین سال می‌گذرد. علف‌های هرز همه‌جا را فروبلعیده بود، گزنه‌ای که قدر کف دست کودکی بود، حال چنان رشد کرده بود که به راحتی دو بار گرد پیکر مردی می‌پیچید. هارس را در کنجی دنج رها کردم تا از هرچه که هست بچرد، و مدتی زیر سقف برگ‌ها پرسه زدم. با خود گفتم، چرا همین‌جا به این درخت خوب بلوط تکیه ندهم و استراحتی نکنم؟ و هروقت آن‌ها به این مکان رسیدند، که به حتم می‌رسیدند، من و او مثل دو جنگجو با همدیگر مواجه خواهیم شد.

از میان بوته‌های غول‌آسای گزنه گذشتم - آیا به همین دلیل است که این زره سنگین و پرسرو صدا را به تن کرده‌ام؟ تا ساق‌هایم را از این برگ‌های گزنه حفظ کند؟ - و سرانجام به آن فضای باز و آبگیر رسیدم، و آسمان ابری پنداری از فراز سر به پایین نظر می‌کرد. بر حاشیه آبگیر سه درخت بزرگ بود که هر سه از کمر شکسته و به درون آب افتاده بودند. به حتم آخرین باری که این‌جا بودیم هر سه درخت با غرور سر برافراشته بودند. آیا صاعقه آن‌ها را زده بود؟ یا در کهنسالی مشتاق رسیدن به مد آب آبگیر بودند، آبگیری که همیشه به آن‌ها نزدیک، اما دور از دسترسشان بود؟ حالا هرچقدر که می‌خواستند آب می‌نوشیدند، و پرندگان کوهستان در مهره‌های شکسته قامتشان لانه کرده بودند. آیا من در چنین مکانی با آن ساکسون روبه‌رو خواهم شد؟ اگر او مرا شکست بدهد، ممکن است با آخرین رmqم به سمت این آب سینه‌خیز بیایم. به داخل آب غلت نمی‌زنم، حتی اگر سطح یخش زیر وزن بشکند، چون باد کردن زیر این زره ناخوشایند و تلخ است، و هارس که صاحبش را گم کرده، دیگر چطور می‌تواند پاورچین‌پاورچین از وسط این ریشه‌های پرگره بگذرد و جسد مرا بیرون بکشد؟ اما من بارها رفقای را در نبرد دیده‌ام که، زخمی و خون‌آلود و افتاده در گوشه و کنار میدان نبرد، از

عطش سوخته‌اند، و دیده‌ام که دیگران سینه‌خیز خودشان را به کناره رود یا دریاچه‌ای رسانده‌اند، هرچند که با انجام این کار درد و رنجشان دوچندان شده. آیا راز بزرگی وجود دارد که فقط بر مردان رو به مرگ آشکار می‌شود؟ رفیق دیرینه‌ام، جناب بیوئل،^۱ آن روز عطش داشت، همان موقع که بر خاک سرخ آن کوه افتاده بود. به او گفتم که در صراحی‌ام آب دارم، اما نه، او طالب دریاچه یا رودخانه بود. به او گفتم که ما نزدیک رود و دریاچه نیستیم. او فریاد زد: «لعنت به تو، گوین. آخرین خواسته‌ام را اجابت نمی‌کنی، با این‌که در نبردهای شجاعانه زیادی در کنار هم شمشیر زده‌ایم؟» به او گفتم: «اما این ماده‌اژدها تقریباً بدنت را دو نیم کرده. اگر بخواهم تو را به سمت آب ببرم، باید زیر این آفتاب، پیش از رسیدن به مقصد، هر تکه از بدنت را زیر یک بغل بزنم.» اما او به من گفت: «قلبم فقط وقتی پذیرای مرگ خواهد شد که مرا کنار آب بگذاری، گوین، جایی که با چشم‌های بسته، صدای ملایم جریان آب را بشنوم.» این را از من خواست و توجه نداشت که آیا مأموریت‌مان را درست انجام داده‌ایم، یا آیا زندگی‌اش را به بهای خوبی از کف داده یا نه. تازه وقتی خم شدم که بلندش کنم، پرسید: «دیگر چه کسی زنده مانده؟» و من به او گفتم که جناب میلوس^۲ کشته شده، اما سه تن از ما هنوز زنده‌ایم، و همین‌طور جناب مرلین. و با این همه، او باز هم نپرسید که مأموریت‌مان به خوبی پایان یافته است یا نه، بلکه از دریاچه‌ها و رودها، و بعد حتی از دریا سخن گفت، و تنها کاری که من کردم این بود که به خودم نهیب زدم او هم‌قطار قدیمی من است، و رفیقی شجاع، که مثل من از طرف آرتور برگزیده شده بود تا آن وظیفه خطیر را به انجام برساند، آن هم در وضعیتی که در دره هنگامه نبرد به پا بود. آیا او وظیفه‌اش را فراموش کرده بود؟ او را از جایش بلند کردم، و او رو به آسمان فریاد زد، و تازه آن هنگام متوجه شد که تاوان برداشتن چند گام کوچک

جست، و ما آنجا بودیم، بر فراز کوهی سرخ در هرم گرمای تابستان، و تا کنار رودخانه حتی سواره نیز یک ساعت فاصله بود. و وقتی او را زمین گذاشتم، او فقط از دریا حرف می‌زد. دیگر چشمانش نمی‌دید که از صراحی‌ام کمی آب به صورتش پاشیدم، او طوری از من تشکر کرد که به گمانم می‌پنداشت بر کناره دریا ایستاده. پرسید: «شمشیر بود یا تبر که کارم را تمام کرد؟» و من گفتم: «از چه حرف می‌زنی، رفیق؟ دُم ماده‌اژدها به تو خورد، اما وظیفه‌مان انجام شد و حال سربلند و مغرور برمی‌گردیم.» گفتم: «ماده‌اژدها. بر سر ماده‌اژدها چه آمد؟» گفتم: «جز یکی، همه نیزه‌ها در پهلویش نشست، و حالا دیگر خفته.» اما او باز هم مأموریت‌مان را فراموش کرد و دوباره از دریا سخن گفت و از قایق کوچکی که در کودکی، در شبی معتدل و خوش، پدرش او را در آن به دوردست‌های دریا برده بود.

آیا وقتی زمان مرگم فرا برسد، دل من هم هوای دریا می‌کند؟ به گمانم من به خاک قناعت خواهم کرد. و به دنبال نقطه خاصی هم نخواهم بود، بلکه همین که در این سرزمینی که من و هارس در این سالیان با خشنودی در آن پرسه زده‌ایم باشم برایم کافی است. آن بیوه‌های سیاه‌پوش اگر سختم را بشنوند، قهقهه خواهند زد، و بلافاصله به من یادآوری خواهند کرد که ممکن است گورم در چه خاکی باشد. «شوالیه نادان! پیش از هرچیز باید آرامگاهت را به دقت انتخاب کنی، وگرنه همسایه گور به گور همان کسانی خواهی شد که قتل‌عامشان کرده‌ای!» مگر وقتی به کفل هارس کلوخ پرت می‌کردند، این‌گونه تمسخر نمی‌کردند؟ چطور جرئت می‌کنند؟! مگر آن‌ها آنجا بودند؟ آیا این زنی که حال بر زین اسب من نشسته، با شنیدن افکارم همین سخنان را به زبان نخواهد آورد؟ هنگامی که در آن دالان با هوای آلوده‌اش او را از نقشه‌های شوم راهبان نجات می‌دادم، از کودکان قتل‌عام‌شده سخن می‌گفت. چطور جرئت می‌کند؟ و حال بر زین من نشسته، بر پشت اسب جنگی من، و چه کسی می‌داند که من و هارس چند سفر دیگر در پیش خواهیم داشت؟

مدتی فکر می‌کردیم که این آخرین سفر ماست، اما من این زوج مهربان را با آن دو دیگر اشتباه گرفته بودم، و تا مدتی در آرامش پیش خواهیم رفت. اما حتی حالا که افسار هارس را گرفته‌ام و هدایتش می‌کنم، باید به پشت سرم نظر کنم، چون به حتم آن‌ها در راه‌اند، حتی اگر ما خیلی از آن‌ها پیش‌تر باشیم. جناب اکسل در کنارم قدم برمی‌دارد، بزش نمی‌گذارد که متعادل قدم بردارد. آیا حدس زده که چرا من مدام به پس سر نگاه می‌کنم؟ از دالان که بیرون آمدیم، اوایل صبح شنیدم که پرسید: «جناب گوبن، ما زمانی هم‌قطار نبودیم؟» و من از او خواستم که برای رفتن به پایین دست رود قایقی پیدا کند. اما حال او این‌جاست، هنوز در این کوهستان است، و همسر مهربانش نیز در کنارش. من به چشمانش نگاه نخواهم کرد. سالخوردگی سرتاپای هردوی ما را تغییر داده، مثل علف‌های هرزی که دشت‌ها را می‌پوشانند و چهره‌شان را عوض می‌کنند، دشت‌هایی که زمانی در آن‌ها می‌جنگیدیم و می‌گشتم. به دنبال چه هستی، آقا؟ این بز که با خود آورده‌ای چیست؟

وقتی در بیشه‌زار نزد من آمدند، گفتم: «برگردید، دوستان. این مسیر برای مسافران سالخورده‌ای مثل شما مناسب نیست. و ببینید که این خانم مهربان چطور پهلویش را گرفته. از این‌جا تا لانه آن غول هنوز یک کیلومتر و نیم یا بیشتر فاصله هست، و تنها سرینه‌ها صخره‌های کوچکی هستند که باید پشتشان کز کرد و سر بر میان زانو‌ها گرفت. حالا که هنوز توان دارید، برگردید و من این بز را جلوی لانه آن حیوان می‌بندم و به حال خود رها می‌کنم.» اما هردوی آن‌ها با تردید به من نگاه کردند، و جناب اکسل حاضر نشد بز را رها کند. شاخ و برگ‌ها بر فراز سر خش‌خش می‌کردند، و همسرش روی ریشه بلوطی نشسته و به درختان کمرشکسته سردر آب فروبرده چشم دوخته بود، و من آهسته گفتم: «این سفر برای همسر مهربانتان مناسب نیست، آقا. چرا به توصیه من عمل نمی‌کنید و از مسیر رودخانه از میان این تپه‌ها دور نمی‌شوید؟» و جناب اکسل گفت: «ما باید این بز را به جایی که وعده دادیم

ببریم، قولی که به یک بچه دادیم.» و آیا وقت گفتن این کلمات طور غریبی به من نگاه می‌کرد، یا این فقط تصور من است؟ گفتم: «من و هارس بز را می‌بریم. به ما اعتماد نمی‌کنید که این کار را به ما بسپرید؟ شک دارم که کوثریگ حتی اگر این بز را درسته ببلعد، از پا بیفتد، هرچند ممکن است کمی کند شود و این برای من فرصت خوبی خواهد بود. پس این موجود بینوا را به من بدهید و پیش از این‌که یکی از شما از پا درآیید، از دامنه این کوه بازگردید.»

بعد آن‌ها به دل درخت‌ها رفتند و از من دور شدند، و من صدای زمزمه آن‌ها را شنیدم، اما به وضوح کلمه‌ای را تشخیص ندادم. بعد جناب اکسل به سمت من آمد و گفت: «همسرم چند لحظه استراحت می‌کند، بعد ما می‌رویم، آقا، به سمت لانه آن غول می‌رویم.» متوجه شدم که بحث کردن با او بی‌فایده است، و خود من هم مشتاق بودم که راهمان را ادامه بدهیم، چون چه کسی می‌دانست که جناب ویستن و آن پسر با زخم آن گاز بر بدنش چقدر با ما فاصله دارند؟

بخش چهارم

فصل پانزدهم

بعضی از شما یادبودهای زیبایی خواهید داشت که زندگان با دیدن آنها به یاد رویدادهای شومی که بر شما رفته خواهند افتاد. بعضی از شما هم فقط صلیب‌های چوبی زمخت یا سنگ‌های رنگ‌شده، اما بعضی دیگر از شما در قعر سایه‌های تاریخ به فراموشی سپرده می‌شوید. در هر حال، شما بخشی از آیینی باستانی هستید و همیشه مکانی هست که در آن سنگ‌چین غول بچینند تا مکان واقعه اسفباری را در روزگاران دور مشخص کنند، هنگامه کشتار بی‌گناهان کم‌سن و سال در جنگ. از این که بگذریم، یافتن دلایل دیگر برای علم شدن چنین سنگ‌چینی دشوار است. می‌توان درک کرد که چرا اجداد ما بر زمین‌های کم‌ارتفاع‌تر به فکر ساختن یادمان‌های پیروزی یا پادشاهان می‌افتاده‌اند. اما چرا بایست در مکانی چنین دورافتاده سنگ‌هایی تا آن حد بزرگ و سنگین را با ارتفاعی بیش از قامت یک مرد روی هم بچینند؟

حتم دارم که اکسل نیز هنگامی که با خستگی از دامنه آن کوه بالا می‌رفت، به همین اندازه مات و مبهوت مانده بود. وقتی دخترک اولین بار به سنگ‌چین غول اشاره کرده بود، اکسل در ذهن چیزی را بر فراز پشته‌ای عظیم به یاد آورد. اما آن سنگ‌چین در مقابل آنها بر یک سرایشیب پدیدار شد، و در

اطرافش هیچ چیز نبود که وجودش را توجیه کند. اما آن بز پنداری بلافاصله به غریزه مسئله را حل کرد، و به محض این که سنگ چین به هیئت انگشتی تیره بر پهنه آسمان آشکار شد، شوریده وار به تقلا افتاد. جناب گوین که اسبش و بیتریس را بر پشت آن به پیش هدایت می کرد، گفته بود: «حیوان احساس کرده که چه تقدیری در پیش دارد.»

اما حال بز وحشت پیشین را از یاد برده بود و داشت با لذت علف های کوه را می خورد.

«یعنی ممکنه مه برآمده از نفس کوثریگ بر انسان و بز به یک شکل تأثیر بگذاره؟»

بیتریس بود که با مشت قفل شده بر طناب گرد گردن اسب این سؤال را کرد. اکسل که با تکه ای سنگ دیرکی چوبی را به زمین فرو می کوبید تا طناب دور گردن بز را به آن ببندد، حیوان را موقتاً آزاد گذاشته بود.

«کی می دونه، شاهزاده خانم؟! اما اگر خداوند برای بزه ها اهمیتی قائل باشه، زودتر اون ماده اژدها رو به این جا می کشونه، وگرنه این حیوان بینوا باید غمگین و تنها به انتظار بمونه.»

«اگر بز زودتر بمیره، فکر می کنی اون اژدها باز هم از گوشت موجودی که زنده نیست، از لاشه مونده، بخوره، اکسل؟»

«کی می دونه یک ماده اژدها از چطور گوشتی خوشش می آد؟ اما فعلاً این جا برای این بز علف کافی هست، شاهزاده خانم، حتی اگر علف خوبی نباشه.»
«اون جا رو نگاه کن، اکسل. به گمانم شوالیه به ما کمک می کنه، چون هردوی ما خسته ایم. اما رفتار شوالیه با همیشه فرق کرده.»

در واقع، جناب گوین از زمان رسیدن به سنگ چین طور غریبی ساکت و کم حرف شده بود. پیش از آن که پرسیه زنان از آن ها فاصله بگیرد، با ترش رویی گفته بود: «این همون جاییه که دنبالش بودین.» و حال پشت به آن ها ایستاده، و به ابرها خیره شده بود.

اکسل لحظه ای دست از کار برداشت و با صدای بلند گفت: «جناب گوین، کمک نمی کنین این بز رو نگه داریم؟ همسر بینوای من از این کار خسته شده.»
شوالیه پیر هیچ واکنشی نشان نداد و اکسل با این تصور که او صدایش را نشنیده، می خواست حرفش را تکرار کند که ناگهان گوین برگشت و آن دو با حالتی بسیار جدی به همدیگر خیره شدند.

شوالیه پیر گفت: «اون ا رو اون پایین می بینم. و حالا دیگه هیچ چیز وجود نداره که اون ا رو برگردونه.»

اکسل پرسید: «شما چه کسی رو می بینین، آقا؟» بعد وقتی که دید شوالیه لب باز نمی کند، دوباره پرسید: «اون ها سربازن؟ قبلاً در افق یک ستون طولانی دیدیم، اما تصور کردیم که از ما دور شدن.»

«منظورم همراهان اخیرتون، آقا. همونا که دیروز وقتی همدیگه رو دیدیم، همسرتون بودن. از بیشه زار اون پایین می آن، و حالا کی می خواد جلوشونو بگیره؟ یه لحظه امیدوار شدم که فقط دو بیوه سیاه پوش رو از همون گروه آیینی دوزخی دیدم. اما فقط توهم ناشی از آسمون ابری بود، و خود اونان، تردید ندارم.»

اکسل گفت: «پس جناب ویستن از اون صومعه فرار کردن.»
«آره، فرار کرد، آقا. و حالا داره می آد، و به طنابش بز هم نیسته، بلکه اون پسرک ساکسونه که راهنمایی ش می کنه.»

سرانجام پنداری جناب گوین متوجه شد که بیتریس برای مهار آن حیوان به تقلا افتاده، و شتابان از لبه پرتگاه به سمت بیتریس رفت تا به او کمک کند. اما بیتریس حیوان را رها نکرد، و یک آن پنداری او و شوالیه برای مهار بز داشتند با هم کشمکش می کردند. چند لحظه بعد هردو آرام گرفتند، و طناب در دستان هردوشان بود، و فقط شوالیه یکی دو گام پیش تر از بیتریس بود.
اکسل دوباره مشغول کارش شد و پرسید: «و دوستان ما هم ما رو دیدن، جناب گوین؟»

«حتم دارم که اون جنگجو چشمان تیزی داره، و حتی حالا که نور آسمون پشت سرمون افتاده باز ما رو دیده، پیکرهای ما رو که پنداری مسابقه طناب کشی راه انداخته‌یم، و حریفمون هم این بزه!» شوالیه خندید، اما در صدایش غم طنینی آشکار داشت. سرانجام گفت: «آره، گمونم خوب ما رو می‌بینه.»

بیتریس گفت: «پس ایشون هم دست به دست ما می‌دن، تا اون ماده‌اژدها رو از پا دربیاریم.»

جناب گوین با ناراحتی به آن دو نگاه کرد و گفت: «جناب اکسل، هنوزم اصرار داری که باور کنی؟»

«چه چیزی رو باور کنم، جناب گوین؟»

«که ما در این مکان نفرین شده لعنتی به عنوان رفیق و همقطار گرد هم جمع شدیم؟»

«منظورتون رو روشن بیان کنین، جناب شوالیه.»

گوین بز را به سمت نقطه‌ای که اکسل زانو زده بود برد، غافل از حضور بیتریس که پی او می‌رفت، و هنوز ته طناب را محکم گرفته بود.

«جناب اکسل، راه ما سال‌ها پیش از هم جدا نشد؟ من در کنار آرتور موندم، و شما...» و تازه انگار متوجه حضور بیتریس در پشت سرش شد، و برگشت و مژدبانه سری فرود آورد و گفت: «بانوی عزیز، تمنا می‌کنم این طناب رو رها کنین و کمی استراحت کنین. من نمی‌ذارم حیوون فرار کنه. کنار سنگ‌چین اون‌جا بشینین. دست‌کم، بخشی از بدنتون از سیلی باد مصون می‌مونه.»

بیتریس گفت: «متشکرم، جناب گوین. پس این حیوان رو به شما می‌سپرم، این حیوان برای ما خیلی اهمیت داره.»

بعد بیتریس به سمت سنگ‌چین رفت، و حالت رفتنش با آن شانه‌های جمع شده در برابر باد، باعث شد که پاره‌خاطره‌ای محو و گسسته در گوشه‌ای از ذهن اکسل بیدار شود. احساسی که دیدن آن صحنه در او برانگیخت، حتی

پیش از آن که اکسل بتواند مهارش کند، مبهوت و شوکه‌اش کرد، چون حال آرزوی شدیدش برای آن که برخیزد و به سمت او برود و او را در پناه آغوشش بگیرد، با رگه‌های تیره خشم و تلخی درآمیخت. بیتریس از شبی طولانی که به تنهایی سپری شده بود، حرف زده بود، در رنج از غیاب او، اما آیا خود اکسل نیز چنین شبی را تجربه کرده بود، یا حتی چندین شب، شب‌هایی لبریز از درد و رنجی مشابه؟ بعد هنگامی که بیتریس در مقابل سنگ‌چین ایستاد و پنداری به نشان عذرخواهی سرش را در مقابل سنگ‌ها فروآورد، احساس کرد که آن خاطره و خشم در وجودش پررنگ‌تر شده‌اند، و با خیزش ترس در وجودش، از بیتریس رو برگرداند. تازه آن هنگام بود که متوجه شد جناب گوین نیز به بیتریس خیره شده و در نگاهش مهر هست، و معلوم بود که جناب گوین نیز غرق در افکار خویش است. اما شوالیه خیلی زود به خود آمد و کمی به اکسل نزدیک‌تر شد، چنان نزدیک که پنداری می‌خواست مطمئن شود بیتریس به هیچ وجه صدایش را نمی‌شنود.

گفت: «از کجا معلوم که مسیر تو خداپسندانه‌تر نبود، تو که به همه حرف‌های مربوط به جنگ و صلح پشت کردی. پشت کردن به اون قانون خوب برای نزدیک‌تر کردن انسان به خداوند. پشت کردن به آرتور برای همیشه و وقف کردن تمام وجودت برای...» دوباره به بیتریس نگاه کرد، بیتریس که حال هنوز ایستاده بود و برای خلاصی از سیلی گزنده باد پیشانی‌اش را بر توده سنگ‌ها گذاشته بود. «برای یه همسر خوب، آقا. من دیدم که اون چطور مثل سایه‌ای مهربون در کنار ت قدم برمی‌داشت. آیا منم باید همین کارو می‌کردم؟ با این حال، خداوند هرکدوم از ما رو به مسیرهای مختلفی سوق داد. من وظیفه‌ای داشتم. ها! و آیا حالا ازش می‌ترسم؟ هرگز، آقا، هرگز. من هیچ تهمتی به شما نمی‌زنم. همون قانون بزرگی که در میانه خون زیر پا گذاشتی! با این حال، تا مدتی به قوت خودش باقی بود. در میانه خون زیر پا! حالا دیگه کی می‌تونه مارو از اون بابت مقصر بدونه؟ آیا من از نیروی جوونی می‌ترسم؟ آیا جوونی به تنهایی

می‌تونه حریف رو شکست بده؟ بذار بیاد، بذار بیاد. یادت باشه، آقا! من همون روز شما رو دیدم و شما از صدای فریاد بچه‌ها و نوزادها در گوشتون حرف زدین. من هم همون فریادها رو می‌شنیدم، آقا، اما آیا اون فریادها مثل صدای فریادهایی که از خیمه جراح به گوش می‌رسه نیست، وقتی با درمان فریاد درد مجروح بلند می‌شه، اما زندگی یه مرد نجات پیدا می‌کنه؟ با این حال، می‌پذیرم. روزهایی هست که آرزو می‌کنم ای کاش سایه مهربونی هم پی من می‌اومد. حتی حالا هم گاهی با امیدواری برمی‌گردم تا شاید اون رو ببینم. مگه هر حیوون و پرندۀ ای در آسمون با تمام وجود طالب یه همراه نیست؟ یکی دو نفر بودن که حاضر بودم با کمال میل سالیان عمرم رو در کنارشون سپری کنم. حالا چرا باید از اون مرد بترسم؟ من با مردان شمالی دندون‌نیشی و پوزه‌گوزنی جنگیدم، و اون‌ها نقاب نبودن! بیا، آقا، حالا بزت رو ببند. چقدر دیگه می‌خوای اون دیرک رو در زمین فرو کنی؟ می‌خوای بز بهش ببندی یا شیر؟

گوین طناب را به اکسل داد و با گام‌های بلند از او فاصله گرفت، و تا وقتی به خط مماس حاشیه آن زمین با آسمان نرسید، توقف نکرد. اکسل، یک زانو فشرده بر علف، پی طناب را محکم گرد فاق دیرک بست و بعد یک بار دیگر به همسرش نگاه کرد. بیتریس کنار سنگ چین ایستاده بود، درست مثل قبل، و با این‌که با مشاهده حالت پیکرش یک بار دیگر قلب اکسل فرو ریخت، اما از این‌که از آن تلخی پیشین چیزی در وجودش نمانده بود آسوده خاطر شد. در عوض، وجودش از اشتیاق دفاع از همسرش لبریز شد، نه فقط در برابر باد قدرتمند، بلکه در برابر چیزی عظیم و تیره که داشت گردشان را می‌گرفت. اکسل بلند شد و شتابان به سمت او رفت.

گفت: «بز محکم بسته شد، شاهزاده خانم. به محض این‌که آماده شدی، بیا از این دامنه بریم پایین. چون حالا به وعده‌ای که به اون بچه‌ها و به خودمون داده بودیم عمل کردیم.»

«اوه، اکسل، من نمی‌خوام به اون بیشه برگردم.»

«منظورت چیه، شاهزاده خانم؟»
 «اکسل، تو به لبه اون آبگیر نرفتی، مشغول حرف زدن با این شوالیه بودی. به داخل اون آب یخ نگاه نکردی.»
 «این باد خسته‌ت کرده، شاهزاده خانم.»
 «صورت‌هاشون رو دیدم، طوری به بالا خیره مونده بودن که پنداری در بسترن.»

«چه کسانی، شاهزاده خانم؟»
 «اون نوزادها، و در عمق کمی زیر سطح آب بودن. اول تصور کردم که دارن لبخند می‌زنن، و بعضی‌ها هم دست تکون می‌دن، اما وقتی رفتم نزدیک‌تر، دیدم که چطور بی حرکت دراز شدن.»
 «این فقط یک رؤیای دیگه‌ست که وقتی به اون درخت تکیه داده بودی دیدی. یادمه که دیدم اون‌جا خوابی و اون موقع به نظرم آروم بودی و آسوده‌خاطر، همون موقع که من با شوالیه سالخورده حرف می‌زدم.»
 «من واقعاً اون‌ها رو دیدم، اکسل. وسط اون خزه‌های سبز. نباید به اون بیشه برگردیم، چون حتم دارم که سایه اهریمن روی اون بیشه افتاده.»
 جناب گوین، خیره به پایین دست شیب، بازویش را بالا برد و بی آن‌که رو برگرداند، در دل تندباد فریاد زد: «خیلی زود به ما می‌رسن! سریع و با اشتیاق از دامنه بالا می‌آن.»

«بیا بریم پیش اون، شاهزاده خانم، اما ردا رو دور خودت بیچ. احمق بودم که تو رو تا این‌جا آوردم، اما به زودی دوباره سریناهی پیدا می‌کنیم. اما بگذار اول ببینیم چی باعث آشفتگی این شوالیه مهربان شده.»
 از کنار بز که رد شدند، حیوان داشت طنابش را می‌کشید، اما دیرک هیچ سست نشده بود. اکسل شتاب داشت تا ببیند کسانی که نزدیک می‌شدند که هستند، و هر سه کمی آن‌سوتر از نقطه‌ای که بز را بسته بودند، به تماشا ایستادند. اکسل گفت: «جناب گوین، همسرم داره از پا می‌افته و باید به سریناه

برگرده و چیزی بخوره. ممکنه همون طور که بالا اومدیم، سوار بر اسب شما از این دامنه بیریمش پایین؟»

«این چه تقاضاییه؟ خیلی زیاده، آقا! همون موقع که در بیشه مرلین دیدمتون، نگفتم که دیگه بالاتر نیاین؟ شما دو نفر بودین که اصرار کردین تا این جا بیاین.»

«شاید حماقت کردیم، آقا، اما ما هدفی داشتیم، و اگر قرار باشه بدون شما برگردیم، شما باید قول بدین که این بزی رو که با زحمت زیاد به این جا آوردیم باز نکنین.»

«بزی رو باز کنم؟ بزی شما چه اهمیتی برای من داره، آقا؟ اون جنگجوی ساکسون به زودی به ما می رسه، و عجب مردیه! برین، اگر شک دارین، خودتون نگاه کنین! بزی شما چه اهمیتی برای من داره؟ جناب اکسل، حالا پیش من ایستادین و منو به یاد اون شب می ندازین. اون موقع هم باد شدید و عنان گسیخته بود. و شما، در حالی که همه ما سر به زیر داشتیم، در مقابل آرتور بهش دشنام می دادین! چون چه کسی بود که بخواد شما رو بزنه و از پا دربیاره؟ همه ما از نگاه پادشاه طفره می رفتیم، چون می ترسیدیم با یه نگاه دستور بده که شما رو با شمشیر از وسط به دو نیم کنیم، با این که شما مسلح نبودین. اما می بینین، آقا، آرتور پادشاه بزرگی بود، و همین کارش بزرگی اونو ثابت می کنه! شما در مقابل زنده ترین شوالیه هاش بهش دشنام دادین، اما اون به مهر پاسخ شما رو داد. یادتون هست، آقا؟»

«هیچ چیز یادم نیست، جناب گوین. نفس اون ماده اژدهای شما نمی ذاره خاطرات در ذهنم زنده بشه.»

«من هم مثل بقیه سرم رو پایین انداخته بودم، و هر لحظه منتظر بودم که سر شما بیفته و بغلته جلوی پاهام! اما آرتور با ملایمت با شما حرف زد! حتی ذره ای از اون ماجرا رو هم به یاد ندارین؟ اون شب هم باد مثل الآن شدید بود، و هر آن امکان داشت که خیمه ما جاکن بشه و در آسمون تیره به پرواز

دریاد. اما آرتور در مقابل دشنام ها با ملایمت سخن گفت. اون از شما به دلیل خدماتتون تشکر کرد. به دلیل دوستی تون. و از همه ما خواست که با احترام از شما یاد کنیم. خود من وقتی که شما با خشم و غضب به دل طوفان زدین، زیر لب با شما وداع کردم. شما صدای منو نشنیدین، چون من بهنجوا بدرود گفتم، اما در هر حال، بدرودی صادقانه و صمیمانه بود، و تنها من نبودم. همه ما مثل شما تا حدی خشمگین بودیم، حتی با وجود این که کار شما در دشنام دادن به آرتور نادرست بود، اون هم درست در روز پیروزی بزرگ آرتور! حالا نفس کوثریگ باعث شده که همه این خاطرات رو فراموش کنین، یا شاید دلش سالتوردرگی باشه، یا حتی این باد شدید که حتی داناترین راهب رو هم نادان می کنه!»

«من برای این خاطرات اهمیتی قائل نیستم، جناب گوین. امروز قصد دارم خاطره شب طوفانی دیگه ای رو که هم سرم در موردش حرف می زنه به یاد بیارم.»

«صمیمانه به شما بدرود گفتم، آقا، و اجازه بدین اعتراف کنم که وقتی شما به آرتور دشنام دادین، پنداری حرفی رو می زدین که حرف بخشی از دل من بود. چون شما پیمان بزرگی بستین، پیمانی که سال ها به قوت خودش باقی موند. به دلیل همون پیمان بود که همه، مسیحی و غیرموحدان، با دل های آرام تر سر روی بالش می گذاشتن، حتی در آستانه نبرد. جنگیدن با علم به این که خانواده های بی گناه ما در روستاها در امانن. و با این حال، آقا، جنگ ها پایان پیدا نکرد. زمانی برای زمین و به نام خداوند می جنگیدیم، اما در اون زمان برای انتقام گرفتن از رفقای به خاک افتاده مون می جنگیدیم، کسانی که خودشون برای انتقام گیری کشته شده بودن، یعنی پایش کجا بود و چه هنگام تموم می شد؟ نوزادانی که مرد می شدن و در عمرشون فقط چند روز جنگ دیده بودن. و قانون بزرگ شما از همون زمان به تدریج زیر پا گذاشته می شد...»

«اون قانون از طرف هر دو گروه تا به اون روز رعایت شد، جناب گوین.

شکستن اون پیمان حرمت شکنی بود.»

«اوه، پس به یاد آوردین!»

«حتی خاطره مفهوم خود خداوند هم در ذهنم مخدوش شده، آقا. و ناراحت نمی‌شم اگر این مه باقیمونده اون خاطرات رو هم از ذهنم پاک کنه.»
«مدتی آرزو می‌کردم که مه با من هم همین کارو بکنه، جناب اکسل. اما خیلی زود تأثیر تصمیم پادشاهی رو که به حق بزرگ بود درک کردم. چون سرانجام جنگ‌ها به پایان رسید، این‌طور نشد، آقا؟ آیا از همون روز به بعد همیشه از صلح بهره‌مند نبودیم؟»

«دیگه گذشته‌ها رو به خاطر من نیارین، جناب گوین. از این بابت قدردان شما نخواهم شد. در عوض، اجازه بدین به زندگی‌ای که با همسر عزیزم سپری کردم فکر کنم، همسری که الان کنار من از سرما می‌لرزه. استون رو به ما قرض نمی‌دین، آقا؟ دست‌کم، تا بیشه‌ای که همدیگه رو در اون دیدیم. اسب رو صحیح و سالم همون‌جا رها می‌کنیم تا شما بیاین، آقا.»

«اوه، اکسل، من به اون بیشه برنمی‌گردم! چرا اصرار داری از این‌جا بریم و برگردیم به اون بیشه؟ یعنی ممکنه، ممکنه که هنوز از محو شدن این مه واهمه داشته باشی، شوهرم، بی‌توجه به قولی که من بهت دادم؟»

«اسب من، آقا؟ یعنی می‌خوانین بگین که هارس من دیگه برام کاربرد و فایده‌ای نداره؟ خیلی زیاده‌روی می‌کنین، آقا! من از اون مرد نمی‌ترسم، حتی با وجود این‌که امتیاز بزرگش قدرت جوونیه.»

«من نمی‌خوام چیزی بگم، جناب گوین، فقط می‌خوام کمک کنین تا اسب عالی‌تون همسر من رو به اون پایین و یک سرپناه برسونه...»

«اسب من، آقا؟ اصرار دارین بهش چشم‌بند بزنم تا مرگ صاحبش رو نبینه؟ اون به اسب جنگیه، آقا! نه به تاتو که وسط گل‌های لاله برای خودش جست و خیز و بازی می‌کنه! اسب جنگی، آقا، و کاملاً آماده که یا شاهد مرگم باشه یا اگر خدا بخواد، نظاره‌گر پیروزی‌م!»

«اگر قراره همسر رو کول بگیرم، جناب شوالیه، باز هم این کارو می‌کنم.»

اما فکر می‌کردم شاید دست‌کم تا رسیدن به بیشه پایین دامنه اون رو به من قرض بدین...»

«من همین‌جا می‌مونم، اکسل، بی‌توجه به این باد شدید، و اگر جناب ریستن به ما نزدیک باشه، این‌جا می‌مونیم و می‌بینیم که آیا اون امروز رو به شب می‌رسونه یا اون ماده‌آزدها. یا شاید هم ترجیح می‌دی که این مه اصلاً محو نشه، شوهرم؟»

«قبلاً بارها چنین صحنه‌ای رو دیدم، آقا! مرد جوان و پرشوری که به دست مردی سالخورده و دانا از پا دراومده. بارها و بارها!»

«آقا، اجازه بدین جسارتاً یک بار دیگه مرام مردانه شما رو بهتون یادآوری کنم. این باد رمق از تن همسرم برده.»

«این کافی نیست، شوهرم، من سوگند خوردم، همین امروز صبح، قول دادم که احساس امروزم رو به تو هرگز به فراموشی نسپرم، و با محو شدن این مه هر واقعیت و خاطره‌ای هم که از پرده بیرون بیفته، فرقی نداره؟»

«آیا اقدامات یک پادشاه بزرگ رو درک نمی‌کنین، آقا؟ ما فقط به نظاره می‌ایستیم و حیرت می‌کنیم. پادشاهان بزرگ، مثل خداوند، باید دست به کارهایی بزنن که انسان‌های معمولی مثل ما با مشاهده اونا به خودمون می‌لرزیم! گمان می‌کنین من هیچ خواسته‌ای نداشته‌م؟ گل‌هایی رو که در مسیرم از کنارشون می‌گذشتم، دلم نمی‌خواست اونا رو در آغوش بگیرم؟ آیا همین جامه آهنی باید تنها همبستر من باشه؟ چه کسی منو ترسو خطاب می‌کنه، آقا؟ یا قاتل نوزادان؟ اون روز شما کجا بودین؟ با ما بودین؟ کلاهخودم! اونو در اون بیشه جا گذاشتم! اما حالا دیگه چه نیازی بهش دارم؟ اگر با دیدن بدن نحیفم که مثل تن روباه پوست‌کنده‌ست به من نمی‌خندیدین، این زره رو هم درمی‌آوردم!»

یک آن هر سه بر سر هم فریاد می‌زدند، و زوزه باد هولناک هم صدای چهارم بود، اما بعد اکسل ناگهان متوجه شد که گوین و همسرش هردو

می‌کردم حالا دیگه به روستای پسر تون رسیدین. چه چیز باعث شده که به جای روستای پسر تون، از این جا سر دربیارین؟»

«همون کاری که شما قراره انجام بدین، جناب ویستن، ما مشتاقیم این ماده‌اژدها که خاطرات عزیز ما رو به یغما برده، نابود بشه. می‌بینین، آقا، ما برای انجام کارمون یک بز مسموم با خودمون آوردیم.»

ویستن نگاهی به حیوان انداخت و سری به نشان نفی تکان داد. «موجودی که ما با اون طرف هستیم، به حتم بسیار قدرتمند و زیرک، دوستان. گمان نکنم بز شما بیش از یکی دو آروغ تأثیر دیگه‌ای روش داشته باشه.»

بیشتریس گفت: «ما با زحمت خیلی زیاد حیوون رو تا این جا آوردیم، جناب ویستن، حتی با وجود این که این شوالیه مهربان سر راه ما رو دید و به ما کمک کرد. اما از دیدن شما در این جا خوشحال شدم، چون حالا دیگه مجبور نیستیم فقط به بزمون امید بیندیم.»

اما حال صدای آواز ادوین نمی‌گذاشت صدا به صدا برسد، و پسرک حالا شدیدتر از همیشه خودش را پیش می‌کشید، و ظاهراً تمام حواسش به نقطه‌ای در ستیغ دامنه بعدی بود. ویستن طناب را محکم کشید، و گفت:

«جناب ادوین برای رسیدن به صخره‌های اون بالا آرام و قرار نداره. جناب گوین، اون جا چه هست؟ می‌بینم که سنگ‌ها روی هم چیده شدن، پنداری برای پنهان کردن یک گودال یا لانه.»

جناب گوین گفت: «چرا از من می‌پرسی، آقا؟ از همراه جوونت بپرس تا شاید دست از خوندن بکشه!»

«من اون رو با طناب مهار می‌کنم، آقا، اما انگار که به جنی دیوانه تبدیل شده و دیگه نمی‌تونم مهارش کنم.»

اکسل گفت: «جناب ویستن، ما وظیفه داریم که این پسر رو از خطر دور

نگه داریم. در این مکان مرتفع باید با دقت مراقبش باشیم.»

«درسته، آقا. پسرک رو می‌بندم، اگر ممکن باشه، به همون دیرک می‌بندمش.»

سکوت کردند و به پس سر و چشم دوختند. وقتی اکسل برگشت، جنگجو و پسرک سکوت را دید که بر لبه پرتگاه ایستاده بودند، کم و بیش در همان نقطه‌ای که لحظاتی پیش جناب گوین ایستاده و، غرق در خویش و نگران، به چشم انداز پایین دره چشم دوخته بود. توده‌های ابر در آسمان انبوه‌تر شده بود. صوری که اکسل لحظه‌ای احساس کرد تازه واردان پنداری سوار بر تکه‌ای تیر به آن جا آمده بودند. حال هردوی آن‌ها، چون اشباحی که با نور پشت سرشان کم و بیش به سایه شبیه شده بودند، مات و متحیر بر جا ماندند: جنگجو دهنه بش را قرص و استوار، مثل ارابه‌ران‌ها، چسبیده بود؛ پسرک کمی ریب به جلو خم شده بود. و هر دو بازویش را پنداری برای حفظ تعادلش بالا آورده و از هم گشوده بود. حال در دل باد پنداری صدای تازه‌ای پیچیده بود و بعد اکسل صدای جناب گوین را شنید: «آه! پسرک دوباره داره آواز می‌خونه! نمی‌توننی ساکتش کنی، آقا؟»

ویستن با صدای بلند خندید و آن دو از آن حالت خشک به در آمدند و به ظرف آن‌ها حرکت کردند. و آن پسر هم در پیش حرکت می‌کرد.

جنگجو گفت: «معذرت می‌خوام. اما برای این که از روی تخته سنگ‌ها جست نزنه و نیفته و دست یا پاش نشکنه، فقط تونستم همین کار رو بکنم.»

بیشتریس کنار گوش شوهرش به نجوا گفت: «یعنی پسرک چه مشکلی پیدا کرده، اکسل؟» و اکسل از این که یک بار دیگر صدای همسرش همان لحن صمیمانه همیشگی را پیدا کرده بود شاد شد. «قبل از پیدا شدن اون سگ هم پسرک همین طور بود.»

جناب گوین دوباره خطاب به ویستن گفت: «واقعاً باید این قدر ناموزون و بدآهنگ بخونه؟ دلم می‌خواد یه مشت تو صورتش بزنم، اما گمونم اصلاً متوجه نمی‌شه!»

جنگجو که هنوز پیش می‌آمد، باز هم خندید و بعد با نشاط و خوشحالی نگاهی به اکسل و بیشتریس انداخت. «دوستان من، واقعاً غافلگیر شدم. فکر

جنگجو پیش افتاد و ادوین را به سمت همان دیرکی برد که اکسل در زمین فرو کرده بود، و خم شد و طناب پسرک را به دیرک بست. در واقع، اکسل احساس کرد که ویستن در انجام آن کار فوق العاده احتیاط و دقت می‌کند و تک‌تک گره‌ها و کار اکسل را چند بار امتحان می‌کند. در این اثنا، پسرکی پنداری دچار نسیان شده و کاملاً غرق در خودش شده بود. حال ادوین کمی آرام گرفته بود، اما همچنان به صخره‌های نوک دامنه خیره شده بود، و هنوز هم ساکت و خاموش طناب را می‌کشید. صدای آوازش با این‌که دیگر جیغ نبود، طینی چون صدای سگ‌ها پیدا کرده بود، طینی که اکسل را به یاد آواز سربازهای خسته‌ای انداخت که هنگام قدم‌رو می‌خوانند. بز تا آن‌جا که طنابش خلاصی داشت از دیرک دور شده بود، اما در عین حال، پنداری غرق در حالتی شیداگونه و از خودبی خود مات مانده بود.

اما جناب گوین با احتیاط و دقت تک‌تک حرکات ویستن را زیر نظر داشت، و - به نظر اکسل - نگاهش حالتی هوشمندانه و مودبانه پیدا کرده بود. وقتی جنگجوی ساکسون غرق کارش شد، شوالیه بدون جلب توجه به او نزدیک شد و شمشیرش را کشید و نوک آن را در خاک فرو کرد و وزنش را روی آن انداخت و ساعدهایش را بر قبضه پهن شمشیر گذاشت. حال گوین در همین حالت به ویستن چشم دوخته بود، و اکسل گمان کرد که شوالیه دارد جزئیات وضعیت جنگجو را بررسی می‌کند و به خاطر می‌سپرد: طول قامتش، دایره ضربه‌رَسَش، قدرت ماهیچه‌های ساق‌هایش، بازوی بسته چپش.

ویستن پس از بررسی دقیق کار بلند شد و به جناب گوین رو کرد. یک آن در نگاهشان به همدیگر بارقه چیزی ناخوشایند درخشید، و سپس ویستن صمیمانه لبخند زد.

ویستن اشاره‌ای به شمشیر کرد و گفت: «رسمی هست که برایتون‌ها رو از ساکسون‌ها متمایز می‌کنه. می‌بینی، آقا. شمشیرتون رو کشیدین و از اون برای

تکیه دادن استفاده می‌کنین، پنداری شمشیر چیزی شبیه به صندلی یا چهارپایه‌ست. از نظر ساکسون‌ها، حتی ساکسونی که برایتون‌ها بهش آموزش دادن، مثل خود من، این رسم عجیبیه.»

«صبر کن تا به سن فتورو سستی استخوان‌ها برسی، آقا، و بعد بین این کار باز هم به نظرت عجیب می‌آد یا نه! در روزهای فعلی صلح، به گمانم شمشیر خوب با خوشحالی حاضره در زمین فرو بره، حتی اگر شده استراحتی به استخوان‌های صاحبش بده. این کجاش غریبه، آقا؟»

«اما جناب گوین، ببینین نوک شمشیر چطور به سینه زمین فشار می‌آره. اما برای ما ساکسون‌ها تیغه شمشیر مایه نگرانی همیشگیه، نگرانی‌ای که اجازه نمی‌ده خواب به چشم مرد بیاد. ما از نشون دادن تیغه شمشیر به هوا هم پروا داریم، نکنه که ذره‌ای از برندگی‌ش کم بشه.»

«واقعاً این‌طوره؟ تیغه تیز مهمه، جناب ویستن، در این مورد چندو چونی نمی‌کنم. اما واقعاً در این مورد زیاده اغراق نمی‌کنن؟ حرکات مناسب پا، تدبیر مؤثر، شجاعت در عین آرامش. و کمی توان غافلگیری باعث می‌شه به جنگجو به سهولت قابل پیش‌بینی نباشه. این‌ها عواملی هستن که سرنوشت جنگ رو تعیین می‌کنن، آقا. و آگاهی به این‌که طرف پیروز نبرد به اراده خداوند تعیین می‌شه. پس اجازه بده این پیرمرد استراحتی به شونه‌هاش بده. به علاوه، مگه نه این‌که شمشیر در نیام گاهی دیر هنگام بیرون کشیده می‌شه؟ من در میدان‌های نبرد زیادی به همین شکل ایستادم و نفس تازه کردم، با شمشیر برکشیده و آماده، و وقتی شروع می‌کنم به جنگیدن، شمشیر دیگه این قدر غافل نیست که تازه از خواب بیدار بشه و از من بپرسه الآن صبحه یا عصر.»

«پس به حتم ما ساکسون‌ها هستیم که شمشیرهامون رو با بی‌رحمی بیشتری نگه می‌داریم. چون ما از شمشیرهامون می‌خوایم که هرگز نخوابن، حتی وقتی که در سیاهی نیام فرو رفتن. همین شمشیر من، آقا. این شمشیر

به خوبی با خلق و خوی من آشناست. هر وقت در هوا تاب می خوره، انتظار داره که خیلی زود به پوست و گوشت و استخوان قربانی ش اصابت کنه. پس این فقط تفاوت در رسم و سنته، آقا. این منو به یاد ساکسونی می ندازه که زمانی می شناختمش، مرد خوبی بود، و من و اون در شبی سرد هیمه جمع کردیم. من با شمشیر شاخه های درختی خشکیده رو قطع می کردم، اما اون در کنار من ایستاده بود و با دست خالی و گاهی حتی با سنگی پهن که هیچ تیز نبود این کارو انجام می داد. از اون پرسیدم: 'شمشیرت رو فراموش کردی، دوست من؟ چرا این کارو مثل یه خرس تیزنجه انجام می دی؟' اما اون به حرف من گوش نمی داد. اون زمان فکر کردم دیوانه شده، اما حالا شما منو روشن کردی. با این که پیر شدم، هنوز هم چیزایی هست که می شه یاد گرفت!

هر دو لحظه ای خندیدند، و بعد ویستن گفت:

«غیر از سنت امتیازهای دیگه ای هم هست که من از اون ها بهره مند، جناب گوین. همیشه به من آموختن که وقتی با شمشیر به حریفی ضربه می زنم، باید آمادگی دفع تیغه ای رو که از نقطه دیگه ای به سمت می آد داشته باشم. حالا اگر تیغه شمشیرم تیز نباشه، آقا، و سرعت تیغه در شکافتن هوا حتی ذره ای کم شده باشه و در استخوانی یا در امعا و احشای مردی فرو رفته و کند شده باشه، به حتم برای واکنش نشون دادن به شمشیر بعدی ای که به سمت می آد به موقع عمل نخواهم کرد، و پیروزی یا شکست به همین لحظات تعیین کننده بستگی داره.»

«حق با شماست، آقا. به گمانم کهنسالی و سالیان طولانی صلح باعث شده بی احتیاط بشم. از این به بعد به شیوه شما عمل می کنم، اما فعلاً زانو هام بعد از این صعود سست شدن، و خواهش می کنم این لحظات فراغت و استراحت رو ازم دریغ نکنین.»

«البته، آقا، راحت باشین. فقط وقتی دیدم اون طور استراحت می کنین، این فکر به ذهنم خطور کرد.»

ناگهان ادوین دست از آواز خواندن برداشت و بنا کرد فریاد زدن. مدام یک

جمله را تکرار می کرد، و اکسل به بیئتریس که در کنارش بود نگاه کرد و آهسته پرسید: «اون چی می گه، شاهزاده خانم؟»

«اون از اردوی راهزن ها در اون بالا حرف می زنه. می خواد همگی دنبالش بریم.»

ویستن و گوین هر دو با احساسی چون ناراحتی و آشفتگی به پسرک خیره شدند. ادوین لحظه ای دیگر نیز فریاد زد و طنابش را کشید، و بعد سکوت کرد، پا به زمین کوبید و بغض کرد. مدتی که بسیار طولانی به نظر می رسید، همگی سکوت کردند، و باد در اطرافشان زوزه می کشید..

سرانجام اکسل گفت: «جناب گوین، حالا نگاه همه ما به شماست، آقا. بیاید کاری کنیم که هیچ دروغی و رازی بین ما باقی نمونه. شما محافظ اون ماده اژدها هستین، نیستین؟»

«هستم، آقا.» جناب گوین به تک تک آن ها خیره شد، حتی به ادوین و در نگاهش نوعی احساس سرکشی و تمرد بود. «محافظ اون، و این اواخر تنها دوستش. راهب ها سال ها به اون غذا می دادن، و حیواناتی رو همین جا براش می بستن، مثل کاری که شما کردین. اما حالا بین اونا تفرقه افتاده، و کوثریگ احساس کرد که اونا قصد خیانت دارن. اما اون می دونه که من هنوز بهش وفادارم.»

ویستن گفت: «بعد جناب گوین، می شه به ما بگین که الان به اون نزدیکیم یا نه؟»

«اون نزدیکه، آقا. کار خوبی کردی که تا این جا اومدی، هر چند که بخت یارت بود که اون پسرک راهنمات بود.»

ادوین که دوباره بلند شده بود، باز شروع کرد به آواز خواندن، اما این بار با صدایی آهسته و ترنم وار.

جنگجو گفت: «جناب ادوین ممکنه سرمایه بزرگتری باشه. چون دلم گواهی می ده که اون شاگردیه که خیلی زود از استاد بینواش سر می شه و

روزی برای مردمش کار بزرگی می‌کنه. شاید کاری شبیه به آنچه آرتور برای مردم خودش کرد.»
«چی، آقا؟ همین پسری که حالا آواز می‌خونه و مثل مجنون‌ها طنباشو می‌کنه؟»

بیتریس حرف او را قطع کرد و گفت: «جناب گوین، اگر ممکنه جواب این پیرزن خسته رو بدین. چطور ممکنه که شوالیهٔ مهربانی مثل شما، و برادرزادهٔ آرتور بزرگ، محافظ این ماده‌اژدها باشه؟»

«شاید جناب ویستن دوست داشته باشن در این مورد توضیح بدن، خانم.»
«برعکس، من هم مثل خانم بیتریس مشتاقم که توضیحات شما رو بشنوم. اما هرچیز به وقتش. اول باید مسئله‌ای رو روشن کنیم. آیا باید جناب ادوین رو باز کنم تا ببینیم به کجا می‌ره؟ یا شما، جناب گوین، ما رو به لانهٔ کوثریگ راهنمایی می‌کنین؟»

جناب گوین با نگاهی مات و بی‌هیچ احساسی به پسرک که تقلا می‌کرد خیره شد، و بعد آه کشید. «اونو همین جا بذارین.» و بعد با لحنی خسته گفت: «من راهنمایی تون می‌کنم.» بعد قامت راست کرد، شمشیرش را از دل زمین بیرون کشید و با احتیاط آن را غلاف کرد.

ویستن گفت: «از شما متشکرم، آقا، خوشحالم که این پسر از خطر دور می‌مونه. اما حالا دیگه می‌تونم بدون راهنما مسیر رو حدس بزنم. باید به سمت صخره‌های بالای دامنهٔ بعدی بریم، این طور نیست؟»

جناب گوین دوباره آه کشید، و پنداری برای کمک به اکسل خیره شد و بعد مغمومانه سر تکان داد و گفت: «کاملاً درسته، آقا. اون صخره‌ها گرد یک گودال کشیده شدن، و اون گودال به‌هیچ‌وجه کوچیک نیست. گودالی به عمق یک معدن، و کوثریگ اون‌جا در خوابه. اگر واقعاً می‌خوای باهاش بجنگی، جناب ویستن، باید از اون گودال بری پایین. حالا از شما می‌پرسم، آقا، واقعاً قصد داری چنین کار نامعقولی انجام بدی؟»

«این همه راه رو برای انجام همین کار اومدم، آقا.»

بیتریس گفت: «جناب ویستن، اگر از دخالت یک پیرزن ناراحت نمی‌شین، باید بگم که چند لحظه پیش به بز ما خندیدین، اما نبردی که درپیش دارین خیلی وحشتناکه. اگر این شوالیه به شما کمک نمی‌کنه، دست‌کم به ما اجازه بدین که بزمون رو از این آخرین دامنه هم بالا بیاریم و اون رو به داخل گودال بفرستیم. اگر قراره دست‌تنها با اون ماده‌اژدها بجنگین، چه بهتر که اون جونور مسموم و کُند بشه.»

«متشکرم، خانم، نگرانی شما رو به دیدهٔ منت می‌پذیرم. اما وقتی قراره از چرت زندنش استفاده کنم، تمایلی به استفاده از سم ندارم. به‌علاوه، حالا دیگه نمی‌تونم یک نیم‌روز یا بیشتر صبر کنم تا ببینم اون حیوون با خوردن بز مسموم می‌شه یا نه.»

جناب گوین گفت: «پس بیا کارو تموم کنیم. بیا، آقا، راهنمایی‌ت می‌کنم.» بعد به اکسل و بیتریس گفت:

«همین‌جا منتظر بمونین، دوستان، و کنار سنگ‌چین در برابر باد پناه بگیرین. زیاد منتظر نمی‌مونین.»

بیتریس گفت: «اما جناب گوین، من و شوهرم تمام نیرومون رو گذاشتیم تا به این‌جا برسیم. حالا اگر راهی هست که خطر نداشته باشه، می‌خوایم با شما از این آخرین دامنه هم بالا بیایم.»

جناب گوین یک بار دیگه با استیصال سر تکان داد. «پس بیاین همه با هم بریم، دوستان. اطمینان می‌دم که خطری شما رو تهدید نمی‌کنه، و خود من با حضور شما راحت‌ترم. بیاین، دوستان، بیاین بریم به لانهٔ کوثریگ و آهسته حرف بزنین، مبادا اون بیدار بشه.»

از مسیر بعدی که بالا می‌رفتند، نوک باد شکسته شد، هرچند حال احساس می‌کردند که پنداری سرشان دارد به آسمان ساییده می‌شود. شوالیه و

جنگجو پیشاپیش آن‌ها با گام‌های استوار پیش می‌رفتند، درست مانند دو همقطار دیرینه که با هم به هواخوری آمده بودند، و کمی بعد میان آن دو و زوج سالخورده فاصله‌ای طولانی افتاد.

حین راه رفتن، اکسل گفت: «این احمقانه‌ست، شاهزاده‌خانم. ما چرا باید دنبال این آقایون بریم؟ و چه کسی می‌دونه چه خطرانی تهدیدمون می‌کنه؟ بیا برگردیم و کنار پسرک منتظر بمونیم.»

اما بیتیرس همچنان استوار قدم برمی‌داشت. گفت: «من باید ادامه بدم. بیا، اکسل، دستم رو بگیر و کمک کن که شجاعتم رو حفظ کنم. چون حالا فکر می‌کنم کسی که بیش از همه باید از محو شدن مه بترسه خود منم، نه تو. کنار اون سنگ‌ها ایستادم و به یادم اومد که در حق تو کارهای بدی کردم، شوهرم. بین دستم چطور از وحشت این‌که ممکنه اون خاطرات رو به یاد بیاریم می‌لرزه! اون وقت تو به من چی می‌گی؟ بخشی از وجودم پنداری می‌خواد که این جنگجوی شجاع که همین حالا پیشاپیش ما راه می‌ره به زمین بیفته، اما نمی‌خوام که پنهان بشیم. نه، من این کارو نمی‌کنم، اکسل، و تو این احساس رو نداری؟ بیا آزادانه پایان راهی رو که با هم طی کردیم ببینیم، چه در تاریکی و چه در نور ملایم خورشید. و اگر قراره این جنگجو واقعاً در اون گودال با ماده‌آزدها روبه‌رو بشه، بیا هرکاری می‌تونیم انجام بدیم تا روحیه‌ش رو بالا ببریم. شاید فریاد هشدار در لحظه مناسب، یا فریاد بعد از خوردن ضربه‌ای هولناک و شدید باعث بشه اون به خودش بیاد.»

اکسل گذاشت او حرفش را بزند، و حین راه رفتن فقط نیمی از حواسش به او بود، چون یک بار دیگر خاطره‌ای در کنج و کنار ذهنش زنده شد: شبی طوفانی، دردی تلخ در دل، و احساس تنهایی چون اقیانوسی بی‌نهایت عمیق در برابرش. یعنی آن کس که در حجره‌شان تنها ایستاده بود خود او بود، نه بیتیرس، بی‌آن‌که خواب به چشمانش راه یابد، با شمعی کوچک و روشن در مقابلش؟

اکسل ناگهان پرسید: «چه بر سر پسرمون اومد، شاهزاده‌خانم؟» و احساس کرد که قفل دست بیتیرس در دستش محکم‌تر شد. «یعنی اون واقعاً در روستای خودش منتظر ماست؟ یا ممکنه یک سال در این دیار بگردیم و باز هم پیدااش نکنیم؟»

«این فکر به ذهن من هم رسید، اما واهمه داشتم با صدای بلند مطرحش کنم. اما حالا ساکت، اکسل، وگرنه صدامون رو می‌شنون.»

اما جناب گوین و ویستن در مسیر منتظر بودند تا آن دو به آن‌ها برسند، و ظاهراً داشتند صمیمانه با هم گپ می‌زدند. اکسل که به آن‌ها نزدیک شد، شنید که جناب گوین با خنده می‌گفت: «اعتراف می‌کنم، جناب ویستن، که امیدوارم همین حالا هم نفس کوثریگ باعث شده باشه فراموش کنی چرا این‌جا شونه به شونه من قدم برمی‌داری. با اشتیاق منتظرم که از من بپرسی دارم رو به کجا می‌برمت! اما از چشم‌ها و گام برداشتن معلومه که زیاد اهل فراموشی نیستی.»

ویستن لبخند زد: «به گمانم به دلیل همین مقاومتم در برابر سحر و افسون بود که پادشاهم من رو برای این کار انتخاب کرده. چون ما در اراضی باتلاقی هرگز موجودی شبیه به این کوثریگ ندیدیم، اما موجودات دیگه‌ای با قدرت‌های اعجاب‌انگیز دیدیم، و همه می‌دیدن که من چندان تحت‌تأثیر قرار نمی‌گیرم، در حالی که رفقام غرق در رؤیا و مدهوش می‌شدن. به گمانم پادشاهم فقط به همین دلیل من رو انتخاب کرد، چون در وطنم کم و بیش همه رفقام از این مردی که حال در کنار شما گام برمی‌داره جنگجوتر هستن.»

«باور کردنش سخته، جناب ویستن! حرف‌هایی که در موردت شنیدم و چیزهایی که به چشم خودم دیدم همه گواه توانایی‌های خارق‌العاده‌تو هستن.»

«مبالغه می‌کنین، آقا. دیروز، وقتی مجبور شدم اون سرباز رو از پا دربیارم، متوجه بودم که مردی با مهارت شما چه نگاهی به پیروزی‌های کوچک من

خواهد داشت. مهارتم برای شکست دادن یک نگهبان هراسیده کافیه، اما به گمانم این قدر نیست که مورد تأیید مردی مثل شما واقع بشه.»

«چه مهملائی، آقا! تو مرد فوق‌العاده‌ای هستی، و دیگه کافیه! حالا دوستان» - گوین برگشت و به اکسل و بیتریس خیره شد - «دیگه راهی نمونه. بیاین تا اون هنوز خوابه پیش بریم.»

در سکوت پیش رفتند. این بار دیگر اکسل و بیتریس عقب نیفتادند، چون گوین و ویستن ناگهان جدی شدند، و ترتیبی دادند که آن دو با حالتی آیینی و رسمی پیشاپیش آن‌ها گام بردارند. در هر حال، زمین هموارتر و شبیه به سطح هموار فلات شده بود. صخره‌هایی که پیش‌تر به آن‌ها اشاره کرده بودند، حال بر فراز سرشان آشکار شده بود، هرچه نزدیک‌تر می‌شدند، اکسل بهتر می‌دید که صخره‌ها برگرد نوک یک پشته بر کنار مسیرشان به شکل نیم‌دایره قرار گرفته‌اند. و یک ردیف سنگ‌های کوچک‌تر را هم دید که پلکان‌مانند از کناره پشته بالا می‌رفتند و به لبه جایی که معلوم بود حفره‌ای عمیق است می‌رسیدند. علف‌ها در اطرافشان سیاه یا سوخته بود، و همین باعث شده بود که آن محیط که درخت یا بوته‌ای نداشت، تباه و سترون جلوه کند. گوین آن‌ها را نزدیک به جایی که آن راه‌پله ابتدایی و زمخت آغاز می‌شد متوقف کرد، و بعد با وقار و متانت رو به ویستن کرد.

«نمی‌شه به بار دیگه به مسئله فکر کنی و از این جای خطرناک بری، آقا؟ چرا حالا پیش اون بچه یتیم که به اون دیرک بسته شده برنمی‌گردی؟ حتی حالا هم صدایش در باد می‌آد.»

جنگجو برگشت و به مسیری که آمده بودند نظر کرد، و بعد دوباره به سمت جناب گوین برگشت، و به او چشم دوخت. «شما خودتون می‌دونین، آقا. من نمی‌تونم برگردم. این اژدها رو به من نشون بدین.»

شوالیه سالخورده اندیشمندانه سر تکان داد، پنداری ویستن دست بر قضا جمله‌ای بسیار مسحورکننده بر زبان آورده بود.

«بسیار خوب، دوستان. پس آهسته حرف بزنید، چرا باید اون موجود رو از خواب بیدار کنیم؟»

جناب گوین آن‌ها را به کناره پشته هدایت کرد و بعد از رسیدن به صخره‌ها اشاره کرد که آن‌ها منتظر بمانند. سپس با احتیاط نگاهی انداخت، و یک لحظه بعد اشاره کرد تا آن‌ها هم بیایند، و آهسته گفت: «بیاین این‌جا بایستین، دوستان، اون وقت خوب می‌بینینش.»

اکسل به همسرش کمک کرد تا بر لبه گودال، کنار خودش بایستد، و بعد روی یکی از سنگ‌ها خم شد. گودال زیر پاهایشان از حد انتظار او عریض‌تر و کم‌عمق‌تر بود - بیش از گودالی که در زمین حفر شده باشد، شبیه آبگیری خشکیده بود. حال بخش اعظم آن زیر نور بی‌رمق خورشید بود و پنداری یکسره از سنگریزه و صخره تشکیل شده بود - رد علف‌های سیاه نیز ناگهان برگرد گودال ناپدید می‌شد - طوری که تنها موجود زنده قابل رؤیت به غیر از اژدها، یک بوته ولیک بود که بی‌نظم و بی‌قاعده از لابه‌لای سنگی در کمره گودال بیرون زده بود.

با نخستین نگاه به اژدها نمی‌شد درست تشخیص داد که زنده است یا نه. حالت پیکرش آن‌گونه دَمَر، با سری که به یک سو پیچیده بود و آن دست و پاهای گشوده، مثل این بود که لاشه حیوان را از بالا به دل گودال پرت کرده باشند. در واقع، لحظه‌ای طول می‌کشید تا بیننده مطمئن شود که آن موجود واقعاً اژدهاست: چنان لاغر شده بود که شبیه خزنده‌ای کرم‌مانند و آبی بود که پنداری به اشتباه به خشکی افتاده بود و حال داشت خشک می‌شد و می‌مُرد. پوستش که بایست چرب و کم‌ویش برنزرنگ می‌بود، سفید مایل به زرد بود، شبیه به رنگ زیر بدن ماهی‌ها. بقایای بال‌هایش شبیه به پوستی چروکیده و تابه‌تا بود که در نگاه اول در دو سوی بدنش شبیه برگ‌های خشکیده بود. سر اژدها به سمت سنگریزه‌های خاکستری برگشته بود و اکسل فقط یک چشم آن موجود را می‌دید، چشمی که مانند چشم لاک‌پشت

خمار بود، و پنداری با ضرباهنگی درونی، در اوج حالتی خلسه‌وار، بازوبسته می‌شد. این حرکت و نیز بالا و پایین رفتن بسیار ملایم استخوان مهره آن موجود تنها نشانه‌های زنده بودنش بودند.

بیتربس آهسته گفت: «یعنی خودشه، اکسل؟ این موجود بینوا که یک مشت پوست و استخونه؟»

گوین از پشت سر آن‌ها گفت: «اما ببین، خانم. تا وقتی نفسی برایش باقی مونده، به وظیفه‌ش عمل می‌کنه.»

اکسل پرسید: «این حیوون مریضه یا مسموم شده؟»

«اونم مثل همه ما فقط داره پیر می‌شه، آقا. اما هنوز نفس می‌کشه، و به این ترتیب، کار مرلین هنوز به قوت خودش باقیه.»

اکسل گفت: «حالا چیزهایی داره یادم می‌آد. کار مرلین رو به یاد می‌آرم، جادوی سیاه.»

گوین گفت: «جادوی سیاه، آقا؟ چرا جادوی سیاه؟ اون تنها راه بود. حتی قبل از این که در اون نبرد کاملاً پیروز بشیم، من با چهار رفیق خوبم تاختیم تا این موجود رو رام کنیم، و حیوون در اون روزها هنوز قدرتمند و خشمگین بود، به همین دلیل مرلین با جادوش چنین تأثیری بر نفس اون گذاشت. شاید اهل جادوی سیاه بود، اما در این مورد خاص به اراده پروردگار عمل کرد، نه فقط اراده آرتور. بدون نفس این ماده‌اژدها، آیا هرگز به صلح می‌رسیدیم؟ ببین حالا چطور زندگی می‌کنیم، آقا! دشمنان قدیمی در کنار هم مثل قوم و خویش، روستابه‌روستا. جناب ویستن، در مقابل این منظره سکوت کردی. دوباره می‌پرسم. آیا این موجود بینوا رو به حال خودش نمی‌ذاری تا به همین شکل زندگی شو به پایان برسونه. فکر کن، آقا، وقتی این نفس قطع بشه، بعد از این همه سال در این سرزمین چه خاطراتی زنده می‌شه! بله، ما خیلی کشتار کردیم، قبول دارم، بدون این که توجه کنیم چه کسی ضعیفه و چه کسی قوی. شاید خداوند از کار ما راضی نبوده، اما ما بساط جنگ رو از این سرزمین

جمع کردیم. از این جا برو، آقا، ازت خواهش می‌کنم. ممکنه ما خدایان متفاوتی رو بپرستیم، اما به حتم خدای تو هم مثل خدای من این اژدها رو می‌بخشه.»

ویستن از گودال رو برگرداند و به شوالیه پیر خیره شد.

«این چه جور خداییه که می‌خواد کارهای نادرست به فراموشی سپرده بشن و بی مجازات بمونن، آقا؟»

«سؤال خوبی کردی، جناب ویستن، و من می‌دونم که خداوند از اعمال ما در اون روز خرسند نیست. اما از اون دوران خیلی گذشته و استخون‌های مردگان زیر تخت سبز چمن خوابیدن. جوونا از اون دوره هیچی نمی‌دونن. ازت خواهش می‌کنم از این جا بری، و بذاری کوثریگ به مدت دیگه کارشو بکنه. یکی دو فصل دیگه، این حداکثر مدتی که این موجود عمر می‌کنه. اما همین مدت هم برای خوب شدن زخم کینه‌های قدیمی کافیه، و همین‌طور برای این که صلح ابدی میون ما برقرار بشه. ببین این موجود چطور به زندگی چنگ انداخته، آقا! رحم داشته باش و از این جا برو. بذار این سرزمین در بستر فراموشی آرامش داشته باشه.»

«ابلهانه‌ست، آقا. وقتی همه جا کرم‌ها لول می‌خورن، زخم‌های قدیمی چطور خوب می‌شن؟ یا صلحی که بر پایه کشتار و ترفندهای یک جادوگر بنا شده، چطور تا ابد برقرار می‌مونه؟ می‌دونم با تمام وجود خواستار این هستین که هراس‌های دیرینه‌تون مثل ذرات غبار با باد پراکنده بشه. اما اون هراس‌ها به شکل استخوان‌های سفید زیر زمین در انتظارن تا مردم اون‌ها رو از زیر خاک بکشن بیرون. جناب گوین، پاسخ من همونه. من باید به ته این گودال برم.»

جناب گوین با حالتی جدی سر تکان داد و گفت: «می‌فهمم، آقا.»

«پس من هم باید سؤالی بپرسم، جناب شوالیه. ممکنه این امکان رو به من بدین و برگردین سراغ نریان پیر و زیباتون که اون پایین منتظر شماست؟»

«می‌دونی که نمی‌تونم، جناب ویستن.»
«همون‌طور که فکر می‌کردم. پس باشه.»

ویستن از کنار اکسل و بیتریس گذشت، و از تکه سنگ‌های تراش‌نخورده پایین رفت. وقتی دوباره به لبهٔ آن پشته رسید، نگاهی به اطرافش انداخت و با صدایی که حالت و آهنگی کاملاً متفاوت داشت گفت: «جناب گوین، زمین این‌جا به نظر عجیبه، ممکنه اون ماده‌اژدها در روزگاری که سرحال‌تر بوده، این مکان رو سوزونده باشه؟ یا اغلب این زمین رو صاعقه می‌زنه و می‌سوزونه تا دوباره علف‌های تازه رشد نکنن؟»

گوین که به همراه او به کنارهٔ پشته آمده بود نیز از پله‌ها گذشت و لحظاتی هر دو مثل دو همقطار که در پی یافتن مکانی مناسب برای برپا کردن خیمه‌شان بودند، در اطراف پرسه زدند.

گوین گفت: «این مسئله من رو هم متعجب کرده، جناب ویستن. چون حتی وقتی این موجود جوون‌تر بود، بالای حفره می‌موند، و گمون نکنم کوئریگ این زمین رو سوزونده باشه. شاید همیشه همین‌طور بوده، حتی وقتی که اولین بار اونو به این‌جا آوردیم و در لونه‌ش گذاشتیم.» گوین برای امتحان وضع زمین پاشنه‌هایش را به خاک کوبید و گفت: «اما زمین خوبیه، آقا.»

ویستن، پشت به گوین، گفت: «البته،» و او هم با ضربات پا زمین را امتحان کرد.

شوالیه گفت: «البته شاید پهنانش کم باشه. ببین لبهٔ حفره چطور روی سمت صخره‌ای رو پوشونده. مردی که این‌جا بیفته، روی زمین نرم می‌افته، قطعاً، اما ممکنه خونش به سرعت از میون این علف‌های سوخته جاری بشه و پایین بریزه. شما رو نمی‌دونم، آقا، اما من دوست ندارم که امعا و احشام مثل فضله‌های سفید مرغ نوروزی از صخره به پایین سرازیر بشه!»

هر دو خندیدند، و بعد ویستن گفت:

«جای نگرانی نیست، آقا. ببینین که زمین چطور نرسیده به لبهٔ صخره به

سمت بالا شیب ملایمی پیدا می‌کنه. و لبهٔ مقابل هم دوره و این بین کلی زمین تشنه هست.»

«درست گفتی. خوب، پس جای بدی نیست!» جناب گوین به اکسل و بیتریس نگاه کرد، و آن دو هنوز بر لبهٔ گودال ایستاده بودند، البته نه پشت به آن. جناب گوین با نشاط گفت: «جناب اکسل، شما همیشه در تدبیر مُلک‌داری یگانه بودی. می‌شه حالا از فصاحت کلامت استفاده کنی تا همهٔ ما دوستانه از این مکان بریم؟»

«متأسفم، جناب گوین. شما خیلی به ما لطف کردین و ما از این بابت از شما متشکریم. اما حالا این‌جاییم که شاهد پایان زندگی کوئریگ باشیم، و اگر شما از اون موجود دفاع کنین، من و همسرم چیزی نداریم که به نفع شما بگیریم. در این مورد، ما هوادار جناب ویستن هستیم.»

«متوجهم، آقا. پس دست‌کم اجازه بدین ازتون یه خواهش بکنم. من از این مرد که در مقابلم ایستاده هراسی ندارم. اما اگر اون کس که به خاک می‌افته من بودم، می‌شه هارس مهربونم رو از این کوه پایین ببرین؟ اون با کمال میل به دو برایتون مهربون سواری می‌ده. ممکنه فکر کنین که غرولند می‌کنه، اما شما برای اون زیاد سنگین نیستین. هارس عزیز منو از این مکان دور کنین و وقتی دیگه کاری باهاش نداشتین، در یه مرغزار سرسبز رهاش کنین تا با لذت بچره و به روزهای سپری‌شده فکر کنه. این کارو برام می‌کنین، دوستان؟»

«با کمال میل این کارو می‌کنیم، و اسب شما برای ما کمک بزرگی خواهد بود، چون راه برگشت از این تپه‌ها مسیر سخت و دشواریه.»

گوین حال به پای پشته رسیده بود. «یک بار از شما خواستم که از مسیر رودخانه برین، آقا، و باز هم همین رو می‌گم. با هارس از این دامنه‌ها برین پایین، اما وقتی که به رودخونه رسیدین، دنبال یک قایق بگردین تا به سمت شرق برین. برای خرید توشهٔ راه در خُرجین قلع و سکه هست.»

«از شما متشکریم، آقا. سخاوتمندتون رو به دیدهٔ منّت می‌پذیریم.»

بیتریس گفت: «اما جناب گوین، اگر اسب شما هردوی ما رو از این جا ببره، پس جسد شما چطور باید از این کوهستان به پایین منتقل بشه؟ شما با مهربانی تون از پیکر خودتون غافل شدین. و ما از این که شما رو در چنین مکان دورافتاده ای دفن کنیم، آزوده خاطر می شیم.»

یک آن حالت چهره شوالیه پیر جدی شد، حتی چهره اش حالتی مغمومانه یافت. بعد چروک صورتش به تدریج تغییر کرد و لبخندی بر لبانش نشست و گفت: «خوب، خانم، وقتی من هنوز به پیروزی امید دارم، اجازه بدین از مراسم خاکسپاری حرف نزنیم! در هر حال، این کوهستان به نظرم پرت افتاده تر از جاهای دیگه نیست، و تصورم اینه که اگر این مبارزه نتیجه دیگه ای داشته باشه، مناظری که در اون پایین خواهم دید هراسناک خواهند بود. پس دیگه از جسد حرف نزنیم، بانو! جناب ویستن، اگر تقدیر طور دیگه ای رقم بخوره، درخواستی از این دوستان نداری؟»

«من هم مثل شما ترجیح می دم به شکست فکر نکنم، آقا. اما آدم باید بسیار نادان باشه که ندونه شما به رغم سالیان طولانی عمرتون، دشمن هراسناکی هستین. پس من هم از این زن و شوهر مهربان خواهشی دارم. اگر من به پایان راهم رسیدم، خواهش می کنم ترتیبی بدین که جناب ادوین به روستایی با مردم مهربان و مهمان نواز برسه، و بهش بگین که به نظر من، اون ارزشمندترین جنگ آموز بود.»

اکسل گفت: «این کارو می کنیم، آقا. سعی می کنیم بهترین روستا رو براش انتخاب کنیم، با این که اون زخمی که بر بدن داره، آینده تاریکی رو براش رقم می زنه.»

«درست گفتین. این نهیبی بود تا سعی کنم از این رویارویی زنده خارج بشم. خوب، جناب گوین، حالا به کارمون بپردازیم؟»

شوالیه پیر گفت: «اما یک درخواست دیگه، و این یکی از شما، جناب ویستن. مسئله رو با شرمساری مطرح می کنم، چون مربوط به موضوعی

می شه که چند لحظه پیش با لذت در موردش حرف می زدیم. منظورم مسئله کشیدن شمشیره، آقا. با سالیان عمری که از من گذشته، به گمانم مدت طولانی و احمقانه ای طی می شه تا من این اسلحه قدیمی رو از نیام بیرون بکشم. اگر ما با هم رویارو بشیم، بی این که قبلاً شمشیر کشیده باشیم، با علم به این که شما چقدر سریع شمشیر می کشی، می ترسم که در نبرد چندان حریف خوبی برات نباشم. خوب، آقا، ممکنه من مدام و رجه و رجه کنم و زیر لب فحش بدم و مدام اون تکه آهن رو بکشم و در تمام اون مدت شما هوا بخوری و به این فکر کنی که سرمو قطع کنی یا منتظر بمونی و برای خودت یه چکامه بخونی! اما اگر توافق کنیم که به من فرصت بدی تا شمشیرم رو به موقع بکشم... خوب، این موضوع واقعاً مایه شرمساری منه، آقا!»

«حتی کلام دیگه ای در موردش نگین، جناب گوین. من هرگز برای جنگجویی که با تکیه به سرعت شمشیر کشیدنش از حریفش سوءاستفاده می کنه، احترامی قائل نیستم. پس با شمشیرهای آماده با هم رودرو می شیم، درست همون طور که شما خواستین.»

«ازت متشکرم، آقا. و در عوض، با این که می بینم بازوت بسته ست، قول می دم که از این مسئله سوءاستفاده نکنم.»

«قدردان شما هستم، آقا، اما این جراحت جزئیّه.»

«خوب، آقا. با اجازه شما.»

شوالیه پیر شمشیر کشید - و در واقع، مدتی هم طول کشید - و نوکش را درست مثل وقتی که در کنار سنگ چین غول بود، در زمین فرو برد. اما به جای تکیه دادن به آن، همان جا ایستاد و با احساسی که ملغمه ای از خستگی و مهر بود به سلاحش خیره شد. بعد دودستی شمشیرش را برداشت و بلندش کرد - و بعد پیکر گوین آشکارا حالتی باشکوه پیدا کرد.

بیتریس گفت: «حالا من رو برمی گردونم، اکسل. وقتی کارتموم شد خبرم کن، و خدا کنه که زیاد طول نکشه و خیلی جگرخراش نباشه.»

را کنار گذاشته و یکدیگر را در آغوش کشیده و هردو بازوانشان را تنگ در هم پیچیده‌اند. بعد هردو کمی چرخیدند، مثل دو رقص، و اکسل تازه دید که دو تیغه شمشیرهای آن دو، شاید به دلیل برخورد شدیدشان با آن سرعت، پنداری به هم جوش خورده‌اند. حال هردو مرد، به ستوه آمده از اتفاقات ناگهانی‌ای که پیش آمده بود، نهایت سعی‌شان را می‌کردند تا سلاح‌هایشان را از هم جدا کنند. اما انجام این کار ساده نبود و خطوط چهره شوالیه پیر از سختی این تلاش و فشار در هم رفته بود. در آن لحظه چهره ویستن دیده نمی‌شد، اما اکسل دید که عضلات گردن و شانه جنگجو در تلاش برای معکوس کردن روند آن فاجعه می‌لرزند. اما تلاش‌هایشان بیهوده بود: هر لحظه که می‌گذشت، دو شمشیر پنداری بیشتر به هم قفل می‌شدند، و مسلماً آن بن‌بست هیچ چاره‌ای نداشت جز آن‌که از همدیگر جدا شوند و نبرد را از سر بگیرند. اما معلوم بود که هیچ‌یک از آن دو نمی‌خواهند تسلیم شوند، حتی به رغم آن‌که ممکن بود آن‌همه فشار رمق هردویشان را بگیرد. بعد ناگهان پنداری سد مقاومتی فروریخت و تیغه‌ها از هم جدا شدند. وقتی از هم جدا شدند، ذره‌ای ریز و تیره — شاید همان ماده‌ای که باعث شده بود تیغه‌های شمشیرشان به هم بچسبند — از میانشان به هوا جست. گوین، که در اوج حیرت و بهت گویا آسوده‌خاطر شده بود، تلوتلو خوران پس رفت و به یک زانو بر زمین فرود آمد. ویستن نیز خود در نتیجه فشاری که به او وارد شده بود یک نیم‌دایره پس رانده شد، و در حالی که شمشیر آزاد شده‌اش را به سمت ابرهای آن‌سوی صخره گرفته بود، متوقف شد، و حال پشتش کاملاً به شوالیه بود.

بیشترس در کنار اکسل گفت: «خداوند حافظش باشه»، و اکسل متوجه شد که بیشترس تمام مدت شاهد آن درگیری بوده. گوین نگاهی به زیر انداخت و آن زانویش را نیز بر زمین گذاشت. بعد پیکر کشیده شوالیه آهسته بر زمین افتاد و غلت خورد و به میان علف‌های سیاه افتاد. شوالیه همان‌جا لحظه‌ای

ابتدا هر دو مرد شمشیرشان را رو به پایین گرفته بودند تا بازوهایشان خسته نشود. اکسل در نقطه مناسبی ایستاده بود و موقعیت هردوی آن‌ها را به‌خوبی می‌دید: حداکثر پنج گام دور از هم، پیکر ویستن کمی متمایل به سمت چپ و دور از حریفش. مدتی به همان حال ماندند، بعد ویستن سه قدم به سمت راستش رفت، طوری که شانه بیرونی‌اش دیگر در حفاظ شمشیرش نبود. اما گوین برای استفاده از این موقعیت بایست به سرعت آن شکاف را می‌پوشاند، و وقتی شوالیه با نگاه سرزنش‌بار به جنگجو نگریست و با گام‌هایی محتاطانه به سمت راست حرکت کرد، اکسل هیچ متعجب نشد. بعد ویستن قفل دو دستش را بر قبضه شمشیر جابه‌جا کرد، و اکسل مطمئن نبود که گوین متوجه این تغییر شده است یا نه — احتمالاً بدن ویستن دید شوالیه را کور کرده بود. اما بعد گوین هم ثقل شمشیر را جابه‌جا کرد و وزن شمشیر را از بازوی راستش روی بازوی چپ انداخت. آن‌گاه دو مرد در موقعیت‌های جدیدشان ثابت ماندند، و چشم‌ناوارد و ناآشنا چنین می‌دید که موقعیت آن دو نسبت به قبل هیچ تغییری نکرده است. اما اکسل احساس می‌کرد که این موقعیت‌های جدید اهمیت و معنایی کاملاً متفاوت دارند. از آخرین باری که مجبور شده بود نبردی را با چنین دقتی زیر نظر بگیرد مدت‌ها گذشته بود، و حال با یأس و سرخوردگی احساس می‌کرد که معنای نیمی از اتفاقاتی را که پیش رویش رخ می‌داد درک نمی‌کند. اما به نحوی احساس کرد که نبرد به لحظه سرنوشت‌ساز نزدیک شده است؛ حس کرد که اوضاع مدتی طولانی به همین شکل باقی نخواهد ماند، و یکی از دو حریف بایست دل به دریا می‌زد و وارد عمل می‌شد.

با این همه، اکسل از نزدیکی و درگیری سریع گوین و ویستن غافلگیر شد. پنداری هردو با علامتی واحد واکنش نشان داده بودند: فاصله میان آن دو ناگهان از بین رفت، و هردو ناگهان سخت درگیر شدند. آن اتفاق چنان سریع رخ داده بود که حال به نظر اکسل چنین آمد که پنداری دو مرد شمشیرهایشان

تذلل کرد، مثل مردی خفته که سعی داشت در حالتی آسوده تر بغلتد، و وقتی صورتش رو به آسمان چرخید، با این که پاهایش هنوز زیر بدنش مانده بود، پنداری راضی و خرسند بود. وقتی ویستن با نگرانی نزدیک شد، شوالیه پیر پنداری چیزی گفت، اما اکسل از او دور بود و چیزی نشنید. جنگجو مدتی بالای سر حریفش ایستاد، و شمشیری را که پنداری فراموش کرده بود کنارش نگه داشته بود، و اکسل قطرات تیره ای را که از نوک تیغه شمشیر او بر زمین می چکید دید.

بیتریس تنگ در آغوش همسرش فرو رفت و گفت: «اون محافظ ماده اژدها بود، اما به ما لطف کرد. چه کسی می دونه بدون کمک اون حالا ما کجا بودیم، اکسل، و حالا از این که به خاک افتاده متأسفم.»

اکسل همسرش را به خود فشرد. بعد او را رها کرد و نزدیک تر رفت تا پیکر بر زمین افتاده گوین را بهتر ببیند. ویستن درست گفته بود: خون فقط تا آن جا که زمین مثل لب بر لبه صخره بالا آمده بود جاری شد، و همان جا بی آن که بیم فرو ریختنش در حفره باشد، جمع شد. با دیدن آن صحنه، غم در سرتاسر وجودش دوید، اما در عین حال، خشمی هر چند محو و دور پنداری در وجودش جوانه زده بود.

اکسل، کمی دورتر از او، گفت: «احسنت، آقا. حالا بین شما و اون ماده اژدها هیچ مانعی نیست.»

ویستن، که در تمام آن مدت به پیکر فرو افتاده شوالیه چشم دوخته بود، آهسته و بیش و کم گنج به پای پشته آمد، و وقتی سر بالا کرد، چهره اش حالت چهره مردی را داشت که پنداری غرق رؤیاست.

«مدت ها پیش آموختم که هنگام نبرد ترسی از مرگ به دل راه ندم. اما در مقابله با این شوالیه یک آن صدای قدم های مرگ رو پشت سرم شنیدم. سالیان درازی بر او گذشته بود، اما نزدیک بود به من چیره بشه.»

سپس جنگجو پنداری تازه متوجه شمشیر در دستش شد، و یک آن

پنداری می خواست آن را پای آن پشته بر زمین نرم بیندازد. اما در لحظه آخر منصرف شد، لحظه ای که تیغه بسیار نزدیک به خاک بود، و پشت راست کرد و گفت: «اما چرا این شمشیر رو تمیز کنم؟ چرا نباید بگذارم خون این شوالیه به خون ماده اژدها آغشته بشه؟»

ویستن به پشته نزدیک شد، و گام هایش هنوز مثل قدم های مردان مست سست بود. ویستن از کنار آن ها گذشت و به صخره ای تکیه داد و خم شد و به نه گودال چشم دوخت، و همزمان با نفس نفس زدن شانه هایش تکان می خورد.

بیتریس آهسته گفت: «جناب ویستن، حالا بی قراریم که شما هر چه زودتر کوثریگ رو بکشید. اما بعد از این کار، شوالیه بینوا رو به خاک می سپرین؟ شوهرم خسته ست و باید توانش رو برای طی کردن مابقی مسیرمون حفظ کنه.» ویستن به بیتریس رو کرد و گفت: «اون خویش آرتور منفور بود. اما من پیکرش رو به کلاغ ها نمی سپرم. مطمئن باشین، خانم. ترتیب کار رو می دم و حتی شاید پیکرش رو در همین حفره به خاک بسپرم، در کنار موجودی که شوالیه سالیان دراز ازش محافظت کرد.»

بیتریس گفت: «پس شتاب کنین، آقا، و به این کار پایان بدین. چون با این که حیوان رمق نداره، تا به چشم خودمون کشته شدنش رو نبینیم آسوده نمی شیم.»

اما ویستن پنداری دیگر صدای او را نمی شنید، چون با حالتی غریب و گنگ به اکسل چشم دوخته بود.

سرانجام اکسل پرسید: «حالتون خوبه، آقا؟»

جنگجو گفت: «جناب اکسل، ممکنه ما دیگه همدیگه رو نبینیم. پس اجازه بدین برای آخرین بار بپرسم. آیا شما همون برایتون مهربان دوران کودکی من هستین که زمانی مثل شهریاری جوان در روستای ما می گشتین و مردان رو به فکر وامی داشتین تا برای دور نگه داشتن بی گناهان از جنگ راهی

پیداکن؟ اگر واقعاً اون دوره رو به یاد می آرین، خواهش می کنم قبل از این که از هم جدا بشیم به من اعتماد کنین و جواب بدین.»

«اگر من همون مرد هستم، آقا، حالا اون رو از پس مه فراموشی ای که با نفس این موجود پدید اومده می بینم، و حالا اون مرد به نظرم احق و در هپروت بوده، اما مردی که نیت خیر داشته و از این که پیمان های محکم صلح با قتل عام بی رحمانه نقض شد بسیار رنج کشید. کسان دیگری هم بودن که پیمان صلح رو در روستاهای ساکسون برقرار کردن، اما اگر با دیدن چهره من در ذهن شما خاطره ای زنده شده، چرا باید وانمود کنم که من اون مرد نیستم؟»

«همون اول که همدیگه رو ملاقات کردیم، آقا، متوجه شدم، اما مطمئن نبودم. به خاطر صداقتون متشکرم.»

«پس شما هم در عوض با من صادقانه حرف بزنین، چون این فکر از روز گذشته که شما رو دیدم فکرم رو مشغول کرده، و چه بسا که تا مدت ها به همین شکل باقی بمونه. شما من رو به یاد دارین، جناب ویستن. آیا من جزو مردانی هستم که ممکنه شما قصد انتقام ستاندن از اون ها رو داشته باشین؟»
بیتریس پیش افتاد و گفت: «چی می گی، شوهرم؟» و خودش را میان اکسل و جنگجو انداخت. «بین تو و این جنگجو چه دعوی می ممکنه باشه؟ اگر این طور باشه، ایشون باید اول من رو بزنه.»

«جناب ویستن از گناهی حرف می زنن که من پیش از آشنایی با تو مرتکب شدم، شاهزاده خانم. گناهی که امیدوار بودم مدت ها پیش در کوره راهی متروکه به فراموشی سپرده شده باشه.» و بعد خطاب به ویستن گفت: «چی می گین، آقا؟ هنوز خون از شمشیرتون می چکه. اگر تشنه انتقام هستین، می تونین به راحتی سیراب بشین، اما خواهش می کنم از همسر عزیزم که دلش برای من می لرزه محافظت کنین.»

«اون مرد کسی بود که من زمانی از دور با تمام وجود تحسینش می کردم، و

البته این هم درسته که بعدها مواقعی پیش اومد که آرزو می کردم به دلیل اون خیانت بی رحمانه ازش انتقام بگیرم. اما امروز متوجه شدم که در کار اون هیچ غل و غشی نبوده، و برای مردم خودش و مردم ما نیت نیک داشته. اگر دوباره این مرد رو ببینم، از اون می خوام که با صلح و آرامش به راهش بره، هرچند حالا دیگه می دونم که صلح زیاد دوام نخواهد داشت. اما من رو ببخشین دوستان، و اجازه بدین برم به داخل حفره و وظیفه من رو انجام بدم.»

در داخل حفره، موقعیت و حالت پیکر ازدها هیچ تغییری نکرده بود: اگر هم حواس حیوان با نزدیک شدن بیگانه ها به او هشدار داده بود - و به خصوص، غریبه ای که به داخل حفره می رفت - هیچ واکنشی که گویای هوشیاری کوثریگ باشد دیده نمی شد. آیا حال مهره های پشت حیوان بود که شدیدتر از قبل بالا و پایین می رفت؟ آیا در باز و بسته شدن آن چشم با روکش عجیب هوشیاری جدیدی محسوس بود؟ اکسل مطمئن نبود. اما همان طور که به آن موجود خیره شده بود، به فکرش رسید که آن بوته ولیک - تنها موجود زنده دیگر در حفره - برای آن موجود منشأ آرامش بسیار شده بود، و حتی حال در ذهنش به سمت آن بوته دست دراز می کرد. اکسل متوجه شد که این تصور خیالی بیش نیست، اما هرچه بیشتر نگاه می کرد، آن تصور به نظرش واقعی تر می آمد. چطور آن بوته تک آن جا روییده بود؟ آیا کار خود مرلین نبود تا آن موجود همراهی داشته باشد؟

ویستن همچنان پایین می رفت و شمشیرش همچنان آخته بود. نگاهش از آن موجود به هیچ سو منحرف نمی شد، پنداری انتظار داشت که حیوان ناگهان از جایش بلند و به اهریمنی ترسناک تبدیل شود. یک آن پایش لغزید، و نوک شمشیرش را در خاک فرو کرد تا به پشت به زمین نخورد. این اتفاق باعث شد که سنگ و سنگریزه های زیادی به ته حفره سرازیر شود، اما کوثریگ باز هم واکنشی نشان نداد.

بعد ویستن به سلامت به کف حفره رسید. ویستن پیشانی اش را پاک کرد،

نگاهی به اکسل و بیتریس بر فراز سرش انداخت، و بعد به سمت اژدها رفت و چند گام مانده به او ایستاد. سپس شمشیرش را بالا برد و با دقت به تیغه آن نگاه کرد، و ظاهراً از این که می دید خون بر تیغه شسره کرده متعجب شد. ویستن چند لحظه به همان حال ماند و حرکت نکرد، طوری که اکسل با خود اندیشید که شاید پیروزی بر شوالیه باعث شده است که ویستن موقتاً دلیل فرورفتنش را در حفره فراموش کند.

بعد جنگجو با همان حرکت غیرمنتظره اش در رویارویی با شوالیه پیر ناگهان پیش رفت. ندوید، بلکه سریع گام برداشت و بی توقف روی پیکر اژدها رفت و شتاب کرد، پنداری برای رسیدن به آن سوی حفره بی تاب بود. اما شمشیرش قوسی کوتاه را به سرعت شکافت و پیش رفت، و اکسل دید که سر اژدها در هوا چرخید و پیش از آن که بر زمین سنگی آرام بگیرد، چند بار بر زمین قل خورد. اما مدت زیادی آن جا نماند، چون به سرعت در جریان شدیدی که ابتدا دورش را گرفت و بعد پیش خزید غرق شد، و سپس بر ته گودال شناور ماند و سرانجام در کنار آن بوته ولیک گیر کرد و گلوی حیوان رو به آسمان چرخید. اکسل با دیدن آن منظره به یاد سر آن سگ هیولاسان که گوین آن را در دالان از پیکر حیوان جدا کرده بود افتاد، و بعد یک آن چنین به نظرش رسید که حال غم یک بار دیگر وجودش را در بر خواهد گرفت. به هر ترتیب که بود، از آن اژدها رو برگرداند و در عوض به پیکر ویستن خیره شد که بی حرکت نمانده بود. حال جنگجو حفره را دور می زد و از آن حوضچه رو به گسترش خون حذر می کرد، و سپس با همان شمشیر آخته از حفره بالا آمد.

بیتریس گفت: «انجام شد، اکسل.»

«بله، شاهزاده خانم. اما هنوز باید سؤالی از این جنگجو بکنم؟»

مدتی که به نظر بیش از حد طولانی بود طول کشید تا ویستن از حفره به درآید. وقتی سرانجام دوباره پیش روی آن ها ایستاد، بسیار سر در گریبان

می نمود و به هیچ وجه شباهتی به مردان ظفرمند نداشت. بی آن که کلامی به زبان بیاورد، درست بر لبه حفره، روی زمین سیاه نشست، و سرانجام نوک شمشیرش را در عمق خاک فرو کرد. بعد نگاه خیره و تهی اش به جای حفره، به فراسوی آن، به ابرها و تپه های محو دور دست دوخته شد.

لحظه ای بعد، بیتریس به سوی او رفت و آرام دست بر بازوی او گذاشت و گفت: «جناب ویستن، ما برای این کار از شما متشکریم. و در این سرزمین بسیاری کسانی که اگر این جا بودند، از شما تشکر می کردند. چرا این طور دلسرد و اندوهگین شدین؟»

«دلسرد و اندوهگین؟ مهم نیست، به زودی روحیه ام رو به دست می آرم، خانم. اما فعلاً در این لحظه...» ویستن از بیتریس رو گرداند و یک بار دیگر به ابرها خیره شد. بعد گفت: «شاید مدتی بیش از حد طولانی در میان شما برایتون ها بودم. بزدلان شما رو خوار و خفیف دیدم، و بهترین های شما رو تحسین کردم و دوست داشتم، و این ها همه از همان دوران کودکی. و حالا این جا نشسته ام و می لرزم، نه از خستگی، که از تصور کاری که حالا با دستان خودم انجام دادم. به زودی یا باید قلبی از سنگ پیدا کنم، یا برای پادشاهم سربازی ضعیف و سست عنصر باشم.»

بیتریس پرسید: «از چی حرف می زنین، آقا؟ حالا چه وظیفه دیگه ای در پیش دارین؟»

«عدالت و انتقام در انتظارن، خانم. و به زودی شتابان به این دیار می آن، چون هردو بیش از حد به تعویق افتادن. اما حالا دیگه زمانش بیش و کم فرا رسیده، و قلب من مثل قلب دخترک ها می لرزه. شاید دلیلش این باشه که مدتی بیش از حد طولانی بین شما بودم.»

اکسل گفت: «من از این مسئله غافل نبودم، آقا، و متوجه اشاره قبلی تون شدم. شما گفتین که آرزو دارین من در صلح و آرامش به راه خودم برم، اما اون صلح و آرامش دیگه دوامی نخواهد داشت. همون موقع فهمیدم که منظور تون

چی، حتی همون زمان که به داخل حفره می رفتین. ممکنه حالا در این مورد برامون توضیح بدین؟»

«معلومه که به تدریج درک می کنین، جناب اکسل. پادشاهم من رو فقط به این دلیل نفرستاد که این ماده اژدها رو بکشم تا یادمانی باشه برای مردمان ما که مدت ها پیش کشته شدن. حالا متوجه می شین، آقا، این اژدها کشته شد تا راه رو برای فتح و پیروزی عن قریب آماده کنه.»

اکسل جلوتر رفت: «فتح و پیروزی، آقا؟ چطور ممکنه، جناب ویستن؟ یعنی سپاهیان شما در آن سوی آب از خویشان و مردانتون این قدر پرشمار شده؟ یا جنگجوهای شما چنان بی رحم و خشن شدن که در سرزمین های بهره مند از صلح صحبت از فتح و پیروزی می کنن؟»

«این درسته که سپاهیان ما به لحاظ شماره هنوز اندک و ناچیزن. اما به سرتاسر این سرزمین نگاه کنین. در هر دره، در کنار هر رودخانه، جوامع کوچک ساکسون رو می بینین، و در همه اون ها مردان قدرتمند و پسران رو به رشد رو می بینین. وقتی به سمت غرب حرکت کنیم، سپاهمون رو با همین مردان تقویت می کنیم.»

بیشتریس گفت: «به حتم تحت تأثیر گیجی ناشی از اون پیروزی حرف می زنین، جناب ویستن. این چطور ممکنه؟ شما در این خطه می بینین که مردم شما و من چطور دره به دره با هم درآمیختن. در میون اون ها چه کسی حاضره با همسایه ای که از کودکی محبتش رو در دل داشته خصومت کنه؟»

«اما به چهره شوهرتون نگاه کنین، خانم. ایشون درک می کنه که چرا من این جا در مقابل نور شدیدی که چشمانم رو می زنه نشستم.»

«درسته، شاهزاده خانم، کلمات جنگجو لرزه به پشتم می ندازه. من و تو آرزوی مرگ کوثریگ رو داشتیم، و فقط به زنده شدن خاطرات مرده خودمون فکر می کردیم. اما حالا دیگه کی می دونه که این سرزمین غرق در چه نفرت افسارگسیخته ای می شه؟ باید امیدوار باشیم که خداوند به نحوی پیوندهای این مردمان رو با هم حفظ کنه، اما پیشینه و ظن و شک ما همیشه

بینمون تفرقه انداخته. چه کسی می دونه وقتی که مردان زیان آور غم و سوگ های دیرینه رو با کلمات آهنگین با آرزوی تازه برای فتح و ظفرمندی ترکیب کنن چه اتفاقی رخ می ده؟»

ویستن گفت: «و ترس هم داره، آقا. غول زمانی مدفون بود، و حال به جنبش دراومده. به زودی وقتی از جا بلند بشه، که به حتم می شه، پیوندهای دوستی میون ما شبیه گره هایی می شن که دخترکان جوان با ساقه های گل های کوچک می زنن. مردها شبونه خونه های همسایه هاشون رو به آتش می کشن. سپیده دم بچه ها رو از درخت ها به دار می کشن. رودخانه ها از اجساد متورم در روزهای گذر و رفت و آمد غرق بوی تعفن می شن. و حتی وقتی که به حرکت درمی آن، سپاهیان ما بزرگ و بزرگ تر می شن، لبریز از خشم و عطش انتقام. برای شما برایتون ها مثل این می شه که تویی از آتش به میانتون افتاده باشه. شما فرار می کنین یا می میرین. و خطه به خطه، این سرزمین به سرزمین جدیدی تبدیل می شه، سرزمین ساکسون ها، و از دوره مردم شما جز یکی دو گله گوسفند که بی صاحب در تپه ها سرگردان می شن هیچ چیز باقی نمی مونه.»

«یعنی ممکنه حرف هاش درست باشه، اکسل؟ به حتم از شدت تب هذیان می گه؟»

«با این حال، شاید اشتباه کنه، شاهزاده خانم، اما این هذیان تب نیست. ماده اژدها دیگه وجود نداره، و سایه آرتور هم با اون محو می شه.» بعد خطاب به ویستن گفت: «دست کم، این که از صحنه های وحشتناکی که تصویر می کنین هیچ لذتی نمی برین، کمی مایه تسلائی خاطره.»

«اگر می تونستم، لذت می بردم، جناب اکسل، چون این انتقام بحقه. اما سالیانی که بین شما سپری کردم من رو سست کرده و هرچقدر تلاش می کنم، باز بخشی از وجودم از مشاهده اون شعله های نفرت بیزاره. این ضعفیه که شرمسارم کرده، اما به زودی کسی رو که خودم آموزش می دم جایگزین خودم می کنم، کسی با اراده خالص تر از من.»

«از جناب ادوین حرف می زنین، آقا؟»

«بله، و می‌تونم بگم حالا که ازدها مرده و تأثیر اهریمنی اون موجود بر پسر از بین رفته، اون به سرعت آرامش پیدا می‌کنه. این پسر روح یک جنگجوی حقیقی رو داره که به افراد بسیار معدودی ارزانی می‌شه. مابقی رو خیلی زود یاد می‌گیره، و من بهش آموزش می‌دم که برعکس من پذیرای هیچ احساس نرم و لطیفی نباشه. اون درکاری که پیش رو داریم هیچ ترحمی نشون نخواهد داد.»

بیتریس گفت: «جناب ویستن، هنوز هم نمی‌دونم که از شدت تب دیوانه‌وار هذیان می‌گین یا نه. اما من و شوهرم داریم ضعیف می‌شیم، و باید به زمین‌های پست‌تر بریم و پناه بگیریم. آیا قول می‌دین که شوالیهٔ مهربان رو به خوبی به خاک بسپارین؟»

«قول می‌دم که این کارو بکنم، خانم، هرچند واهمه دارم که همین الان هم پرنده‌ها پیداش کنن. دوستان خوب من، حالا که به شما هشدار دادم، فرصت فرار دارین. اسب شوالیه رو بردارین و به سرعت از این منطقه دور بشین. اگر لازمه، برین به جستجوی روستای پسرتون، اما بیش از یکی دو روز اون‌جا نمونین، چون هیچ معلوم نیست که پیش از رسیدن سپاهیان ما، شعله‌های آتش چه هنگام برافروخته می‌شن. اگر پسرتون به هشدارهای شما توجه نکرد، ترکش کنین و تا اون‌جا که می‌تونین به سمت غرب فرار کنین. هنوز هم می‌تونین از سیل کشتار پیش بیفتن. حالا برین و اسب شوالیه رو پیدا کنین. و اگر دیدین که جناب ادوین آرام شده، و اون تب عجیب فروکش کرده، بازش کنین و ازش بخواین که بیاد این‌جا پیش من. حالا آیندهٔ هولناکی در برابر اون قرار گرفته، و من می‌خوام که اون این مکان رو ببینه، شوالیه و ازدهای کشته شده رو، همهٔ این‌ها رو پیش از برداشتن گام‌های بعدی ببینه. به علاوه، یادم هست که با یکی دو تکه سنگ چه خوب گور حفر می‌کنه! حالا شتاب کنین، دوستان مهربان من، و بدرود.»

فصل شانزدهم

مدتی بود که بز بسیار نزدیک به سر ادوین علف‌ها را لگدکوب می‌کرد. چرا حیوان آن قدر به او نزدیک شده بود؟ البته هردو به یک دیرک بسته شده بودند، اما به حتم برای هر دوی آن‌ها فضای باز کافی وجود داشت.

ادوین می‌توانست بلند شود و بز را بَرماند، اما بیش از حد خسته بود. اندکی قبل خستگی تمام وجودش را درنور دیده بود، چنان خستگی شدیدی که او به صورت بر زمین افتاده بود، و علف‌های کوهستانی به صورتش فشرده شده بود. خواب او را در بر گرفته بود، اما ناگهان با ایمانی ناگهانی به این که مادرش دیگر رفته است، کاملاً هوشیار شده بود. از جایش جنب نخورده، و چشمانش را هم باز نکرده بود، اما زیر لب غریده بود: «مادر، داریم می‌آییم. فقط به مدت کوتاه دیگه.»

هیچ جوابی نشنید، و احساس کرد که در درونش فضایی تهی دهان گشود. از آن پس، در کشاکش خواب و بیداری، چند بار دیگر مادرش را صدا زد و در پاسخ فقط سکوت شنید. و حال آن بز درست کنار گوش او داشت می‌چرید. ادوین نرم و آهسته رو به خاک گفت: «منو ببخش، مادر. اونا منو بستن. تونستم خودمو رها کنم.»

از بالای سرش اصواتی شنید. تازه متوجه شد که صدای پاهای اطرافش صدای پاهای آن بز نیست. کسی داشت دستانش را باز می‌کرد، و طناب زیر بدنش داشت شل می‌شد. دستی مهربان سرش را بلند کرد، و او چشمانش را باز کرد و آن زن سالخورده را دید - خانم بیئتریس - که با کنجکاو به او چشم دوخته بود. متوجه شد که طنابش باز شده و از جایش بلند شد.

یکی از زانوهایش به شدت درد می‌کرد، اما وقتی تندبادی تکانش داد، توانست تعادلش را حفظ کند. ادوین نگاهی به اطرافش انداخت: آسمان خاکستری، زمین با شیب رو به بالایش، صخره‌ها بر سستیخ تپه بعدی. در گذشته نه‌چندان دور آن صخره‌ها برایش همه‌چیز بود، اما حال مادرش رفته بود، در این مورد دیگر هیچ تردیدی نداشت. و بعد به یاد حرف جنگجو افتاد: این‌که وقتی برای نجات دادن کسی دیر شده باشد، هنوز برای انتقام دیر نشده است. اگر این حرف درست باشد، کسانی که مادرش را برده بودند، بهای سنگینی می‌پرداختند.

هیچ نشانی از ویستن نبود. فقط آن زن و شوهر سالخورده آن‌جا بودند، اما حضورشان برای ادوین تسلی‌بخش بود. آن‌ها در مقابل او ایستاده بودند و با نگرانی به او می‌نگریستند، و ادوین با دیدن چهره مهربان خانم بیئتریس بغض کرد. اما ادوین متوجه شد که او دارد چیزی می‌گوید - چیزی در مورد ویستن - و سعی کرد گوش کند.

درک زبان ساکسونی او دشوار بود، و پنداری باد کلماتش را با خود می‌برد. سرانجام ادوین به او نزدیک شد و با صدای بلند گفت: «جناب ویستن مرده؟» بیئتریس ناگهان ساکت شد، اما پاسخ نداد. تازه وقتی ادوین جمله‌اش را با صدایی که در توفش باد شنیده شود تکرار کرد، خانم بیئتریس سرش را به نشانه نفی تکان داد و گفت:

«نمی‌شنوی، جناب ادوین؟ می‌گم جناب ویستن خوبه و بالای اون مسیر منتظره.»

با شنیدن این خبر خیالش راحت شد و دوید، اما خیلی زود سرش گیج رفت و مجبور شد پیش از رسیدن به مسیر بایستد. تعادلش را حفظ کرد، بعد نگاهی به پشت سرش انداخت و دید که آن زوج سالخورده چند گام به سوی او آمده‌اند. ادوین تازه متوجه شد که آن‌ها چقدر ضعیف شده‌اند. آن دو آن‌جا در معرض باد ایستاده بودند، و هریک به دیگری تکیه داده بود، و هر دو بسیار پیرتر از لحظه دیدارشان به نظر می‌رسیدند. آیا آن‌قدر توان داشتند که از دامنه پایین بروند؟ اما حال آن‌ها با حالتی غریب نگاهش می‌کردند، و پشت سر آن‌ها، آن بز نیز دست از بی‌قراری کشیده و به او خیره شده بود. فکری غریب به ذهن ادوین خطور کرد، این‌که در آن لحظه سرتاپا غرق خون شده بود، و به همین دلیل بود که آن‌ها آن‌طور به دقت به او خیره شده بودند. و وقتی به سر تا پایش نگاه کرد، با این‌که لباسش پوشیده از گِل و تکه‌های علف بود، هیچ چیز غیر معمولی ندید.

ناگهان پیرمرد به‌فریاد چیزی گفت. به زبان برایتون‌ها حرف زده بود و ادوین متوجه معنایش نشد. آیا او هشدار داده بود؟ درخواست؟ بعد صدای خانم بیئتریس را در دل باد شنید.

«جناب ادوین! هردوی ما از شما خواهش می‌کنیم. در روزهای آینده، ما رو به یاد داشته باش. ما و دوستی ما رو وقتی که هنوز پسر بچه بودی به خاطر داشته باش.»

ادوین با شنیدن این کلمات چیز دیگری را به یاد آورد: قولی که به جنگجو داده بود؛ وظیفه‌ای برای متنفر بودن از همه برایتون‌ها. اما منظور ویستن به حتم این زوج سالخورده نبود. و حال جناب اکسل این‌جا بود و یک دستش را با تردید بالا برده بود. آیا این بدرود بود یا می‌خواستند معطلش کنند؟

ادوین رو برگرداند، و این بار وقتی دوید، با این‌که باد از یک سو به پهلوش فشار می‌آورد، جسمش کم‌نیامورد. مادرش رفته بود، و به احتمال زیاد دیگر او نمی‌توانست مادرش را بازگرداند، اما جنگجو سالم بود و منتظر او. ادوین باز هم دوید، حتی با وجود این‌که مسیر شیب‌دارتر و درد زانویش شدیدتر شد.

فصل هفدهم

زیر کاج‌ها پناه گرفته بودم که آن‌ها سواره در طوفان و باران پیش آمدند. وضعیت هوا برای زوجی تا آن حد سالخورده و اسبی وارفته که به قدر سوارانش خسته بود، به هیچ وجه مناسب نبود. آیا مرد سالخورده از آن بیم داشت که قلب حیوان با یک گام دیگر بپکد؟ پس چرا بیست گام مانده به نزدیک‌ترین درخت، در گل ولای توقف کرده بود؟ اما اسب با صبوری زیر باران سیل آسا ایستاده بود که پیرمرد او را از اسب به زیر آورد. این حرکات را چنان کند انجام دادند که پنداری پیکرهایی نقاشی شده بر تابلو بودند. با صدای بلند به آن‌ها گفتم: «بیاین، دوستان. شتاب کنین و پناه بگیرین.»

هیچ یک صدایم را نمی‌شنوند. شاید صدای ریزش باران اجازه نمی‌دهد صدایم را بشنوند، شاید هم از فرط سالخوردگی گوش‌هایشان سنگین شده؟ دوباره صدایشان می‌کنم، و حال پیرمرد نگاهی به اطرافش می‌اندازد و سرانجام مرا می‌بیند. عاقبت آن زن از پشت اسب به آغوش او می‌لغزد، و با این که زن گنجشکی نحیف است، می‌بینم که توانی برای مرد باقی نمانده که زن را در آغوش نگه دارد. پس از سرپناهم خارج می‌شوم، و پیرمرد با نگرانی برمی‌گردد و من را می‌بیند که شلپ شلپ‌کنان روی علف‌های خیس پیش

می آیم. اما کمکم را می پذیرد، چون هر آن ممکن است بر زمین بغلتد، و بازوان همسر مهربانش هنوز گرد گردن او حلقه شده. همسرش را از او می گیرم، و شتابان به سمت درخت ها برمی گردم، وزن همسرش سنگینی نمی کند. می شنوم که پیرمرد نفس نفس زنان پی من می آید. شاید از این که همسرش در آغوش مردی غریبه است می ترسد. پس من با احتیاط او را بر زمین می گذارم، تا نشان دهم که قصدم دوستی است. سرزن را به پوست نرم درخت تکیه می دهم، و با این که ممکن است یکی دو قطره باران از بالا بر اطرافش بچکد، حال سرینه دارد و محفوظ است.

پیرمرد کنار او قوز می کند، و با لحنی ترغیب کننده حرف می زند، و من از آن ها فاصله می گیرم، چون نمی خواهم مزاحم آن حریم امن و صمیمانه باشم. دوباره در همان نقطه قبلی، آن جا که درخت ها به فضای باز می رسند، می نشینم و ریزش باران را بر پهنه مرغزار تماشا می کنم. نمی توان زیر این باران شدید من را به دلیل پناه گرفتن در زیر درختان سرزنش کرد. به راحتی در مسیر سفرم این وقفه را جبران می کنم، و برای هفته ها کار و زحمت بی وقفه ای که در پیش دارم جانی دوباره خواهم یافت. صدایشان را پشت سرم می شنوم، اما حال چه باید بکنم؟ برای آن که در حیطه صدارستان نباشم به زیر باران بروم؟

«فقط به دلیل تب این حرف ها رو می زنی، شاهزاده خانم.»

زن می گوید: «نه، نه، اکسل. به یاد آوردم، چیزهای تازه. چطور فراموش کردیم؟ پسرمن در یک جزیره زندگی می کنه. جزیره ای که از خوری با صخره بیرون زده دیده می شه، و به حتم حالا بهش نزدیک شدیم.»

«چطور ممکنه، شاهزاده خانم؟»

«نمی شنوی، اکسل؟ همین حالا هم می شنوم. دریا به ما نزدیک نیست؟»

«صدای بارونه، شاهزاده خانم. یا شاید رود.»

«اما فراموش کردیم، اکسل، با اون مهی که بر فراز سرمون گسترده شده بود

فراموش کردیم، اما حالا همه چیز داره روشن می شه. این نزدیکی جزیره ای هست، و پسر ما اون جا منتظره، اکسل، دریا رو نمی بینی؟»

«فقط تب داری، شاهزاده خانم. به زودی سریناهی پیدا می کنیم و دوباره حالت خوب می شه.»

«از این غریبه بپرس، اکسل. اون این اطراف رو بهتر از ما می شناسه. بپرس در این اطراف خوری نیست.»

«اون فقط مرد مهربانیه که به کمک ما اومد، شاهزاده خانم. چرا باید از این جور مسائل آگاه باشه؟»

«ازش بپرس، اکسل. چه ضرری داره؟»

آیا باید سکوت کنم؟ باید چه کنم؟ برمی گردم و می گویم: «خانم مهربان حق دارن، آقا.» پیرمرد ناگهان یکه می خورد و چشمانش پر از ترس می شود. بخشی از وجودم می خواهد سکوت کند؛ می خواهد برگردم و فقط به آن اسب، که قرص و استوار، زیر باران ایستاده است خیره شوم. اما حال که لب به سخن گشوده ام باید ادامه بدهم. به نقطه ای در آن سوی جایی که کنار هم کز کرده اند اشاره می کنم.

«یک مسیر، میون اون درخت ها، به خوری که این بانو توصیف کردن می رسه. بخش عمده اش پوشیده از ریگه، اما وقتی آب پایین بره، که به گمانم حالا می ره، ماسه ها جای سنگریزه ها رو می گیرن. و همون طور که شما گفتین، بانوی مهربان، کمی دورتر از ساحل دریا یک جزیره هست.»

در سکوت نگاهم می کنند، زن با خستگی و شادی، مرد با هراسی که هردم بیشتر می شود. آیا هیچ حرفی نخواهند زد؟ آیا انتظار دارند چیز دیگری بگویم؟

می گویم: «آسمان رو دیدم. این باران به زودی بند می آد و شب آروم و زیبایی در پیش خواهیم داشت.»

«نگفتم، اکسل؟»

پیرمرد با لحنی جدی می پرسد: «شما قایقران هستین، آقا؟ آیا ما قبلاً جایی همدیگه رو ندیده‌یم؟»

به او می گویم: «البته که من قایقرانم. اگر هم قبلاً همدیگه رو دیدیم، حالا به یاد ندارم، چون هر روز مجبورم آدم‌های زیادی رو در ساعاتی طولانی با قایق جابه‌جا کنم.»

پیرمرد حالا بیش از پیش وحشت کرده، و کنار همسرش کز می‌کند و او را تنگ در آغوش می‌گیرد. احساس می‌کنم باید موضوع را عوض کنم، و می‌گویم:

«استون هنوز زیر بارانه. با این‌که بسته نشده و هیچ مانعی هم سر راهش نیست و می‌تونه بیاد کنار درخت‌ها، از جاش تکون نمی‌خوره.»

پیرمرد با خوشحالی از این‌که دیگر سخنی از آن خور به میان نیآورده‌ام، بلافاصله با اشتیاق می‌گوید: «اون یک اسب جنگی پیره، آقا. با این‌که صاحبش دیگه نیست، بر اساس شیوه تربیتش زندگی می‌کنه. باید به‌زودی بهش رسیدگی کنیم، همون‌طور که به صاحب شجاعش قول دادیم. اما حالا من نگران همسر عزیزم هستم. شما می‌دونین که ما کجا می‌تونیم سرپناهی پیدا کنیم، آقا، با آتشی که همسرم در کنارش گرم بشه؟»

نمی‌توانم دروغ بگویم و من هم وظایفی دارم. در جواب می‌گویم: «دست بر قضا، در همین خور سرپناه کوچکی هست. خودم اون رو علم کردم، با سقفی ساده از شاخه‌ها و لته‌کهنه‌ها. در ساعت آخری که اون‌جا بودم آتش گرم و زیرخاکستری رو رها کردم و راهی شدم، و هنوز می‌شه آتش رو گیراند.»

پیرمرد مردد می‌ماند، و با دقت به چهره‌ام خیره می‌شود. حال چشمان پیرزن بسته شده‌اند و سرش بر شانه شوهرش آرام گرفته. می‌گوید: «قایقران، همسر من چند لحظه پیش از تب هذیان می‌گفت. ما هیچ نیازی به هیچ جزیره‌ای نداریم. همون بهتر که زیر این درخت‌های سخاوتمند پناه بگیریم تا باران بند بیاد، و بعد راهی می‌شیم.»

زن چشمانش را باز می‌کند و می‌گوید: «اکسل، چی می‌گی؟ یعنی پسر من به قدر کافی منتظر نمونده؟ بگذار این قایقران مهربان ما رو تا خور راهنمایی کنه.»

پیرمرد هنوز مردد است، اما لرزش پیکر همسرش را در آغوشش احساس می‌کند، و با نگاهی لبریز از التماس به من چشم می‌دوزد.

می‌گویم: «اگر می‌خواین، اون خانم مهربان رو کول می‌کنم تا راحت‌تر به خور برسین.»

پیرمرد مثل شکست‌خورده‌هایی که هنوز سرکش‌اند می‌گوید: «خودم می‌آرمش، آقا. اگر نتونه روی پا‌های خودش بیاد، پس در آغوش من می‌آد.» حال که پیرمرد به اندازه همسرش خسته و از پافشاری است، در جواب به او چه دارم بگویم؟

آرام گفتم: «خور زیاد دور نیست. اما مسیرش شیب داره، با چاله‌ها و ریشه‌های درهم پیچیده. لطفاً اجازه بدین من بیارمش، آقا. این‌طوری خیلی بی‌خطرتره. جایی که امکانش باشه در مسیر کنار ما می‌آین. قبول کنین، وقتی باران بند بیاد با عجله راه می‌افتیم، چون بینین که اون بانوی مهربان چطور می‌لرزه.»

خیلی زود باران بند آمد و من آن زن را از شیب تپه پایین بردم، و پیرمرد تلوتلوخوران پی‌ام می‌آمد، و وقتی به ساحل رسیدیم، ابرهای تیره پنداری با دست مردی بی‌تاب به گوشه‌ای از آسمان پس رانده شد. ته‌رنگ‌های سرخ غروب بر پهنه ساحل گسترده شده بود، خورشید با نوری محو و مه‌مانند به سمت افق دریا پایین می‌آمد، و قایقم بر امواج بالا و پایین می‌رفت. بار دیگر با ملایمت او را زیر سرپناهی از پوست‌ها و شاخه‌های خشکیده بر زمین گذاشتم و سرش را بر بالشی از سنگ خزه‌پوش قرار دادم. شوهرش حتی پیش از آن‌که فرصت کنم از سر راهش کنار بروم، دل‌نگران همسرش از راه می‌رسد.

می‌گویم: «اون‌جا رو ببینین»، و کنار آن زن که آرمیده بود خم شدم. «جزیره اون‌جاست.»

زن سرش را اندکی برمی‌گرداند و نگاهش به چشم‌انداز دریا می‌افتد، و آرام و بی‌زرق می‌نالد. مرد به حتم روی سنگریزه‌های سخت، مات و مبهوت به امواج گوشه و کنار دریا خیره شده است.

می‌گویم: «اون‌جا، دوست من. اون‌جا رو نگاه کنین. در میانه خط ساحل و افق.»

می‌گوید: «چشم‌هام ضعیف شدن. اما بله، به گمانم حالا می‌بینمش. اون‌ها نوک درخت‌ها هستن؟ یا صخره‌های ناهموار؟»

در حال شکستن شاخه‌های کوچک و گیراندن آتش می‌گویم: «نزدیک که بشین می‌بینین که درخت هستن، دوست من، چون اون مکان واقعاً چشم‌نواز و زیباست.» هردو به جزیره خیره می‌شوند، و من زانو می‌زنم و سنگریزه‌ها سخت به استخوان‌هایم فشار می‌آورند، و به آتش زیر خاکستر فوت می‌کنم. این مرد و زن مگر به اراده خودشان به این‌جا نیامده‌اند؟ با خودم می‌گویم، بگذار خودشان مسیرشان را انتخاب کنند.

مرد فریاد می‌زند: «حالا گرم شدی، شاهزاده‌خانم؟ به زودی دوباره سرحال می‌شی.»

زن می‌گوید: «جزیره رو می‌بینم، اکسل»، و من جز این‌که گفتگوی صمیمانه آن‌ها را بشنوم چه چاره‌ای دارم؟ «پسر مون اون‌جا منتظر ماست. خیلی عجیبه که چنین چیزی رو فراموش کردیم.»

مرد با لکنت پاسخی می‌دهد و من متوجه می‌شوم که او دوباره مشوش می‌شود. می‌گوید: «شاهزاده‌خانم، ما هنوز تصمیم قطعی نگرفتیم. واقعاً باید به اون مکان بریم؟ به علاوه، چیزی برای پرداخت هزینه این سفر نداریم، چون قلع و سکه‌ها در خرجین اون اسب مونده.»

یعنی باید سکوت کنم؟ می‌گویم: «مهم نیست، دوستان. با کمال میل

حاضرم بعد از رسوندن شما دستم‌زد رو از خرجین بردارم. اون توسن زیاد دور نمی‌ره.» شاید بعضی‌ها اسم این کار را زیرکی بگذارند، اما من از سر خیرخواهی محض سخن گفتم، چون حتم داشتم که دیگر به آن اسب برنخواهم خورد. آن‌ها باز هم با صداهایی لبریز از مهر و ملایمت با هم سخن گفتند، و من به آن‌ها پشت کردم و به آتش رسیدم. چون نمی‌خواهم مزاحمشان بشوم. اما زن با صدای بلند سخن می‌گوید، و حالا صدایش قاطعانه‌تر شده است.

زن می‌گوید: «قایقران، داستانی هست که زمانی شنیده‌ام، شاید وقتی بچه بودم. داستانی در مورد جزیره‌ای پر از درخت‌ها و نه‌رهای زیبا، اما هرکس که اون‌جاست، احساس می‌کنه که در اون جزیره تنهاست، و هیچ هم‌جواری نمی‌بینه و صداش رو نمی‌شنوه. ممکنه این موضوع در مورد جزیره پیش روی ما صادق باشه، آقا؟»

من همچنان شاخه‌های ریز را می‌شکنم و با احتیاط آن‌ها را گرد آتش می‌گذارم. «بانوی مهربان، چند جزیره رو می‌شناسم که همین‌طورن. کی می‌دونه که آیا این جزیره هم جزو همون جزایره یا نه.»

طفره رفتن، پاسخی که زن را جسورتر می‌کند. زن می‌گوید: «قایقران، این رو هم شنیده‌ام که پاره‌ای اوقات این شرایط غریب عوض می‌شه. این‌که بعضی از مسافران از تحمل این شرایط معاف می‌شن. درست شنیده‌ام، آقا؟»

می‌گویم: «بانوی عزیز، من یک قایقران ساده‌ام و بس. نمی‌تونم در مورد این مسائل حرفی بزنم. اما چون کس دیگه‌ای این‌جا نیست، اجازه بدین پیشنهادی بدم. شنیدم که اوقاتی پیش می‌آد، و شاید در خلال طوفانی شبیه به همین طوفان که فروکش کرد، یا در شب‌های تابستان که ماه کامله، که جزیره‌نشین احساس می‌کنه کسانی در دل باد در کنارش حرکت می‌کنن. شاید این همون چیزی باشه که زمانی شنیدین، بانوی مهربان.»

می‌گوید: «آه، قایقران، چیزی بیش از این بود. شنیده‌ام که مرد و زن بعد از

یک عمر زندگی مشترک، و با پیوند عاشقانه استوار، می‌تونن به جزیره برن و سرگردان نشن. شنیده‌م که شاید بتونن از لذت مصاحبت هم بهره‌مند بشن، درست مثل سالیان پیشین زندگی شون. آیا ممکنه چیزی که شنیدم حقیقت داشته باشه، قایقران؟»

«دوباره می‌گم، بانوی مهربان. من قایقران ساده‌ای هستم، و وظیفه‌م بردن مسافران مشتاق به جزیره‌ست. فقط می‌تونم از چیزهایی که در روال کار روزمره دیدم حرف بزنم.»

«اما فعلاً جز شما کسی برای راهنمایی ما این‌جا نیست، قایقران. پس ازتون خواهش می‌کنم، آقا. حالا اگر من و شوهرم رو با قایق به اون‌جا ببرین، آیا ممکنه که از هم جدا نشیم، و بتونیم آزادانه و بازو در بازوی هم، مثل حالا، در جزیره قدم بزنیم؟»

«بسیار خوب، بانوی مهربان. با شما صریح و صادقانه حرف می‌زنم. شما و شوهرتون از زوج‌هایی هستین که ما قایقران‌ها خیلی به‌ندرت می‌بینیم. من عشق فوق‌العاده شما رو به هم دیدم، همون موقع که در باران و سواره پیش می‌اومدین. پس تردیدی نیست که می‌تونین در جزیره بمونین. در این مورد مطمئن باشین.»

زن می‌گوید: «حرف شما شادم می‌کنه، قایقران،» و با آرامش ناگهانی تمام پیکرش پنداری شل و رها می‌شود. و بعد می‌گوید: «و کی می‌دونه؟ در طول طوفان، یا در یک شب آروم مهتابی، من و اکسل از نزدیک به پسرمون نظر می‌کنیم. و حتی یکی دو کلام با اون حرف می‌زنیم.»

حال که آتش به‌خوبی گرفته، از جایم بلند می‌شوم. به دریا اشاره می‌کنم و می‌گویم: «اون‌جا رو ببینین. قایق در آب کم‌عمق حرکت می‌کنه. اما من پارو رو در غاری پنهان می‌کنم، در یک حوضچه سنگی که ماهی‌های ریز درش می‌لولن. دوستان، حالا می‌رم که پارو رو بیارم، و وقتی می‌رم، شما می‌تونین بدون مزاحمت من با هم صحبت کنین. اگر واقعاً قصد دارین به این سفر

دریایی برین، در این مدت که نیستم دل یکدله کنین. حالا لحظاتی شما رو تنها می‌ذارم.»

اما زن به این راحتی رهايم نمی‌کند. می‌گوید: «یک کلام دیگه قبل از رفتنتون، قایقران. به ما بگین که آیا بعد از برگشتنتون، پیش از این‌که به بردن ما رضایت بدین، قصد دارین به‌نوبت از ما سؤال کنین. چون شنیده‌م که این شیوه قایقران‌هاست، تا بتونن معدود کسانی رو که سزاوار این هستن که بدون جدایی از هم، شانه به شانه در جزیره قدم بزنن شناسایی کنن.»

هر دو به من خیره می‌شوند، نور غروب بر چهره‌هاشان افتاده، و می‌بینم که حالت چهره مرد از ظن و شک درونش خبر می‌دهد. من به چشمان زن خیره می‌شوم، نه چشمان او.

می‌گویم: «بانوی مهربان، سپاسگزارم که یادآوری کردین. با این شتاب‌زدگی نزدیک بود سنت دیرینه رو فراموش کنم. همون‌طوره که می‌گین، اما فقط برای رعایت سنت و رسوم. چون همون‌طور که گفتم، از همون آغاز دیدم که شما زن و شوهر چه عشق فوق‌العاده‌ای به هم دارین. حالا من رو ببخشین، دوستان، چون وقت تنگه. تا برگردم، تصمیم بگیرین.»

و به این ترتیب، از آن‌ها جدا شدم، و در نور غروب بر ساحل پیش می‌روم، تا سرانجام صدای امواج بلند می‌شود و سنگریزه‌های زیر پاهایم جای خود را به ماسه نمناک می‌دهند. هر بار که برمی‌گشتم و به آن‌ها نگاه می‌کردم همان منظره را می‌دیدم، فقط هربار کوچک و کوچک‌تر می‌شدند: پیرمرد موسپید با حالتی جدی کنار زن خم شده بود و چمباتمه‌زنان با همسرش مشورت می‌کرد. زن را درست نمی‌دیدم، چون تکه سنگی که زن به آن تکیه داده بود دیدم را کور کرده بود، اما بالا و پایین رفتن دستانش را حین حرف زدن می‌دیدم. زن و شوهری عاشق، اما من هم وظیفه‌ای داشتم، و راهی غار شدم تا پارویم را بردارم. وقتی پارو بر دوش به نزد آن‌ها برگشتم، حتی پیش از آن‌که مرد لب باز

کند، در چشمانشان دیدم که تصمیمشان را گرفته‌اند. «ما از شما خواهش می‌کنیم که ما رو به جزیره ببرین، قایقران.»

«پس زودتر به سمت قایق بریم، چون خیلی معطل کردم،» و مثل کسی که می‌خواهد دل به امواج بزند، از آن‌ها فاصله می‌گیرم. اما بعد رو برمی‌گردانم و می‌گویم: «آه، اما صبر کنین. اول باید این آیین احمقانه رو انجام بدم. پس اجازه بدین پیشنهادی بدم، دوستان. آقای مهربان، حالا اگر ممکنه، بلند شین و کمی از ما فاصله بگیرین. وقتی از صدارس دور بشین، چند کلامی با همسر مهربانتون صحبت می‌کنم. نیازی نیست ایشون از جاشون بلند بشن. و بعد هر جای ساحل باشین، به نزد شما می‌آم. خیلی زود کارمون تموم می‌شه و برمی‌گردم تا این بانوی مهربان رو به قایق ببرم.»

مرد به من خیره می‌شود، و حال بیش و کم مایل است که به من اطمینان کند. سرانجام می‌گوید: «بسیار خوب، قایقران، چند لحظه در اطراف ساحل قدم می‌زنم.» و بعد خطاب به همسرش می‌گوید: «فقط چند لحظه از هم جدا می‌مونیم، شاهزاده‌خانم.»

زن می‌گوید: «جای نگرانی نیست، اکسل. حالم خیلی بهتر شده، و تحت حمایت این مرد مهربان در امانم.»

و مرد از ما فاصله می‌گیرد، و آهسته به شرق خور و سایه بزرگ صخره می‌رود. پرنده‌ها از مقابلش پر می‌کشند، اما لحظه‌ای بعد بازمی‌گردند تا دوباره به خزه‌ها و سطح سنگ‌ها نوک بزنند. کمی می‌لنگد، و پشتش مثل مردی که در آستانه شکست خوردن است خم شده، اما احساس می‌کنم که هنوز در درونش شعله آتشی روشن است.

زن پیش رویم نشسته است و با لبخندی ملیح به من نگاه می‌کند. چه باید ببرسم؟

می‌گویم: «از سؤال‌های من نترسین، بانوی مهربان.» حال دوست دارم دیواری طولانی در آن نزدیکی باشد تا بتوانم حین حرف زدن با او به آن خیره

شوم، اما فقط نسیم عصرگاهی است و نور ارب خورشید بر صورتم. کنارش چمباتمه می‌زنم، درست مثل شوهرش، و دنباله ردایم را روی زانویم می‌کشم. زن آهسته می‌گوید: «من از سؤال‌های شما نمی‌ترسم، قایقران. چون می‌دونم که در دلم به اون مرد چه احساسی دارم. هرچه می‌خوانین، ببرسین. صادقانه جواب می‌دم، اما همه پاسخ‌هام یک معنا دارن.»

یکی دو سؤال می‌کنم، سؤال‌های معمول، چون هنوز این کار را به دفعات زیاد انجام نداده‌ام. بعد هرازگاه برای آن‌که ترغیش کنم و نشانش بدهم که حضور ذهن دارم، سؤالی دیگر می‌کنم. اما ضرورتی ندارد، چون او راحت سخن می‌گوید. حرف می‌زند و حرف می‌زند، گاهی چشمانش را می‌بندد، اما صدایش واضح و بی‌لرزش است. و من با دقت گوش می‌دهم، چون وظیفه‌ام اقتضا می‌کند، حتی وقتی نگاهم به خور دوخته شده، و به پیکر خسته پیرمردی که با نگرانی در میان سنگ‌های کوچک قدم می‌زند.

بعد به یاد کارم در جایی دیگر می‌افتم، در حالی که از خاطراتش سخن می‌گوید، رشته کلامش را قطع می‌کنم و می‌گویم: «متشکرم، بانوی مهربان. حالا اجازه بدین به سرعت به نزد شوهرتون برم.»

روشن است که مرد به تدریج دارد به من اعتماد می‌کند، در غیر این صورت آن قدر از ما دور نمی‌شد. صدای پاهای مرا می‌شنود و پنداری از عالم رؤیا درمی‌آید و رو برمی‌گرداند. نور غروب پیکرش را روشن کرده، و بر چهره‌اش دیگر نشانی از تردید و ظن نمی‌بینم، بلکه غمی عمیق می‌بینم و قطرات ریز اشک در چشمانش.

آهسته می‌پرسد: «چطور بود، آقا؟»

آهنگ صدایم را با طنین صدای او هماهنگ می‌کنم و با این‌که باد میانه‌به‌هم‌زنی می‌کند، در جواب می‌گویم: «با افتخار به حرف‌های همسر مهربانتون گوش دادم. اما حالا، دوست من، اجازه بدین کوتاهش کنیم تا سریع‌تر راهی بشیم.»

«هر چه می‌خوانی بپرسین، آقا.»

«سؤال چندانی ندارم، دوست من. اما همسر مهربانتون همین چند لحظه پیش روزی رو به یاد آوردن که هر دو با تخم‌مرغ از بازار برمی‌گشتین. اون گفت که تخم‌مرغ‌ها رو پیش پاهاش در یک سبد گذاشته بود، و شما کنارشون راه می‌رفتین و سرتاسر راه به سبد نگاه می‌کردین تا مبادا تخم‌مرغ‌ها حین راه رفتن همسرتون بشکنن. همسرتون با شادی از اون روز یاد کردن.»

مرد می‌گوید: «فکر کنم برای من هم خاطره شادی باشه، قایقران،» و با لبخند به من نگاه می‌کند: «نگران تخم‌مرغ‌ها بودم، چون همسرم دفعه پیش سکندری خورده بود و یکی دو تخم‌مرغ شکسته بود. پیاده‌روی کوتاهی بود، اما اون روز هر دو شاد و خرسند بودیم.»

می‌گویم: «ایشون هم ماجرا رو به همین شکل به یاد دارن. خوب، پس دیگه وقت رو تلف نکنیم، چون این سؤال و جواب فقط برای رعایت سنت بود. بیاین بریم و اون بانوی مهربان رو برداریم و به قایق ببریم.»

و به سمت سرپناه و همسرش برمی‌گردم، اما حال او بی‌روح و دل‌خسته گام برمی‌دارد و از سرعت من هم می‌کاهد.

می‌گویم: «از امواج نترس، دوست من،» چون به گمانم دلیل ترسش همین است. «آب خور جریان شدید نداره و از این‌جا تا جزیره خطری برامون پیش نمی‌آد.»

«به نظر شما اعتماد دارم، قایقران.»

برای آن‌که در آن سفر کند و آهسته کمی بیشتر حرف بزنیم می‌گویم: «دوست من، دست بر قضا، حالا که وقت داریم، می‌خواستم سؤال دیگه‌ای هم از شما بپرسم. حالا که داریم آهسته قدم می‌زنیم، اشکالی نداره که سؤال رو بپرسم؟»

«به هیچ وجه، قایقران.»

«فقط می‌خواستم بپرسم که آیا در سالیان زندگی‌تون در کنار هم هنوز خاطره‌ای هست که براتون دردناک باشه؟ فقط همین.»

«آیا این هم بخشی از اون سؤال و جوابه، آقا؟»

می‌گویم: «اوه، خیر. اون سؤال و جواب دیگه تمام شده. پیش‌تر همین سؤال رو از همسر مهربانتون هم پرسیدم، و فقط از سر کنجکاوی می‌پرسم. می‌تونین در این مورد سکوت کنین، دوست من، به هیچ وجه ناراحت نمی‌شم. اون‌جا.» به صخره‌ای که از کنارش می‌گذریم اشاره می‌کنم. «اون‌ها فقط بارناکل نیستن. اگر بیشتر وقت داشتیم، نشون می‌دادم که چطور می‌شه اون‌ها رو از صخره جدا کرد و یک شام عالی درست می‌کردم. بارها اون‌ها رو روی آتش سرخ کردم.»

مرد با لحنی جدی می‌گوید: «قایقران،» و سرعت گام‌هایش باز کمتر می‌شود. اگر بخوانی، به سؤال‌تون جواب می‌دم. نمی‌دونم همسرم دقیقاً چه جوابی داده، چون حتی بین آدم‌هایی مثل ما هم بعضی چیزها مسکوت می‌مونه. مهم‌تر این‌که تا به امروز نفس یک ماده‌آزدها هوا رو مسموم کرده بود و خاطرات تلخ و شیرین رو از یاد همه برده بود. اما حالا آژدها کشته شده و خاطرات زیادی یادم اومده. شما از خاطره‌ای پرسیدین که دردناکه. جز این‌که بگم این خاطره به پسر مون مربوط می‌شه چه می‌تونم بگم، قایقران؛ پسری که در آخرین دیدارمون کم و بیش بزرگ شده بود، اما پیش از این‌که ریش و سبیل دربارها ما رو ترک کرد. بعد از مرافعه ما رو ترک کرد و جای دوری نرفت، رفت به روستای مجاور، و فکر می‌کردم تا چند روز بعد برمی‌گرده.»

به او می‌گویم: «همسرتون هم همین رو گفت، دوست من. و گفت که مقصر رفتن پسرتون اون بوده.»

«اگر مقصر عامل نخست اون بوده، مقصر اصلی عامل دوم من هستم. چون حقیقت اینه که اون لحظاتی کوتاه در حق من بی‌وفایی کرد. شاید این من بودم که کاری کردم که اون به بازوان کس دیگه‌ای افتاد، قایقران. شاید هم دلش حرفی بود که نزد من یا کاری که نکردم. حالا از اون وقت‌ها خیلی گذشته، مثل پرنده‌ای پرکشیده که در آسمان به یک نقطه تبدیل می‌شه. اما پسر ما شاهد اون ماجرای تلخ بود، اون هم در سن و سالی که دیگه نمی‌شد با کلمات ملایم نرمش کرد. اما

در عین حال، هنوز به سنی نرسیده بود که از پیچیدگی‌های غریب قلب انسان سر دربار. اون رفت و سوگند خورد که دیگه هرگز برنگرده، و وقتی من و همسرم دوباره با خوشبختی در کنار همدیگه بودیم، اون دیگه پیش ما نبود.»

«این بخش از ماجرا رو همسرتون برام تعریف کرد. و این که چه زود خبر رسید که پسر مهربانتون با موج طاعون در سرتاسر کشور رفت. پدر و مادر من هم در همون دوره طاعون مردن، دوست من، و من خوب اون اتفاق رو به یاد دارم. اما چرا خودتون رو مقصر می‌دونین؟ طاعون رو خداوند یا شیطان می‌فرسته، تقصیر شما چیه؟»

«من رفتن به سر مزار اون رو برای همسرم قدغن کردم، قایقران. کار بی‌رحمانه‌ای بود. اون می‌خواست ما با هم به سر مزار پسرمون بریم، اما من اجازه ندادم. حالا سال‌ها سپری شده و تازه همین چند روز پیش بود که راهی شدیم تا مزارش رو پیدا کنیم، و تا پیش از سفرمون مه‌اردها از یادمون برده بود که دقیقاً به دنبال چه هستیم.»

می‌گویم: «اوه، پس که این‌طور. این بخش رو همسرتون از سر حیا تعریف نکرد. پس شما بودین که نداشتین بره سر مزار پسرش.»
«کار بی‌رحمانه‌ای بود، آقا. و خیانتی تلخ‌تر از بی‌وفایی یکی دوماهه در حق من.»

«فکر می‌کردین چی به دست می‌آرین، آقا، که نه تنها همسرتون، که حتی خودتون رو هم از رفتن به آرامگاه پسرتون منع کردین؟»

«به دست می‌آرم؟ هیچ چیز قرار نبود به دست بیارم، قایقران، فقط حماقت بود و غرور. و هر چیز دیگه‌ای که در اعماق قلب یک مرد لانه می‌کنه. شاید اشتیاق مجازات کردن بود، آقا. من در کلام و در عمل نشون دادم که اون رو بخشیدم، اما از پس سالیان کنج دلم خانه کوچکی برای انتقام ساخته شد. کار اهریمنی و رقت‌انگیزی با همسرم کردم، و همین‌طور با پسر.»

به او می‌گویم: «متشکرم که این مسئله رو به من گفتین، دوست من. و چه بسا که خوب هم شد. چون با این که این بخش از خاطراتون به هیچ وجه

ارتباطی به وظیفه من نداره، و فقط مثل دو رفیق که ساعات روز رو می‌گذرونن با هم حرف می‌زنیم، اعتراف می‌کنم که پیش‌تر ذهنم کمی آشفته بود، و دوست داشتم کل ماجرا رو بدونم. حالا می‌تونم با فراغ بال و خرسندی براتون پارو بزنم. اما به من بگین، دوست من، چه چیز باعث شد عزم راسختون پس از این همه سال سست بشه و سرانجام راهی این سفر بشین؟ آیا حرفی زده شد؟ یا تغییری در اعماق قلبتون که مثل جریان مد یا وضع هوا ناشناخته بود رخ داد؟»

«خود من هم به این موضوع فکر کردم، قایقران. و حالا فکر می‌کنم که فقط یک عامل نبوده که باعث شده احساس متفاوتی پیدا کنم، بلکه دلیلش سالیان مشترک زندگی ما بوده که به تدریج مؤثر واقع شده. شاید کل موضوع همین باشه، قایقران. زخمی که به تدریج و آهسته بهبود پیدا کرده، اما به هر حال، بهبود پیدا کرده. چون در صبحگاهی نه‌چندان دور، نخستین نشانه‌های این بهار رو در سپیده دم دیدم، و با این که خورشید اتاق ما رو روشن کرده بود، دیدم که همسرم هنوز خوابه. و به این ترتیب، به این سفر اومدیم، آقا، و حالا همسرم به یاد آورده که پسرمون پیش از ما به این جزیره اومده، پس آرامگاه اون باید در جنگل‌های اون جزیره یا بر ساحلش باشه. قایقران، من صادقانه با شما حرف زدم، و امیدوارم با شنیدن این حرف‌ها قضاوتون در مورد ما مخدوش نشده باشه. چون به گمانم بعضی آدم‌ها هستن که با شنیدن حرف‌های من فکر می‌کنن که عشق ما نقصان یافته و پیوند عاشقانه‌مون سست شده. اما فقط خداوند از روند تدریجی عشق زوج‌های سالخورده آگاهه، و می‌دونه که سایه‌های سیاه بخشی از کل این عشق هستن.»

«نگران نباش، دوست من. آنچه به من گفتین، وقتی شما و همسرتون رو دیدم که در باران با اون توسن خسته پیش می‌اومدین، در حس و حالتون کاملاً آشکار بود. خوب، آقا، دیگه حرف زدن کافیه، چون ممکنه طوفان ناگهانی دیگه‌ای آغاز بشه. بیاین سریع به سراغ همسرتون بریم و ایشون رو به قایق ببریم.»

زن با رضایت و خرسندی در کنار صخره نشسته خوابیده است، دود آتش در کنارش بالا می‌خزد.

مرد می‌گوید: «این بار خودم می‌برمش، قایقران. احساس می‌کنم دوباره توانم رو به دست آوردم.»

آیا می‌توانم چنین اجازه‌ای بدهم؟ این کار به هیچ وجه از سنگینی وظیفه‌ام کم نمی‌کند. می‌گویم: «با این سنگریزه‌ها راه رفتن سخته، دوست من. اگر حین راه رفتن سکندری بخورین و بیفتین، چه اتفاقی برای همسرتون می‌افته؟ من به این کار خو گرفتم، چون ایشون اولین کسی نیستن که مجبور شدم تا به قایق حملشون کنم. شما می‌تونین در کنار ما بیاین و با ایشون حرف بزنین. بگذارین همه چیز مثل وقتی باشه که ایشون اون تخم مرغ‌ها رو حمل می‌کردن و شما با نگرانی در کنارشون راه می‌رفتین.»

حالت چهره‌اش دوباره نشان از ترس پیدا می‌کند. اما او آهسته جواب می‌دهد: «بسیار خوب، قایقران. کاری رو که شما گفتین انجام می‌دیم.»

کنار من گام برمی‌دارد و زیر لب همسرش را تشویق و ترغیب می‌کند. آیا خیلی سریع راه می‌روم؟ چون حال او عقب افتاده، و وقتی با همسرش پا به آب دریا می‌گذارم، احساس می‌کنم که او با استیصال از پشت مرا می‌گیرد. اما این جا مکان معطل کردن و تعلل نیست، چون باید با پاهایم باراندازی را که حال زیر آب مانده احساس کنم. به روی سنگ‌ها پا می‌گذارم، و آب مواج باری دیگر کم عمق می‌شود، و من پا به قایق می‌گذارم، و به شدت به یک سو یله می‌شوم، اما همچنان او را در آغوشم نگه می‌دارم. جُل کهنه‌هایم بر پاشنه قایق از آب باران خیس شده. چند لایه خیس از باران را با پا پس می‌زنم و او را آرام پایین می‌گذارم. او را در قایق می‌نشانم، سرش زیر لبه قایق است، و در برابر باد دریا در جعبه پی پتوهای خشک می‌گردد.

وقتی دارم روی همسرش را می‌اندازم، احساس می‌کنم که او هم سوار قایق می‌شود و قایق با گام‌های او به لرزه می‌افتد. می‌گویم: «دوست من، می‌بینید که دریا متلاطم‌تر شده، و این قایق خیلی کوچک است. جرئت ندارم هربار بیش از یک مسافر سوار کنم.»

حال هرم آتش افروخته در درونش را به خوبی احساس می‌کنم، چون نوک

شعله‌ها از چشم‌هایش زیانه می‌کشد. می‌گوید: «فکر می‌کردم خیلی خوب متوجه شدی، قایقران. من و همسرم با هم به جزیره می‌ریم. خودتون چند بار همین رو نگفتین، و هدف از سؤال‌هاتون همین نبود؟»

می‌گویم: «خواهش می‌کنم دچار سوء تفاهم نشید، دوست من. من فقط از مشکلات عملی گذر از آب حرف می‌زنم. تردیدی نیست که شما دو نفر با هم در جزیره ساکن می‌شین، مثل همیشه بازو در بازوی هم. و اگر آرامگاه پسرتون رو در سایه پیدا کردین، می‌تونین از همون گل‌های خودرویی که دور جزیره رشد می‌کنن گرد آرامگاهش بذارین. اون جا خلنگ جاروی استکانی و حتی همیشه‌بهار در بیشه‌ها رشد می‌کنه. اما امروز برای گذر از این آب، از شما می‌خوام که مدتی در ساحل منتظر بمونین. ترتیبی می‌دم که این بانوی مهربان در اون طرف راحت باشن، چون در نزدیکی نقطه‌ای که قایق به ساحل می‌رسه جایی رو می‌شناسم که سه سنگ قدیمی مثل سه دوست قدیمی در کنار هم قرار گرفتن. همسرتون رو اون جا در سرپناه سنگ‌ها می‌ذارم، اما طوری که امواج آزارشون نده، و با عجله برمی‌گردم تا شما رو ببرم. اما حالا بذارین بریم و چند لحظه در ساحل منتظر بمونین.»

تلاؤی سرخ‌رنگ نور غروب بر چهره‌اش انعکاس یافته، شاید هم هنوز همان آتش فروزان در نگاهش هست؟ «من از این قایق یک قدم هم دور نمی‌شم، آقا، تا وقتی همسرم در قایق باشه این کارو نمی‌کنم. همون‌طور که قول دادین، ما رو با هم به اون سو ببرین. یا شاید خودم باید پارو بزنم؟»

«پارو در دست منه، آقا، وظیفه‌م حکم می‌کنه که اعلام کنم افراد زیاد دیگه‌ای رو هم باید در همین قایق جابه‌جا کنم. یعنی ممکنه با وجود این که چند لحظه پیش تا اون حد صمیمی شدیم، به من شک داشته باشین که حقه کثیفی در چنته داشته باشم؟ واهمه دارین که برنگردم دنبال شما؟»

«من هیچ تهمتی به شما نمی‌زنم، آقا. اما در مورد قایقران‌ها و حقه‌هاشون نقل‌های زیادی هست. من قصد جسارت ندارم، اما خواهش می‌کنم که هردوی ما رو با هم ببرین و دیگه تعلل نکنین.»

صدای زن را می شنوم: «قایقران»، و برمی گردم و می بینم که دست او دراز شده و در جستجوی من است، اما چشمانش بسته اند. «قایقران، چند لحظه ما رو تنها بذارین. اجازه بدین من و همسرم مدتی با هم حرف بزنیم.»

یعنی باید دل به دریا بزنم و بگذارم در قایق بمانند؟ اما حال به حتم این زن به حمایت از من سخن خواهد گفت. پارو را دودستی قرص و محکم گرفته ام و از کنار مرد از قایق پایین می روم و در آب کمی از آن ها فاصله می گیرم. آب دریا تا زانوهایم بالا آمده و حاشیه زیرین ردایم را خیس کرده است. قایق محکم بسته شده و پارو نیز پیش من است. چه خطری دارد؟ با این حال، جرئت نمی کنم در آن آب کم عمق زیاد از آن ها دور شوم، و با این که به ساحل می نگرم و چون سنگ بی حرکت مانده ام، با وجود صدای پیش و پس شدن آب دریا، صدایشان را می شنوم.

«اون از ما دور شده، اکسل؟»

«در آب ایستاده، شاهزاده خانم. دلش نمی خواست از قایق بره و به گمانم وقت زیادی به ما نمی ده.»

«اکسل، حالا وقت مرافعه کردن با قایقران نیست. بخت یاری کرد که امروز به اون برخوردیم. قایقرانی که با ما به مهره.»

«اما ما بارها از حقه های موزیانه اون ها داستان ها شنیده ایم، این طور نیست، شاهزاده خانم؟»

«من به اون اعتماد دارم، اکسل. اون به قولش عمل می کنه.»

«چطور این قدر مطمئنی، شاهزاده خانم؟»

«می دونم، اکسل. اون مرد خوبیه و ما رو ناامید نمی کنه. کاری رو که می گه انجام بده و این جا در خشکی منتظر بمون. به زودی می آد دنبالت. بیا این کار رو به همین شیوه انجام بدیم، اکسل، وگرنه می ترسم از این موقعیت بزرگی که تقدیر و مشیت سر راهمون قرار داده محروم بمونیم. به ما وعده داده شده که در جزیره با هم خواهیم بود، فرصتی که برای آدم های بسیار معدودی پیش می آد، حتی کسانی که یک عمر در کنار هم بودن. چرا چنین موهبتی رو به

دلیل چند لحظه انتظار از دست بدیم؟ با اون مرافعه نکن، وگرنه ممکنه دفعه بعد با مرد وحشی و بی شعوری طرف بشیم. اکسل، لطفاً با اون مرد آشتی کن. می ترسم همین حالا هم خشمگین شده باشه و از رایش برگشته باشه. اکسل، هنوز اون جا هستی؟»

«هنوز پیش روت هستم، شاهزاده خانم. یعنی ما واقعاً داریم از جدا شدن مسیرهامون حرف می زنیم؟»

«فقط برای لحظاتی کوتاه، شوهرم. حالا اون مرد چه می کنه؟»

«هنوز بی حرکت اون جا ایستاده و فقط پشت قامت بلند و سر برافش معلومه، شاهزاده خانم، واقعاً فکر می کنی می تونیم به این مرد اعتماد کنیم؟»
«بله، اکسل.»

«سؤال و جوابت با اون خوب پیش رفت؟»

«خوب پیش رفت، شوهرم. برای تو هم همین طور بود؟»

«به گمونم بود، شاهزاده خانم.»

غروب خورشید در خور. سکوت در پس سرم. آیا حال جرئت دارم که رو برگردانم؟

می شنوم که مرد می گوید: «به من بگو، شاهزاده خانم. آیا از محو شدن مه راضی هستی؟»

«ممکنه این سرزمین غرق هول و وحشت بشه. اما برای ما به موقع محو شد.»
«داشتم فکر می کردم، شاهزاده خانم. اگر اون مه خاطرات ما رو به یغما نبرده بود، آیا ممکن بود که عشق ما در این سالیان هرگز تا این حد عمیق بشه؟ شاید اون مه به زخم های دیرینه التیام می بخشید.»

«حالا دیگه چه اهمیتی داره، اکسل؟ با اون قایقران آشتی کن، و بگذار ما رو به جزیره ببره. اگر قراره اول یکی از ما و بعد دیگری رو ببره، چرا با اون مرافعه کنیم؟ اکسل، نظرت چیه؟»

«بسیار خوب، شاهزاده خانم. همون کاری رو که گفتی می کنیم.»

«پس حالا من رو رها کن و به ساحل برگرد.»

«همین کار رو می‌کنم، شاهزاده‌خانم.»
 «پس چرا تعلل می‌کنی، شوهرم؟ به هر حال، صبر قایقران‌ها هم حدی
 داره.»

«بسیار خوب، شاهزاده‌خانم. بگذار یک بار دیگه در آغوش بگیرمت.»
 آیا حالا که اون زن رو مثل نوزادی در قنداق در قایق زیر پتو گذاشتم،
 همدیگر را در آغوش می‌کشند؟ با این‌که برای انجام این کار آن مرد باید زانو
 بزند و بدنش بر کف سخت قایق تاب‌ی غریب بردارد؟ به گمانم این کار را
 می‌کنند، و تا آن‌جا که سکوت حاکم است، جسارت رو برگرداندن ندارم.
 پاروی میان بازوانم، آیا بر این آب ناآرام سایه می‌اندازد؟ چه مدت دیگر؟
 سرانجام یک بار دیگر صدای آن‌ها را می‌شنوم.

مرد می‌گوید: «در جزیره بیشتر حرف می‌زنیم، شاهزاده‌خانم.»
 «همین کار رو می‌کنیم، اکسل. و حالا که مه محو شده، گفتنی‌های زیادی
 داریم. آیا قایقران هنوی در آب ایستاده؟»
 «ایستاده، شاهزاده‌خانم. حالا می‌رم و دلش رو به دست می‌آرم.»
 «پس بدرود، اکسل.»

«بدرود، تنها عشق راستینم.»
 صدای نزدیک شدن مرد را در آب می‌شنوم. آیا با من سخنی دارد؟ از به
 دست آوردن دل من سخن گفت. اما وقتی رو برمی‌گردانم، او به من رو
 نمی‌کند، بلکه به خشکی و خورشید پایین‌خزیده بر فراز خور خیره می‌شود.
 و من نیز خواهان چشم در چشم شدن با او نیستم. در آب پاکشان از کنارم
 می‌گذرد، بی‌نگاهی به پسر سر. آهسته می‌گویم، در ساحل منتظرم بمان،
 دوست من، اما او نمی‌شنود و همچنان در آب پا می‌کشد و دور می‌شود.

«اکسل» و «بیتریس»، زوجی سالخورده که با عشق و علاقه با هم زندگی می‌کنند، پس از مدت‌ها تحمل رفتارهای بد اهالی روستا، تصمیم می‌گیرند سفر کنند؛ سفر به روستای دیگر که می‌دانند پسرشان آن‌جا انتظارشان را می‌کشد. اما مگر آن‌ها فرزندی دارند؟ اگر دارند چه بر سرش آمده؟ یادشان نمی‌آید! آن‌ها هم مثل دیگر مردم دهکده فراموشی گرفته‌اند. غول فراموشی در دهکده جا خوش کرده و آرام آرام در حال محو کردن خاطرات، جزئیات روابط و حتی حس‌هاست. پس بعضی اهالی تصمیم می‌گیرند غول را بیدار کنند و برخی اصرار به ادامه حضور پررنگ فراموشی و زنده نشدن خاطرات دارند... درگیری انسان‌ها با خاطراتشان همواره یکی از دغدغه‌های ایشی گورو بوده. او در این رمان تصمیم نهایی را بر عهده اهالی می‌گذارد؛ رهایی از خاطرات یا روبه‌رو شدن با آن؟